

ماریژان موله، هرتزفلد، گیرشمن

سرزمین جاوید

ترجمه و اقتباس: ذبیح الله منصوری

این سرگذشتی است پرشور از
سرزمین ایران و از مردم ایران

از آثار :

مار یژان موله ـ هرتزفلد ـ گیرشمن

سرزمین جاوید

ترجمه و اقتباس:

ذبیح‌الله منصوری

جلد اول

منصوری، ذبیح‌الله، ۱۲۸۸ - ۱۳۶۵
سرزمین جاوید/ از آثار ماریژان موله، هرتز فلد، گیرشمن؛ ترجمه و اقتباس ذبیح‌الله منصوری.ــ [تهران] : زرین، ۱۳۷۰.
۴ ج.: (۲۵۲۲ ص).
۱۷۵۰۰ ریال (دوره چهار جلدی).
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا (فهرستنویسی پیش از انتشار).
چاپ نهم: ۱۳۷۷.
ISBN 964-407-042-9 (دوره) : ۹۵۰۰۰ ریال. - ISBN 964-407-054-2 (ج. ۱). - ISBN 964-407-055-0 (ج. ۲). - ISBN 964-407-056-9 (ج. ۳). - ISBN 964-407-057-7 (ج. ۴)
۱. ایران ــ تاریخ ــ پیش از اسلام. الف. موله، ماریژان، Mole, Marijan ب. هرتسفلد، ارنست امیل، Hertzfeld, Ernest Emile ج. گیرشمن، رومن، ۱۸۹۵ - ۱۹۷۹، Ghirshman, Roman د. عنوان.

DSR۱۴۰/ع۸س۴م ۹۵۵/۰۱

م۷۰-۲۱۱۰





سرزمین جاوید (۱)

نویسندگان: ماریژان موله ـ هرتزفلد ـ گریشمن

مترجم: ذبیح‌الله منصوری

چاپ یازدهم (چاپ اول ناشرین) ـ ۱۳۷۸

تیراژ: ۲۲۰۰ دوره

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: قیام

صحافی: تاجیک

انتشارات زرین ـ بهار شمالی، شهید کارگر، ۳۵، کد پستی: ۱۵۶۳۷ ـ تلفن: ۷۵۰۹۹۹۸

انتشارات نگارستان کتاب ـ خیابان انقلاب، خیابان روانمهر، پلاک ۲۰۸ ـ تلفن: ۶۴۰۶۶۶۶

شابک ۹-۰۴۲-۴۰۷-۹۶۴ (دوره ۴ جلدی) ISBN 964-407-042-9 (4 Vol. set)

شابک ۲-۰۵۴-۴۰۷-۹۶۴ ISBN 964-407-054-2

مقدمهٔ مترجم

ما ایرانیان درمیهن خود غریب هستیم برای این که آن را نمی‌شناسیم و اطلاعات ماراجع‌به وطن‌مان از حدود چند تاریخ کلاسیك که همه نــاقص و گنگ است تجــاوز نمی‌کنــد. در تاریخ‌های کلاسیك ما، قبل ازدیباچه، یك فضای مجهول وجود دارد که مثل سطح کرهٔ زهره‌هیچ‌چیزدرآن دیده نمی‌شود و تــو گویی قبل از دیباچهٔ تاریخ ما، یك چاه ویل گشوده شد و همه چیز را درخود فروبرد، وقتی هم به‌تاریخ می‌رسیم ومی‌خواهیم چیزی بفهمیم فترت‌های‌بزرگ به وجود می‌آید و فــی‌المثل به جای دوره سلطنت پادشاهان اشکانی که چند قرن طول کشیده، یك مغاك عظیم‌به وجودآمده که چیزی درآن دیده نمی‌شود، در صورتی که‌آن پادشاهان بزرگ کــه همه ایرانی بودند از مشرق تا مغرب حکومت می‌کردند و می‌توانستند ارتش‌هــای سیصد

هزار نفری بسیج کنند و بعضی‌ها تصور می‌نمایندکه آنها تاتار می‌باشند.

تواریخی که ما از ایران در دست داریم و بـه دست جـوانان خود می‌دهیم که بخوانند مانند کالبد مردهٔ تاریخ است و بـه همین جهت کسی علاقه‌به خواندن‌آن ندارد مگر استادانی که آن را تدریس می‌کنند و به مناسبت‌حرفه خود مجبورندآن را بخوانند.

اولین بارکه تاریخی برای ایران نوشته شد درچهل سال قبل ازطرف مرحوم پیرنیا بود، ولی آن مرد بزرگ و میهـن‌ـ پرست فقط دسترسی به منابع زبـان فرانسوی داشت و زبانهای یونانی قدیم ولاتینی وآلمانی و انگلیسی وپهلوی و سنسکریت را نمی‌دانست، درصورتی که برای نوشتن تاریخ ایران باید از منابع این زبانها استفاده کرد، البته منظور ما خـدای نخواسته، کوچك کردن‌کار مرحوم پیرنیـا و از بین بردن اجـر او نیست و مرحوم پیرنیا درنوشتن تاریخ ایران معلم اول است همانگونه که افلاطون در یـونان معلم اول بود. امروز، هر دانشجـوی دانشکده فلسفه و ادب بیش از افلاطون اطلاعـات فلسفی دارد، ولی تا جهان باقی است احترام افلاطون محفـوظ و او را معلم اول می‌شناسند و مرحوم پیرنیا هم بین مورخین ما پیوسته معلم اول خواهد بود.

درتواریخی که به‌اسم تاریخ ایران در دست مردم می‌باشد اثری از اکتشافات چهل سال اخیرکه با همت وکـوشش یك عده از ایران‌شناسان فداکار شده،نمی‌توان یافت در صورتی که تنها ازتخت جمشید شانزده هزار کتیبه به‌دست‌آمده که همه را

خوانده‌اند و این اکتشافات تاریخی (در ایران) در دنیای علم، ولوله به وجود آورده چون آشکار شده که سهم ملت ایران در تمدن جهان به قدری است که بدون اغراق و خودپرستی باید بگوییم که دنیا در آن زمان هرچه داشت از ایران داشت و این حقیقت را باید به‌جوانان وطن گفت تا تصور نکنند که ما رهین تمدن مغرب‌زمین بودیم.

اینک ما در صدد برآمده‌ایم که میهن خود را در حدود توانایی به‌هموطنان خویش بشناسانیم ومأخذ نوشته‌ما اکتشافات تاریخی چهل سال اخیر وآثاری است که به زبان‌های دیگر راجع به ایران نوشته شده است. ما زبان‌های یونانی قدیم و لاتین و آلمانی وپهلوی و سنسکریت را نمی‌دانیم ولی علاوه‌بر زبان ملی خودمان به زبان‌های انگلیسی و فرانسوی آشنا هستیم ومی‌توانیم آثار محققین جهان را بخصوص ترجمه آثار محققین آلمانی را به فرانسه و انگلیسی و مورخین چهل سال اخیر را (که تاریخ ایران رااز دل خاك بیرون‌آوردند) بخوانیم و اگر از اطناب کلام و تهمت فضل‌فروشی نمی‌ترسیدیم فهرست مأخذهایی راکه مورد استفاده ما باشد ذکر می‌نمودیم ولی از مأخذها به ذکر سه نام که در بالا دیده می‌شود و بیشتر از آنها استفاده کرده‌ایم اکتفا شد، ما با فروتنی اعتراف می‌کنیم که آنچه می‌نویسیم ازدیگران یعنی محققین ومورخین دانشمند خارجی اقتباس کرده‌ایم. درنوشته‌های سایرین که مورد استفاده ما قرارگرفته، یك قسمت عبارت می‌باشد از واقعیت‌های غیر قابل‌تردید تاریخی وقسمتی دیگر که‌مربوط به دوران اولیه است فرض‌ها وافسانه‌هایی است بر پایه استنباط خود محققین و

معلوم‌است که فرض یك محقق‌جای واقعیت تاریخ رانمی‌گیرد، اما اطلاع از آن بـدون فایده نیست و اینـك مقدمه را خـاتمه می‌دهیم وسرگذشت تـاریخی خود راکه با افسانه‌ای دلپـذیر شروع شده و به تدریج وارد واقعیات تاریخی می‌گردد از نظر خوانندگان می‌گذرانیم.

ایرانیان در سپیده‌دم تاریخ

دختر جوان که قامتی بلند و باریك داشت در دامنه تپهٔ مشرف بر دریاچه کنار درخت‌های زیتون ایستاده بود و نزدیك شدن یك کشتی را می‌نگریست. کشتی به وسیله چندگوزن که کنار دریاچه، در خشکی حرکت می‌کردند کشیده می‌شد واز درون کشتی آواز یك زن به‌گوش می‌رسید که با لحنی خوش چنین می‌خواند: «ای جان من بیا به‌کوه برویم و در آنجا ماده گاوان را بدوشیم و بعد روی علف‌ها بنشینیم»

دختر جوان که نزدیك شدن کشتی را می‌نگریست به خودگفت امروز «ایران‌بان[1]» نشاط دارد و آواز می‌خواند.

حدس دختر جوان درست بود و «ایران‌بان» در آن روز نشاط داشت و اتباعش می‌دانستند که وقتی ایران‌بان نشاط داشته باشد آواز می‌خواند.

---

۱. ایرن‌بان یعنی «ایران بانو» وکلمه‌بان ــ پان ــ پادن ــ که امروز در جزء دو کلمات پاسبان وشهربان وغیره دیده می‌شود همان می‌باشد که در بانو دیده می‌شود.

ایـران‌بـان زنی بود تقریباً چهل ساله و بلندقـامت و فـربه و دارای موهای طلایی و همواره چوبی از درخت‌گز در دست و بر کشوری وسیع سلطنت مـی‌کرد که نزدیك دویست هـزار تن در آن می‌زیستند. یك طرف کشور او در مغرب «سیلك» بود و طرف دیگرش در مشرق «نیگك» و بیـن این دو نقطه غیر از آب وجود نداشت و وقتی ایران‌بان می‌خواست از یك طـرف کشور خـود بـه سوی دیگر بـرود از روی آب مـی‌رفت و کشتی او را گوزن‌ها که در ساحل دریاچه حرکت می‌کردند می‌کشیدند.

وقتی کشتی ایـران‌بان به تپه‌ای که دختر جوان روی آن قـرار داشت نزدیك شد آن دختر، برای فرود آمدن از تپه دوید و گیسوی طلایی خود را به دست باد سپرد و در حال دویدن فریاد می‌زد زاب... زاب... زاب.

صدای آن دختر در کشتی به‌گوش «زاب» رسید و از مشاهده دوشیزه جوان به شعف در آمد و فریاد زد:

ـ رود... رود... رود.

ایران‌بـان در کشتی خطاب به «زاب» که پسری جوان و تقریباً هیجده ساله بود ولی مثل تمام مردان و زنان «سیلك» بلند قامت و درشت استخوان می‌نمود گفت آیا خیلی او را می‌خواهی؟

زاب گفت بلی مادر.

ایـران‌بان گفت ایـکاش بجای این که دارای یك عـروس می‌شدم یك دامـاد بـه دست می‌آوردم! زیرا ایـران‌بان به مناسبت نداشتن دختر اجاق خانوادگی خود را خاموش می‌دانست و اطلاع داشت که بعد از مرگ وی «رود» به پادشاهی ایران خواهد رسید و او دختری ندارد که پس از مرگش «ایران‌بان» شود.[1]

۱. به موجب افسانه‌ها در مدت سه هزار سال فقط زن‌ها در ایران حکومت می‌کردند و دختر بعد از مرگ مادر پادشاه می‌شد و پسرها از سلطنت محروم بودند. مترجم.

ایران‌بان نسبت به رود که بعد از او به پادشاهی مـی‌رسید رشك می‌برد و اگر می‌توانست مانع از وصلت پسرش با رود می‌شد، اما می‌دانست که پسرش عـاشق آن دختر جوان است و اگر با وصلت آن دو مخالفت کند، طـوری زاب پـریشان و مستأصل خواهد شد کـه ممکن است بـه طـرف جنوب دریاچه برود و خود را به‌کام «اژدها» بیندازد[1] و محبت مادری مانع از این بود که ایران‌بان خواهان بدبختی پسرش باشد.

همین که کشتی به ساحل رسید و گوزن‌ها را متوقف کردند تا اینکه از کشتی بگشایند و رهـایشان نمایند، رود خود را به زاب که بعد از مـادر از کشتی خـارج شده بـود رسانید و دستش را روی بـازوی زاب گذاشت و گفت آیا ماهی دوست‌داری یا مرغابی؟

زاب گفت هـرچه تو بخوری من دوست دارم. رود گفت من امروز صبح می‌دانستم که تو مراجعت خواهی کرد و به همین جهت چند ماهی از دریاچه گرفتم. بیا به خانه ما تا برایت ماهی کباب کنم.

زاب خطاب به ایران‌بان گفت مـادر من برای خوردن مـاهی به خانه رود می‌روم و بدون این‌که منتظر جواب مادرش شود به اتفاق دختر جوان به راه افتاد.

عـده‌ای زن و مرد، که همه مثل ایران‌بـان بلند قامت و چهارشانه و دارای موهای طلایی بودند در ساحل دریاچه حضور بـه هـم رسانیدند که ایران‌بـان را ببینند. مردها و زن‌هـا هنگامی که می‌خواستند بـا ایران‌بـان صحبت کنند دست به بـازو یا شانه‌اش می‌نهادند و او هم در موقع صحبت

---

۱. درآن دوران در جنوب دریـاچه ایران سوسمارهایی بودند به طول تقریباً سه متر امـروزی دارای زبـان طولانی و سرخ و درخشنده و وقتی زبان خود را بیرون می‌آوردند و تکان می‌دادند انسان تصور می‌کرد که از دهان آنها شعله خارج می‌شود و نژاد آنها، اما خیلی کوچك، هم‌اکنون در همان منطقه هست ــ مترجم.

کردن بـا دیگران دست به بازو و شانه آنها می‌نهاد و گاهی قـاه قـاه می‌خندید.

کسی که از روی مـوازین امروزی می‌خواست تشخیص بدهد که در آن جمع پادشاه کیست و اتباعش که می‌باشند نمی‌توانست پادشاه ایران را از اتباعش بشناسد مگر از روی چوبی که ایران‌بان به دست گرفته بود.

زن و مـرد در خصوص مسافرت ایران‌بان از او سؤال مـی کردند و مـی‌خواستند بدانند که ایران‌بان در مسافرت به شمال دریاچه چه دیده و چه کرده است.[1]

ایران‌بان مـی‌گفت درشمال دریاچه (درشمال‌ایران) چیز تازه‌ای ندیدم و شیرها،مثل همیشه گوزن‌ها را می‌دریدند و فیل‌ها در جنگل‌ها از یك طرف به طرف دیگر می‌رفتند و صدای آنها روی آب به‌گوش من می‌رسید و مردم می‌گفتند هیـچ سال، به اندازه امسال مرغابی درآنجا فراوان نبوده است و هر کس در هر شب اگر بخواهد می‌تواند صدها مرغابی بگیرد.

مـردی از ایـران‌بان پرسید آیا راست است که بین گوزن‌هـای شمال ناخوشی بروز کرده وهزارتاگوزن مرده‌اند؟ ایران‌بان‌گفت این شایعه صحت دارد ولی نه به این شکل که هزار تاگوزن مرده باشند.

زن‌گفت ما می‌ترسیم که‌گوزن‌هـای ما هم ناخوش بشوند و بمیرنـد. ایران‌بان اظهار کرد که برای اینکه‌گوزن‌های شما ناخوش نشوند آنها را از دریاچه دور کنید و به کوه بفرستید. آن زن‌گفت این کار بدون اشکال است، امـا در کوه بین گوزن‌ها و گاوها کشتار مـی‌شود زیـراگوزن وگاو بـا هم نمی‌سازند.

---

۱. در آن زمان‌کشور ایران‌عبارت بود از یك دریـاچه بزرگ که یك طرفش در انتهای شرقی قصبه‌کنونی «نیگ» در خراسان قرار داشت و طـرف دیگرش در «سیلك» واقع در کاشان امروزی و آبادی‌های ایران اطراف آن «دریاچه» دیده می‌شدند ـــ مترجم.

ایرانبان گفت برای این که بین گوزن‌ها و گاوها کشتار نشود گاوهـا را از کوه فرود بیاورید و کنار دریاچه رها کنید و گوزن‌ها را به کوه بفرستید.

این رأی صایب را همه پسندیدند و ایرانبان گفت من در شمال دریاچه دیدم که عـده‌ای از مردم به جـای این که مرغـابی و ماهی و گوزن و گاو بخورنـد گندم و جو می‌خورند و به آنها گفتم که خوردن گندم شما را زشت و ناتوان می کند. مردی گفت ما هرگز گندم نمی‌خوریم و گندم غذای گوزن‌ها و گاوهای ما می‌باشند و آنها را فربه می کند.

ایرانبان گفت بلی خـوردن گندم انسان را زشت و از آن گذشته شور-بخت می کند.

زنی پرسید چه طور شوربخت می کند؟

ایرانبـان گفت من از مـادر خود شنیدم و او هم از مادرش شنید که اگر انسان گندم بخورد شوربخت می‌شود، چون روزی خواهد آمد که غذایش منحصر به گندم خواهد شد و غیر از آن غذای دیگر به دست نخواهد آورد. پس بگذارید که گندم در دامنه کوههـا بپوسد و از بین برود و هـرگز آن را جمع آوری نکنید و به خصوص هـرگز گندم نخورید تا این که «خور» بـه شما غضب نکند.

هنگامی که ایرانبان اسم «خور» را به زبان آورد با چوبی که در دست داشت به طرف خورشید اشاره نمود و در نگاه کسانی که حضور داشتند اثر احترام نسبت به خورشید آشکار شد

همراهـان ایرانبان گوزن‌هـا را از کشتی بـاز کرده رهـا نمودند، و گوزن‌ها راه تپه را پیش گرفتند و ناپدید شدند.

ایرانبان و دیگران هم که به قدر کافی صحبت کرده بودند بـه سوی خانه‌هـای خود روان شدند تا این که غذا بخورند و همان طور که در وضع ظاهر مـردم تفاوتی وجود نداشت غذای آنها متشابه بود و جمعی مـاهی و

مرغابی می‌خوردند و بعد از این دو غـذا، گوشت گاو و گوزن غذای اصلی آنها را تشکیل می‌داد.

هنوز کشاورزی در ایران به وجود نیامده بـود و کسی هـم خود را نیازمند کشاورزی نمی‌دید، زیرا آن قدر گوشت فراوان بود که احتیاجی به کشاورزی نداشتند و عقلا حدس می‌زدند روزی که ایرانیان گندم بخورنـد بدبختی آنها شروع می‌شود، زیرا آغاز کشاورزی و احتیاج آنها به زمین خواهد بود.

گندم در دامنه کوه‌های ایران، به طور طبیعی می‌رویید و ثمر می‌داد و کسی آن را جمع‌آوری نمی کرد مگر بـوالهوسان که برای تنوع و کسب لذت گندم می‌خوردند.

خانه ایرانیان در شهر سیلك تفاوتی با خانه‌های دیگر نداشت.

شهر سیلك عبارت بود از یك عده خانه که روی تپه‌ها یا در دامنهٔ آنها مشرف بـر دریاچه بنا کرده بودند وبین هرخانه با خانهٔ دیگربه مقیاس امروز ازدویست تاپانصد مترفاصله وجود داشت. تمام خانه‌ها باچوب بنا شده بود و در سقف تمام‌منازل«گالی» به نظرمی‌رسید و هرسال یك مرتبه، هنگامی که گالی کنار دریـاچه رشد می کرد و بـه دست می‌آمد سقف خانه‌ها را تجدید مـی‌نمودند و در فصل باران که از پاییز شروع می‌شد و تـا نیمه فصل بهار بدون انقطاع باران می‌بارید یك قطره آب واردخانه نمی‌شد وباران به قدری طولانـی و شدید بود که وقتی فصل باران منقضی می‌شد می‌دیدنـد که آب دریاچه ایران از ده تا پانزده متر بالاآمده است و بـه همین جهت اطـراف دریاچه،خانه‌ها را بر تپه‌ها بنا می کردند که وقتی‌آب دریاچه بالاآمد خـانه‌ها را غرق نکند.

در سیلك همه مـی‌دانستند کـه زاب و رود بعد از خـاتمه فصل باران عروسی خواهندکرد وهمه از جشن عروسی‌آن پسر و دختر جوان پیشاپیش

خرسند بودند.

فصل باران همه را کسل می‌کرد وحتی گوزن‌ها از دورهٔ طولانی باران خسته می‌شدند و فقط مرغابی‌ها و غازها به ظاهر ابراز شادمانی می‌کردند. در دورهٔ طولانی باران فعالیت زندگی در سیلك متوقف می‌گردید و مردم از خانه‌ها بیرون نمی‌رفتند و از تمام خانه‌ها صدای سنگ به‌گوش می‌رسید چون مردها که نمی‌توانستند از خانه بیرون بروند و در دریاچه کشتی‌رانی کنند اوقات خود را صرف تراشیدن سنگ می‌کردند تا این که تبر و کارد و پیکان بسازند.

رود در فصل باران قبل از عروسی در خانه، با سوزنی از استخوان گوزن برای خود لباس می‌دوخت و برای خود و پدر و شوهر آینده کفش تهیه می‌کرد. رود در دوختن لباس و کفش مهارت داشت و البسه را از پوست بچه‌گوزن انتخاب می‌نمود و برای دوختن کفش از پوست گوزن سالخورده استفاده می‌کرد و آن را «کل - چرم» می‌نامید یعنی چرم کلفت.

در نزدیکی شهر سیلك، بر اثر فروریختگی زمین ناشی از باران، یك نوع خاك سرخ رنگ نمایان شد که که هرسال باران آن را می‌شست و با خود می‌برد و بعد از این که باران قطع می‌گردید آن خاك درگودال‌ها، ته‌نشین می‌شد. سکنه شهر سیلك آن خاك ته‌نشین شده را به اسم «کوز» می‌خواندند یعنی خاك سرخ.

پدر رود، بعد از خاتمه فصل باران و ته‌نشین آن خاك به صحرا می‌رفت و آن خاك را به خانه می‌آورد و از خمیر آن خاك با دست خود ظروف گوناگون می‌ساخت و آنها را در آتش می‌نهاد و آن ظروف، مثل سنگ، سخت می‌شدند وظروف مزبور راسکنه سیلك ازپدر رود دریافت می‌کردند و در عوض به اوپوست یا شاخ گوزن وگاو می‌دادند و چون کار پدر رود ساختن ظروفی بود که از خاك «کوز» به دست می‌آمد او را «کوزه‌گر»

می‌گفتند.

وقتی فصل بـاران منقضی گردید و ابـر از آسمان ایـران دور شد و خورشید به جهان تـابید، آسمان به رنگ دریاچه در آمد و صدهـا هـزار پرنده بر شاخه اشجار مجاور دریاچه، شروع به خوانندگی کردند و همـان وقت ازتمام خانه‌های سیلك بـانگ شادی برخاست وصدای گیل... گیل... گیل... از خانه‌ها به‌گوش می‌رسید[1].

صـدای گیل... در آن شهر، بانگ شادمانی بود و هر دفعه که آن صدا برمی‌خاست معلوم می‌شد که مردم خرسند هستند و شادمانی خود را بـروز می‌دهند.

زاب و رود با صدای رساتر از صدای دیگران بانگ‌گیل را بر مـی‌- آوردند چون می‌دانستند که موقع عروسی فرارسیده است و رود در حالی که بـانگ برمی‌آورد وابراز شادی می‌کرد ظروف سفالینی راکه پدرش در فصل باران ساخته بود برای فروش آماده می‌نمود ویك مرتبه یکی از ظرف‌- های سفالین از دستش افتاد و نشکست، ولی علاوه برآن صدایی غیر عادی از آن به‌گوش رسید.

رود ظرف را بـرداشت و حیرت‌زده آن را نگریست و متوجه شد که آن‌ظرف، باظروف عادی که پدرش‌ازآتش خارج می‌نماید فرق دارد. دختر جوان مرتبه‌ای دیگر آن ظرف را رهـا کردو ظرف بر زمین افتاد و نشکست و رود که خود را مقابـل یك پدیدهٔ شگفت‌انگیز می‌دید فریادزنان به سوی پدر دوید تا این که او را از این موضوع باورنکردنی آگاه نماید.

برای ما مشکل است که بتوانیم احساسات رود را در آن موقع وصف

---

۱. کلمه «گیل» که بانگ شادی ایـرانیان اولیه بوده‌از کتاب «لغت هنـد و اروپایی» در پنج جلد تألیف برو کلمان آلمانی اقتبـاس شده و این‌کتاب یکی از کتابهای برجسته فرهنگ بشری در این عصر است ــ مترجم.

کنیم. دختر جوان از روزی که خود را شناخته بود می‌دانست ظرف سفالین وقتی بـر زمین افتاد، می‌شکند اما آن ظرف بر خلاف قانونی که رود آن را قـانون طبیعی می‌دانست افتاد و نشکست.[1] این بود که فریادزنـان به سوی پدر رفت تا این که وی را از آن واقعهٔ بهت‌آور مستحضر نماید.

کوزه‌گر آن ظرف را آزمایش کرد و تصدیق نمود که آن ظرف سفالین وقتی سقوط می کند نمی‌شکند.

بـا این که کوزه‌گر و سایر مردم آن زمان هوش مردم امروز را نداشتند پدر رود فهمید خـاکی که برای ساختن آن کوزه مورد استفاده قرارگرفته با خاك ظروفی که قبل از آن ساخته است فرق دارد ودر آن روز پدر رود وسیلهٔ گشایش دروازه‌ای جدید از تمـدن بـه روی ایرانیان گردید زیرا فلز مس را به ایرانیان شناسانید. و اولین بار مس در سرزمین سیلك (که امروز جـزو کاشان است) به دست آمد.

تـا آن تاریخ در هیچ نقطه از جهان، کسی به وجود فلزمس پـی نبرده بود و پدر رود ایرانیان را با آن فلز آشنا کرد.

در سیلك دادن جهیـز به دخترانی که شوهر می کردند مرسوم نبود و جهیـز از ابداعـات دوره‌هـای بعد است و موقعی دادن جهیز رسم شد که ازدواج جنبه بازرگانی پیدا کرد و یك معامله اقتصادی شد. اگر در آن دوره دادن جهیز به دختران مرسوم بود، بهترین جهیز که پدر رود می‌توانست به دختر خود بدهد دادن چند ظرف، از نوع ظروف جدید به شمار می‌آمد.

سرانجام زمان انتظار بسر آمـد و روز عـروسی رود و زاب کـه همه

---

۱. هنگامـی که کوزه‌گری در سیلك مشغول ساختن کوزه بـود متـوجـه شد کوزه‌ای که از آتش خارج کرده، نمی‌شکند و آن مرد دریافت خاکی که برای ساختن آن کوزه مورد استفاده قرار داده غیر از خاك عادی است و او خاك شسته شده یك معـدن مس را بـرای ساختن کوزه مورد استفاده قرار داده بود ــ ریچاردفـرای استاد تاریخ ایران در دانشگاه «هاروارد» امریکا.

ساکنان سیلك از مدتها پیش در انتظار آن بودنـد فرا رسید. چـون بـرای شرکت در این آیین علاوه بر مردم سیلك، عده زیادی هم از مناطق اطراف به‌آنجا می‌آمدند، به دستور ایران بان قرار شدکه مراسم عروسی در مرکز شهر و درکنار دریاچه برگزار شود.

در این روز مردم، از زن و مرد وکودك، همه برای شرکت در جشن عـروسی زاب و رود از تپه فـرودآمدند وکنار دریاچه، بر زمین نشستند. ایران‌بان هم مثل دیگران از تپه فرودآمد وکنار دریاچه بر زمین نشست.

زن‌های سیلك برای ابراز شادمانی شاخ‌گوزن‌ها را با سبزه آراستند و و مردان، مقدار زیادی ماهی و مرغابی فراهم‌کردندو به مناسبت آن جشن بزرگ، گوزن هم‌کشتند و آتش افروختند.

هیـچ‌کس به عروس و دامـاد تبریك نمی‌گفت چون هنوز تشریفات به وجود نیامده بود.

انواع تشریفات ازجمله احترام ازاین جهت به وجودآمدکه جانشین محبت قلبی شود. امروز مردم، از این جهت به هم احترام مـی‌گذارندکه نمی‌توانند یکدیگر را دوست داشته باشند و عـده‌ای از مردم هم عقده‌های کینه‌را به‌وسیله‌احترام زیاد وتواضع بیش‌ازاندازه، تسکین می‌دهند وتواضع زیاد نشانهٔ نخوت و عقدهٔ‌کینه است.

مردم سیلك ساده بودند و یکدیگر را دوست می‌داشتند و شادی یك پسر و دختر جـوان شادی همهٔ‌آنها بود و بین‌آنها تملق وجود نداشت و پس از این‌که شکم سیر شد و باآب زلال نیز، رفع عطش نمودند، چوب را بـر پوستی‌که روی‌کوزه‌هاکشیده بودند زدند و صدای طبل برخاست و همه با صدای طبـل شروع به رقص کـردند و ایران‌بان هم مثل دیگران در رقص شرکت نمود.

اگرکسی از مردم این زمان،کنار دریاچه حضور به هم مـی‌رسانید و

رقص آن عده را می‌دید سخت حیرت می‌کرد. مردها دارای گیسوی بلند و ریش طولانی بودند و ریش بعضی از سالخوردگان به نزدیک زمین می‌رسید. زن‌ها هم گیسوی بلند داشتند و هنگام رقص موهای بلند سر مردان با ریش آنها مخلوط می‌شد و منظره‌ای که طبق موازین امروزی وحشیانه است به وجود می‌آورد.

زن و مرد آن‌قدر رقصیدند که از خستگی از حال رفتند و کنار دریاچه خوابیدند و صدای طبل‌ها نیز خاموش گردید.

سکنه سیلك تا غروب خوابیده بودند و بعد از این که شب فرود آمد صدای مرغابی‌ها که از آسمان در نیزارهای کنار دریاچه فرود می‌آمدند مردم را از خواب بیدار کرد و چند نفر از مردن دویدند و از آتش‌خانه سیلك آتش آوردند و کنار دریاچه، آتشی بزرگ افروختند و آن آتش تا صبح روز دیگر باقی بود و مردم سیلك در تمام جشن‌ها، هنگام شب آتش می‌افروختند و جشن بدون آتش در نظر آنها جلوه نداشت.

رود بعد از عروسی از پدر جدا شد و در خانه‌ای که زاب ساخته بود سکونت نمود و طولی نکشید که باردار گردید.

رود مادر نداشت تا این که به او بگوید چگونه بزاید و ایران‌بان مادر شوهرش به او تعلیم داد و گفت یك روز، یا یك شب، تو احساس دردی شدید خواهی کرد. آن درد قدری طول می‌کشد و بعد رفع می‌شود. اما باز درد مزبور می‌آید و بعد از چند لحظه از بین می‌رود.

بطور کلی تو سه مرتبه احساس دردخواهی نمود و مرتبه سوم متوجه خواهی شد که برتو فشار می‌آید و آنگاه جنین از شکمت خارج می‌شود. علامت خروج جنین از شکم تو این است که صدای گریه او را خواهی شنید و بعد از این که صدایش به گوش تو رسید طفل را با دودست بگیر و او

را خوب بلیس.[۱]

آنگاه طفل را در پوست گاو جا بده و بگذار بخوابد و روز بعد وقتی بیدار شد پستان دردهانش بگذار و کودك از شیری که در پستان تو می‌باشد خواهد خورد و باز خواهد خوابید.

رود از درد زاییدن زیاد متألم شد و به مقیاس امروز از لحظه‌ای که درد اول را احساس کرد تا موقعی که طفل به دنیا آمد، بیش از یك ساعت طول نکشید.

رود طفل خود را با دودست گرفت و سرتا پایش را لیسید و آنگاه کودك چشم‌های خود راگشود و رود از مشاهدهٔ چشم‌های آبی رنگ کودك خیلی لذت برد و گفت چشم‌های تو مثل چشم‌های پدرت می‌باشد و سپس کودك را در پوست قرارداد تااستراحت کند وخود به‌کارهای همیشگی مشغول گردید.

زن‌های ما در این دوره بعد از زایمان مدت چندین روز استراحت می‌کنند و مادران ما تا همین اواخر یعنی تا پنجاه سال قبل از این مبتلا به آل‌زدگی می‌شدند و می‌مردند، اما رود و سایر زن‌های سیلك بعد از زاییدن حتی یك ساعت استراحت نمی‌نمودند و قبل از زایمان نیز استراحت نمی‌کردند.

در زندگی رود و زن‌های دلیر ایرانی استراحت‌کردن قبل از زایمان و پس از وضع حمل معنی نداشت و هرگز مبتلا به‌آل‌زدگی نمی‌شدند برای این که زن قابله موجود نبود تا آنها را مبتلا به‌آل‌زدگی کند.[۲]

۱. ازکتاب پروفسور «گرانتوفسکی» روسی که بعد به انگلستان رفت و مقیم آن کشور شد وکتاب او به زبان انگلیسی به اسم«ایران قبل از تاریخ»در سال ۱۹۵۹ منتشر گردید ـ مترجم.

۲. زن قابله (البته منظور قابله‌های قدیم که از طب و بهداشت اطلاعی نداشتند) یکی از مخوف‌ترین بلاها بود که تمدن عارض نوع بشر کرد و دستهای کثیف زن←

رود و سایر زن‌های سیلك چون از کمك زن قابله‌استفاده نمی‌کردند دچار مرض آل‌زدگی نمی‌شدند و بعد از وضع حمل به کارهای عادی خود می‌پرداختند.

در دوره‌ای که رود باردار بود ایران‌بان از فصل خوش سال استفاده کرد و در صدد برآمد که سفری به جنوب کشور بکند.

کشتی حامل ایران‌بان را آماده کردند و آن زن که همچنان چوب گز در دست داشت سوار کشتی شد و گوزن‌ها را به کشتی بستند و ایران‌بان از سیلك به سوی جنوب به راه افتاد.

لازم است گفته شود که هنوز ایرانیان نمی‌توانستند از وسط دریاچه عبور کنند زیرا نه شراع داشتند تا برای بحرپیمایی از بادبان استفاده نمایند ونه در موقع شب و هنگامی که هوا ابر بود می‌توانستند جهت یابی نمایند. لذا پیوسته در طول ساحل حرکت می‌کردند چون اطمینان داشتند که هرگز گم نخواهند شد و هر زمان که دریاچه بر اثر طوفان متلاطم می‌گردید از کشتی پیاده می‌شدند و صبر می‌کردند تا این که طوفان آرام بگیرد.

ایران‌بان بدون عجله مسافرت می‌کرد و هرجا که می‌رسید و اتباعش درآنجا بودند، یك یا دوروز توقف می‌نمود. بعد از پانزده روز بحرپیمائی به منطقه‌ای رسید که دانست منتهای جنوبی کشور اوست. آنجا منطقه اژدها

← قابله در طول هزارها سال صدها و شاید هزار میلیون زن زائو را به قبرستان فرستاد. دکتر «سمل‌ویس» مجارستانی در قرن نوزدهم میلادی علت مرض آل‌زدگی را کشف کرد و دانست که دست کثیف زن قابله تولید آل‌زدگی می‌کند و می‌گوید آن قدر که زن قابله آدم کشته از آغاز تاریخ تا امروز (تا قرن نوزدهم) امراض طاعون و وبا آن اندازه سبب هلاکت افراد بشر نشده است.

دست کثیف زن قابله میکروب مرض «پوئرپرال» را که در مشرق به اسم آل‌زدگی معروف شده وارد بدن ملتهب و مستعد زائو می‌کرد و چون مرض مزبور، سراپای زائو را قرمز می‌نمود می‌گفتند او را آل زد و آل یعنی رنگ سرخ. مترجم.

بود و اگر از آن منطقه می‌گذشتند وارد سواحل غیر مسکون می‌شدند.

ایران‌بان هرگز به سواحل غیرمسکون نرفته بود، اما در آن سفر واقعه‌ای پیش آمد که سبب گردید ایران‌بان سری هم به سواحل غیرمسکون بزند، چون وقتی به منتهاالیه جنوبی کشور خود رسید سکنه محل گفتند که در سواحل غیرمسکون افرادی نوظهور دیده شده‌اند و آنها موها و چشم‌های سیاه دارند و هر وقت که ما به آنها نزدیک می‌شویم می‌گریزند و هرچه به آنها می‌گوییم که از ما فرار نکنند، نمی‌پذیرند.

ایران‌بان که آن حرف را شنید درصدد برآمد به سواحل غیرمسکون برود و آن انسانهای نوظهور را ببیند.

یك روز ایران‌بان دید مردان و زنانی کوتاه قد و سیاه‌چشم و دارای موهای سیاه، در ساحل دریاچه به تماشای او مشغول هستند و به طور وضوح از دیدار وی و همراهانش حیرت کرده‌اند.

کشتی ایران‌بان به طوری که گفتیم در امتداد ساحل حرکت می‌کرد و ملکه ایران امیدوار بود که به زودی به افراد سیاه‌مو و سیاه‌چشم برسد و از آنها بپرسد که از کجا می‌آیند، اما همین که گوزنهای بارکش به مردان و زنان سیاه‌مو نزدیك شدند آنها گریختند و از نظر ناپدید گردیدند و معلوم شد که از ایران‌بان و همراهانش می‌ترسند و ایران‌بان و همراهانش اسم آن مردان و زنان را «دیو» گذاشتند یعنی کسانی که موهای سیاه دارند.[1]

بعد از این که ایران‌بان از منطقهٔ غیرمسکون، همچنان در امتداد ساحل مراجعت کرد، به جایی رسید که جماعتی از ایرانیان کنار دریاچه سکونت داشتند. او ازسکنه محلی شنید که دیوها انسانهای عجیبی هستند و همه نوع

---

۱. این واقعیت تاریخی درکتاب «سالان» که در سال ۱۹۰۸ میلادی در سنت‌پطرزبورگ راجع‌به معنای کلمه «دائدوا» ـ دیو ـ چاپ شد نوشته شده است ـ مترجم.

جانور حتی اژدها را می‌خورند و بعید نیست که روزی مثل جانوران وحشی چون شیر و فیل، به ایرانیان حمله‌ور شوند.

هنگامی که ایران‌بان راه جنوب کشور را پیش‌گرفت پسرش زاب که گفتیم با رود ازدواج کرد با دو نفر از همسالان به سوی کوه‌های شمالی رفت و هنگام مراجعت دو جانور زیبا با خود آورد که کنار دریاچه یافت نمی‌شد. آن دو جانور چشم‌های قشنگ و گوشهای کوچك و دست‌ها و پاهای بلند و باریك داشتند و علف می‌خوردند.

هیچ کس نمی‌دانست که اسم آن جانوران چیست، حتی زاب و همسالانش هم از آن جانور قشنگ بی‌اطلاع بودند و ایران‌بان اسم جانورها را اس‌پا (اسپا) گذاشت یعنی پابلند.[1]

یکی از آن اسپار (اسب) طوری با زاب مأنوس شد که مرد جوان هرجا می‌رفت در قفایش می‌افتاد و بعد از چند ساعت جدایی وقتی زاب را می‌دید دست را بر زمین می‌کوبید.

ایران‌بان و سایر مردم سیلك محتاج گوشت اسب‌ها نبودند تا آنها را بکشند و بخورند و جانوران مزبور را در مرتع‌ها و جنگل‌های اطراف دریاچه رها کردند، اما اسب‌ها طوری با آدمیان خو گرفته بودند که از اطراف شهر سیلك دور نمی‌شدند.

یك روز، رود در حالی که فرزند را در بغل داشت به اتفاق شوهر جوانش برای چیدن انار که پیوسته قبل از فصل باران در جنگل می‌رسید راه جنگل را در پیش‌گرفت و زن و شوهر زنبیل‌های بزرگ که خود بافته بودند به همراه داشتند. آنها دو زنبیل را پر از انار کردند و هنگامی که مشغول چیدن انار بودند اسبی که با زاب انس گرفته بود به زن و شوهر نزدیك شد.

---

۱. اقتباس از کتاب «سه کلمه که در ایران قدیم برای مفهوم نان به‌کار می‌رفت» به زبان انگلیسی، تألیف هارمای ـ مترجم.

هنگام مراجعت، رود به شوهرش گفت زنبیل‌ها را روی پشت این جانور بگذار که ما زحمت بردن آنها را متحمل نشویم.

زاب اظهار کرد که زنبیلها روی پشت این جانور بند نمی‌شود و می‌افتد.

رود گفت دو زنبیل را با مقداری الیاف به هم متصل کن و روی پشت جانور قرار بده تا این که درطرفین (المپا) قرار بگیرد و مثل «جان چوب» بشود.[1]

ساکنین شهر سیلك قبل از آن روز برای حمل بار از پشت خود یا از شانه استفاده می‌کردند. طرز عمل بار با پشت همان است که امروز، همه باربران عمل می‌نمایند وطرز عمل بار با دوش این بود که یك چوب بلند و قابل ارتجاع را طوری روی دوش قرارمی‌دادند که وسط چوب، روی شانه قرار بگیرد و از دو طرف چوب دو بار می‌آویختند و به سهولت آن را حمل می‌کردند و چوب قابل ارتجاع راازاین جهت انتخاب می‌نمودند که هنگام حمل بار فشار زیاد بر شانه وارد نیاید و آن را جان‌چوب (جانچو) می‌خواندند.

زاب از اندرز زن جوانش پیروی کرد و دو زنبیل پر از انار را به وسیله الیاف گیاهی به هم متصل نمود و بر پشت اسب قرار دادند و دو زنبیل، از دو طرف جانور زیبا آویخته شد. اسب دست‌آموز رم نکرد و نگریخت بلکه عقب زاب به راه افتاد. هنگامی که زن و شوهر از جنگل مراجعت نمودند، ایرانبان کنار دریاچه بود و وقتی مشاهده کرد که اسب، حامل دو زنبیل پر از انار است ندای حیرت بر آورد و سایر سکنه شهر سیلك که حمل انار را به وسیلهٔ اسب دیدند نیز متحیر شدند و تا آن روز

---

۱. جان‌چوب-جانچو-یکی از کلمات فارسی در ایران است که به احتمال زیاد در جامعه سیلك به وجود آمد ـ ماریژان موله.

هیچ‌کس متوجه نشده بود که می‌توان بر پشت جانور، بار نهاد.

وسیله بـاربری سکنه سیلك‌گوزن بود که کشتی را بـه‌آن می‌بستند و نمی‌تـوانستند بار بر پشت‌گوزن بگذارند زیرا آن جانور باری را بر پشت خود تحمل نمی‌نمود.

از بـارکشی‌گوزن غیر از به راه انداختن کشتی استفاده نمـی‌شد و ارابه وجود نداشت و کشتی‌های بادی که در زبانهای اروپایی به اسم«رادر» می‌خواندند (و متأسفانه اسم فارسی آن از بین رفته) ساخته می‌شد.

درآن روز بـرای اولین مـرتبه ملت ایران که سگ را رام‌کرده بـود توانست از اسب رام برای بارکشی استفاده کند؟ ولی حتی ایرانیان که در شهـر سیلك بزرگترین خردمند بود و همه چیز را مـی‌دانست نمی‌توانست بگویـد که در چـه موقع سگ‌ها با ایرانیان الفت‌گرفتند و مستحفظ آنها در قبال شیرها و فیل‌ها و سایر جانوران خطرناك شدند.

ایرانیان طوری از مشاهدهٔ بارکشی اسب خـوشوقت شدند که عـزم نمودند بـر پشت سایراسبها که درسیلك بودند باربگذارند، لیکن اسب‌های دیگر مانند اسب زاب رام نبودند و وقتی بار بـر پشت آنها گـذاشته می‌شد رم می‌کردند و جفتك می‌انداختند و می‌گریختند.

معهـذا بردباری و باربری اسب زاب به مردم سیلك آموخت که مـی‌-می‌توان ازاسب برای باربری استفاده نمود وعده‌ای ازآنها به سوی مناطق کوهستانی شمال رفتند و ازآنجا اسب و مادیان‌آوردند و در مـرتع‌هـا و جنگل‌هـای اطراف دریاچه رها کردند و طولی نکشید که اطراف دریـاچه ایلخی‌های بزرگ از اسبان به وجود آمد[1].

---

۱. اسب جـز در ایـران وجود نداشت و ایرانیان رسم تربیت اسب را برای سواری و بـارکشی به ملل دیگر آموختند و اسپریس (یونجه) هم که غذای اسب می‌باشد از ایران به سایر کشورها رفت ـ رومن گیرشمن، مورخ فرانسوی.

مرتبه دیگر فصل باران فرا رسید و زندگی را در شهر سیلك تقریباً تعطیل کرد و مردم به مناسبت باران نمی‌توانستند به جنگل بروند یا مسافرت نمایند. اما از حیث آذوقه در مضیقه نبودند چون در فصل باران آن قدر مرغابی در سواحل دریاچه فراوان می‌شد که هر قدر می‌خواستند از آن صید می‌کردند ولی از پرهای مرغابی استفاده نمی‌کردند زیرا هنوز محتاج استفاده از پرهای مرغابی نبودند.

در اعصار بعد وقتی پوست جانوران کمیاب شد و کشاورزی به وجود آمد از پر مرغابی استفاده می‌کردند ولی در آن موقع آنقدر پوست جانور برای پوشاك و زیرانداز و رو‌انداز فراوان بود که نیازی به پر مرغابی نداشتند.

بارها ایران‌بان ملکه و زن خردمند ایران اشاره به خورشید می‌کرد و به اتباع خود می‌گفت هرچه ما داریم از «خور» می‌باشد و اوست که برای ادامه زندگی به ماگوزن و ماهی و مرغابی داده و سگها را با ما مأنوس نموده که مستحفظ ما باشند و به ما آب داده تا اینکه از تشنگی رنج نبریم و به ما آتش داده تا اینکه گوشت ماهی و مرغابی و گوزن را طبخ نماییم و بخوریم و با آن کوزه‌های خود را سخت نماییم.

پدر زاب سه سال قبل از تاریخی که پسرش ازدواج کند از کوه پرت شد و از آن تاریخ ایران‌بان بدون شوهر ماند.

علت پرت شدن پدر زاب از کوه این بود که در کوه‌های واقع در شمال دریاچه جانوری زندگی می‌کرد که از کوه فرود نمی‌آمد و همواره روی صخره‌ها زندگی می‌کرد.

ایران‌بان می‌گفت آن جانور از این جهت از کوه فرود نمی‌آید که از گرگ که در دامنه‌های کوه است می‌ترسد و گرگ دشمن آن جانور می‌باشد.

پدر زاب احتیاجی به‌آن جانور نداشت تا این‌که برود و آن را بگیرد و بیاورد وفقط حس کنجکاوی او را واداشت که به‌کوه برود وجانور مزبور را بگیرد و برای زن و فرزندش بیاورد.

ایرانیان قدیم اسم آن جانور را «گاوکوچك» گذاشته بودند. علتش این بود که‌گاوها در دامنه کوه‌ها به سر می‌بردند و آن‌جانوران درقلل کوه دیده می‌شدند و به همین جهت ایرانیان اسم آنها راگاوکوچك نهادند و اسم امروزی جانوران مزبور گوسفند است وگوسفند یا (گوسپند) تقریباً همان معنای گاوکوچك را می‌دهد.

امروز هم در قلل بعضی از کوه‌های ایران‌گوسفند وحشی زندگی می‌کند و از لحاظ خلقت فرقی باگوسفند اهلی امروزی ندارد و فقط فربه‌تر و پرپشم‌تر است.

باری، پدر زاب که برای آوردن گوسفند رفته بود از کوه پرت شد و جسدش به دست نیامد.

زیرا پایین کوه رودخانه‌ای در دره جاری بود و جسد آن مرد را برد و کسی نفهمید که به کجا رفت و بعضی از سکنه سیلك که از وضع جغرافیایی اطلاع بیشتر داشتند گفتند رودخانه‌ای که پدر زاب در آن افتاد وارد «دریاچه» نمی‌شود بلکه به سوی دریایی که در طرف شمال است می‌رود و ناگزیر جسد پدر زاب به سوی آن دریا رفته است.

مرگ پدر زاب در وضع شهر سیلك تغییری به‌وجود نیاورد. چون پدر زاب فقط شوهر ملکه ایران بود و از لحاظ ادارهٔ امور شهر هیچ نوع اختیاری نداشت و هرکس در شهر سیلك و سایر شهرهای اطراف دریاچه کاری داشت به ایران‌بان مراجعه می‌کرد و همه عقیده داشتند که ایران‌بان بیش از مردها عقل و فهم دارد.

مدت سه سال ایران‌بان بدون شوهر ماند و بعد از این که زاب زن

گرفت در صدد بر آمد که مادرش را به شوهر بدهد.

زاب می‌دانست که تمام مردهای سیلك که زن ندارند، یعنی زوجه آنها فوت کرده میل دارند که با ایران‌بان ازدواج کنند. ازدواج با ایران‌بان مزیتی نصیب کسی نمی‌کرد و مردها برای زیبایی ایران‌بان می‌خواستند با وی ازدواج نمایند.

زاب که مطمئن بود تمام مردهای بی‌زن خواهان زناشویی با ایران‌بان هستند، می‌دانست که نباید هیچ‌یك از آنها را بر دیگری ترجیح داد زیرا تمام مردها قوی و بلند قامت و چهار شانه و دارای عضلات برجسته بودند.

هنوز نژاد زیبای ایران با نژادهای دیگر مخلوط نشده بود که زیبایی مردها و زنها نقصان بپذیرد و ترجیح دادن یك مرد بر مرد دیگر سبب رنجش مردانی می‌شد که همسر ایران‌بان نمی‌گردیدند.

این بود که از تمام مردهای بی‌زن که می‌توانستند شوهرمادرش شوند دعوت کرد که کنار دریاچه در جنگل اجتماع نمایند و درخت‌های آزاد را که از حیث ارتفاع مساوی بودند انتخاب نمود و با حضور مردان و زنان سیلك از مردها خواست که از درختان بالا بروند و هر کس که زودتر به سر درخت رسید شوهر مادرش شود.

بر اثر آن مسابقه مردی که زودتر خود را بر سر درخت رسانید شوهر ایران‌بان شد و جشنی که برای ازدواج ایران‌بان با آن مرد اقامه کردند ازهمه حیث شبیه بود به جشنی که هنگام عروسی زاب و رود اقامه شد و مردم سیلك برای ازدواج زنهای بیوه با مردان زن مرده، مثل ازدواج جوانان و دوشیزگان جشن‌های بزرگ می‌گرفتند و شادی می‌کردند.

بعد از این که ایران‌بان شوهر کرد فصل تابستان به انتها رسید و دورهٔ پاییز که بعد از آن فصل باران می‌آمد آغاز گردید.

یک شب رود همسر جوان زاب از صدای برخورد ده‌ها هزار شاخه درخت از خواب بیدار شد و شوهرش را از خواب بیدار نمود و گفت گوش بده.

زاب همین که صدای برخورد شاخه‌های درخت را شنید بانگ زد: گوزن... گوزن...

در شهر سیلک تمام مردها وزن‌ها با تبرها و نیزه‌هایی که قسمت اصلی آن از سنگ بود ازخانه‌ها خارج شدند وبه‌سوی نقطه‌ای که صدای برخورد شاخه‌های درخت از آنجا به‌گوش می‌رسید روان‌گردیدند و دیدند که در آن شب ده‌ها هزار گوزن مشغول حرکت هستند وگله‌آنهاآنقدر انبوه است که هنگام حرکت، براثر تصادم شاخ‌ها، صدایی مانند برخورد هزار شاخهٔ درخت به‌گوش می‌رسید.

سکنه شهر سیلک به‌گوزن‌ها حمله‌ورگردیدند تا این که جانوران مزبور را به قتل برسانند و از پوست و استخوان‌آنها استفاده کنند.

استفاده‌ازگوشت‌گوزن درنظرشان جلوه نداشت، زیراآن‌قدر خواربار داشتند که خود را زیاد محتاج‌گوشت‌گوزن نمی‌دیدند. حمله مردم سیلک به‌گوزن‌ها، جنبه خصومت هم داشت، زیرا هر سال درآن موقع که گوزن‌های وحشی مهاجرت می‌کردند و به سوی شمال می‌رفتند عده‌ای از گوزن‌های اهلی مردم سیلک را باخود می‌بردند و بعضی ازگوزن‌های اهلی که مهاجرت‌گوزن‌های وحشی را می‌دیدند خوی وحشیانه پیدا می‌کردند و باآنها می‌رفتند و سکنه سیلک‌گوزن‌های وحشی را مسئول فرارگوزن‌های اهلی خود می‌دانستند.

آن شب تا صبح و روز بعدتا نزدیک غروب‌آفتاب‌گوزن‌ها از نزدیک شهر سیلک عبور کردند و سکنه شهر تا آنجا که توانستند آن جانوران علفخوار و بی‌آزار راکشتند تا این که ازپوست‌آنها برای لباس و زیرانداز

و رو انداز استفاده نمایند.

در سیلك هرگز اتفاق نیفتاده بود که آن همه گوزن، بـه هیأت اجتماع مهاجرت نمایند بلکه گوزن‌ها گله به‌گله، مهاجرت می‌کردنـد و سکنه سیلك نمی‌توانستند آنها را قتل عام کنند. در آن سال کار مردم سیلك ازشب تا غروب روز دیگر که مهاجرت گوزن‌ها ادامه داشت کشتن آن جانوران بـود و بعداز این که دنباله مهاجرت گوزن‌ها قطع شد، سکنه سیلك درصدد بر آمدنـد کـه گوزن‌ها را پوست بکنند و به زودی متوجه گردیدنـد که پـوست کندن ایـن جانوران کاری است طولانی و طاقت فرسا.

آنها نمی‌توانستند تمام آن لاشه‌ها را پوست بکنند و پوست‌هـا را در آفتاب بگذارند تا این که خشك شود و طولـی نکشید که لاشه‌هـای گـوزن متعفن گردید و فضای شهر سیلك از بوی عفونت لاشه‌ها اشباع شد.

حتی ایران‌بان هم که بیش ازسایر سکنه شهرعقل داشت نمـی‌دانست چه باید کرد و چگونه باید آن بوی عفونت را از بین برد.

پدر رود به ایران‌بان گفت باید لاشه‌ها را از ایـن حدود دور کرد و در دره‌ای که در طرف شمال قرار گرفته انداخت و بـرای ایـن کار در صورت لزوم از سکنه سواحل دریاچه کمك گرفت.

زاب پسر ایران‌بان با کشتی به راه افتاد تـا ایـن که ازسکنه نقاط‌دیگر کمك وبخواهد آنها بدون این که منتی برسر سکنه سیلك بگذارنـد، بعضی با کشتی از راه آب، وبرخی پیاده از راه خشکی، عازم سیلك شدند و کمك کـردند و لاشه‌ها را از حدود شهر سیلك دورنمودند و در دره‌ای واقـع در شمال انداختند و فضا ازبوی تعفن، مصفی گردید و هنوز باران شروع نشده بـود که ایران‌بان احساس کرد که بیمار است.

در سیلك تاآن موقع بیماری عبارت بود ازآنچه مـا امـروزگـریپ (سرماخوردگی) می‌نـامیم و آن بیماری در پاییز، قبل از فصل باران و گاهی

بعد از نزول باران آغاز می‌گردید و عده‌ای بدان مبتلا می‌شدند و دو یا سه روز احساس ناراحتی می‌کردند و آنگاه بیماری رفع می‌گردید. مردم مرض مزبور را بیماری فصل پاییز می‌دانستند و به همین اسم نیز می‌خواندند.

وقتی زاب شنید که مادرش بیمار شده نزد ایران‌بان رفت و مشاهده نمود که شوهرش اصرار می‌نماید که به بیمار غذا بخوراند، ولی ایران‌بان نمی‌توانست گوشت مرغابی را تناول کند و فقط آب می‌طلبید و شوهر ایران‌بان به زاب گفت از دیروز تا به حال مادرت غیر از آب چیزی نخورده است و اگر از خوردن غذا خودداری نماید خواهد مرد.

زاب گفت مادر، تو چرا غذا نمی‌خوری؟ مگر قصد داری خود را به هلاکت برسانی؟ انسان باید از طلوع آفتاب تا موقعی که به خواب می‌رود پنج نوبت غذا بخورد و علاوه بر آن از تمام میوه‌هایی که خورشید به ثمر می‌رساند تناول نماید.[1] تو خود به ما گفتی که اگر انسان از آن میوه‌ها نخورد باعث رنجش خورشید می‌شود زیرا خورشید آن میوه‌ها را آفریده تا این که ما تناول کنیم ولی اینك تو خود از خوردن غذا امتناع می‌نمایی.

ایران‌بان گفت ای پسر، من نمی‌توانم غذا بخورم زیرا بیمار هستم و فقط قادر به نوشیدن آب می‌باشم.

زاب گفت ای مادر، همه بیمار می‌شوند، من هم دو سال قبل بیمار شدم اما غذاخوردن را ترك نکردم و هرروز بعد از این که از خواب برمی‌خاستم یك مرغابی می‌خوردم و پس از این که از جنگل مراجعت می‌کردم مشغول خوردن ماهی می‌شدم و در وسط روز گوشت گوزن یا مرغابی می‌خوردم وهنگام عصر و آنگاه قبل از خوابیدن دو وعده دیگر غذا می‌خوردم،

---

۱. مردم در ایران قدیم از ویتامین خبر نداشتند اما ویتامین کافی به آنها می‌رسید چون معتقد بودند که باید تمام میوه‌هایی را که خورشید آفریده است خورد — رومن گیرشمن مورخ فرانسوی.

تو هم باید مثل من غذا بخوری تا این که بیماری‌ات از بین برود.

اما ایران‌بان نمی‌توانست غـذا بخورد و دو روز و آنگـاه سه روز گذشت و بیماری ایران‌بان از بین نرفت. آنوقت مردم سیلك وخرد ایران‌بان متوجه گردیدند که بیماری آن زن، مرض فصل پاییز نیست بلکه چیزی دیگر می‌باشد.

در همان روز که ایران‌بان مریض شد چند نفر دیگر هم بیمار گردیدند و مردم متوجه شدند که بیماری آنها، شبیه است به بیماری ایران‌بان.

زمامداری «رود» و عصر اختراعات و اکتشافات جدید

ایران‌بان مدت پانزده روز بیمار بود و روز پانزدهم زندگی را وداع گفت و در همان ساعت که آن زن از دنیا رفت مردم شهر سیلك به اتفاق آراء عروسش رود را ایران‌بان دانستند.

ایران‌بان درغروب آفتاب مرد ولاشه‌اش را صبح روز بعد ازشهرخارج کردند و بعد از طی مسافتی به اندازه یك فرسنگ به تپه‌ای رسیدند که به اسم «گم» خوانده می‌شد.[1]

در تپه «گم» جسد ایران‌بان را طوری قرار دادند که رویش به مشرق (به سوی خورشید) باشد. تمام سکنه شهر سیلك درآن روز درتپه‌گم بودند و همه از ایران‌بان خداحافظی کردند.

---

۱. «گم» تپه مخصوص دفن اموات بود وهمین کلمه است که در زبان فارسی به شکل «غم» و «غمگین» متداول می‌باشد ـ ماریژان مو له.

زاب پسر ایران‌بان می‌دانست که بعد از چندی از کالبد مادرش غیر از استخوان باقی نخواهد ماند و او که نزدیك‌ترین خویشاوند مادرش می‌باشد باید به تپه‌گم مراجعت کند و استخوانهای مادر را جمع‌آوری نماید و در گودالی که در همان تپه قرار دارد بریزد تا این که بالای تپه، جا برای اموات دیگر تنگ نشود.[۱]

رود که به جای ایران‌بان سابق، زمامدار ایران شد، تجربهٔ مادرشوهر خود را نداشت، ولی مثل تمام زنهای ایران باهوش بود زیرا باید بدین نکته توجه کرد که زمامداری زن‌ها در سیلك یك مزیت طبیعی بود نه یك آیین تصنعی مثل پیروی از مد. زن‌ها از این جهت زمامدار می‌شدند که بیش از مردها هوش و عقل داشتند و با راهنمایی‌های عاقلانه خود زندگی را برای مردم تسهیل می‌نمودند.

در روزهای بعد از زمامداری رود، شهر سیلك ماتمکده شد، زیرا مردم شهر یکی بعد از دیگری بر اثر همان ناخوشی که ایران‌بان را به دیار دیگر فرستاد زندگی را بدرود می‌گفتند و هیچ کس نمی‌دانست که علت بروز آن مرض چیست و چگونه باید آن را مداوا کرد.

تا این که یك روز رود هنگامی که برای نوشیدن آب، ظرف سفالین را به لب برد بویی کریه از آن استشمام کرد. او شوهرش زاب را طلبید و ظرف را به او داد و گفت آب را بو کن.

زاب آب را بویید و او هم رایحه‌ای متعفن از آن استشمام کرد و گفت این بوی لاشه است. یك مرتبه رود گفت این بوی لاشه گوزن‌هایی است که

---

۱. ایرانیان اولیه مرده را دفن نمی‌کردند چون فکر تدفین هنوز نیامده بود و مرده را بالای تپه‌ای می‌گذاشتند و بعد از این که می‌پوسید استخوان‌هایش را در گودال می‌ریختند تا این که جا برای اموات دیگر تنگ نشود ـ هارتمان، ایران‌شناس معاصر آلمانی.

ما در دره انداختیم و آبی که می‌نوشیم از روی آن لاشه عبور می‌کند و به همین جهت این‌طور بو گرفته است.

در واقع آب آشامیدنی سکنه سیلك از همان دره می‌آمد که لاشه‌های گوزن را در آن انداخته بودند.

ایران‌بان جوان به سکنه سیلك گفت که آب آشامیدنی را ازجای دیگر به دست بیاورند و با این که شهر دیگر، با سیلك مقداری فاصله داشت آب نوشیدنی را از آن شهر فراهم کردند و دیگر کسی در سیلك گرفتار آن مرض مهلك نشد و امروز ما می‌دانیم آن ناخوشی که ایران‌بان را تلف کرد وسبب مرگ عده‌ای از سکنه سیلك شد مرض حصبه بوده ولاشه‌های گوزن آب را آلوده کرد و چون مردم شهر آن آب را می‌نوشیدند مبتلا به مرض حصبه می‌شدند و به هلاکت می‌رسیدند.

سپس باران شروع شد و دیگر مردم اجبار نداشتند که برای فراهم کردن آب قابل نوشیدن مسافتی را بپیمایند زیرا بعد ازآغاز باران جویهای آب، از ارتفاعات به سوی آب شور دریاچه روان گردید و مردم از آب باران می‌نوشیدند.

رود بعد از این که باران شروع شد مثل تمام سکنه شهر سیلك ناچار، قسمتی زیاد از اوقات خود را در خانه می‌گذرانید وگاهی از فرزند خود پرستاری می‌کرد و زمانی به پدرش کمك می‌نمود که کوزه بسازد و آن را در آتش بگذارد.

یك روز که رود مشغول دانه کردن انار بود و از پوست‌های انار مایعی سیاه رنگ تراوش می‌کرد به هوس افتاد که با همان مایع روی کوزه‌های پدرش را رنگ کند وبا انگشت نقوشی را که گاهی روی خاك رسم می‌نمود روی جدار کوزه نقش نمود و بعد آن‌ها را در آتش نهاد.

وقتی کوزه‌ها از آتش بیرون آورده شد رود و پدرش با حیرت دیدند

که نقوش مزبور روی کوزه‌ها ثبت گردیده و به رنگ سیاه‌تیره در آمده است. به این ترتیب رود اولین زنی بود که رسم نقاشی کردن روی سفال را ابداع کرد و بعد از این که کوزه‌های پدر را به عصارهٔ پوست انار منقش نمود درصدد بر آمد که آن‌ها را با عصارهٔ دانه‌های انار منقوش نماید تا اینکه به‌رنگ قرمز درآید. اما بعد از اینکه کوزه‌ها را از آتش بیرون آورد دید که رنگ قرمز آب انار روی کوزه‌ها باقی نمانده و در عوض یك رنگ تیره به وجود آمده است

رود از آن عدم موفقیت پندگرفت و متوجه شد هر رنگ که روی کوزه نقش می‌شود بعد از این که کوزه در آتش قرار گرفت به همان شکل باقی نمی‌ماند و فقط رنگ سیاه عصارهٔ پوست انار است که بعد از این که کوزه از آتش بیرون آمد به شکل سیاه جلوه می‌کند.

رود که به این کار علاقه داشت از آن پس انواع رنگ‌ها را روی کوزه آزمایش کرد ومعلوم است که زن جوان تمام رنگ‌ها را از گیاهان می‌گرفت و متوجه شد که فقط رنگ عصاره پوست انار روی کوزه باقی می‌ماند و رنگ‌های دیگر محو می‌شود، لذا دیگر اصرار نکرد وکوزه‌های پدر را با عصاره پوست انار منقوش نمود.

در همان فصل باران رود زمامدار جوان ایران، موفق شد که کار پدرش را برای کوزه‌سازی آسان کند.

تا آن موقع پدر رود با دست کوزه می‌ساخت و ساختن هر کوزه، مدتی از وقت او را می‌گرفت یعنی توأم با زحمت بود.

رود یك ظرف مسطح سفالین راروی یك قطعه چوب به‌شکل استوانه قرارداد و به پدرش گفت گل رست (گل رس) را وسط آن ظرف مسطح قرار بدهد و در حالی که پدر مشغول ساختن کوزه با آن گل بود رود آهسته آن ظرف مسطح را روی‌استوانه چوبی می‌چرخانید. کوزه‌گر با حیرت و

شعف متوجـه شد که کارش بسیار آسان گردید و می‌تواند خیلی سهل‌تر از گذشته، گل را به شکل مدور درآورد و آنگاه وسطش را خالی کند.

رود بـا اختراع مـزبور اساس چرخ کوزه‌سازی را به وجود آورد و گرچـه آن ظرف مسطح و استوانه چوبی، هنوز چرخ کوزه‌سازی نبود اما پایه اولیه اختراع آن چرخ بنیان‌گذاری گردید و رود همان طور که منقوش کـردن ظروف سفالین را بـه ایرانیان و جهانیان آموخت توانست که فکر ایجاد چرخ کوزه‌سازی را در ذهن‌ها به وجود آورد و دنیا آن موهبت را از یك زن ایرانی دارد.

یـك روز رود در حـالی که کنـار آتش بـود و پختـن کوزه‌ها را مـی‌نگریست دید یك رشته مایع از آتش فرود آمد و جاری گردید و بعد از قدری جریان، متوقف شد.

ایـران‌بان جـوان پدرش را صدا زد و مایع را به او نشان داد و گفت پدر، مـن تصور می‌کنم این مایع همان است که بعضی از کـوزه‌های تو را چون سنگ سخت می‌کند، آیا تو نمی‌توانی این مایع را جداگانه به دست بیاوری؟

پدر رود روز بعد، به وسیله آتش آن مایع را به طور جداگانه به‌دست آورد و مقداری از مـایع از آتش خارج و مجتمـع گردید و بعد از این که سرد شد یـك قطعه بـزرگ از مس نصیب ایران‌بان گردید و گرچه ایران‌بان هنوز نمی‌دانست که از آن فلز چگونه باید استفاده کرد اما عصر استفاده از مس، بالقوه، در شهر سیلك آغاز گردیده بود.

بعـد از اینکـه مدت سه‌سال از سلطنت رود گذشت وی دختری زائید و دارای دومیـن فـرزند شد و از داشتن دختر بسیار خوشحال گردید، چون می‌دانست که بعد از مرگش دخترش جانشین او خواهد شد و دیگری جـای او را نخواهد گرفت، همانگونه که او جای مادر شوهرش را گرفت.

در همان موقع کـه رود وضع‌حمل کرد از جنوب دریـاچه یك خبر نـاگـوار به سیلك رسید و خبر مزبور این بودکه زنان و مردان سیاه مو و سیاه چشم بـه موضعی واقع در جنوب دریاچه حمله‌کردند و سه مرد و دو زن راکشتند وگریختند.

تاآن روز اتفاق نیفتاده بودکه درسرزمین ایران، یك مرد به‌مردیگریا یك زن به زن دیگـر حمله نماید و او را به قتل برساند، چون علتی‌که سبب حمله‌گردد وجود نداشت. غذاآن موقع فراوان بودکه هرگاه جمعیت ایران ده بـرابـر هم می‌شد از حیث خواربار در مضیقه نبودنـد و می‌توانستند با گوزن و مرغابی و ماهی وگاو، تغذیه نمایند.

هنوز زراعت متداول نشده بود تا این‌که بـر سر زمین یاآب اختلافی بـه وجـود بیایدکه منتهی به قتل شود و اگر هم اختلافی به وجود می‌آمد، زمین آن قـدر وسیع وآب به قدری فراوان بودکه‌کسی خود را در مضیقه نمی‌دید تا این‌که مجبور شود دست به جنایت بزند.

در ایران زمین، مردم‌کشته می‌شدند اما بر اثر پیکار با جانوران درنده چون شیریا جانوران بزرگ علفخوارچون فیل، یاسقوط ازکوه یا درخت.

طـوری‌کشته شدن سه مرد و دو زن به دست زنان و مردان سیاه مو و سیاه چشم غیـر عادی و عجیب بـودکه رود نتوانست تصمیمی اتخاذکند زیرا در سرزمیـن ایران، سابقـهٔ قتل و جنـایت وجود نـداشت تا این‌کـه ایرانیان از روی سابقهٔ مزبور تصمیمی اتخاذ نماید.

رود برای اینکه بداند چه بایدکرد مردان و زنان شهر راکنار دریاچه جمـع نمـود و چون همه از چگونگی واقعه اطلاع داشتند ایرانیان بدون مقدمه‌سازی بر سر مطلب اصلی رفت و پرسید چه‌کنیم؟

کوزه‌گـر (پدر رود)گفت آیـاکسی از «تور»ها نپرسیدکه برای چه زن‌ها و مردها راکشتند؟

ایران‌بان و سایر سکنه شهر سیلك مردان و زنان سیاه چشم و سیاه مو را به اسم تور می‌خواندند یعنی سیاه.[1]

مردان و زنان ایرانی، در منطقه‌ای کشته شده بودند که نزدیك سرزمین اژدها بود.

چون کسی نمی‌دانست که برای چه سه مرد و دو زن ایرانی به دست تورها کشته شده‌اند، ایران بان جوان تصمیم گرفت که به منطقهٔ حادثه برود و درخصوص آن قتل تحقیق نماید، البته نه برای این که قاتلین را مجازات کند زیرا فکر مجازات کردن قاتلین وجود نداشت. حتی ایران‌بان هم با همهٔ ذکاوت نمی‌توانست استنباط کند که قاتل را باید مجازات کرد.

آنچه ایران‌بان را وادار به مسافرت به جنوب دریاچه کرد، حس کنجکاوی برای فهم علت قتل بود تا بداند که تورها، چرا مبادرت به قتل سه‌مرد و دو زن کرده‌اند.

کشتی را برای مسافرت آماده کردند و به‌گوزن‌ها بستند و ایران‌بان و زاب شوهرش و دو فرزند او، و چند تن دیگر درکشتی جاگرفتند و درطول سواحل دریاچه راه جنوب ایران را پیش‌گرفتند تا به منطقه‌ای رسیدند که درآنجا دو زن و سه مرد به قتل رسیدند.

ایران‌بان قدم به خشکی نهاد و سکنهٔ محلی اطرافش راگرفتند و ایران‌بان ازآنها پرسید چه شدکه تورها در این جا به شما حمله کردند و پنج نفر راکشتند؟

سکنه محلی جواب دادند هر دفعه که تورها نزدیك می‌شدند به محض اینکه ما را می‌دیدند، می‌گریختند و جز بوی آنها چیزی باقی نمی‌ماند.

ایران‌بان گفت بوی آنها چگونه است؟ سکنهٔ محلی گفتند بوی آنها نه

---

۱. تور به معنای سیاه بود و به همین جهت سرزمین مردان و زنان سیاه‌مو و سیاه‌چشم به اسم توران خوانده شد ــ ریچارد فرای.

خوب است نه بد و بعد از این که باد وزید از بین می‌رود.

ایران‌بان پرسید دیگر چه شد؟

سکنهٔ محلی گفتند در آن روز که تورها مبادرت به قتل پنج تن از ما کردند وقتی ما را دیدند نگریختند و مشاهده کردیم که آنها با شتاب به سوی «خانه‌آتش» می‌روند و فضا از بوی آنها پرشده بود. ما حیرت کردیم که آنها چرا به‌طرف خانه‌آتش می‌روند و مانع از رفتن آنها شدیم و آنها با چوب‌های ضخیم و سنگین که در دست داشتند به ما حمله‌ور شدند و پنج تن از ما راکشتند.

ایران‌بان گفت آیا شما از آنها سئوال نکردید که چرا به سوی خانه آتش می‌روند؟

سکنهٔ محلی گفتند ما به‌جای یك مرتبه، ده مرتبه‌از آنها پرسیدیم چرا به آنجا می‌روید؟ ولی آنها چیزهایی برزبان می‌آوردند که ما نمی فهمیدیم و معلوم می‌شد که آنها هم زبان ما را نمی‌فهمند. وقتی دیدیم که آنها مثل شیرها وفیلها ما را به‌قتل می‌رسانند، در صدد حمله به‌آنان بر آمدیم ولاشهٔ مقتولین ما بر زمین ماند و ماآن لاشه‌ها را از زمین برداشتیم و به تپه «گم» بردیم.[۱]

ایران‌بان گفت آیا بعد از آن روز، شما باز تورها را دیدید؟

سکنهٔ محلی جواب دادند که ما دو مرتبه‌دیگر آنها را دیدیم اما احتیاط را از دست ندادیم و خود را برای دفاع آماده کردیم که اگر درصدد بر آیند

---

۱. ایرانی‌ها اولین ملت جهان هستند که آتش راکشف و از آن استفاده کردند و اولین ملت جهان هستند که مس راکشف و ذوب نمودند و صنعت فلزسازی را بنیان نهادند و اولین جنگ بین ایرانیها و غیر ایرانی‌ها به احتمال قوی بر سر آتش درگرفت و اقوام غیرایرانی که آتش نداشتند برای بردن آتش با ایرانیان می‌جنگیدند ـ پروفسور «سیریلی ـ استانلی ـ اسمیت» استاد تاریخ فلزشناسی و صنعت درمؤسسه صنعتی ماساچوست آمریکا که در سال ۱۳۴۵ خورشیدی در ایران بایك هیأت مشغول یافتن اولین کوره‌های ذوب مس بود.

که‌به ما حمله‌ور شوندآنها را خواهیم کشت.

ایرانبان گفت شما باید درصدد بر آیید که بفهمید آنها چه می گویند و چه می‌خواهند.

سکنهٔ محلی جواب دادند ما زبان‌گوزن‌ها و مرغابی‌ها را می‌توانیم بفهمیم اما از عهده فهم زبان تورها برنمی‌آییم.

ایرانبان‌گفت چون‌آن روز که تورها مرتکب قتل شدند به سوی آتش‌خانه می‌رفتند من تصور می کنم که آنها آمده بودند که آتش ببرند و بهتر آن بود که شما به‌آنها آتش می‌دادید تا این که پنج نفر از مردم اینجا به دست‌آنان به قتل نمی‌رسیدند.

سکنهٔ محلی جواب دادند ما ازکجا می‌توانستیم بفهمیم که آنها آتش می‌خواهند.

ایرانبان‌گفت از این به‌بعد اگر دیدید که تورها به این جا نزدیك شدند یك ظرف سفالین را پر از آتش بکنید و به سوی‌آنها بروید و نزدیك تورها برزمین بگذارید، وعمده این است که‌آنها ظرف آتش را در دست شما ببینند وبفهمند که شما تصمیم دارید که به‌آنها آتش بدهید.

سکنهٔ محلی گفتند آنها طوری غیر اهلی هستند که ما تصور نمی کنیم بتوانند بفهمند که ما می‌خواهیم به‌آنان آتش بدهیم.

ایرانبان‌گفت من تصور نمی‌کنم که‌آنها تا این اندازه غیر اهلی باشند، چون اگر یك مشت علف در دست بگیرند و به طرف‌گوزن نگاه دارند آن جانور می‌فهمد که می‌خواهید به او علف بدهید و نزدیك می‌شود و تورها چون بالاخره انسان هستند شعورشان‌کمتر ازگوزن نیست.

ایرانبان پنج روز در آن منطقه توقف‌کرد که شاید تورهاخود را نشان بدهند اما خود را نشان ندادند و ایرانبان از آنجا مراجعت‌کرد و وقتی به سیلك رسید، مشاهده نمود که کنار دریاچه زن ومرد جمع شده‌اند و به تماشا

مشغول هستند.

مراجعت ایرانبان مثل همیشه مردم سیلك را از کارهای عادی باز داشت و اطراف پادشاه خود را گرفتند تا بدانند چه خبر تازه آورده و علت قتل پنج نفر از طرف تورها چه بوده است.

رود که مثل ایرانبان‌سابق‌یك چوب دردست داشت، گفت بعداز تحقیق برمن معلوم شد که تورها آمده بودند که آتش ببرند چون به سوی آتش‌خانه رفتند و سکنهٔ محلی که نمی‌توانستند بفهمند آنها چه می‌خواهند جلویشان را گرفتند و آنها حمله‌ور شدند و پنج نفر راکشتند و من گفتم اگر مرتبه دیگر تورها بیایندبه آنها آتش بدهند تا این که دیگر حمله‌ور نشوند و مبادرت به قتل ننمایند. ولی وقتی من وارد شدم دیدم شما مشغول تماشا هستید و می‌خواهم بدانم به تماشای چه مشغول بودید؟

در آن موقع، یك دختر جوان به اسم «تیر» که بیش از هفده سال نداشت و موهای طلایی‌اش براثر وزش باد، پریشان شده بود خنده‌کنان به ایرانبان نزدیك شد وگفت ما مشغول تماشای این جانوران بردیم.

چشم ایرانبان به پرندگانی افتادکه تاآن روز ندیده بود و بعضی از آنهابه قدری قشنگ به نظر می‌رسیدندکه رود از تماشای آنها سیرنمی‌شد و ازتیر که می‌دانست دختری‌کشتی‌بان است پرسید این جانورها ازکجا آمده‌اند؟

تیر خنده‌کنان گفت من آنها راآوردم.

رود پرسید ازکجاآورده‌ای؟

دختر جوان با دست امتداد شمال شرقی دریاچه را نشان داد وگفت از آنجاآورده‌ام.

رود پرسید چگونه توانستی آنها را بگیری؟

دخترکشتی‌بان گفت من قدم به خشکی نهادم ودیدم‌که عده‌ای از این

پرندگان منقار برزمین می‌زنند و از زیبایی آنها وبخصوص از زیبایی بعضی ازآنهاکه تاج سرخ برسرودم بلند دارند لذت بردم و خواستم آنها را بگیرم و به زودی فهمیدم که این پرندگان قادر به پرواز نیستند وعده‌ای از آنها راگرفتم و با خودآوردم.

رود به پرندگان مزبور نزدیك شد و از تماشای آنها لذت برد و در روزهای بعد متوجه شدآن قسمت از پرندگان که تاج بر سر و دم بلند دارند نر هستند و بقیه ماده و چون پرندگان نرهنگامی که دانه‌ای می‌افتد با صدایی مخصوص پرندگان ماده را فرا می‌خوانند که آن دانه را بخورند ایرانیان از روی آن صدا اسم پرندگان را «چوغ» گذاشت.[1]

تاآن موقع، بانك خروس درسیلك‌شنیده نشده بود و وقتی‌بطفیل دختر جوان کشتی‌بان، با خود مرغ و خروس به سیلك آورد، ایرانیان صدای خروس را شنیدند.

از روی که ما، رود را در سایه درختان زیتون، در دامنه تپه وکنار دریاچه، به خوانندگان معرفی کردیم تاآن روز، درزندگی مردم سیلك دو تغییر قابل توجه به وجودآمد:

اول این که مردم برای حمل بار، و رفتن از یك نقطه به نقطه دیگر از آس‌پا (اسب) به معنای «کندپا» استفاده می‌کردند و دوم این که گاو کوتاه (گوسفند) را ازکوه به سیلك آوردند و درآنجا نگاهداری کردند.

رود بعداز این که گوسفندآورده شد به مردم گفت تمام جانوران مثل انسان نر و ماده هستند و برای این که نسل یك جانور زیاد شود باید نر و

۱. تمام ملل اولیه از جمله ایرانیان اسم بعضی از جانوران را به تقلید از صدای آنها تعیین می‌کردند و امروز هم این رسم به‌کلی از بین نرفته است و مرغ و خروس جانوری است که در ایران زندگی می‌کرد و از آن کشور به ممالك دیگر منتقل شد و ایرانیان قدیم نام مرغ و خروس را به احتمال قوی از روی صدای خروس هنگام احضار مرغ‌ها چوغ گذاشتند.مار یژان موله.

ماده آن جانور با هم زندگی کنند.

این بود که سکنه شهر سیلك علاوه بر اسب، مادیان و علاوه بر گوسفند، میش را هم به سیلك آوردند تا این که نسل توسعه به هم برساند و چون بین سیلك و سایر آبادیهای ایران که اطراف دریا بود، رابطه راهی با کشتی وجود داشت سکنه آبادی‌های اطراف رسم استفاده از اسب و گوسفند را از مردم سیلك آموختند.

یك روز، یك کشتی وارد سیلك شد و مردم دیدند که در آن کشتی یك زن جوان و زیبا دیده می‌شود و چند مرد نیز در کشتی هستند.

وقتی سرنشینان کشتی قدم به ساحل نهادند مردم دانستند که آن زن پادشاه شهر «گیان» است و رود آن زن را که دارای عنوان «مازون» بود در بر گرفت و سینه و پشت او را نوازش کرد و او را به خانه خود برد تا این که غذا به مهمان خود بخوراند.[1]

---

۱. آمازون که اصل آن «مازون» است کلمه اصیل ایرانی است و به معنای زنی می‌باشد که فرمانروای مرد است و این اسم بعدها به شکل «آمازون» وارد زبانهای اروپایی گردید ــ فرهنگ هند و اروپا، تألیف کارل بروکمان آلمانی.

فاجعه بزرگ در بهشت ایران

دو زن، راجع به وضع شهرهای خود صحبت کردند و از اظهارات مازون چنین برمی‌آمد که شهر گیان، شهری است واقع در شمال‌غربی دریاچه ولی سکنه آن کمتر از سکنه شهر سیلك است و درآنجا کسی از اسب وگوسفند استفاده نمی‌کند و هنوز اطلاع ندارند که می‌توان مس را ذوب نمود اما شهر دارای استادان منبت‌کاراست.[1]

رود به شوهرش زاب گفت که خوب است یك اسب و یك مادیان و یك گوسفند ویك میش باکشتی به‌گیان ببرد تا سکنه آن شهر بدانند که مردم سیلك دارای چه مزایا هستند.

زاب پیشنهاد همسرش را پذیرفت و هنگامی‌که مازون می‌خواست از

---

۱. درآن موقع ایران دارای شهرهای کوچك بود ودر هر شهر یك زن سلطنت می‌کرد وآن شهرها از حیث تمدن شبیه به هم بودند ــ رومن گیرشمن مورخ معروف فرانسوی.

سیلك مراجعت نماید یك زوج اسب و مادیان و یك زوج گوسفند و میش، در کشتی نهاد و به‌سوی شهر گیان به راه افتاد.

روزی که زاب در آن شهرسوار بر اسب شد و از یك طرف به طرف دیگر رفت دهان مردم شهر گیان از حیرت بازماند چون تا آن روز جانوری ندیده بودند که قسمت فوقانی آن شبیه به انسان ولی دارای چهار دست و پای بلند باشد و بتواند با سرعت بدود و در حقیقت این مردم، زاب را که سوار بر اسب شده بود وصل به‌آن حیوان تصور کردند.

به‌طوری که مازون برای رود حکایت کرد درشهر گیان عده‌ای منبت کار زندگی می کردند که‌باقلم‌های سنگی‌روی چوب اشکال گوناگون‌وبه‌خصوص اشکال جانوران را نقش می‌نمودند و مشاهده زاب طوری سبب حیرت آنها شد که چند نفر درصدد بر آمدند با قلم‌های سنگی خود شکل آن حیوان را تصویر نمایند وبدین‌ترتیب برای نخستین‌بار دردنیا جانوری (روی چوب) به وجودآمد که قسمت فوقانی تنه‌اش شبیه بود به‌انسان وقسمت تحتانی‌اش به اسب شباهت داشت[1].

وقتی زاب از شهر گیان مراجعت کرد از جنوب دریاچه خبر رسید که زنان و مردان سیاه مو به اسم تور قدری رام شدند وآمدند و ظرف سفالین پر از آتش را بردند و به ظاهر، قصدی جز بردن آتش نداشته‌اند.

رود پیغام فرستاد که با آنها طوری رفتار کنید که وحشت ننمایند، زیرا تصور مـی کنم که وضع آنها چون جانوران جنگل است و از ما می‌ترسند اما اگر باآنها به نرمی رفتار نمایند رام می‌شوند.

---

۱. جانوری که نیمه فوقانی آن شبیه به انسان و نیمه تحتانی آن شبیه به اسب بود و اروپاییان به اسم «سانتور» می‌خوانند برای اولین بار در ایران به وجود آمد و مشاهده اولین مرد سوار بر اسب، طوری سبب حیرت گردید که تصور کردند نیمه فوقانی آن جانور انسان است ونیمه تحتانی حیوان ــ ژورژ دومربل، ایران‌شناس فرانسوی.

از اطلاعاتی که بعد به رود رسید معلوم شد که تورها آنقدر بدوی هستند که وقتی آتش را می‌برند نمی‌توانند شاخه‌های هیزم روی آن بگذارند تا آتش به زودی از بین نرود و کنار آتش می‌نشینند تا اینکه اخگر، مبدل به خاکستر شود. آنگاه بر می‌خیزند و به راه می‌افتند و باز آتش می‌خواهند.

مردم جنوب دریاچه به توصیه رود مقابل چشم تورها، هیزم روی آتش نهادند تا طرز حفظ کردن آن را به زنان و مردان سیاه مو و سیاه چشم بفهمانند و همچنین، مقابل چشم آنها، مرغابی را روی آتش نهادند تا آنها بفهمند چگونه باید غذا را طبخ کرد.

بعد از این که تورها از آتش برخوردار شدند و رسم پختن غذا را به‌روی آتش فراگرفتند، مناسباتشان با سکنه جنوب خوب شد. امامدتی گذشت تا اینکه سکنهٔ جنوب دریاچه با زبان آنها، آشنا شدند و توانستند بفهمند آنها چه می‌گویند. دیگر اینکه سکنه جنوب دریاچه متوجه شدند که تورها همواره قبل از فصل باران ناپدید می‌شوند و در تمام مدتی که باران می‌بارد کسی آنها را نمی‌بیند و بعد از این که باران قطع گردید، پدیدار می‌گردند.

ایرانیان ساکن جنوب دریاچه فهمیدند که علت ناپدید شدن تورها قبل از فصل باران این است که آنها خانه ندارند و نمی‌توانند هنگامی که باران می‌بارد و هوا سرد می‌شود در خانه بسر ببرند و مجبورند که قبل از فصل باران و سرما، بروند و خود را به جایی برسانند که در آن مکان هوا گرم باشد و از این حیث وضع زندگی تورها شبیه به بعضی از جانوران بود که قبل از آغاز سرما مهاجرت می‌کردند و به جایی گرم می‌رفتند و بعد از اینکه فصل سرما می‌گذشت برمی‌گشتند.

سالی دیگری سپری شد و فصل باران فرا رسید و منقضی گردید.

گفتیم که بعد از خاتمه فصل باران آب دریاچه بالا می‌آمد ولی چون

خانه‌های مردم سیلك روی تپه‌ها بود، از بالاآمدن‌آب بیم نداشتند.

پس ازانقضای فصل باران جانورانی که مهاجرت کرده بودند برگشتند و سراسر زمین مستور ازگل شد و میلیون‌ها پرنده بر شاخه‌های درختان خوانندگی می کردند.

رود و زاب و سایر سکنه شهر سیلك چون همواره در سرزمینی مانند بهشت زندگی می‌کردند متوجه نبودند که طبیعت پیرامون آنها چقدر زیبا و روح‌انگیز است.

یك روز بعد از فصل باران، رود وقتی از خواب برخاست مشاهده نمود که آفتاب به خوبی می‌درخشد. اول تصور کرد که ابر آسمان را پوشانیده اما فصل باران منقضی شده و هواگرم بود و ایرانیان دریافت آنچه‌آفتاب راکم رنگ‌کرده ابر نیست بلکه چیز دیگر است.

مردم سیلك که بعد از هر واقعه غیر منتظره به ایرانیان مراجعت می‌کردند نزد رود رفتند و او پرسیدند برای چه در آن روز، آفتاب مثل روزهای دیگر نمی‌درخشد.

رودگفت تصور می کنم آنچه سبب تیرگی آفتاب‌گردیده دود است.

ولی مردم مبداء دود را نمی‌دیدند و فکر می کردند آن چه‌آتشی‌است که دودآن، فضا را چنین تیره کرده و مانع از تابش نور خورشیدمی‌شود.

آن روز تا غروب آفتاب، دود، آسمان را تیره کرده بود و مردم سیلك وقتی خوابیدند امیدوار بودند که روز بعد تیرگی فضا از بین برود وآفتاب مثل روزهای قبل بدرخشد. اما روز بعد، همه دریافتند که تیرگی فضا بیش از روز قبل‌گردیده واز آن‌گذشته ازفضا یك رایحه غیرعادی که تاآن روز به مشامشان نرسیده بود استشمام می‌شد.

رود نتوانست بگوید که آن بو از چه برمی‌خیزد و فقط به یك چیز پی‌بردو آن این بود که دودی که فضا را تیره کرده از شمال می آید.

ایـران‌بان، شوهرش و چند تن از مردان جوان را مأمور کرد که خود را به قله مـرتفع‌ترین کوه که در آن نزدیکی است برسانند و بفهمند که دود مزبور از کجا برمی‌خیزد.

زاب وجوانان سیلك که همواره برای آن نوع کارها آمادگی داشتند با آذوقـه بـه راه افتادند و خود را به قلهٔ بلندترین کوه مجاور رسانیدند ولی مبـداء دود را ندیدند و فقط توانستند مشاهده کنند که از طرف شمال میزان دود زیادتر و انبوه‌تر است و هرچه هست آنجا می‌باشد.

ایران‌بان که به خاطر داشت درگذشته یك مرتبه جنگل آتش‌گرفته بود گفت شایـد باز جنگل آتش گـرفته، اما بوی فضا نشان مـی‌داد دودی که بـرمـی‌خیزد ناشی از حـریق جنگل نیست زیـرا دود حریق جنگل بویی مخصوص داشت و سکنه سیلك رایحهٔ آن حریق را می‌شناختند.

هـر قدر از روز می‌گذشت فضا تیره‌تر می‌شد و بعد از اینکه نیمی از روزگذشت یك مرتبه زمین به لرزه درآمد.

تا آن روز مردم سیلك دچار زلزله نشده بودند و همه از خانه‌ها بیرون دویدند و خود را به خانه ایران‌بان رسانیدند تا از او بپرسند برای چه زمین تکان می‌خورد.

ایران‌بان هم که سراسیمه از خانه خارج شده بود نمی‌توانست بگوید برای چه زمین که تا آن روز زیر پای همه ثابت بود می‌جنبد.

پرنـدگان در حالی که بانگ وحشت برمی‌آوردند با سرعت از فضا مـی‌گذشتند و به سوی جنوب می‌رفتند و تمام جانوران جنگل از فرط بیم فرار می‌کردند و آنها هم راه جنوب را پیش می‌گرفتند.

زمیـن همچنان تکان مـی‌خورد و پـرنـدگان و جانوران جنگل فرار می‌کردند و آب دریاچه به‌تلاطم درآمده امواجی بزرگ و مرتفع، به تپه‌ها حمله‌ور شد و ایران‌بان فریاد زد که خود را به‌قله‌های تپه برسانید و فرزندان

خود را به سوی بالا برد.

وقتی مردمان سیلک بالای تپه جمع شدند از فرط وحشت، نزدیک بود قالب تهی کنند، زمین آرام گرفته بود اما، فضای تاریک چون شب می‌نمود، و طوری امواج دریاچه به‌سواحل حمله‌ور شد که صدای آن نزدیک بودگوش ساکنین شهر سیلک راکرنماید. تاآن روز کسی یك چنان طوفانی را در دریاچه ندیده بود و امواج آب، عده‌ای از خانه‌ها را با هرچه درآن بود از بین برد.

مردم از رود می‌پرسیدند چه شده و برای چه دریاچه وآسمان به ما خشمگین گردیده؟ ولی آن زن نمی‌توانست جوابی قانع کننده به اتباعش بدهد.

وقتی آفتاب غروب کرد و ظلمت مطلق بر همه جا مستولی گردید تپه‌ها به لرزه درآمد.

رود و زاب و فرزندان آن‌ها و سایر مردم شهر سیلك نمی‌توانستند روی تپه‌ها بایستند و مجبور بودند بنشینند تا اینکه حرکات شدید زمین آنها را پرت نکند.

درخت‌های کهن سال جنگل براثر حرکات شدید زمین سقوط می‌نمود و دریاچه همچنان به سواحل حمله می‌کرد و طوری هوا از دود اشباع شده بودکه سکنه شهر سیلك به زحمت نفس می‌کشیدند.

اگر هوا تاریك نبود و رود و زاب و دیگران می‌توانستند پیش پای خود را ببینند آنان هم مثل جانوران راه جنوب را پیش می‌گرفتند و از آنجا می‌رفتند.

فرار دسته‌جمعی پرندگان وجانوران جنگل به آنان نشان می‌دادکه خطر از شمال می‌آید و منطقهٔ امن در جنوب است. ولی به مناسبت تاریکی شدید هنگام شب، قادربه راه‌پیمایی نبودند ونمی‌دانستندکه به کجا می‌روند.

رود به اتباع خود گفت اگر امشب تا صبح زنده بمانیم و فردا هوا روشن شود به راه خواهیم افتاد و از راه خشکی به طرف جنوب خواهیم رفت.

همه می‌دانستند که با آن وضع که دریاچه دارد محال است آنها بتوانند به وسیله کشتی به جنوب بروند و باید از راه خشکی خود را به یك منطقه امن برسانند. هیچکس نمی‌دانست که بر سر سکنه شهرهای دیگر از جمله سکنهٔ سکنه شهرگیان چه آمده است و آیا آنها زنده هستند یا اینکه امواج دریاچه، همه را غرق و نابود کرده است.

آن شب هول انگیز که ما مردم این عصر تصورش را هم نمی‌توانیم بکنیم به پایان رسید و روز دمید و هوا قدری روشن شد.

رود گفت دیگر درنگ جایز نیست و باید به راه افتاد و خود را به جنوب رسانید.

مردم اطفال کوچك خود را در بر گرفتند و به حرکت در آمدند و خود را از دریاچه دور کردند و پس از این که مقداری از آن فاصله گرفتند صدای امواج خفیف و آنگاه خاموش شد.

آن روز، سکنه سیلك بدون انقطاع تا شب به راه پیمایی ادامه دادند. هنگام شب، در نقطه‌ای که رود برای استراحت مناسب دانست توقف کردند و آنچه با خود از سیلك آورده بودند خوردند و خوابیدند. روز بعد به راه ادامه دادند و در نیمه آن روز به جایی رسیدند که هوا زیاد دود نداشت و می‌توانستند به راحتی نفس بکشند.

رود گفت همین‌جا توقف کنیم تا ببینیم چه می‌شود.

سکنه سیلك توقف کردند و باز مانده غذایی را که با خود آورده بودند خوردند. آنها از حیث غذا دغدغه نداشتند چون پیرامون آنها زمین سبز بود و می‌دانستند که می‌توانند جانوران را شکار کنند. ولی بعد از صید جانوران می‌باید گوشت آنها را خام بخورند و آتش‌خانه آنها در سیلك هم

به مناسبت این که کسی نبود درآن هیزم قرار بدهد خاموش گردید.

مردم از ملکهٔ خود می‌پرسیدند برای آتش چه کنیم؟

رود جواب می‌داد همان‌طور که ایران‌بان‌های قدیم آتش را به دست آوردند من هم برای شما آتش به دست خواهم آورد.

مدت ده روز سکنه شهر سیلك در آنجا گوشت خام خوردند و آنگاه چون هوا صاف شده بود و آفتاب مثل گذشته می‌درخشید راه شهر سیلك را پیش گرفتند و وقتی به شهر خود رسیدند حیرت‌زده مشاهده کردند که دریاچه به قدری پایین رفته که در هیچ دوره آنقدر آب آن پایین نرفته بود.[1]

رود وقتی به سیلك رسید زیاد در فکر پایین رفتن آب دریاچه نبود بلکه به آتش می‌اندیشید چون هنگامی که به آتش خانه رفت دید که جز خاکستر چیزی درآن دیده نمی‌شود.

آتش‌خانه بالای یك تپه قرار داشت و آب دریاچه هنگام طوفان به آن نرسید تا این که آتش‌خانه را از بین ببرد ولی چون کسی نبود که هیزم روی آتش بگذارد آتش خاموش شده بود.

آتش را هم یکی از ایران‌بان‌های قدیم که همچنان زن بود از جنگل آورد و در سیلك آن را حفظ نمود و برای نگهداری آتش، به دست اتباع خود خانه‌ای ساخت و آتش را درآن قرار داد و از آن پس مردم شهر سیلك، پیوسته هیزم روی آتش می‌گذاشتند و از خاموش شدن آن جلوگیری می‌کردند.

رود، بعد از این که مشاهده کرد آتش خاموش گردیده به اتباعش گفت

---

۱. خشك شدن دریاچه مرکزی ایران، فقط ناشی از تبخیر آب نبود و به احتمال زیاد یك آتش‌فشانی شدید توأم با زلزله قسمتی از قشر خارجی زمین را شکافته و آبهای دریاچه را فرو برده است و شاید بریدگی بزرگی که در فلات ایران دیده می‌شود موضعی می‌باشد که در آنجا زمین شکافته شد ـ «دوکن گیلمن» ایران‌شناس فرانسوی که چندین کتاب راجع به ایران به زبان‌های انگلیسی و آلمانی هم دارد.

ازاین به‌بعد ماباید غذای خام بخوریم ودر فصل سرما بدون‌آتش بسربریم.

«تیر» کـه گفتیم دختری کشتی‌بان بود با انگشت امتداد شمال را نشان داد و گفت آن دود، آشکار می کند که در آنجا آتش هست.

در واقـع، در طـرف شمال دودی به چشم می‌رسید و رود عده‌ای از مردان را مأمور کرد که به آنجا بروند و هر گاه آتش یافتند بیاورند و دیگران آتش‌خانه را بری جا دادن آتش جدید، آماده کردند.

مسئله آتش برخلاف تصور رود مسئله‌ای‌وخیم محسوب نمی‌شد چون مـوادآتش‌فشانی جنگل‌هـای شمال راآتش‌زده بود و وقتی مردم سیلك به شهر خـود مراجعت کـردندآن جنگل‌ها هنوز می‌سوخت و آنهایی که رفته بـودندآتش بیاورند بدون زحمت، آتش را یافتند و به سیلك‌آوردند و در آتش‌خانه نهادند و مرتبه‌ای دیگر، سکنهٔ‌آن شهر توانستند غذا طبخ کنند و پدر رود که کوزه گر بود شروع به ساختن کوزه کرد و در همان موقع ذوب مس راآغازنمود ومی‌توان‌باجرئت گفت که‌پدر رود اولین کسی‌است که مس را به شرحی که گفتیم ذوب کرد و اولین کوره ذوب‌آن فلز در سیلك نزدیك کاشان کنونی ساخته شد.

واقعـه پـایین رفتن‌آب دریاچه، نه در نظر رود بااهمیت جلوه کرد نه در نظر سایر مردم، فقط تیـر دختر جوان و زاب شوهر رود که با کشتی در دریاچه حرکت‌می کردند وازیك سوبه سوی‌دیگرمی‌رفتند ازپایین‌رفتن آب، متأسف شدند و تیر می گفت من دیگر نه می‌توانم به‌گیان مسافرت کنم و نه می‌توانم به شمال شرقی بروم و ازآنجا ماکیان بیاورم.

در روزهـای بعدآب دریاچـه باز پایین رفت و یك روز سکنه سیلك وقتی بیدار شدند و نظر به دریاچه انداختند مشاهده نمودند که جز لجن در ته دریاچه چیزی دیده نمی‌شود.

هنوز رود نمـی‌دانست کـه‌آن واقعه، در زندگی مردم سیلك و سکنه

سایر شهرهای ایران از جمله مردم‌گیان چه‌آثار نامطلوب به‌وجود می آورد.

اولین اثر نامطلوب خشك شدن دریاچه این بود که مردم سیلك گرفتار حشرات و بـه خصوص پشه شدنـد و آن حشره نه فقط هنگام روز از مردم، آرام رامی‌ربود، بلکه درموقع شب هم نمی‌گذاشت‌مردم بخوابند.

در شهر سیلك‌همه‌از پشه در عذاب بودند و هر کس که می‌خواست از نیش پشه‌در امان‌باشدبه آتش‌خانه می‌رفت‌ومردم تصور می کردند که‌پشه از آتش می‌ترسد. درحوالی آتش‌خانه پشه‌یافت‌نمی‌شددرصورتی که آنجا آتش نبود.

ایرانبان بـاهوش فطری خود دریافت آنچه سبب می‌شود که پشه‌ها به آتش‌خــانه نـزدیك نشوند دود است نه‌آتش. لذا به مردم دستور داد که در خانه‌های خود آتش بیفروزند تا این که دود آن سبب دور کردن پشه‌ها بشود و مردم به دستور ایرانبان در خانه‌های خودآتش افروختند و دود، مانـع از نزدیك شدن پشه‌ها گردید.

دومین اثر ناپدید شدن دریاچه این شد که فصل باران به تأخیر افتاد و مرغـابی‌ها کــه به خصوص در پاییز مــی‌آمدند و کنـار دریاچه سکونت می کردند دیگر نمی آمدند.

هنگام شب، سکنهٔ شهر سیلك صدای مرغابی‌ها را که ازآسمان عبور می کردند می‌شنیدندولی آن‌مرغان درسیلك‌فرودنمی آمدندبلکه، خودرا کنار برکه‌هایی که از آب دریاچه‌باقی‌مانده‌بود می‌رسانیدند وچون آب آن برکه‌ها نیزار نداشت، بعد ازچند روز توقف می‌رفتند و بعضی ازآنها از فرط تلاش برای‌یافتن مکانی جهت توقف به‌هلاکت می‌رسیدند. باخشك شدن دریاچه، ماهی که ازغذاهای‌اصلی‌مردم سیلك بودازبین رفت ودیگرمردم به‌ماهی‌دست نمی‌رسید.

وقتی مـردم به علت طوفان از شهر سیلك رفتند اسب‌ها وگوسفندها و ماکیان آنهــا از بین رفت و بعد از مراجعت مجبور شدند که به سوی شمال

بروند و از آنجا اسب و مادیان و گوسفند و میش بیاورند و اهلی کنند.

تیر نمی‌توانست بـه شمال شرقی برود زیرا آب دریاچه خشك شده بود ولی می‌دانست که در آنجا مرغ و خروس یافت می‌شود و به رود گفت عده‌ای را به سوی شمال شرقی بفرستد کـه از راه خشکی خود را به آنجا برسانند و ماکیان بیاورند

در گذشته مردم سیلك از گوشت گوزن، بیشتر برای تغییر ذائقه استفاده می‌کردند و محتاج نبودند که از آن گوشت تناول نمایند زیرا به قدری ماهی و مرغابی داشتند که نیازمند گوشت گوزن نمی‌شدند. ولی بعد از این که آب دریـاچه خشك شد و مـاهی از بیـن رفت و مرغابی ناپدید گردید به سوی گوزن رو آوردند، اما گوزن که در گذشته خیلی زیاد بود کمیاب شد و برای اولین بار مردم سیلك از حیث آذوقه دچار مضیقه شدند.

در آن سال فصل بـاران کوتاه گردید و به زودی ابر از آسمان رفت و خورشید تابید وقدری آب هم که در بستر دریاچه جمع شده بود ناپدید گردید.

وقتی بهار آغاز شد درخت‌ها غنچه کرد و مرغان در جنگل به صدا در آمدند. اما بهـار آن سال مثل دوره باران، با سرعت گذشت و بعد درختهای جنگل به تدریج خشك شد زیرا رطوبت زمین که از آب دریاچه مدد می‌گرفت از بین رفته بود و یك وقت مردم سیلك مشاهده کردند که هرچه درخت در پیرامون شهر بود خشك شده و فقط اشجار دامنه کوه‌ها باقی مانده است.

با خشك شدن درخت‌ها، صدای پرندگان هم قطع گردید و کف جنگل خشك شد و دیگـر از آن زمین سبزه نرویید. تمام جانوران علفخوار که در گذشته در جنگل بودند ناپدید شدند و دیگر مردم سیلك گوزن ندیدند.

رود (ایران‌بان)، در مخوف‌تـرین دوره تـاریخ ایران زمامدار کشور شده بود. چون بر اثر خشك شدن دریاچه و از بین رفتن جنگل و جانوران آن، و خشك شدن علف‌هـا و کمبـود خواربـار، هر روز برای سکنه شهر

سیلك یك مسئله جدید به وجـود می‌آمد و آن زن که زمامدار کشور بود می‌باید آن مسئله را حل کند.

همان‌گونه که جانوران جنگل ناپدید شدند، گوسفند و گاو و اسب در مناطق شمالی کم شد و آن جانوران هم مثل جانوران جنگل برای این که شکم خود را سیر کنند از پیرامون دریاچه خشك دور گردیدند و به جاهایی رفتند که در آنجا علف وجود داشته باشد. لذا به دست آوردن گوسفند و اسب و حتی گاو که درگذشته، جانور اهلی مردم سیلك بود منتها در دامنه‌های کوه بسر می‌برد مشکل شد.

مردم سیلك در آن موقع بر اثر گرسنگی، فهمیدند که خشك شدن دریاچه، بهشت آنها را مبدل به جهنم کرده است و عاقبت روزی فرا رسید که رود دستور داد مردم برای سیر کردن شکم، گندم بخورند و پیشگویی ایرانیان گذشته (مادر شوهر رود) جامه عمل پوشید که گفت روزی که مردم سیلك گندم بخورند روزی است که خورشید نسبت به آن‌ها بی‌مهر شده است.

هرچه گندم کنار دریاچه بود بر اثر خشکی زمین از بین رفت اما در دامنه کوه‌ها گندم وجود داشت. مردم سیلك می‌رفتند و از دامنه کوه‌ها گندم جمع‌آوری می‌کردند و به شهر می‌آوردند و چون فهمیده بودند که نمی‌توان آن را خام خورد در دیگ سفالین می‌ریختند و روی آتش می‌نهادند و می‌جوشانیدند و بعد از این که پخته می‌شد می‌خوردند و می‌دانیم که مردم سیلك رسم غذا پختن را می‌دانستند.

در این موقع اگر کسی از جای دیگر وارد سیلك می‌شد آن شهر را که روزی در یك منطقه بهشتی واقع گردیده بود نمی‌شناخت. از آب و سبزه، جز نهری که از کنار سیلك می‌گذشت و آب آن نسبت به گذشته خیلی کم بود اثری دیده نمی‌شد و صدها هزار درخت خشك و بدون برگ، تولید وحشت می‌کرد. گاهی هم هنگام روز یا شب باد تند می‌وزید، درخت‌های خشك را

که از بن پوسیده بود سرنگون می‌نمود و سقوط درخت‌ها چون صدای رعد انعکاس داشت.

برای اولین بار مردم سیلک جانوری وحشت انگیز را که امروز عقرب می‌خوانند و هنوز درآنجا و کاشان فراوان است دیدند و دریافتند که نیش آن جانور خطرناك است.

آفتاب دایمی برزمین خشك می‌تابید و گرما مردم را بی‌تاب می‌نمود و مردم نمی‌دانستند که‌برای نجات ازگرماچه کنند. گاهی فکرمی کردند که آن شهر را رها نمایند و بروند ولی نمی‌توانستند دل ازمسقط‌الرأس خودبکنند.

آن سال فصل باران حتی از سال قبل کوتاهتر شد و بعد ازآن، زمین قدری سبز گردیداما به‌زودی حرارت‌آفتاب سبزه را از بین برد.

مردم همچنان برای تغذیه‌ازگندم استفاده می کردند و آنرا دردیگ می‌پختند و می‌خوردند. بعد متوجه شدند که گندم نیز کم‌یاب می‌شود و ممکن است روزی بیاید که همان طور که ماهی از بین رفت و مرغابی و گوزن کمیاب شدگندم نیز از بین برود.

رود به اتباع خودگفت اینك که ما مجبوریم شکم خود را باگندم سیر کنیم کاری بکنید که لااقل این گیاه از بین نرود.

اتباعش پرسیدند چه بکنیم.

ایرانبان گفت همان کارکه زمین می کند، یعنی گندم را در خاك قرار بدهید تا سبز شود وخوشه بدهد.

درآن روزملکهٔ ایران‌اساس کشاورزی را بنیان گذاشت و به اتباع‌خود آموخت که‌گندم را بکارند تا این که بتوانند از محصول آن استفاده نمایند.[۱]

مردم سیلك گندم را در همانجا که می‌یافتند یعنی در دامنه کوه‌ها در خاك جا می‌دادند وآن را به حال خود می‌گذاشتند و می‌رفتند و بعد از فصل

۱. طرزکشت گندم و آنگاه آردکردن آن و پختن نان اولین بار در ایران ابتکار ←

باران مراجعت می‌نمودند و محصول آن را جمع می کردند و امروز هم در کشور ایران زارعین به همین ترتیب گندم دیم را می کارند ودرهر نقطه از کشور ایران که کوهی هست ودامنهٔ آن ازخاك می باشد گندم را در دل خاك جا می‌دهند و پی کار خود می‌روند وباران پاییز وزمستان یا شبنم، گندم را سبز می کند و به ثمر می‌رساند و زارعین در وسط یا آخر بهار (بسته به‌این که مزرعه درچه نقطه باشد) برمی گردند و محصول کشت‌زار را جمع آوری می نمایند و از روزی که گندم رامی کارند وتاروزی که محصول رابرمی‌دارند حتی یکبار مزرعه‌خود راآب نمی‌دهند و عده‌ای از زارعین حتی یکبار به مزرعه خودسر نمی‌زنند.

وضعی که در شهر سیلك پیش آمد در تمام سواحل دریاچه مـرکـزی ایران نیز بروز کردو در بعضی از جاها، وخیم‌تر شد بطوری کـه مـردم از گرسنگی، جلای وطن کردند و مسکن خود را رها نمودنـد و بـه مناطقی رفتند که در آنجا شکم خود را سیر کنند.

«تور»هـا که ایرانیان سرزمین آنها را به اسم توران می‌خواندند و در مشرق دریـاچه مـرکزی ایران بـود نیز دچار گرسنگی شدند و چون نمی‌توانستندشکم خود را سیر نمایند برای تحصیل آذوقه رو به ایران نهادند.

بطوری که گفته‌شد تورها چشم‌هاوموهای سیاه داشتند و کوتاه‌قد بودند و گرسنگی خوی وحشیگری آنها را شدیدتر می کرد.

سکنه جنوب دریاچه (البته دریاچه خشك) بر خلاف سکنه شهر سیلك بعد از خشك شدن دریاچه هنوز دارای گوسفند و اسب بودند، چون طوفان و زلزله و آتش‌فشان، شهرهای آنان را ویران نکرده بود.

تورهای گرسنه، زن و مرد به شهرهای جنوب دریاچه خشك حمله‌ور شدند و اسبها و گوسفندهای مردم را به‌زور تصاحب می کردند و می کشتند و

شد و ایـرانیان رسم پختن نـان را به اقوام دیگر آموختند ـ هارماتا ایران شناس انگلیسی در کتاب «سه کلمه که درایران قدیم برای مفهوم نان به‌کار می‌رفت».

می‌خوردند و هرکس ممانعت می‌نمود به‌دست آنها به قتل می‌رسید.

بر اثر خشك شدن دریاچه، رابطه سریع شهر سیلك با شهرهای جنوبی قطع شده بود و هنگامی‌که مردم توران به شهرهای جنوبی ایـران حمله‌ور شدند ایرانیان مطلع نشد وسکنه‌شهرهای‌جنوبی‌برای این که بتوانند خودرا درقبال حملات تورهای‌گرسنه‌حفظ‌کنند متحد شدنـد واتحادآنهااولین اقدام برای وحدت‌کشور ایران شد.

تاآن موقع هرشهر که‌کناردریاچه مرکزی ایران قرارداشت یك‌کشور مستقل بود ویك زن، درآن سلطنت می‌کرد منتها سکنه‌آن‌کشورهای مستقل ملکه سیلك را «ماما»[1] می‌دانستند یعنی مادرو برای او، قایل به پیش‌کسوتی بودند، اما خطر سکنه توران برای ایرانیان سبب شد‌که عده‌ای از شهرهای جنوب ایران متحدگردیدند و بدین ترتیب، سنگ اول بنیان وحدت ایران استوار شد.

تا وقتی‌که دریاچه خشك نشده بود مردم شهر سیلك‌گرفتار سرماها و گرماهای سخت نمی‌شدند. درآنجا، وبه طورکلی در تمام‌آبادیهای اطراف دریاچه، برودت زمستان و حرارت تابستان معتدل بود و نه در فصل زمستان مردم از سرما بی‌تاب می‌شدند و نه درفصل تابستان‌ازگرما، ولی خشك‌شدن دریاچهٔ مرکزی ایران، هوای سیلك راتغییر داد و تابستانها هواخیلی‌گرم و زمستانها خیلی سردشد وامروز هم‌درآنجا همین قاعده‌جوی‌حکم‌فرماست.

وقتی زمستان فرا می‌رسید چندین روز باران می‌بارید و بعد هوا سرد می‌شدورفته‌رفته، طوری‌برودت شدت‌می‌کرد که‌مردم‌نمی‌توانستنداز‌خانه‌های خود بیرون بیایند. علاوه بر برودت، مسئله نداشتن‌لباس هم برای مردم،یك مشکل بزرگ‌گردید.

---

۱. کلمات «پاپا» و «ماما» کلمات اصیل ایرانی است و ازآن زبان به‌سایرالسنه جهان سرایت‌کرد ــ «ماریژان موله» ایران‌شناس معروف فرانسوی.

درگذشته ـ به‌طوری که گفتیم ـ اطراف دریاچهٔ مرکزی ایران گوزن، به مقدار زیاد یافت می‌شد و سکنه شهر سیلك از پوست گوزن‌ها، برای خود لباس تهیه می‌کردند. وقتی، گوزن ناپدید شد، تهیه لباس بخصوص برای فصل زمستان برای مردم یك مسئلهٔ لاینحل گردید و مرتبه‌ای دیگر رود آن مسئله را حل کرد و به مردم گفت همان کار را که در گذشته، باپوست گوزن می‌کردید امروز با پوست گوسفند بکنید. اما پوست گوسفند، به مناسبت کمی تعداد گوسفندان مشکل به دست می‌آمد و رود به اتباع خود توصیه کرد که همه گوسفند پرورش دهند تا این که از حیث لباس در مضیقه نباشند و بتوانند پوست گوسفند را بپوشند.

لباس زن‌ها و مردها در سیلك یکسان بود و همه پوست گوسفند را طوری می‌پوشیدند که پشم آن به طرف خارج قرار داشت و فکر می‌کردند که لباس آنها باید مانند لباس گوسفند باشد. مردم از دوختن لباس یعنی از دوختن پوست اطلاع نداشتند زیرا زن‌ها درگذشته پوست گوزن را با سوزن‌هایی از استخوان آن جانور می‌دوختند و هنگامی که شروع به پوشیدن پوست گوسفند کردند، آن را هم دوختند.

رود (ایران‌بان) دارای چند دختر و پسر گردید و دختر بزرگ او به اسم رود که ما برای فهم‌مطلب به‌اسم‌رود دوم‌می‌خوانیم به‌عرصه رشد رسید.

ایرانیان اولیه دارای کلمات‌زیاد نبودندوسادگی آنها مانع‌ازاین می‌شد که لغات جدید وضع نمایند و به همین جهت یك اسم بین آنها تکرار می‌شد وده‌ها پسر به اسم زاب و ده‌ها دختر به اسم رود بین آنها زندگی می‌کردند وبعداز رودوزاب‌اسم «تم» پیش‌ازسایر اسامی‌بین آنها تکرارمی‌شد.

رود دوم مثل تمام دختران وپسران درخردسالی، بازی می‌کرد و یکی از بازیهای اواین بود که پشم البسه راکه ازآنها فرو می‌ریخت جمع‌آوری می‌نمود و انبوه می‌کرد وگاهی پشم انبوه شده را می‌گسترد. دختر خردسال

چون می‌دید که پدر بزرگش (پدر رود) خاك را خمیر می‌کند تا این که کوزه بسازد وی نیز در صدد بر آمد که پشم‌های خود را خمیر نماید اما نمی‌توانست که خمیری مانند خمیر خاك‌رس به‌دست بیاورد.

پدر رود در کوزه سازی جلو رفته بود و مقداری انگون (صمغ) را با خمیر کوزه مخلوط می‌کرد و آنگاه کوزه می‌ساخت. مرد کوزه‌گر در قدیم انگون را از درخت‌های جنگل مجاور به دست می‌آورد اما بعد از این که دریاچه و جنگل خشك شدپدر رود مجبور شد برای تهیه انگون به طرف کوه‌های شمالی برود و از اشجار دامنهٔ آن کوه‌ها انگون به دست بیاورد.

رود دوم که دید پدربزرگش انگون را با خمیر کوزه مخلوط می‌نماید در صدد بر آمد که صمغ را با خمیر پشم‌های خود مخلوط کند و بعد از این که انگون با خمیر پشم مخلوط گردید دختر خرد سال بازی‌کنان آن را گسترانید و هوس طفولیت وی را به سوی دیگر برد و بعد از مدتی که مراجعت نمود دید پشم‌های او سفت وسخت شده وشادی‌کنان آن را به مادر و پدر کوزه‌گر نشان داد و رود قطعه پشم را از دست فرزندگرفت و دوربدن طفل نوزادش پیچید و خنده‌کنان گفت لباس است.

در آن روزرود دوم‌بدون این که آگاه باشد نمد را اختراع کرد و اولین مخترع لباس شد.[1]

بعد رود به اتباع خود گفت که پشم گوسفند را که از پوست‌ها جدا می‌شود دور نریزند و آن را خمیر کنند و با انگون مخلوط نمایند تا این که چیزی گرم برای پوشاك به‌دست بیاید.

یکی دیگر از تفریحات رود دوم این بود که درآغوش پدر و مادر و پدربزرگ مادری خود جا می‌گرفت و انگشتان را وارد دهان آنها می‌کرد

۱. اولین لباس که در ایران اختراع شد نمد بود ــ ماکس مولر خاور شناس معروف آلمانی.

و با دندانهای آنان بازی می‌نمود. اما هرچه برعمر رود دوم افزوده می‌شد، شمارهٔ دندانهای پدر بزرگ کوزه‌گر ش کاهش می‌یافت.

وقتی رود دوم به مرحله‌ای از عمر رسید که دیگر بازی نمی کرد مرد کوزه‌گر، دندان در دهان نداشت و نمی‌توانست گندم پخته را تناول کند مگر آن قدر بپزد که مبدل به مایع گردد. مرد کوزه‌گر، برای این که بتواند گندم را تناول نماید آنرا روی سنگ می کوبید و نرم می کرد آنگاه آنچه کوبیده شده بود جمع می‌نمود و در دهان می‌گذاشت.

سال‌ها او و مردان و زنان دیگر که دندان در دهان نداشتند گندم را روی سنگ می کوبیدند.

یك روز، شتاب ناشی از گرسنگی، پدر رود را وادار کرد که گندم را قبل از پختن، روی سنگ بکوبد و آرد آنرا تناول کند. آرد گندم، لذتی جدید و بدون سابقه به کوزه‌گر داد و آن را شیرین و خوش‌طعم یافت و فقط از این که در دهانش مبدل به خمیر چسبنده می‌شد ناراحت بود.

بعد به فکر مرد بی‌دندان رسید که خود را از پختن گندم آسوده کند و آن را با سنگ بکوبد و آرد آن را با مقداری آب چون خمیری که در دهانش به وجود می‌آید در آورد و تناول نماید.

مدتی‌هم آن مرد خمیر خام گندم را تناول می‌نمود تا روزی مقداری از خمیر که در دست داشت و می‌خواست به دهان ببرد در آتش مخصوص کوزه پختن افتاد و بعداز این که خمیر رااز آتش خارج کرد و به‌دهان برد، متوجه شد که بسیار لذیذ است و آن روز مرد کوزه‌گر موفق به اختراع طبخ نان شد.[۱]

---

۱. آرد کردن گندم که منتهی به طبخ نان گردید در ایران قدیم، به احتمال قوی از اختراع افراد بی‌دندان بوده است ـ «هارماتا»ی انگلیسی در کتاب «سه کلمه که در ایران قدیم برای مفهوم نان بکار می‌رفته است».

اختراع طبخ نان، زندگی مردم سیلك را وارد مرحله‌ای جدید کرد و چون دیگران هم از این کار اقتباس کردند کوبیدن گندم خام و خمیر نمودن و طبخ آن، برای مردم کارهای تازه به‌وجود آورد.

آرد کردن گندم به‌وسیله کوبیدن کاری طولانی وخسته کننده بود و مردم سیلك به فکر افتادند که گندم را روی سنگ بسایند. بدین ترتیب کـه یك سنگ مسطح به دست می‌آوردنـد وگندم خام را روی آن قرار می‌دادنـد و آنگاه با سنگ دیگر، آن را صلایه می‌کردند وسنگ دیگر را از راست به چپ و از چپ به راست و از قطر به عقب و بـه عکس روی سنگ مسطح می‌کشیدند (می‌مالیدند) تا این کـه گندم صلایه شود و بتوانند آنـرا خمیر نمایند.

امروز هم در قسمتی از ایران به خصوص در ولایت شمالی، آنهایی که بخواهند مقداری گندم یا نخود یا بادام یا سنگ نمك را درخانه مبدل به آرد نمایند به همین ترتیب عمل می‌کنند و اولین آسیاب ایرانیان عبارت بـوده است از دو قطعه سنگ، یکی بزرگ و مسطح و دیگـری کوچك، بـرای صلایه کردن گندم، روی سنگ بزرگ.

فکر اختراع آسیاب از همین‌جا پیدا شد و همانها که یك سنگ‌راروی سنگ‌دیگر می‌ساییدند تا این که‌گندم را بین دوسنگ صلایه نمایند، درصدد برآمدند کار راآسانتر کنند تااینکـه سنگ‌کوچك بـه سهولت روی سنگ بزرگ بلغزد وآنها را خسته نکند و بعد از چندی دست‌آس (سنگ‌آسیاب دستی) به وجود آمد که از لحاظ آرد کردن گندم، خیلی مؤثر واقع شد.

پدر رود که طبخ نان را اختراع کرد، همچنان به‌کار خود، برای ذوب فلز ادامه مـی‌داد و مس را ذوب می‌کرد بدون این که بتواند ازآن استفاده کند. یگانـه استفاده‌ای که از مس مـی‌شد این بود که کـوزه‌ها را سخت می‌نمود.

گفتیم که در شمال غربی سیلك کنار دریاچه مرکزی ایران، شهری بود به‌اسم گیان و ملکه آن شهر عنوان مازون را داشت.

درگذشته که دریاچه ایران خشك نشده بود، سکنهٔ گیان از طریق آب به شهر سیلك می‌آمدند. بعد از این که دریاچه خشك شد وجنگل‌های اطراف آن از بین رفت، دو شهر گیان وَسیلك ازهم جدا شدند و هکذا بین شهرهای واقع در جنوب دریاچه خشك، وشهر سیلك فاصله‌های زیادی به‌وجود آمد.

از آن پس، رفتن از یك شهر به شهر دیگر کاری دشوار شد و مردم یك شهر، از وقایع شهرهای دیگر مطلع نمی‌شدند مگر بعد از مدتی گاهی اتفاق می‌افتاد که چندتن از سکنه یك شهر به شهر دیگر مسافرت می کردند ولی آن مسافرت‌ها نادر بود و در هر شهر، مردم فقط به خود و اطراف توجه داشتند و دیگر اینکه مثل قدیم دارای وقت آزاد نبودند که بتوانند مسافرت نمایند.

در قدیم مسئله تهیه خواربار و لباس مطرح نبود و تنهاکار بزرگ مردم به‌طوری که درآغازاین سرگذشت گفتیم این بودکه سنگ بتراشند و تنها کار بزرگ زنها هم این بودکه پوست گوزن را بدوزند و به شکل لباس در آورند.

خشك شدن دریاچه و از بین رفتن جنگل‌های آن، وناپدید شدن جانوران علفخوار و مفید، ولزوم خوردن گندم، از راه پختن آن دردیگ سفالین، و آنگاه آرد کردن و طبخ نان، و مسئله ضروری تهیه لباس از پوست گوسفند، و مالیدن نمد، وکاشتن و درو کردن گندم در فصول مخصوص برای مردها و زن‌ها کارهای جدیدی به‌وجود آورد که همواره آن‌ها را مشغول می کرد و اولین اساس زراعت و پرورش دام در شهر سیلك و شهرهای دیگر از جمله شهر گیان بنا نهاده شد.

در شهر گیان ملکه آن پسری داشت به‌اسم تم بافتح حرف تاء وسکون

میم وهرچه‌آن پسر بزرگ‌ترمی‌شد،قوی‌تر وزیباتر می‌گردید و وقتی به‌سن هفده‌سالگی رسید هر که او را می‌دید از شانه‌های عریض وقامت‌بلند وسینه پهن و بازوهای سطبرش حیرت می‌کرد.

تم به‌کوه می‌رفت وگوسفندان را به‌قتل می‌رسانید وبه‌تنهایی لاشه‌های گوسفندان را از کوه فرود می‌آورد و به‌گیان می‌رسانید و وقتی بزرگ شد چندتن از همسالانش از وی پیروی کردند و با او به‌کوه می‌رفتند وگوسفند شکار می‌کردند ولاشهٔ‌گوسفندان را به شهرمی‌آوردند اما هیچ‌یك ازجوانان مهارت تم را در شکار نداشتند و مانند او قوی نبودند.

وقتی تم به‌شکار نمی‌رفت مثل تمام مردم، اوقات خود را صرف سنگ تراشی می‌نمود زیرا تراشیدن سنگ جزوکارهای مهم محسوب می‌شد به‌خصوص برای جوانی چون تم‌که هنگام‌شکار احتیاج مبرم به پیکان و تبر وکارد سنگی داشت و یك تبر یاکارد سنگی، برای تم و مردان دیگر که به شکار می‌رفتند خیلی می‌ارزید.

تم و مردان دیگر روزها از بام تا شام، یك سنگ را بین دوپا می‌گذاشتند و با سنگ خارا، سنگی راکه بین دوپا داشتند می‌تراشیدند.

معلومات بزرگترین مهندس معدن شناس امروزی در قبال معلومات سنگ شناسی ایرانیان قدیم‌کم ارزش است زیرا آنان‌که درهمه عمر باسنگ کار داشتند، با یك نظر سنگ را از لحاظ این‌که سخت یا نرم است می‌شناختند و می‌دانستندکه سنگ نرم‌آیا ورقه می‌شود یا نه و اگر ورقه می‌شد آنرا برای تراشیدن انتخاب نمی‌کردند.

آنها اطلاع داشتندکه سنگ خارا را نمی‌توان تراشید بلکه باید آن را ابزار تراشیدن سنگهای دیگر کرد.

وقتی تم یك شکار را از پا در می‌آورد، نمی‌گذاشت‌که پیکان یاکارداو درلاشه شکار بماند زیرا ارزش یك‌کارد سنگی بیش از پنجاه شکار بود.

جوان تنومند شکارچی و سنگ‌تراش شنید که در شهر سیلك چیزی وجود دارد که مثل سنگ سخت است، اما وقتی در آتش قرار می‌گیرد ذوب می‌شود و مانند آب به جریان در می‌آید و بعد از خاموش شدن آتش، باز مانند سنگ سخت می‌شود و نمی‌توان آن را شکست.

حس کنجکاوی که در تمام اعصار از غرایز بشر بوده تم را وادار کرد که به سیلك برود و آن شیئی عجیب را که می‌دانیم مس بود ببیند.

جوان تنومند و زیبا راه سیلك را پیش گرفت و بعد از ورود به آن شهر وارد خانه رود شد و قبل از این که مس را ببیند رود دوم دختر جوان ایرانبان را دید.

تم طوری از مشاهدهٔ آن دختر منقلب شد که مس را فراموش کرد.

رود از او پرسید تو که هستی و چه می‌خواهی؟

جوان گفت من تم هستم و از گیان آمده‌ام.

رود پرسید مادرت کیست؟

جوان گفت مادرم مازون می‌باشد.

رود گفت مازون را در اینجا دیده‌ام و او را می‌شناسم و تو برای چه اینجا آمده‌ای و چه می‌خواهی؟

تم با انگشت رود دوم را نشان داد و گفت من او را می‌خواهم.

رود خندید و گفت اگر دختر من هم ترا بخواهد ازدواج شما بدون مانع است.

رود دوم خواهان تم بود و برای این که هنر خود را به آن جوان نشان بدهد در حضورش مقداری پشم را تابید و مبدل به نخ کرد. تم از هنر آن دختر حیرت کرد و از او پرسید تو چگونه توانستی از پشم نخ بتابی.

رود دوم خنده کنان به پسر جوان گفت من دیدم در مناطق شمالی سنجاب‌ها که در جنگل زندگی می‌کنند نخ می‌ریسند و من ریستن نخ را از

آنها فراگرفتم.[1] وقتی رود دوم به پسر جوان نشان داد که هنرمند است از وی پرسید برای چه از شهر خود به این جاآمدی؟

تم گفت من شنیده‌ام که در این‌جا یك چیز عجیب وجود دارد که وقتی آن رادر آتش می‌گذارند آب می‌شود و به راه می‌افتد و بعد از این که آتش خاموش شد به شکل اول بر می‌گردد و آمدم که آن را ببینم.

رود دوم گفت آن شیئی عجیب نزد پدر بزرگم می‌باشد بیا برویم تا این که به تو نشان بدهم.

دوجوان به راه افتادند و به خانه کوزه‌گر رفتندو رود دوم تم را معرفی کرد و گفت او از شهر گیان[2] آمده و می‌خواهد آن چیز عجیب راکه تو داری ببیند.

کوزه‌گر نقطه‌ای از کارگاه خود را به جوان نشان داد و تم به آن سو رفت و یك جسم سنگین و تیره رنگ را برداشت و به کوزه‌گر نزدیك شد و پرسیدآیا همین است چیزی که وقتی درآتش گذاشته می‌شود چون آب، به حرکت در می‌آید و بعد از این که آتش خاموش شد به حال اول برمی‌گردد.

کوزه‌گر گفت بلی. جوان نیرومند، مدتی آن فلز رانگریست و بعد سنگی بزرگ را برداشت و به شدت روی آن فلز زد تا بداندآیا می‌تواند آن را بشکند یا نه؟

هنگامی که تم سنگی بزرگ را بر آن جسم فرو کوفت، هیچ منظوری نداشت جز آن که بازی کند. روحیه او در آن موقع به روحیه کودکی

۱. ایرانیان اولیه که معلم ریسندگی ملل دیگر بودند ریستن نخ را از بعضی از جانوران فراگرفتند ـ از کتاب «ایرانیکا» تألیف «کروس» دانشمند آلمانی.

۲. گیان شهری بود نزدیك نهاوند که آثار تاریخی آن را «رومن گیرشمن» مورخ فرانسوی کشف کرد ـ مترجم.

می‌نمود که یك بازیچه به وی داده‌اند و آن بازیچه را اگر قابل دریدن باشد، می‌درد.

اقوام اولیه، آن قدر ساده بودند که مثل کودکان یك قسمت از کارها را بدون نیت مخصوص و فقط به قصد سرگرمی به انجام می‌رسانیدند.

وقتی تم‌سنگ‌گران‌را‌بر آن‌فلز کوفت‌وسنگ را‌برداشت مشاهده نمود که مس قدری پهن شد. کوزه‌گر، تا آن موقع نمی‌دانست که اگر با سنگی آن فلز را بکوبند پهن می‌شود و بعد از آن، او و تم با سنگ‌های بزرگ آن جسم را کوبیدند و هرچه زیادتر می‌کوبیدند پهن تر می‌شد.

هنگامی که دست از کوبیدن برداشتند، آن فلز به شکل ورقه‌ای درآمده بود طویل و عریض، و شگفت‌آنکه رنگ تیره‌آن نیز تغییر نمود و دارای رنگ روشن متمایل به سرخ شد و لب‌آن ورقه، از چهار طرف تیز می‌نمود و تم وقتی انگشت را بر لب ورقه می‌کشید می‌گفت مثل این است که انگشت را بر لب‌کارد سنگی خود می‌کشم.

رود دوم چون دختر بچه‌ای که بخواهد بشارت یك بازی جدید را به مادر بدهد به سوی رود دوید و او را‌آورد تا این‌که ببیند فلز پدرش مسطح گردیده و لب‌آن مثل لب‌کارد تیز شده است.

رود پادشاه ایران وقتی دست را بر لبهٔ آن فلز کشید گفت از دم‌کارد سنگی تیزتر است و من آن را می‌برم تا ساقه‌های گندم را قطع نمایم.

موضوع قطع ساقه‌های گندم، بعد از این که گندم می‌رسید، برای سکنه شهر سیلك‌کاری بود بسیار دشوار و طاقت فرسا. آنها مجبور بودند که ساقه‌های گندم را با کارد سنگی قطع کنند و درو کردن‌گندم با کارد سنگی، علاوه بر این که اشکال داشت مدتی طول می‌کشید.

مرتبه دیگر هوش فطری ملکه ایران نوع بشر را به سوی یك اختراع مفید رهبری کرد. همان ساعت رود و تم و رود دوم و کوزه‌گر و چند تن از

سکنه شهر سیلك به راه افتادند تا بدانند آیا می‌توان با آن فلز تیز ساقه‌های گندم رسیده را درو نمود یا نه؟

وقتی به صحرا که مجاور شهر بود رفتند، رود با لب تیز آن فلز طویل و عریض، شروع به قطع ساقه‌های گندم کرد و با شعف گفت نگاه کنید به چه خوبی قطع می شود. اما چون فلز مزبور طولانی و عریض بود، به دست گرفتنش اشکال داشت و رود زود خسته شد و پس از او تم آن داس را به دست گرفت و شروع به درو نمود. آنگاه رود دوم و کوزه‌گر و سایر کسانی که آنجا بودند با لب تیز مس،گندم را درو کردند. همه ابزار رضایت وخوشوقتی نمودند و فقط شکایت از راحت نبودن آن ابزار می کردند.[۱]

وقتی دانسته شد که ازمس می‌توان برای درو کردن گندم استفاده نمود تمام سکنه شهر سیلك خواهان مس شدند و از کوزه‌گر خواستند که برای آنها مس ذوب کند.

تم هم که می‌خواست با رود دوم ازدواج نماید گفت من بدون مس از سیلك نمی‌روم و باید مقداری مس به گیان ببرم تا این که مردم آنجا هم بتوانند، مزرعه خود را با مس درو کنند.

از روز بعد، شهر سیلك مبدل به یك شهر صنعتی شد، زیرا مرد کوزه‌گر، نمی‌توانست به زودی احتیاجات مردم را از لحاظ مس رفع نماید. لذا هر کس به راه افتاد و از خارج سنگ مس آورد و آتشی بزرگ افروخت و مس را ذوب کرد و آنچه به دست آمد، زیر سنگ‌های گران مسطح گردید و دارای ابزار لب تیز شد.

رفته رفته مردم، متوجه گردیدند که می‌توان لب مس را تیزتر کرد و

---

۱. ملت ایران اولین ملت صنعتی جهان بود و نخستین ابزار فلزی که از مس در ایران ساخته شد داس برای درو کردن به شمار می آمد و ایرانیان نیکو فطرت از مس، در آغاز شمشیر و کارد نساختند بلکه ابزاری اختراع کردند که به پیشرفت تمدن کمك نماید. «ویکاندر» دانشمند خاور شناس آلمانی.

دریافتند که مـی‌توان قسمتی از ورقه مس را با ضربـات سنگ لوله نمود بطوری که به‌دست گرفتن آن آسان باشد. از آن به بعد داس مردم سیلك دارای دسته شد اما دسته‌ای از خود آن فلز.

در گیان و سایر شهرهـای ایران مس نبود و وقتی مردم به اعجاز مس پی‌بردند، از اطراف به سیلك رفتند تا این که از آنجا مس به دست بیاورند و به مسقط‌الرأس خود ببرند.

تجربه و ممارست مردم سیلك مشکل داس را اصلاح کرد و صنعتگران آن شهر تـوانستند داس را با ضربات سنگ خارا بـه شکلی درآورند که هنگام درو کردن گندم، آنها را بـه زودی خسته نکند و رود که رهبر اختراع داس بـود به پدرش توصیه کرد که از مس کارد و تبر بسازد و او هم بعد از مدتی ساخت ولی همچنان، با سنگ خارا روی مس می‌کوبید و آن فلز را بـه شکلی که می‌خواست در می‌آورد. یك روز ملکه ایران به پدرش گفت، مس نمی‌شکند و به هر شکلی که بخواهیم در می‌آید و تو می‌توانی به جای گل با مس دیگ بسازی.

مرد کوزه‌گر، مبادرت به ساختن دیگ کرد، و اولین دیگ در کارگاه آن مرد برای طبخ غذا روی آتش نهاده شد.

وقتی مردم دانستند که می‌توان از مس، دیگ ساخت، با ذوق و شوق بسیار، دست به‌کار شدند و در هر خانه، از مس دیگ‌های بزرگ و کوچك ساختند و مـردم شهرهای دیگر بـرای تحصیل دیگ به سیلك آمدند و جنبه صنعتی آن شهر توسعه یافت وقوت گرفت و سیلك از آن به بعد مرکز صنایع ایران شد.

طوری مـرکزیت صنعتی شهر سیلك مسجل شد که بعد از هـزارهـا سال، هنوز آن منطقه (منتها در شهر کاشان) مرکز مس سازی ایـران است و هیچ یك از شهرهای ایران نتوانستند آن امتیاز را از کاشان بگیرند و در هیچ

نقطه از ایـران مسگران، نمی‌توانند مثل مسگران‌کاشان، ظروف مسی را با ظرافت بسازند و تا سی چهل سال اخیر که هنوز ظروف آلومی‌نیوم در ایران متداول نشده بـود مسافری که از کاشان عبور می‌کرد مقداری ظروف کاشان را برای خویشاوندان و دوستان به ارمغان می‌برد.[۱]

نهضت بزرگ صنعتی سیلك عشق تم را نسبت بـه رود دوم از بیـن نبرد و رود ملکـه ایـران وقتـی متوجه شد که دخترش نیز تـم را دوست می‌دارد موافقت کرد که آن دو ازدواج کنند.

جشن زناشویی به ترتیبی که در این سرگذشت، به مناسبت زناشویی زاب و رود بیان کردیم منعقد گردید وبعد از ازدواج آن دو جوان، رود به تم گفت که زن تو، جانشین من است و بعد از مرگ من باید ملکه و ایران‌بان شود.

تـم گفت من رود دوم را با خود به گیـان می‌برم و هر زمـان که تـو زندگی را بدرود گفتی من او را به سیلك خواهم آورد تا این که جای تو را بگیرد و ایران‌بان شود.

رود دوم وقتی با شوهرش به‌گیان رفت، یك جهیز قابل توجه بـا خود برد، وآن طرز ریستن پشم بود.

امروز پوشیدن لباس نزد ما بـه قدری عادی است که فکر نمـی‌کنیم ایرانیان اولیه که ریستن نخ و بافتن پارچه را به جهانیان آمـوختند چـقدر زحمت کشیدند تا این که توانستند به وسیله نخ پارچه ببافند.

اگر رود دوم، شوهـرش تم و سکنه شهر گیـان نخ می‌بافتند و آنگاه

۱. چرخ کـوزه‌گری در سیلك اختراع شد و بعید نیست که صنعتگران آن شهر چرخ مس‌سازی را از روی چرخ کوزه‌گری اختراع کرده باشند و در کاشان ظروف مس را بـا چرخ می‌سازنــد ودر سایر شهرهای ایران با چکش، بـه همین جهت ظروف مسین کاشان ظریف وخوش ساخت و مرغوب است ــ «هارتمان» خاورشناس آلمانی در کتاب «گیو مرت».

(بطوری که خواهیم گفت) راه به‌بافتن پارچه پیدانمی کردند اقوام دنیا تا هزارها سال، می‌باید کماکان پوست بپوشند.

اگر ملت ایران راه و روش زندگی را از پختن غذا، و ساختن شهر و ذوب فلزات گرفته تا رام و اهلی کردن جانوران و بافتن پارچه و آنگاه اختراع خط به اقوام دنیا نمی‌آموختند، شاید امروز هنوز اقوام دنیا در غارها می‌زیستند و پوست می‌پوشیدند و ما سواد نداشتیم تا این سطور را بخوانیم به دلیل این که قبل از راهنما شدن ملت ایران و برعهده گرفتن آموزگاری سایر اقوام، در مدت ده‌ها هزار سال نوع بشر چون جانوران زندگی می‌کرد و اگر قوم ایرانی معلم اقوام دنیا نمی‌شد یحتمل امروز هم نوع بشر چون‌جانوران وحشی بسرمی‌برد.

***

بعد از اینکه رود دوم و شوهرش تم به شهرگیان (نزدیك شهر کنونی نهاوند) رفتند، در شهر سیلك یك عارضهٔ مزمن و بدون سابقه به وجود آمد و آن عبارت بود از درد شدید امعاء توأم با اسهال و تب.

رود نمی‌توانست بفهمد آن ناخوشی چیست و چگونه باید آن را معالجه کرد.

کسانی که به آن مرض مبتلا می‌شدند، شفا می‌یافتند و به ندرت اتفاق می‌افتاد که بمیرند، ولی باز مبتلا به همان مرض می‌شدند و از درد امعاء به شدت متألم می‌گردیدند. لیکن پس از اینکه چندی گذشت مرض مزبور، شدیدتر شد و عده‌ای ازمبتلایان جان می‌سپردند ولاشه آنها را به تپه موسوم به «گم» می‌بردند و آنجا می‌نهادند تا این که لاشه بپوسد و از بین برود.

در سایر شهرهای ایران هم مردم گاهی مبتلا به آن مرض می‌شدند و می‌مردند اما در سیلك شماره مبتلایان زیاد و میزان تلفات بیشتر بود.

طوری مرض خطرناك در سیلك شیوع یافت که بعضی از سکنه شهر

از بیم مـرض، خانه خود را رها کردند و کوچ نمودند. اما همان اشخاص، بعد از مهاجرت، به همان مرض مبتلا می‌شدند و شفا می‌یافتند یا می‌مردند. هیچ‌کس نمی‌دانست آنچه سبب آن مرض می‌گردید طبـخ غـذا درظـروف مسین است. پیشرفت تمدن‌گرچه زندگی را بر ایرانیان تسهیل کـرد ولی آن نتیجه مهلك را هم به وجود آورد.

دیگ‌های مسی ایرانیان زنگ می‌زد و آنها نمی‌دانستند طبخ غذا در ظروف مسی، به مناسبت این که مس زنگ می‌زند خطرناك می‌باشد و چون شهر سیلك مرکزصنعتی‌ایران بود وفقط در آن شهر مس ساخته‌می‌شد، مردم آن شهر، بیش از سکنه سایـر بـلاد ایران، برای طبـخ غذا ازمس استفاده می‌کردند و بـه همین جهت میزان تلفات‌از زنگ ظروف مسین در آن شهر بیش از سایر بلاد ایران بود.

امپراطوری با عظمت روم قدیم را ظروف سربی از بین برد، چـون رومیها عادت داشتند که در ظروف سربی غذا طبخ می‌کردند و می‌خوردند و می‌دانیم که ملت روم دو طبقه بودند یکی رومیان آزاد و دیگری غلامان، وامپراطوری معظم روم را رومیان آزاد به وجود آوردندو آنها ظروف سربی به کار می‌بردند و همه به تدریج گرفتار مرض سرب (که امروز هم کسانی که با سرب کار می‌کنند ممکن است گرفتار آن مرض گردند) شدند و مردند.

اما غلامان که بضاعت نداشتند ظروف گرانبهای سربی خریداری کنند ودر ظروف سفالین غذا طبخ می‌کردند ودر کاسه‌های چوبی غذا می‌خوردند زنـده ماندند و چون استعداد و تجربـه اداره کشور را نداشتند نتـوانستند امپراطوری روم را حفظ کنند و آن امپراطوری بزرگ روم از بین رفت.

هـزارهـا سال قبل از این که امپراطوری روم از ظروف فلزی از بین برود، ظروف مسین، در شهر سیلك، مقدمه زوال تمدن درخشنده آن شهر را فراهم آورد.

مردمی که تاآن روز سالم و قوی زیبا چون فرزندان بنی‌آدم بودند بعد از خوردن یك وعده غذا در ظروف زنگ‌زده گرفتار درد شدید امعاء می‌شدند و آنگاه مبتلا به تردد می‌گردیدند و به زودی تب آنها را از پا در می‌آورد و اگر جوان بودند مقاومت می‌نمودند و معالجه می‌شدند وگرنه راه دنیای دیگر را پیش می‌گرفتند. آنهایی هم که جوان بودند بعد از بیماری اول بازبه همان بیماری مبتلا می‌گردیدند تا روزی که قوه مقاومت مزاجشان از بین برود و بمیرند.

سکنه شهر سیلك بر اثر طبخ غذا در ظروف زنگ‌زدۀ مسین به قدری کم شدند که نزدیك بود به کلی از بین بروند.

رود ایرانبان و شوهرش زاب به دفعات بر اثر زنگ مس بیمار گردیدند و عاقبت بار دیگر هوش قابل تحسین پادشاه ایران بازمانده سکنه سیلك را از نابودی نجات داد و رود دریافت که هر دفعه که با ظروف سفالین غذا می‌پزد سالم می‌ماند، ولی هنگامی که در ظرف مسین غذا طبخ می‌نماید مریض می‌شود. این بود که تصمیم گرفت دیگر در ظرف مسین غذا طبخ ننماید و به بازمانده سکنه شهر سپرد که غذا را فقط در ظروف سفالین طبخ کنند و مردم نیز اندرز او را پذیرفتند و دیگر در ظروف مسین غذا طبخ نکردند.

پدر رود که می‌دانیم کوزه‌گر بود ومسگری هم می‌کرد و شاگردان او، یعنی سکنه شهر سیلك که در خانه خود کوزه ذوب مس داشتند باعث شدند که در جهان چیزی به وجود بیاید که امروز موسوم است به بازرگانی.

تا روزی که پدر رود و سایر سکنه شهر سیلك، صنعت را به وجود نیاورده بودند تجارت در ایران مفهوم نداشت برای این که هر کس یا هر خانواده، می‌توانست احتیاجات خود را رفع کند. هیچ‌کس چیزی نداشت که دیگری نداشته باشد و حس کند که به‌آن شیئی احتیاج دارد اما بعد از

این که در سیلك مسگری توسعه یافت و مردم آنجا متخصص ساختن انواع ابزار و اقسام ظروف از مس شدند سکنه شهرهای ایـران بـرای به دست آوردن ظروف و ابزار مسین محتاج سکنه سیلك گردیدند و گوسفند و اسب می‌آوردند واز سکنه آن شهر ابزار و ظروف مسین را خریداری می کردند و می‌بردند و بدین ترتیب تجارت به وجود آمد و ابـزار و ظـروف مسین طـوری مورد احتیاج شد که بر اثر مرور زمان، یك داس مسین یا یك کارد از مس،پول رایج آن زمان گردید و بعد از مدتی خود مس را بعد از این که از کوره خارج مـی‌شد وسیله مبادله کالا کردند و کسی که می‌خواست چیزی خریداری نماید یك قطعه مس که به شکل دایره یا مربع بود با خود می‌برد و چیزی راکه می‌خواست مـی‌خرید و مس را می‌پرداخت و به تدریج که قیمت اجناس طبقه‌بنـدی شد، مس‌هـای کوچکتر را بـرای خرید اشیاء کم قیمت با خود می‌بردند و این کاری است که هم امروز، ما می کنیم و هنوز در بعضی از کشورهای دنیا پول مس رایج است.[۱]

باری، بعد از این که درسیلك طبخ غذا در ظروف مسین موقوف شد، بیماری خطرناکی که مردم آن شهر را بسیار ناتوان کرده بود و عده‌ای کثیر ازآنها را به هلاکت رسانید از بین رفت.

هر کس که برای خرید ظروف مسین به سیلك مـی‌آمد از مـردم شهر مـی‌شنید که نباید درآن ظروف غذا طبخ نمود و چـون مردم شهر دیگر از ظروف فلزی برای طبخ غذا استفاده نمـی‌کردنـد همت خود را صـرف ساختن چیزهای دیگر از مس می کردند.

---

۱. اولین ملتی که روش تجارت را ابداع کردند ایرانیان بودند و اولین ملتی که پول را به شکل قطعات مس رایج کرد ملت ایران بود وتمام اقوام قدیم به‌کاربردن پـول مسین را از ایرانیان فراگرفتند ـ «هی‌نینگ» ایرانشناس بلندپایه آلمانی که سی کتاب راجـع به ایران قدیم نوشته و بعضی از کتب او به زبان انگلیسی ترجمه شده است.

تورها که گفتیم در مشرق ایران سکونت داشتند مثل دیگران حس کردند که احتیاج به ابزار و ادوات مسین دارند اما به مناسبت وحشیگری نمی‌خواستند که با تجارت آن ابزار را به دست بیاورند و تصور می کردند که حق دارند ابزار و ادوات ایرانیان را تصرف نمایند.

دیدیم اولین مرتبه که تورها، به یکی از شهرهای ایران حمله‌ور شدند برای بردن آتش بود. بعد از آن به دفعات برای تصرف چیزهایی که ایرانیان داشتند به شهرهای جنوب ایران حمله‌ور گردیدند، اما حملات آنها ضعیف بود و بطوری که اشاره شد، شهرهای جنوب ایران برای جلوگیری از حملات آنها و حفظ اموال خودشان، با یکدیگر متحد گردیدند.

هرچه وضع زندگی ایرانیان بهتر می‌شد، تورها زیادتر چشم طمع به اموال ایرانیان می‌دوختند.

تا روزی که دریاچه مرکزی ایران وجود داشت و اطراف دریاچه جنگل‌های وسیع بود و جانوران علفخوار در آن جنگل‌ها می‌چریدند تورها از حیث آذوقه رفاهیت داشتند و جانوران را صید می کردند و گوشتشان را خام می‌خوردند و آنگاه از ایرانیان آتش گرفتند و رسم پختن غذا را از سکنه شهرهای جنوبی ایران تقلید کردند، لیکن پس از اینکه دریاچه مرکزی ایران خشك شد گرسنه ماندند.

واضح است که جنگل‌های اطراف دریاچه ایران در یك روز خشك نشد و جانوران علفخوار در مدت دو روز ناپدید نگردیدند و بعد از خشك شدن دریاچه هم تا مدتی تورها که ایرانیان مسکن آنها را «توران» می‌خواندند، شکار بدست می آوردند و شکم خود را سیر می کردند، ولی مدتی بعد از اینکه جنگل‌ها خشك شد، موضوع سیر کردن شکم که جنبه حیاتی داشت برای تورها مسئله‌ای دشوار شد.

آنها به مناسبت تنبلی، نمی‌توانستند یا نمی‌خواستند گندم بکارند و

جانوران اهلی را پرورش بدهند.

کاشتن گندم زحمت داشت و مراقبت از جانوران اهلی محتاج مواظبت دایمی بود و چون گرسنگی به آنها فشار می‌آورد و مـی‌باید وسایلی مانند وسایل زندگی ایرانیان برای خود فراهم نمـایند، به شهرهای جنوب ایران حمله‌ور مـی‌شدند و لذا اولین جنگ‌های تورانیانو ایرانیان که می‌توان آن را اولین جنگ‌های بشر دانست دارای علت اقتصادی بوده است.

شاید قبل ازجنگ‌های تورانیان و ایرانیان، جنگهایی بین اقوام بشری درگرفته باشد ولی امروز اثری از آن جنگ وجود ندارد. بنابراین، بـرای ما دارای مفهوم نیست و جنگ‌های تورانیان و ایرانیان، اولین جنگی است که اثرش در تاریخ ایران و دنیا باقی مانده و مثل جنگهای امـروزی، علت اقتصادی داشته است.

سکنه شهرهـای جنوبی ایران که از حملات پیاپی تورانیان نـاراحت بـودند از ایـران‌بان که باهوش‌ترین و عاقل‌ترین ایرانی بود چاره‌جویـی خواستند و ایران‌بان شوهرش زاب را به جنوب ایران فرستاد.

زاب که مدتی به جنوب ایـران نرفته بود و از وضـع آنجا اطـلاع نداشت، بعد از اینکه به جنوب ایران رسید چیزهایی جالب توجه دیـد. از جمله مشاهده نمود که مـردم سوارگاو می‌شوند همانگونـه که مـردم شمال سوار اسب مـی‌گردند، دیگر اینکه درجنوب ایران دو نوع محصول دید که در شمال وجود نداشت و مردم جنوب ایران‌این هر دو نوع محصول راگاو می‌خواندند و علتش ایـن بود که گاوها آن دو محصول را می‌خوردند و در نتیجه مردم را به سوی محصولات مزبور راهنمایی می‌کردند.

یکی از آن دو محصول دانه‌هایی کوچك بود که هنوز هم در جنوب و شرق ایران موسوم است به دانـه‌گاو (گاورس)، دیگری حبـه‌ای بود شبیه به گندم اما باریك‌تر و کشیده‌تر که مردم آن را هم «گاو» می‌خواندند و هنوز

هم اسم آن دانه در ایران گاو است منتها بر اثر مرور زمان و اینکه در الفبای عربی صرف گاف وجود ندارد مبدل به«جو» شده است.

امروز ما حیرت می‌کنیم که چرا ایرانیان قدیم نام گاو را بر دوغله امروز به اسم گاورس یا جاورس و جو گذاشته بودند، اما در ایران قدیم ـ بطوری که ذکر شد ـ لغات معدود و محدود بود و ایرانیان ساده‌دل نمی‌توانستند برای هر چیز، اسم مخصوصی وضع کنند و اسم گاو را روی بسیاری از اشخاص و اشیاء گذاشتند، از گاو مرد (کیومرت یا کیومرث) و گاو زن (گوزن) گرفته تا گاو دانه.

زاب شوهر ایران‌بان از مشاهده چیزهایی که در جنوب ایران دید به وجد درآمد و پرسید که آیا در این حدود گندم کاشته نمی‌شود؟

مردم گفتند در اینجا گندم کاشته نمی‌شود ولی در کنار دریاچه که نورها از آنجا می‌آیند گندم می‌کارند.

وقتی زاب فهمید که در آن حدود دریاچه‌ای هست خواست برود و آن را ببیند.

شوهر ایران‌بان دریاچه‌ای دید وسیع و مشاهده نمود که پیرامون دریاچه، جنگل وجود دارد و در قسمتی از سواحل آن دریاچه، مردم گندم می‌کارند.

زاب که بهشت اولیه ایران را از دست داده بود وقتی آن دریاچه وسیع و جنگل‌ها را دید، دریافت که بار دیگر، نایل به یافتن بهشت گردیده و فکر کرد نباید در شهر سیلك زندگی کند و بهتر این است که مسکن خود را از سیلك منتقل به ساحل آن دریاچه نماید.

وضع روحی زاب در آن موقع مانند شخصی بود که در این دوره ثروتمند باشد و ثروت خود را از دست بدهد و سپس دوره‌ای طولانی با تنگدستی به سر ببرد و آنگاه بر اثر پیشامدی اقبال به او رو کند و ثروتمند

گردد و این شخص مرتبه دوم قدر ثروت را خواهد دانست و آن را تفریط نخواهد کرد و از دست نخواهد داد، زیرا دوره طولانی تنگدستی به او آموخته که باید قدر ثروت را دانست.

زاب هم که سالها در سیلک گرفتار کم آبی و گرما بود و چشمش به دریاچه و جنگل نمی‌افتاد طوری از مشاهده آن دریاچه و جنگل‌های پیرامون آن مشعوف گردید که موضوع تورانیان را به طور موقت فراموش نمود و با خود گفت که باید مراجعت کند و ایران‌بان را از وجود آن دریاچه بزرگ و جنگل آگاه نماید و به او بگوید که می‌توان سیلک را رها کرد و به کنار آن دریاچه منتقل شد و در آنجا زندگی نمود.

این بود که زاب برگشت و خود را به سیلک رسانید و آنچه دیده بود برای همسرش حکایت نمود. ایران‌بان هم مانند شوهر به وجد درآمد و گفت زندگی کردن کنار آن دریاچه بار دیگر ما را سعادتمند خواهد کرد ولی من نمی‌توانم مردم را در اینجا رها کنم و بروم، از این گذشته جانشین من رود دوم با شوهرش در گیان است و من اگر از این جا بروم از جانشین خود دور خواهم شد.

زاب گفت به رود دوم و شوهرش می‌گوییم با ما کوچ کنند تا کنار آن دریاچه سکونت نماییم.

بعد از چند روز تردید عاقبت ایران‌بان تصمیم گرفت که به سکنه سیلک و ساکنین شهرهای دیگر به‌خصوص سکنه گیان اطلاع بدهد که او قصد دارد برود و کنار دریاچه‌ای که در شرق ایران است زندگی کند تا این که در آنجا نیک بختی از دست رفته را باز یابد و هر کس که مایل است در کشوری مانند کشور قدیم زندگی نماید با من همراه بیفتد و آنهایی که ترجیح می‌دهند در این منطقه بمانند، می‌توانند به زندگی خود در این جا ادامه بدهند.

قسمتی از مـردم وقتی شنیدندکه در مشرق ایران دریاچه‌ای بـزرگ وجـود دارد و اطرافش را جنگل فراگرفته و مـی‌تـوان درآنجا زراعت و دامداری کرد عزم کردندکه مهاجرت نمایند و سیلك را رهاکنند و بروند و کنار آن دریاچه سکونت نمایند، عده‌ای هم به مناسبت مسگری ترجیح دادند که در سیلك بمانند.

رود دوم دختر ایـران‌بان و شوهرش تم موافقت نمودندکه مهاجرت کنند و بدین ترتیب پایتخت ایران که سیلك بود منتقل به مشرق ایران و کنار دریاچه بزرگ شرقی که بعد اسمش را «هامون» گذاشتند گردید.

آغاز مهاجرت ایرانیان

پایتخت جدید ایران از همه حیث بر سیلك ترجیح داشت جز این‌که در راه تورانیان قرار گرفته بود.

سکنه کنار دریاچه «هامون» وقتی دریافتند که ایرانیان پایتخت خود را به سرزمین آنها منتقل می‌کنند خیلی مسرور شدند و آن واقعه را از مواهب خورشید دانستند و اطمینان حاصل کردند که ایرانیان بعد از این‌که منتقل به‌کنار دریاچه هامون شد مانع از تهاجم تورانیان خواهد گردید.

هنگامی که پایتخت ایران منتقل به ساحل دریاچه هامون شد تمدن ایرانیان، قوام گرفته بود و ملت ایران به معنای واقعی کلمه یك ملت متمدن به شمار می‌آمد، زیرا علاوه بر این‌که در شهر زندگی می‌کرد، فلز می‌ساخت و زراعت می‌نمود و جانوران اهلی را پرورش می‌داد و پارچه می‌بافت.

ولی در مشرق پایتخت ایران تورانیان زندگی می‌کردند که نه اهل زراعت و دام‌پروری بودند و نه فلز می‌ساختند و نه می‌توانستند پارچه

ببافنـد و فقط از آتش استفاده مـی‌نمـودنـد و رسم استفاده از آتش را از ایرانیان فراگرفتند.

چند ماه بعد از انتقـال ایـران‌بـان به کنار دریاچـه هامون بزرگترین حمله «تورانیان» که می‌توان آن را نخستین تهاجم وسیع قوم توران دانست بـه ایران شروع شد و هزارها تن از مردان و زنان گرسنه تورانی برای سیر کردن شکم و به یغما بـردن هرچه می‌توانستند ببرند به پایتخت ایران که به مناسبت اسم زاب بعدهـا مـوسوم بـه کشور زاب و «زابلستان» شد حمله نمودند.

رود دوم دختر ایران‌بان صنعتی را که در شهر گیان به وجود آورده بود در زابلستان رواج داد و می‌دانیم که آن صنعت پارچه باقی به شمار می‌آید.

تـم شوهر رود دوم که گفتیم جوانی بود قوی‌البنیه به مناسبت قـدرت جوانی و نشاط، نمی‌توانست آرام بگیرد و بعد از این که با زن وفرزندانش منتقل بـه کنار دریـاچه هامون گـردید، چون دیگر اوقاتش صرف حجاری نمی‌شد (زیرا ایرانیان ادوات مـورد احتیاج را با مس می‌ساختند) در دشت‌های اطرف دریاچه هامون گردش وشکار می‌کرد وضمن گردش و شکار، خود را به مناطق شمالی که دارای کوه بود رسانید.

بـاید دانست که وضـع اراضی ایـران در قدیم با امروز فرق داشت، حتی از یکصد سال قبل تا امروز در اراضی ایران، تفاوت محسوس پدیدار شده است. تغییر اراضی ایران قسمتی مربوط به طبیعت بودوقسمتی مربوط به مردم.

طبیعت براثرعارضهٔ استحاله که در زبان انگلیسی موسوم به «ای‌روشن» است قسمتی وسیع از خـاك ایران را تغییر داد و رطوبت زمین از بین رفت و اراضـی مستور از جنگل و مرتـع مبدل به بیابان شد. مردم هم به مناسبت ایـن که نمی‌توانستند پیش‌بینی کنند که درآینده زمین‌های ایـران چگونـه

خواهد شد به استحالهٔ زمین کمك کردند وجنگل‌ها را ازبین بردند و مرتع‌ها را خشك نمودند و در نتیجه، در ایران، بیابانهای وسیع و خشك به وجود آمد.

موقعی که تم برای گردش و شکار، عازم دشت‌های اطراف از جمله دشت‌های شمالی شد، زمین‌های ایران مشجر بود وتپه‌های مشجر درمناطقی که امروز جنوب خراسان است وجود داشت.

در آنجا تم، جانوری را دید که در سیلك و گیان ندیده بود. آن جانورگوش‌های دراز و سم داشت وگاهی، صدای درشت و وحشت‌آور از او به‌گوش می‌رسید.

تم مشاهده نمودکه جانور مزبور، که در دامنه‌های کوهستانی زندگی می‌کند به دو نوع است، نوعی ازآن‌گوش دراز دارد و سپید یا خاکستری است نوع دیگر دارای‌گوش کوچکتر می‌باشد اما مخطط است و دارای خطوط موازی می‌باشد.

تم توانست دو جانور مخطط را دستگیر کند و به زابلستان بیاورد و ازآن به‌بعد منطقه‌ای‌که جانوران‌سم‌دار ومخطط درآن زندگی می‌کردند از طرف تم موسوم شد به‌کوهستان (و این نام تا امروز، باقی است منتها به شکل قهستان درآمده است).

جانورانی که تم آورد و موسوم به «گور» شد اهلی گردید و مردم زابلستان وقتی دریافتند که‌می‌توان ازآن جانور زیبا برای بارکشی وسواری استفاده نمود، به کوهستان رفتند و گورها را دستگیر کردند و به زابلستان بردند و آنها را اهلی نمودند.

بعد تم و سکنه زابلستان متوجه گردیدند که نوعی ازآن جانور راکه دارای‌گوش‌های بلندتر می‌باشد می‌توان زودتر اهلی کرد و برای سواری و بارکشی مورد استفاده قرار داد، این بودکه توجه خود را معطوف به

نگاهـداری درازگوش (خـر) کردند وعده‌ای زیاد از آن جانـوران را از مناطق جنوبی خراسان کنونی به زابلستان منتقل نمودند.[۱] ضمن گردشهایی که تـم در کوهستان واقع در جنوب خراسان کنونی می کرد یك نوع سنگ توجه او را جلب نمود و آن سنگ را باخود به کنار دریاچهٔ هامون برد.

ایـرانیان چون رسم ذوب کردن فلز را می‌دانستند آن سنگ را ذوب کردند و بـا حیرت و مسرت دیدند فلزی مانند مس، به جریان درآمد. آنها بـدواً تصور نمودند که فلز مزبور مس است و خواستند که بـا آن ظرف و کارد و تبـر بسازند. بعد متوجه گردیدند که آن فلز خیلی نرم مـی‌بـاشد و نمی‌توان با آن ظروف وابزارکار ساخت. بعد، برای سهولت کار آن فلز را با مس ذوب نمودند و آن وقت با شعف دیدند که می‌توان از مخلوط دو فلز، چیزهایـی ساخت محکم‌تـر از ظروف و ابزار مسین و بدین ترتیب مفرغ (برنز) به وجود آمد و بعد از مدتی ایرانیان فهمیدند که اگر فلز نرم را (که امـروز می‌دانیم قلع است) روی مس بکشند دیگر مس زنگ نمی‌زند و روزی که به وسیلهٔ قلـع، مس را از زنگ زدن محفوظ داشتند خطر ظروف مسین از بین رفت و دیگر کسی از غذا پختن در ظروف مسین بیمار نمی‌شد.[۲] تـم و جوانان دیگر که قسمتی زیاد از اوقاتشان صرف گردش و شکار می‌شد علاوه بر قلـع، سرب را هم یافتند.

آنها مردانی بودند قوی دارای بینایی خوب، و مثل تمام مردم قدیم، نسبت بـه مظاهـر طبیعت کنجکاوی داشتند. وقتی در کوه‌چشم آنها بـه یك

---

۱. خـر جانوری است که در ایران بسر می‌برد و همچنین گورخر از جانوران بومی ایران است و نژاد خر، از ایران به‌سایر کشورهای جهان رفت ـ «فرانتز آل‌تیم» دانشمند ایران شناس آلمانی.

۲. اولین قومی که مفرغ ساخت ایرانیان بودند که با اختلاط مس و قلع، مفرغ را بـه وجود آوردند و اولین قومی که از قلع برای سفید کردن مس استفاده نمود همچنان، ایرانیان بوده‌اند ـ فرانتز آل‌تیم دانشمند ایران شناس آلمانی.

سنگ می‌افتاد که رنگی بدون سابقه داشت، یعنی، آن نوع سنگ را تا آن موقع ندیده بودند آن را می‌برداشتند و با خود به شهر می‌بردند و به دیگران نشان می‌دادند و چون می‌دانستند که سنگ‌های فلزی ذوب می‌شوند آن را برای ذوب شدن در کوره می‌نهادند.

ایرانیان اولین ملتی هستند که آهن را شناختند و سنگ آن را یافتند و در کوره نهادند که ذوب کنند اما نتوانستند آن را ذوب نمایند برای این که آهن در کوره‌های بدوی ایرانیان ذوب نمی‌شد و حرارت آن کوره‌ها قادر به ذوب آهن نبود.

ایرانیان خوب می‌دانستند که آنچه در کوره گذاشته‌اند فلزی است که آب نمی‌شود و به جریان در نمی‌آید و به همین جهت اسم آن را «آ-هن» یا «آ-هان» یا «آ-گن» گذاشتند یعنی غیر قابل ذوب شدن یا چیزی که ذوب نمی‌شود. ولی عاقبت آهن را نیز ذوب کردند و توانستند با آن انواع چیزها را بسازند.

امروز ما نمی‌توانیم به طور مشخص تاریخ ذوب آهن را در ایران معین کنیم ولی می‌دانیم که آهن در جنوب خراسان و زابلستان ذوب شد بدون اینکه بتوانیم بگوییم که آیا سنگ آهن را در جنوب خراسان و زابلستان یافتند یا این که از جای دیگر به آنجا بردند و ایرانیان همان‌گونه که اولین ملت صنعتگر جهان بودند اولین قومی به شمار می‌آمدند که مس و مفرغ ساختند و با قلع، ظروف مسین را سفید نمودند تا این که زنگ نزند. ایرانیان اولین ملت هستند که آهن را به شکل فلز ذوب شده به جهانیان شناسانیدند و گر چه بعد، اقوام دیگر (بخصوص قوم‌هایی که در کشور کنونی ترکیه زندگی می‌کردند) در ساختن ابزار و ادوات آهنین متخصص شدند، اما آهن‌سازی، صنعتی است که ایرانیان به اقوام دیگر آموختند.

اگر ملت ایران آهن را ذوب نمی‌کرد و با آن، ادوات گوناگون

نمی‌ساخت شاید تمدن صنعتی دنیا هزار سال عقب می‌افتاد.

درآن موقع هنوز ایرانیان موفق به ذوب‌آهن نشده بودند (اما مفرغ می‌ساختند) که در زابلستان واقعه‌ای هولناك اتفاق افتاد.

رود ایـران‌بان و شوهرش زاب و رود دوم و شوهرش تم و دیگران در زابلستان به‌کارهای عادی مشغول بودند و زراعت می‌کردند و فلزات را ذوب می‌نمودند و پارچه می‌بافتند که ناگهان تهاجم بزرگ تورانیان شروع شد.

باید متوجه این نکته بود که بر خلاف تصور مورخین مشرق‌زمین که بعد از اسلام تاریخ ایران را نوشته‌اند سرزمیـن توران در مشرق زابلستان بود نه در شمال خراسان.

توران جایی بود که امروز بلوچستان پاکستان و سرزمین پاتانستان و قسمتی از نواحی تورهااطراف آن‌است. تورانیان در آن سرزمین‌وسیع زندگی مـی‌کردند بدون این‌که زراعت کنند یا در صدد پرورش دام برآیند و وسیله اعاشه آنها شکار بـود. شکار هم پیوسته بـه دست نمی‌آمد و گاهی جانوران صحرا به مناسبت خشکسالی و از بیـن رفتن علف، مهاجرت می‌نمودند و تورانیان گرسنه می‌ماندند.

فشار گرسنگی تـورانیان را طوری رنج داد که بـرای تحصیل آذوقه تصمیم گرفتند به‌زابلستان که می‌دانستند در آن جا آذوقه فراوان است و مقداری زیاد گوسفند و گاو و ماکیان و مرغابی و خر یافت می‌شود حمله‌ور شوند.

آنها می دانستند که سکنه زابلستان مردان و زنانی قوی می‌باشند و به سهولت آذوقـه و دام خـود را از دست نمی‌دهند و آنها را خـواهند کشت، لیکن گرسنگی، تـورانیان را برای جان دادن آماده کرده بود و می‌اندیشیدند که باید شکم را سیر کنند و لو بعد از آن کشته شوند.

ده‌هـا هزار مرد و زن گرسنه تورانی مسلح به چماق و بعضی از آنها

مسلح بـه‌کاردهای مسین (که از ایرانیان به دست‌آورده بودند) به زابلستان حمله‌ور شدند.

حمله تـورانیان به زابلستان سابقه داشت و ایرانیان بارها حملات آنان را دفع کرده بـودند اما هرگز اتفاق نیفتاد که تورانیان باآن شدت و حدت و وفور جمعیت مبادرت به حمله نمایند.

زن و مرد تورانی هرکس از ایرانیان را که می‌دیدند به قتل می‌رساندند و از قتل کودکان هم فـروگذار نمی‌کردند زیرا در آنها هیچ نوع عاطفهٔ نیك وجـود نـداشت. تا وقتی که گرسنه بودند گاو و گوسفند و ماکیان و خر را می‌کشتند تا شکم را سیر کنند و بعد از این که سیر می‌شدند جانوران اهلی ایرانیان را به قتل می‌رسانیدند تا این که آنها را کشته باشند. آنها آن‌قدر قوهٔ تعقل نـداشتند که آن جانوران را برای خودشان نگاه دارند و در آینده از آنها استفاده نمایند و وقتی مـی‌خواستند از میوهٔ درختی تناول نمایند اگر می‌توانستند آن درخت را می‌شکستند.

اثری که حمله نـاگهانی تورانیان در زابلستان کرد شبیه بود به اثری که یك طوفـان مخوف توأم با سیل می‌کند و آن مردم وحشی در سر راه خود هرکس را که می‌توانستند، کشتند و جانوران اهلی را به‌کلی از بین بردند.

تـم شوهر رود دوم چـون می‌دانست در کوهستان، مناطقی هست که مـی‌توان در آنجا زندگی کرد، وقتی دریافت که‌نمی‌توان جلوی تورانیان را گرفت بـه ایران‌بان توصیه نمود که دستور بـدهد ایرانیان بـه طرف شمال مهاجرت کنند و در کوهستان (قهستان) زندگی نمایند.

ایران‌بان اندرز داماد خود را پذیرفت و بـه ایرانیان اعلام کرد که هر کس مـی‌خواهد جان خویش را حفظ کند باید به سوی کوهستان مهاجرت نماید.

ایـرانیان، برخی سوار گاو و خر، و بعضی پیاده سرزمین زابلستان را

رهـا کردنـد و به‌سوی کوهستان بـه راه افتادنــد و ضمن مهاجـرت آنچه مـی‌خواستند با خود بردند و از جمله طبق معمول آتش را نیز بـا خویش بردند تا این که در کوهستان بتوانند از آتش استفاده نماینـد و در آن تاریخ آتش‌زنه (که آن هم اختراع ایرانی می‌باشد) به وجود نیامده بود و ایرانیان بـاید، پیوسته مراقب آتش باشند تا اینکه خاموش نشود و بعد از این که به کوهستان واقع در جنوب خراسان کنونی رسیدند اولین کاری که کردند این بـود که خانــه‌ای برای محافظت از آتش ساختند و آتش را در آن نهادند و کسانــی مکلف شدنــد که دایم هیزم روی آتش بگذارند تا این که خاموش نگردد.

تـورانیان بعد از اینکه عده‌ای کثیر از ایـرانیـان را کشتند و بقیـه را وادار به مهاجرت کردند مالك سرزمین پر آب و سرسبز زابلستان شدند.

وقتی ایـرانیان از زابلستان رفتند، مزارع سبز بود و جانوران اهلی‌در شهر و صحرا بـه سر می‌بردند و مرغ و خروس چینه می‌کردند و آتش در آتش خانه، می‌سوخت.

همین که مـدتـی از رفتن ایـرانیان گذشت آتش خامـوش گردیـد و تـورانیان تمام جانــوران اهلی و مرغ و خروس را کشتند. آنگاه مزارع و سپس باغها یعنی مناطقی که دارای درختهای میوه دار بود خشك شد، چون تورانیان نمی‌توانستند زراعت کنند و جانوران اهلی را بپرورانند. زراعت و پـرورش جانوران اهلی علاوه بر بصیرت، محتاج زحمت کشیدن بود و تـورانیان نمی‌خواستند تن به زحمت بدهند و عادت کرده بودند که همواره بـدون تحمـل زحمت، شکم را سیر نمایند. معلوم است بعد از خشك شدن مزارع و باغها، کارگاه‌های پارچه بافی زابلستان و کوره‌های ذوب فلزات، به کار نیفتاد چون کسی نبود که پارچه ببافد و مس و قلع و سرب را ذوب کند و مفرغ بسازد.

تورانیان آنقدر در زابلستان ماندند تا این که هر چه بود خوردند و آنچه را که می‌توانستند از روی جهالت و فقط برای این که تفریح موقتی کرده باشند از بین بردند، آنگاه دچار قحطی شدند و در صدد برآمدند که به سوی مغرب بروند و شهرهای ایران را که در آن سمت قرار گرفته مورد تاراج قرار دهند، اما گرفتار زمستان گردیدند و متوجه شدند که هرگاه به سوی مغرب یا به طرف شمال بروند از سرما خواهند مرد و سرزمین توران هم آذوقه نداشت تا این که به وطن مراجعت نمایند و ناچار در زابلستان ماندند و از فرط گرسنگی شروع به خوردن جانورانی که کشته بودند کردند و بر اثر لاشخوری گرفتار بیماری شدند و یکی بعد از دیگری در سرزمین حاصلخیز زابلستان جان سپردند.

تورانیان در زابلستان از گرسنگی و مرض مردند ولی رود ایران‌بان و خانوادهٔ او و ایرانیانی که با وی به زابلستان کوچ کردند از بیم تورانیان وحشی، به زودی به زابلستان برنگشتند.

آنها در منطقه قهستان اساسی جدید برای زندگی خود بنا نهادند و با مسرت متوجه شدند که می‌توان در دامنهٔ حاصلخیز کوه‌های قهستان گندم و جو کاشت و مزارعی که در دامنه آن کوه‌ها به وجود می‌آید مانند مزارع سابق (سیلك) احتیاج به آبیاری ندارد و گندم و جو به خودی‌خود رشد می‌کند و به ثمر می‌رسد.

درقهستان وسایل پرورش دام مثل زابلستان فراهم بود و در دامنه کوه‌های آن منطقه مراتع وسیع وجود داشت و رود و اعضای خانوادهٔ وی و سایر ایرانیان که به قهستان رفته بودند، دام خود را در مراتع مزبور رها می‌کردند بدون این که از تورانیان بیم داشته باشند.

یکی از پدیده‌های شگرف که در آن موقع به ظهور رسید این بود که از جفت‌گیری اسب و درازگوش استر به وجود آمد و تا آن موقع، قاطر به

وجود نیامده بود.

تـم شوهر رود دوم که گفتیم جوان و قوی بود چند قاطر را اهلی کرد و بـر پشت آنها بار نهاد و چون خیلی در کوه‌ها گردش می‌نمود دریافـت که قاطـر برای بارکشی در کوه‌ها بهتر از اسب مـی‌باشد و خسته نمـی‌شود و بـالاخص در راه‌های کوهستانی که سربالا می‌باشد، استفاده از قاطر بهتر از اسب است و اسب بعد از ساعتی که سربالایی را پیمود از فرط خستگی از پا درمی‌آید در صورتی که قاطر بدون احساس خستگی از بام تا شام بارکشی می‌کند.

تم در کوه‌های منطقه قهستان بدون اشکال زیاد راه‌پیمایی می‌کرد و با این که قبل ازمهاجرت ایرانیان از زابلستان به قهستان درسرزمین اخیر کسی زندگی نمی‌کرد در کوه‌ها، راه‌های قابل عبور وجود داشت زیرا از میلیونها سال قبل از آن انواع جانوران و بخصوص گله‌های گوسفند کوهی از راه‌های کوهستانی عبور می‌کردند وعبور آنها راه‌هایی به وجود آورده بود که انسان هم می‌توانست از آنها عبور کند.

رود ایرانبان باهوش فطری خود دریافته بود که خور (خورشید) هـر گیاهـی را که به وجود آورده دارای خاصیتی مـی‌باشد وگیاهان بدون فـایده وجود ندارد.

رود در قهستان مبتکر تکمیل فن غذا پختن شد.

تـا آن موقع غذاهایی که ایرانیان طبخ می‌کردند ساده بـود و مـواد گوناگون نداشت. رود ایرانبان در قهستان به تبعیت از هوش فطری درصدد برآمد که انوع گیاهان را به تدریج در دیگ غذابیندازدتا دریابد اثرگیاه‌های مزبور، در مزه غذا چیست ومتوجه شد که بعضی ازگیاهان طعم غذا را لذیذ می‌کند و بعضی دیگر باعث می‌شود که غذا بدطعم و حتی تلخ گردد.

یکی ازگیاهان که غذا را تلخ می‌کرد کوکنار بود اما ساقه آن گیاه غذا

را تلخ نمی‌کرد بلکه میوه‌اش غذا را به شدت تلخ می‌نمود.

یکی دیگر از گیاهان که غذا را به شدت بدطعم می‌کرد «انقوزه» بـه شمار مـی‌آمد که در کوه‌های قهستان به مقدار زیاد وجود داشت و ایرانیان متوجه شده بودند که هرگاه ساقه و ریشه‌گیاه مزبور رابجوند و شیره‌اش را بمکنـند، عطش آنها رفع می‌شود و هر کس در کوه احساس تشنگی می‌کرد و آب نمی‌یافت، یك بوته از گیاه انقوزه را از زمین می‌کند و شاخه‌اش را می‌مکید و تشنگی‌اش رفع می‌شد.

از گیاهانی که غذای رود را خوش‌طعم می‌نمود پونه بود که ایران‌بان و اعضای خانواده‌اش از کنار نهرها می‌کندند و بعد از مدتی متوجه شدند که هرگاه تخم پونه را بکارند آن گیاه می‌روید.

آنچه سبب گردید که ایرانیان در قهستان تخم پونه را بکارند این بود که گیاه مزبور همواره به دست نمی‌آمد و فقط در فصل بهار کنار نهرها می‌-رویید. ایرانیان که از طبخ غذا با آن گیاه لذت می‌بردند درصدد برآمدند آن را بکارند که پیوسته پـونه داشته باشند و در غذا بریزند و بعد از مـدتی که پونه را کاشتند، از تخم آن گیاهی خوش‌طعم‌تر به دست آوردند که امروز بـه اسم نعناع خوانده می‌شود.

رود دوم دختر ایـران‌بـان متوجـه شده بود که پـونه دارای خاصیت پادزهر است و اگر آن را بکوبند و به شکل ضماد روی محل گزیدگی مار قرار بدهند از وخامت نیش مار کاسته می‌شود و مارگزیده زنده می‌ماند.

از گیاهانی که در کوه‌های قهستان به مقدار زیادی وجود داشت جعفری بود، اما جعفری هم مثل پونه در فصل مخصوص به دست می‌آمد و ایرانیان در سایر فصول بدان دسترسی نداشتند. این بود که در صدد برآمدند تخـم آن را بکارند و بعدازاین مدتی تخم‌جعفری را کاشتند گیاه مـزبور که در آغاز زمخت بود، لطیف گردید و دارای عطر بهتر شد.

ما اگر بخواهیم بگوییم که ایرانیان در کوه‌های قهستان چه‌گیاهانی را یافتند و از آنها برای خوش‌طعم کردن غذا استفاده نمودند مطلب به درازا می‌کشد و باید اکثر گیاهان را که امروز از گیاهان مفید است اسم ببریم. لذا از نام بردن همه‌گیاهان صرف‌نظر می‌نماییم و در عوض می‌گوییم که ایرانیان ضمن این که‌گیاهان را برای خوش طعم کردن غذا مورد استفاده قرار می‌دادند به‌خواص طبی آن‌ها پی‌بردند.

در آغاز هیچ‌کس یك‌گیاه را برای این که بداند از نظر طبی دارای چه فایده می‌باشد، موردآزمایش قرار نداد، بلکه منظور ایرانیان این بود که بدانندگیاه بعد از این که با غذا مخلوط شد و پخت چه طعم پیدا می‌کند و در طعم غذا چه اثر دارد و این آزمایش‌ها، منتهی به استنباط خواص طبی گیاهان‌گردید.

واضح است که پی‌بردن به خواص طبی گیاهان چیزی نبوده که در ظرف یك نسل و دو نسل جامهٔ عمل بپوشد و مدتی طول‌کشیده تا این‌که ایرانیان توانسته‌اند خواص طبی گیاهان را بشناسند.

ولی شناختن گیاهان از لحاظ پی‌بردن به‌خواص طبی‌آنها از قهستان شروع شد و به جاهای دیگر رسید و می‌توان صریح‌گفت که در دنیای قدیم هر گیاه طبی معروف که از طرف مردم مورد استفاده قرارگرفت به وسیله ایرانیان به‌آنها شناخته شد و شناختن خاصیت طبی گیاهان، علمی است که در ایران به وجودآمد، و نیز می‌توان تقریباً به یقین‌گفت که‌گیاهان طبی ایران را زن‌ها کشف کردند زیرا آنها برای شناختن گیاهان‌گوناگون بیش از مردها کنجکاوی داشتند و ازمنه بسیار قدیم زن‌ها به خاصیت طبی بعضی ازگیاهان پی‌برده بودند و می‌توانستند یك قسمت از امراض راباآن معالجه کنند و جلوی خونریزی‌های اعضای بدن را بگیرند و حتی قادر بودندکه مانع از ادامه خونریزهای غیرعادی زنانه شوند.

با توجه بدین نکته می‌توان بدون تردید گفت که اولین پزشکان ایران، بانوان ایرانی بوده‌اند و مردم برای تداوای امراض، به‌آنها مراجعه می‌کردند[۱]

زندگی کردن ایرانیان در قهستان و رفت و آمد در دامنه کوههای آن منطقه و همچنین جستجوی انواع گیاهان در کوههای قهستان سبب گردید که رفته رفته مردم ایران راه به سوی شمال بردند و توانستند در مناطق شمال قهستان که امروز خراسان است و در آن موقع غیر مسکون بود امکنه‌ای را برای سکونت کشف نمایند.

بعضی از چیزها در گذشته از طرف بعضی از مورخین گفته شده که حکم وحی منزل پیدا کرده در صورتی که اساس آن مبتنی بر فرض بوده نه بر واقعیت تاریخی. یکی از آن گفته‌ها این است که خراسان از طرف آریاهایی که از طرف شمال آمدند مسکون شد. این گفته طوری در اذهان جا گرفته که امروز اگر کسی بگوید که آریاها از طرف شمال وارد خراسان نشدند بلکه از طرف جنوب قدم به خراسان گذاشتند محکوم بـه کفر علمی می‌شود.

مورخینی که فرض کردند که آریاها از طرف شمال وارد خراسان شدند در صدد بر نیامدند که خط سیر آنها را تعیین نمایند و بگویند برای چه آریاها سواحل حاصل‌خیز و پر آب رودهای جیحون و سیحون را گذاشتند و خود را به دست بیابان‌های لم‌یزرع ترکستان سپردند تا این که خویش را بـه خراسان برسانند.

واقعیت غیر از این است و منطقه خراسان از طرف مردمی که از طرف

---

۱. از سه هزار نوع گیاه طبی که در دایرةالمعارف داروشناسی فرانسه از آنها نام برده شده دو هزار نوع آن گیاهانی است که در آغاز در ایران به خاصیت طبی آنها پی بردند و قسمتی زیاد از آنها جزو گیاهان بومی ایران است.«ویکاندر» دانشمند آلمانی.

جنوب آمدند مسکون شد و آنها ایرانیانی بودند که بعد از مهاجرت از زابلستان و رفتن به قهستان، راه خراسان را پیش گرفتند زیرا در آنجا رودهای پر آب یافتند (که امروز وجود ندارد ولی بسترهای آنها در دره‌ها موجود است).

خط سیر مهاجرت اقوام در گذشته، راه‌هایی بوده که نمی‌توانسته‌اند تغییر بدهند، زیرا نمی‌توانسته‌اند از کوه‌ها و دریاها و صحراهای لم‌یزرع بگذرند و هر زمانی که قومی هنگام مهاجرت از کوهی عبور کرده از راه‌هایی که جانوران در طول میلیون‌ها سال به وجود آورده‌اند استفاده کرده است.

دراعصار بعد، که تمدن توسعه پیدا کرد بعضی ازاقوام توانستند هنگام مهاجرت یا در موقع جنگ از صحراهای لم‌یزرع عبور نمایند همان‌طور که قشون مغول از صحرای قره‌قوم ترکستان عبور کرد (ولی از حاشیه صحرا که دارای آب بود عبور نمود) و خود را به خراسان رسانید.

اما اقوام اولیه که از روی اضطرار مهاجرت می‌کردند و گرسنگی آنها را وادار به هجرت می‌نمود قدرت عبور از صحراهای خشك و لم‌یزرع را نداشتند و تصور نمی‌کنیم کسانی باشند که بگویند اقوام آریایی برای اکتشافات جغرافیایی مهاجرت کردند یا فقط به عشق این مهاجرت نمودند که بدانند خورشید از کجا طلوع می‌کند ودر کجا فرو می‌رود.

چون اگر برای این منظورمهاجرت می‌کردند باید خط سیر مهاجرت آنها شرقی و غربی باشد نه شمالی و جنوبی در صورتی که خط سیر اقوام آریایی به قول مورخین گذشته شمالی و جنوبی بوده است.

در هر حال، ایرانیان بعد از این که وارد منطقه خراسان شدند و کنار رودخانه‌های آن سکونت کردند درخت‌های میوه‌داری یافتند که در قهستان

وجود نداشت و از خوردن میوه‌های خوش‌طعم لذت بردند[۱].

درخراسان، رود وبعد ازاندکی شوهرش زاب زندگی را بدرود گفتند و رود دوم به جای مادر ایران‌بان، یعنی پادشاه ایران گردید.

رود دوم پادشاهی بود بسیار باهوش و دارای آنچه امروز به اسم ذوق خوانده می‌شود و در دوره سلطنت آن زن باهوش و قریحه، چند واقعه قابل توجه اتفاق افتاد و از جمله اسم مرد و زن، متمایز گردید، زیرا تا آن موقع گرچه مردها و زنها اسم مخصوص داشتند ولی اسم عام آنها «مـن» بود.

ایرانیان به جای کلمه «مرد» اسم «مـن» را به زبان می‌آوردند و به جای کلمه «زن» هم اسم «مـن» را به زبان جاری می‌کردند و هنگامی که ضمن مذاکره کلمه «من» بر زبان آورده می‌شد معلوم نبود که مقصود مرد است یا زن.

رود دوم کلمه‌زن را مقابل کلمه من وضع کرد تا اینکه بین اسم عام مرد و اسم عام زن، تفاوت وجود داشته باشد و کلمه مـن از زبان ایرانی وارد زبان سایر اقوام‌آریایی شد و امروز در زبانهای انگلیسی و آلمانی و غیره دیده می‌شود.

دیگر از چیزهایی که رود دوم وارد زندگی ایرانیان کرد این بود که برای دومین مرتبه (در تاریخ ایران) ذوق زیبادوستی را در هموطنان خود بیدار کرد.

اولین بار ذوق زیبادوستی در شهر سیلك در ایران به وجود آمد و آن ذوق را به وسیله تصویر نقش، روی ظروف سفالین آشکار کردند. مرتبهٔ

---

۱. تمام میوه‌های معروف اروپا میوه‌هایی است که از ایران به اروپا رسیده و یك قسمت ازآنها مثل سیب و هلو و انار و آلبالو و خربوزه که امروز درکشورهای اروپا دیده می‌شود، از ایران به اروپا منتقل گردیده و هنوز بهترین نوع آن در خود ایران به دست می‌آید. «ماریژان موله» دانشمند فرانسوی.

دیگر، ذوق زیبادوستی، بـه تـوسط رود دوم از راه پـرورش گل در ایران بیدار شد و ایرانیان با تشویق بانوی تاجدار خودگل را برای رنگ وشکل و عطرآن پرورش دادند.

هزارها سال قبل از این‌که اثری از تمدن در اروپـا بـه وجود بیایـد ایـرانیان‌گل را دوست مـی‌داشتند وآن را پرورش مـی‌دادند و ازگل عطر می‌گرفتند.

مـا نمی‌دانیم‌که اولین عطر در عصر سلطنت‌کدام یك از بـانوان‌که پادشاه ایران بود،گرفته شد، ولی این را می‌دانیم‌که اولین عطر ازگل، در ایران به‌دست‌آمد و در هر نقطه از جهان، هرکس به هـر مناسبت دسته‌گلی یـا شاخه‌گلی به دیگری تقدیم‌کندآن رسم را از ایرانیان فراگرفته، و هر زن یا مرد، در هـر نقطه از دنیا عطری بر بدن بساید و خود را خوشبو نمایدآن را هم از ایرانیان‌آموخته است.

رسم پرورش‌گل،در دوره سلطنت رود دوم و در ادوار سلطنت بانوان دیگر طوری در ایران توسعه یافت که بعد از به وجود آمـدن آتشکده‌هـا، کنار آتش‌دان، یك باغ و بهتر آن است کـه بگوییم یك گـرمخانه بـرای پرورش گـل به وجود مـی‌آمد و آتشکده شهر «بلخ» مـوسوم به آتشکده بهارگلخانه‌ای داشت‌که پانصد نفر در آن کار می‌کردند وگل‌ها را پـرورش می‌دادند و در فصل زمستان سقف‌گلخانه را (که در تابستان برداشته می‌شد) بـه جای‌آن می‌نهادند تا این‌که برودت هوا به‌گل‌ها‌آسیب نرساند و در هر نقطه از جهان که‌گلخانه (گرم‌خانه) وجود داشته باشد ــ خواه برای پرورش گل، خواه برای پرورش میوه ـ از ایرانیان تقلید شده است.

واقعه برجسته دیگر،که در زمان رود دوم اتفاق افتاد و با اهمیت‌تر از وقایـع مذکور در فـوق بـود، ایجاد فکر خـداپرستی است و مبتکر فکر مزبور رود دوم بوده است.

آنچه سبب شد که رود دوم به فکر خداپرستی بیفتد این بود که بیش از مادران و پدران خود از نجوم آگاه گردید و متوجه شد که ستارگان در آسمان دارای حرکات منظم هستند و حرکات آنها مطیع یك قانون مخصوص است.

تا آن موقع ایرانیان خورشید را می‌پرستیدند و همه چیز را ـ بطوری که گفتیم ـ از خورشید می‌دانستند.

ولی رود دوم به ملت خود گفت چیزی هست که خورشید را به وجود آورده و آن «مرد» می‌باشد و آفریدگار خورشید و زمین و ستارگان «مرد» است و مرد دارای اختیار کامل بود و هست و خواهد بود و همه باید از مرد اطاعت نمایند و مرد یعنی خداوند[1].

کلمه مرد ـ مرت ـ مزد (با حرف ز) ـ مردا ـ مزدا ـ سوزدا ـ موزدا ـ و غیره که در زبان فارسی به معنای خداوند می‌باشد از کلمه اولیه مرد گرفته شده و این کلمه در آغاز به معنای انسان مذکر نبود، بلکه معنای خداوند را مـی‌داد و در اعصار بعد، پس از این که سلطنت از بانوان به «من»ها رسید مرد یعنی خداوند، مفهوم انسان مذکر را هم پیدا کرد برای ایـن که قدرت مردها بیش از زن‌ها شد و سلطنت، که مختص زن‌ها بود، به مردها انتقال پیدا کرد و از آن پس من‌ها را مرد گفتند.

به وجود آمدن فکر پرستش خداوند از طرف ایرانیان یکی از پدیده‌های بسیار جالب توجه نبوغ اقوام ایرانی می‌باشد و ایرانیان با استنباط و ارائه این فکر، بزرگترین قدم را در راه از بین بردن خرافات برداشتند و خدمتی بزرگ به نوع بشر کردند.

---

۱. از کتاب «ز ـ ورد ـ مرد ـ این ـ ایرانین» یعنی، کلمه مرد در زبان ایرانی، تألیف دانشمند انگلیسی «ویلیام ـ بـایلی» و از همین دانشمند ایران‌شناس کتاب‌های دیگری راجع به ایران موجود است.

فکر خداپرستی که‌ایرانیان‌به‌اقوام دیگر ارائه دادند راه را برای‌توسعه تمدن و وسعت صنعت و پیدایش علوم‌گشود، چون خرافه‌پرستی مـانع از این بود که‌آدمی بتواند برای توسعه صنعت قدم بردارد و خواهان علم شود.

پرستیدن خورشید و ماه و ستارگان و برق و رعد و باد و باران و برف و درخت و سنگ و انواع جانوران، طوری انسان را مقید و محدود کرده بـود که در هرگام خود را محکوم به‌یکی از آنها می‌دیـد و نمی‌تـوانست کوچکترین‌قدمی برای توسعه دانش خود بردارد و فکر خداپرستی او را از قید و زنجیر صدها خدای موهوم نجات داد و آزادش کرد تا این که بـدون بیم از خورشید و ماه وستارگان و جانوران و عناصر در راه توسعه وصنعت گام بردارد و نترسد از این که وارد حریم موجودات جهان شود.

این افتخار بزرگ مختص ایرانیان است و اگر نبوغ ایرانی در سایه پرستش خدای یگانه وآفریدگار همه‌چیز رابه وجودنمی‌آورد یحتمل امروز هم نوع بشر درغارها زندگی می کرد و برای تحصیل قوت لایموت مجبور بود با جانوران جنگل و صحرا ستیز نماید.

تم شوهر رود دوم به عادت همیشگی، درکوه‌هـا و صحراهـاگردش می کرد وگاهی، آن‌قدرمی‌رفت که‌تامسکن خود روزهاراه فاصله‌پیدا می کرد ودر یکی ازآن‌سفرها برحسب تصادف وارد یك منطقه جنگلی بسیار وسیع شدکه دارای جانوران‌گوناگون از جمله جانوران درنده بود.

تم بعد از مراجعت به خراسان طوری ازآن منطقه جنگلی وصف کرد که عده‌ای از ایرانیان مایل شده بودندآن منطقه را ببینند.

شاید اولین مهاجرت ایرانیان برای سیاحت، همین مهاجرت باشدکه عـده‌ای ازآنها از خـراسان به راه افتادند و خود را بـه جنگلی وسیع‌که امروز در مشرق دریای خزر قرارگرفته رسانیدند و چشم‌آنها دریـایی دید خیلی بزرگتر از دریای «هامون».

هنگامی که ایرانیان به دریای خزر رسیدند از دریای مرکزی چیزی به یاد نداشتند، زیرا آنهایی که کنار دریای مرکزی ایران می‌زیستند مرده بودند و حتی نوزادان آنان هم از بین رفته بودند و نسل دیگر نمی‌دانست که دریای مرکزی ایران چگونه بوده است و دریای خزر را با دریای هامون می‌سنجیدند و فهمیدند که خیلی وسیع‌تر از دریای هامون می‌باشد.

اگر ایرانیان از وضع زندگی در سواحل دریای مرکزی ایران اطلاع داشتند می‌فهمیدند که وضع سواحل دریای خزر نیزمانند سواحل دریای مرکزی و سابق ایران است و همان طور سبز می‌باشد و در آن انواع پرندگان و بخصوص مرغابی و چنگر و خوتکا که دارای گوشت لذیذی هستند، به مقدار زیاد یافت می‌شود و در سواحل دریای خزر آن‌قدر ماهی هست که هنگام مهاجرت، رودخانه‌ها را می‌پوشانند و انگار که ماهی عنصر اصلی رودخانه می‌باشد و آب، عنصر فرعی.

ایرانیان متوجه گردیدند که در ساحل دریای خزر زندگی خیلی راحت‌تر از خراسان می‌باشد، چون در آنجا خواربار به مقدار زیاد یافت می‌شود، و آن‌قدر درخت هست که اگر هزارها سال از چوب آن درختها آتش بیفروزند به اتمام نخواهد رسید. این بود که جماعتی از ایرانیان تصمیم گرفتند که قسمت شرق و منطقه‌ای در جنوب سواحل دریای خزر را مسکن خود نمایند[1].

ایرانیانی که از خراسان آمدند درمنطقه‌ای که امروز موسوم به استرآباد (گرگان) است ودر قسمتی از مازندران سکونت کردند و در سواحل دریای

۱. اقوامی که درسواحل جنگلی دریای خزرسکونت کردند در دو دوره، از دو طرف، به سوی سواحل دریای مزبور رفتند، یکی از طرف مشرق و دیگری از طرف مغرب، و گیلانی‌ها از اقوامی هستند که از طرف مغرب، به سوی سواحل دریای خزر مهاجرت نمودند ـ ازکتاب «ایرانیکا» تألیف «ویلیام بایلی» دانشمند ایرانشناس انگلیسی.

خـزر چند نوع خواربار جدید (غیر از پرندگان و ماهی) یافتند که یکی از آن‌ها خیلی در کامشان لذت بخشید و آن چیزی است که ما امروز «بـاقلا» می‌خوانیم.

باقلا به مقدار زیاد در جنگل‌های سواحل دریای خـزر مـی‌روید و ایرانیان بعد از توطن در سواحل مزبور باقلا را که یک گیاه وحشی بود اهلی کردند و کاشتند و بر اثر کشت باقلا، انواع جدید از آن به وجود آمد که در طبیعت وجود نداشت و هنوز سواحل دریای خزر در گرگان و مازندران و گیلان از نقاط مهم باقلاخیز ایران است.

باقلا گیاهی است که در قدیم در بعضی از کشورها، از جمله در چین و ژاپون و اروپا (بطور وحشی) به دست می‌آمده است و نمی‌توان گفت که یک گیاه بومی ایران است.

معهذا کشورهای مجاور ایران، در ادوار بعد، باقلا را از ایران گرفتند و دراراضی خزر کاشتند و ایران که تمام عوامل اصلی تمدن و هنر و فرهنگ را به اقوام دیگر داد و اولین معلم جهان برای تربیت نوع بشر است باقلا را هم به اقوام مجاور اهداء نمود.

بعد از این که ایرانیان در گرگان وقسمتی از مازندران سکونت کردند علاوه بر باقلا، گیاهان مفید دیگر را یافتند که به اصطلاح امروز، رژیم غذایی آنها را تغییر داد و موفق شدند که غذاهای لذیذ، برای خود طبخ نمایند.

آنها در سواحـل دریـای خزر کدو و بادمجان را یافتند که هر دو گیاه وحشی بود.

ولـی ایرانیان آن دو گیاه وحشی را هم مثل باقلا اهلی کردند و زایـد است با تفصیل بگوییم که اقوام مجاور ایران در اعصار بعد، کدو وبادمجان را از ایران گرفتند همان گونـه که خیار هم، که یک گیاه وحشی در سواحـل دریای خزر بود، به وسیله ایرانیان اهلی گردید و به ملل دیگر داده شد.

خیار وحشی سواحل دریای خزر مثل خیارهایی که امروز در بازار-های ایران عرضه می‌شود نبود و بر اثر کشت متوالی ظریف گردید و به شکل خیارهای امروزی درآمد.

بعد از این که قسمتی از ایرانیان که از مشرق آمده بودند کنار دریای مازندران مستقر شدند، در آنجا یك ایرانبان جدید برای خود انتخاب کردند و یك سلطنت دیگر از بانوان درقسمت شرقی و جنوب شرقی دریای خزر به وجود آمد و پادشاه ایرانیان ملقب شد به «بانو» که از همان‌ایران‌بان است و جزء دوم این کلمه می‌باشد.

اولین بانوی ایران درساحل دریای خزر ،موسوم شد به «رود دریایی» به مناسبت این که کنار دریا سکونت داشت و چون کلمه دریاهنوز به وجود نیامده بود او را رودآبی یا «رودآب» می‌خواندند. رودآب پادشاه ایران درساحل دریای‌مازندران قدری با بانوان امروزی فرق داشت واز درختهای جنگل بالا می‌رفت وتبر به دست می‌گرفت و در جنگل، جانوران درنده را به قتل می‌رسانید و به وسیله انگون (صمغ) جنگلی قرقاول می‌گرفت و از تفریحاتش این بود که سوار گاوهای تنومند نیمه وحشی که در جنگل‌های استرآباد و مشرق مازندران زیاد بودند می‌شد و گاو، بعد از این که رودآب سوارش می‌شد می‌دوید وتلاش می کرد که آن زن را از پشت خود بر زمین بیندازد تا بتواند با یك ضربت شاخ شکمش را بدرد اما بانوی ایران از پشت گاو بر زمین نمی‌افتاد.

هر کاری که مردها می کردند بانوی ایران هم می کرد و دایم مشغول کار و تلاش بود و واضح است که یك چنان زن نیرومند، فرزندان قوی و سالم به وجودمی آورد و آنها را نیز مثل خود نیرومند می‌پروراند.

یکی از تفریحات رودآب این بود که زورق می‌ساخت و سوار بر زورق می‌شد و در دریای مازندران در طول سواحل به حرکت در می آمد.

اولین زورق در سیلك ساخته شد ـ و به طوری که گفتیم ـ سکنه آن شهر وسایر شهرهای سواحل دریاچه مرکزی ایران با زورق، در دریاچه مرکزی ایران، در طول سواحل مسافرت می‌کردند.

بعد از این که ایرانیان به ساحل دریای مازندران منتقل شدند اولین زورق به دست رودآب که زن بود ساخته شد.

یونانیان قدیم گفته‌اند که اولین زورق را زن‌های یونان ساختند و آنگاه سوار زورق شدند و به سفر دریایی رفتند، اما اولین زورق (بعد از این که دورهٔ درخشنده سیلك سپری شد) در ساحل دریای مازندران به دست رودآب و بـه احتمال قوی بـا کمك زن‌های دیگر (نه مردان) ساخته شد و صنعت کشتی سازی را بانوان ایرانی ابتکار کردند.

بـه طوری که در صفحات گذشته هم اشاره شد، از صنعت فلزسازی گذشته، تمام صنایع قدیم را زن‌های ایرانی به رهبری پادشاه خود که زن بود بـه وجود آوردند و بـر خلاف آنچه امروز تصور می‌کنیم دستهای ظریف زن‌هـا، مغایر با اشتغال به کارهای صنعتی نبود و در قدیم، دستهای رودآب پادشاه ایران در سواحل دریای مازندران زیاد ظرافت نداشت.

رودآب فـرزنـدان خود را در زورق مـی‌نشانید و در طول سواحل دریـای مازندران حرکت می‌کرد و برای این که آن را به حرکت درآورد از پارو استفاده می‌نمود.

دریـای مازنـدران در آن موقع خیلی وسعت داشت و آب دریـا، در سواحل ایـران، به دامنه کوههایی که در شمال کشور قرارگرفته می‌رسید، به طوری که رودآب وقتی در طول سواحل حرکت مـی کرد، اگر سر را بلند می‌نمود قلل کوه را بالای سر می‌دید.

به همین نسبت در سایر سواحل نیز آب، تا مسافتی کـه امروز خشکی است، پیش رفته بود و دوچیز باعث شد که آب دریای خزر کم شود وقسمتهایی

وسیع از آن، مبدل بـه خشکی گردد: یکی تبخیر زیاد آب دریای مازندران و دیگری تغییر مجرای رودخانه جیحون.

زود آب مشوق زن‌های دیگر بـرای ساختن زورق شد و آنها نیز فن ساختن زورق و آنگاه کشتی‌هـای کوچك را از پادشاه ایـران یادگرفتند و سوار بر زورق‌های خود وارد دریا شدند.

زن‌هـای ایرانی فن بحرپیمایـی را در دریایی که در قـدیـم یکی از طوفانـی‌تـرین دریاچه‌های جهان بـود فراگرفتند و هنوز دریـای مازندران طوفانی‌ترین دریاچه جهان است.

آنها چون پیوسته در دریایی بحرپیمایی می‌کردند که موجهای بزرگ داشت، در امـور دریانوردی بصیرت پیدا کردند. آنها متوجه شدنـد که در سواحل دریای مازندران منطقهٔ خطرناك عبارت است‌ازمنطقه‌ای که به خشکی اتصال دارد و اگر درآن منطقه بحرپیمایـی نکنند قدری از آن، و در نتیجه از خشکی، فـاصله بگیرند، آب بدون تلاطم می‌شود و می‌توان بـی اشکال بحرپیمایی کرد.

همان‌ها بودنـد که فهمیدنـد در دریای مازندران، از لحاظ بحرپیمایی خطرناك‌ترین مناطق، مصب رودخانه‌ها است و صلاح در این است که هرگز از جایـی که رودخانـه به دریا می‌ریزد عبور نکنند، بلکه وقتی بـه مصب رودخانه‌می‌رسند از آن فاصله بگیرند وقدری به‌وسط دریانزدیك شوند تا از مصب رودخانه عبور نمایند.

زن‌های ایرانی ضمن مسافرت در طول سواحل دریای مازندران انواع جانـوران دریایی را شناختند، و اولین ماهی شناسان جهان زن‌های ایرانی هستند.

یـونانیان این را هم به حساب خودگذاشته‌اند و می‌گویند که زن‌های یونانی که زورق ساختند و به سفر دریایی رفتند، انواع ماهی‌ها را شناختند

و شکل زنی راکه نیمه پایین تنه اوماهی است نیز ازتصاویر خود می‌دانند.

مـی‌دانیم بعضی از روایـات هست که در اکثر اکثر ملل قدیم متشابه می‌باشد و تقریباً تمام‌آن روایات را از ایرانیان‌گرفته‌اند.

اقوامی که بعد از ایرانیان خود را شناختند و دارای تمدن شدند برای ایـن که از حیث سوابق درخشنده تاریخی از ایرانیان عقب نمانند روایات ایران را وارد تاریخ خودکردند و به همین جهت، سرگذشتها و روایاتی که اصالت ایرانی دارد در تاریخ یا افسانه‌های ملی اقوام دیگر دیده می‌شود و یکی ازآن‌هاکشتی‌سازی از طرف زن‌ها و شناختن انواع ماهی‌ها از طرف بانوان است.

رودآب مشاهده می‌کرد که مرغان بزرگ دریایی هنگام پرواز روی آب، در ارتفاع کم، بـال‌های خود را می‌گشایند و دیگر بال نمی‌زنند ولی بادآنها را می‌برد.

مشاهده طرز پرواز پرندگان مزبور روی‌آب، فکر استفاده‌ازبادبان‌رادر مخیله ملکه ایران به‌وجودآورد. او اندیشید که هرگاه بتوان در زورق چیزی چون بـال پرندگان دریایـی قرار داد که باد را نگاه دارد می‌توان زورق را روی‌آب بـه حرکت درآورد و اولین آزمایش که رودآب کرد طوری مفید بـه نظر رسید که بـه زودی استفاده از بادبان برای بحرپیمایی، بین زن‌هـا متداول گردید.

امـا بعد از این که بـادبان، به جای پارو، برای به حرکت درآوردن زورق مـورد استفاده قرار گرفت، زن‌ها دریافتند که باید یك فن جدید را فرا بگیرنـد و آن فن استفاده از بادبان بـود. آنها می‌باید بدانند که بادبـان را چگونه باید افراشت و هنگامی که دریا متلاطم می‌شود چگونه‌آن را فرود بیاورند.

فن بـه‌کار بردن بادبان‌کار زن‌های ایرانی را هنگام سفرهای دریایـی

تسهیل کرد چون دیگر پارو نمی‌زدند و دچار خستگی نمی گردیدند. تا آن موقع چون بر اثر پارو زدن خسته می‌شدند، نمی‌توانستند مسافات بعید را طی نمایند، اما بعد از این که استفاده از بادبان متداول گردید، چون دیگر احساس خستگی نمی کردند قادر بودند مسافات طولانی را طی کنند بدون این که از ساحل دور شوند.

دو چیز مانع از این بود که زن‌ها هنگام بحرپیمایی از ساحل دور شوند، یکی این که سکان نداشتند و زورق‌های آنها بدون سکان بود و با یك پاروی بلند که به قعر دریا تکیه می‌دادند زورق را در راه مطلوب نگاه می‌داشتند و اگر از ساحل دور می‌شدند عمق دریا زیاد می گردید و پاروی آنها به کف دریا نمی‌رسید. دوم این که در روزها و شب‌هایی که هوا مستور از ابر بود نمی‌توانستند جهت‌یابی کنند، ولی ستارگان را می‌شناختند و ستاره شناسی ساده یعنی فقط محل ستارگان را در آسمان شناختن، از علوم قدیمی ایرانیان بوده است.[1]

ولی هنگامی که ساحل را در نظر داشتند علاوه بر این که پاروی آنها برای هدایت زورق به قعر دریا می‌رسید مطمئن بودند که گم نخواهند شد.

با استفاده از بادبان که زحمت بحرپیمایی را بسیار کم کرد، بانوان ایرانی در دریای مازندران در طول ساحل به راه افتادند و همین که شب فرا می‌رسید، زورق را به ساحل نزدیك می کردند و آن را روی خاك می‌کشیدند یا به چیزی می‌بستند که امواج دریا آن را نبرد و شب در ساحل استراحت می‌نمودند و روز بعد به راه می‌افتادند.

آنها دغدغه‌ای از حیث خواربار نداشتند چون در سواحل دریای مازندران ماهی و مرغابی و سایر پرندگان مأکول دریایی آنقدر فراوان بود

---

۱. ایرانیان قدیم پیش از اینکه خود را بشناسند ستارگان را می‌شناختند ـ «ویلیام تانکی»، دانشمند ایران شناس انگلیسی.

که هیچ روز از حیث آذوقه دچار مضیقه نمی‌شدند.

آب شیرین هم در رودخانه‌ها و شهرها بود و کوزه‌های خود را از آن آب پـر مـی‌کردند و در زورق می‌نهادنـد و هر زمان که تشنه مـی‌شدند می‌نوشیدند.

آنها در طول سواحل دریای مازندران، به سوی شمال رفتند و بدون این که سواحل را از نظر دور بدارند متوجه جنوب شدند و عاقبت به وطن خود یعنی جایی که امروز گرگان و قسمتی از مازنـدران است رسیدند و دریافتند دریایی که کنار آن زندگی می‌کنند مدور است.

مـا نمی‌توانیم بفهمیم که زنهای جهانگرد ایرانی بعد از این که از سفر طولانی خود، از اطراف دریای مازندران مراجعت کردند به هموطنان خود چه گفتند و با چه زبان مشاهدات خویش را تعریف نمودند و اظهارات آنها چه اشتیاق در دیگران بـه وجود آورد که بروند و جاهایی را که بانوان دیده‌اند مشاهده نمایند.

ایـرانیان در ساحل دریـای مازنـدران با سعادت زندگی می‌کردند و می‌توان گفت بهشتی را که در سیلك از دست داده بودند یافتند.

زندگی کردن در کنار دریـا، که سالم‌ترین نقاط جهان است و خوردن غذاهای مقوی و کار دایمی، ایرانیان ساحل نشین را مبدل به یك جامعه قوی وزیبا کرده بود.

زنهای نیرومند و بـاهوش ایـرانی، فرزندانی را پرورش می‌دادند که هـر یك از آنها بعد از بـزرگ شدن سزاوار بـودند که یك پهلوان به شمار بیایند.

روزهـا در جامعهٔ ایرانیان جز صدای قهقههٔ نشاط، صدای ابزارکار و صدای گاوان و سایر جانوران اهلی، صدایی دیگر شنیده نمی‌شد.

زنـدگی ایرانیان آن‌قدر مقرون به سعادت، و وسایل زنـدگی بقدری

فراوان بود که موردی برای اوقات تلخی به وجود نمی‌آمد و هیچ کس بـه دیگری رشك نمی‌بـرد، زیرا هرکس می‌توانست چیزهایی را که دیگران دارند بـه دست بیاورد و هیچ کس در صدد تضییع حق دیگری بر نمی‌آمد زیرا احساس‌احتیاج نمی کرد تا این که حق دیگری را زیر پا بگذارد.

راستی و درستی و پاکی ایرانیان که تمام مورخین خصم‌آن را تصدیق کرده‌انـد، میراث زنـدگی ایرانیان درآن دوره بـود،وگرنه در محیطی که وسایل زنـدگی نباشد یا محدود باشد و مردم به قدر رفـع احتیاج از نعمت‌های طبیعی استفاده نکنند بعید است که صداقت و امانت و طهارت به وجود بیاید.

افسوس که مرتبه‌ای دیگر یك خطر ناگهانی زندگی مقرون به سعادت ایـرانیان را مورد تهدیـد قرار داد وآب راحتی را درکام ایرانیان تلخ نمود و ما در صفحات‌آینده راجـع به‌آن خطر صحبت خواهیم کرد.

اگر بگوییم که انسان در یك نقطه به وجودآمد و از آنجا، بـه نقاط دیگر رفت، بـاید یك قسمت از واقعیتهای تاریخی را ندیده بگیریم و انکار کنیم،چون اگر انسان در یك نقطه به وجود می‌آمد و از آنجا به سایر نقاط مـی‌رفت‌آن واقعیتهای تـاریخی به وقـوع نمی‌پیوست برای اینکه کوههای مـرتفع و اقیانوس‌های بزرگ مانـع از این می‌گردید که انسان بتواند خود را از قاره‌ای به قاره دیگر برساند.

از این گذشته نژادهای انسانی به قدری متفاوت است که ناگزیر باید تصدیق نمود که منشاء متفاوت داشته‌اند و بر خلاف‌آنچه مردم تصور مـی‌نمایند زیباتـرین نژاد بشری نژاد سفیدپوست نیست، بلکه نژاد سیاه جنوب سودان است وتا شخص مردان و زنان سیاه پوست بلند قامت و باریك‌اندام جنوب سودان را نبیند متوجه نمی‌شود چرا نژاد سیاه زیباتر است.

بین نژاد ایرانی که در سیلك وآنگاه در زابلستان و خراسان و سپس

در ساحل جنوب شرقی دریـای مازندران می‌زیستند و نـژاد «تـور» که در زابلستان مبادرت به تهاجم کردند و نژادی که از طرف شمال، ایرانیان را در ساحـل جنـوب شرقـی بحر خزر، مورد حمله قرار دادند تفاوت محسوس وجود داشت و عقل سلیم قبول نمی‌کند که گفته شود ایرانیان و آن نـژادهـا دارای منشاء واحد بوده‌اند.

در بحبوحهٔ تمدن استرآباد و مازندران، ایرانیانی که درآنجا زندگی می‌کردند مورد تهاجم مردمی قرارگرفتند که با تورانیان فرق داشتند.

بدن تورانیان که در زابلستان به ایرانیان حمله کردند مستور از مو بود اما کسانی که از شمال به استرآباد و مازندران حمله‌ور شدند مـو در بـدن نداشتند.

آنها آنقدر کوتاه بودند که پنداری کودك هستند اما شانه‌هایی عریض داشتند و در دست هریك از آنها یك چماق دیده می‌شد.

یك مرد ایرانی از نوع تم می‌توانست که با بیست تـن از آن افـراد کوتاه مصاف بدهد و بر آنها غلبه کند اما شمارهٔ آنان بقدری زیادبود که هر چه‌از آنان می کشتند، نمی‌توانستند برآنان غلبه نمایند. در تن آنها یك قطعه لباس دیده نمی‌شد، و به‌کلی عریان بودند و هنگام صحبت کردن صدایـی چون غرش جانوران از دهانشان خارج می‌شد.

هیچ کس نمی‌دانست آنها درکجا زندگی مـی کنند و در فصل زمستان که هوا سرد می‌شود با بدن عریان چگونه بسر می‌برند، چون بعد ازاین که مبادرت‌به تهاجم کردند معلوم شد که از آتش بی‌خبرند وشاید برای‌اولین‌بار آتش را در سواحل جنوب شرقی دریای مازندران دیدند.

تهاجـم مردان و زنان شمالی در فصل تابستان صورت‌گرفت و چـون آنها از طـرف شمال‌آمده بـودند و سکنه استرآباد و مـازندران شمال را «اوز» می‌خواندند، اسم اوز را روی آن طایفه‌گذاشتند.

رودآب و سایر زن‌ها مانند مردان برای مبارزه با مهاجمین اسلحه به دست‌گرفتند و پیکار کردند و تاآنجاکه می‌توانستند ازآنها کشتند اما شماره اوزها نه به اندازه‌ای بودکه بتوان همه را به قتل رسانید.

عاقبت رود به ایرانیان گفت اگر ما در اینجا بمانیم کشته خواهیم شد، زیرا شماره اوزها به قدری زیاد است که ما از عهدهٔ دور کردن آنان بر نمی‌آییم و بساید اینجا را تخلیه کرد و به‌کوهها رفت و اینك چون تابستان می‌باشد می‌توان درکوهها زندگی نمود و قبل از این که زمستان بیایــد اگر اوزها از اینجا نرفته باشند خانه خواهیم ساخت.

ایرانیان جانوران اهلی خود را جلو انداختند وآنچه راکه قابل حمل بــود بــرداشتند و به سوی کوه‌هــایی که در جنوب سواحل بحر خزر قرار داشت (و دارد) رفتند.

اوزها بعد از این که سرزمین ایـرانیان را اشغال کردند ازآنجا خارج نشدند برای اینکه هم خانه هم آتش وهم آذوقه یافتند ورودآب وقتی دریافت که اوزهــا درکنار دریـای مازندران متوطن شده‌اند و قصد ندارند ازآنجا بروند به ایرانیان دستور دادکه درکوه خانه بسازند.

کوه‌های واقع درجنوب بحر خزر، درآن قسمت که رو به سوی دریا بــود درخت داشت و ایرانیان درخت‌ها را انداختند و بـا چوب و سنگ و گل درکوه خانـه ساختند تا این که از سوز سرمای زمستان در امان باشند و بتوانند جانوران اهلی خود را در قبال برودت حفظ نمایند.

بــا این که رودآب به ایرانیان توصیه کرده بودکه مآل‌اندیشی نمایند، درآن اولین زمستان که ایـرانیان درکوه بسر بــردند از حیث آذوقه بــه‌آنها سخت‌گذشت وآزمــایش به دست‌آوردند که برای فصل زمستان باید آذوقه ذخیره نمایند.

درکوه، مثل کنار دریای مازندران ماهی و پرندگان دریــایی فــراوان

نبود که بتوانند هر قدر که اشتها دارند آذوقه مصرف نمایند. جانوران کوهی هم در فصل زمستان، بعد از این که برف همه‌جا را پوشانید، یافت نمی‌شد و ایرانیان مجبور گردیدند که با گوشت جانوران اهلی شکم خود را سیر نمایند.

از آن به بعد در زندگی ایرانیان مرحله‌ای جدید آغاز گردید که مرحله کوه‌نشینی بود.

تا آن تاریخ ایرانیان قومی بودند جلگه‌نشین و گرچه در کوه‌ها گردش می‌کردند و یک قسمت از جانوران را از کوه‌ها شناختند و بعد اهلی کردند و یک قسمت از گیاهان، از جمله گیاهان طبی را در کوه‌ها به دست آوردند، اما مسکن دایمی آنها در کوه نبود. آنها برای گردش یا کشف چیزهای تازه یا شکار به کوه می‌رفتند ولی از آنجا به مسکن خود واقع در جلگه مراجعت می‌نمودند.

شاید اگر رودآب پیش‌بینی می‌کرد که اوزها از کنار دریای مازندران نخواهند رفت دستور می‌داد که ایرانیان به خراسان بروند. اما او تصور می‌نمود که اوزها مراجعت خواهند کرد و ایرانیان خواهند توانست به ساحل دریای مازندران برگردند و زندگی سابق را از سر بگیرند.

بعد از اینکه فصل زمستان گذشت و بهار فرارسید، جانوران کوهی که ناپدید بودند فراوان گردیدند و زندگی بر ایرانیان آسان شد. رودآب گفت که مردم در دامنه‌های خاکی کوه که نرم بود، گندم بکارند و چنین کردند.

از آن به بعد در زندگی ایرانیان مختصات زندگی کوه‌نشینی شروع شد و آنها متوجه گردیدند که در کوه‌ها، دامنه‌هایی وجود دارد که در فصل زمستان دارای علف است و می‌توانند حیوانات علفخوار خود را در زمستان به آنجا منتقل نمایند و متوجه شدند که چون در یک قسمت از سال در نقاط گرم (یا قشلاق) هستند می‌توانند در دو جا مبادرت به کشت نمایند یکی در ییلاق و دیگری در قشلاق.

اولین مرتبه که ایرانیان قومی کوه‌نشین شدند بـه رهبری رودآب در کوه‌هـای مشجر استرآباد و مازندران بود و در کوه‌هـای خشك و بـدون درخت، زندگی کوه‌نشینی ایرانیان در آغاز تمدن امکان نداشت.

امروز که‌نوع بشر از لحاظ زندگی درمناطق کوهستانی دارای آزمایش گردیده می‌تواند حتی در کوه‌های خشك که فاقد درخت است زندگی نماید چون حتی در آن کوه‌های بدون درخت هم مناطقی هست که علاوه بـر آب دارای مـرتـع می‌باشد و سکنه کوه‌نشین می‌توانند دام خود را در آن مراتع بچرانند، امـا در آغاز تمدن، آزمایش ایرانیان در مورد کوه‌نشینی نه به‌آن اندازه بود که بتوانند در یك کوه بدون درخت به زندگی ادامـه بـدهند و برای دام و خودشان علوفه و آذوقه فراهم آورند.

مبتکر زندگی کوه‌نشینی در ایران همان دسته از ایرانیان هستند که بـه کوه‌های جنوب دریای مازندران مهاجرت کردند و رفته رفته، بر اثر وقایـع گوناگون، دسته‌های دیگر از ایـرانیان بـه کوه‌ها، حتی کوه‌های خشك پناه بردند و کوهستان را مسکن خود قرار دادند، وگرنه سکونت کردن در کوه، در آغاز، از روی رغبت نبود بلکه به اجبار صورت گرفت.

آغاز دورهٔ پهلوانی در
تاریخ ایران قدیم

اینك به دوره‌ای از زندگی ایرانیان می‌رسیم که دوره آغـاز پهلوانی است و آنچه سبب گردید که ایرانیان در صدد برآیند روش پهلوانی را پیش بگیرند تهاجم اقوام بیگانه بود.

درآن زمـان کشور ایـران متشکل مـی‌شد از یك عده کوچ‌نشین (اما کوچ‌نشین‌های ایرانی) که از یك نقطه ایران به نقطه دیگر رفته بودند و در مسکن جـدیـد، تمدنی نوین به وجود آوردند که قدری با تمدن سیلك فرق داشت.

در تمدن سیلك (نزدیك کاشان کنونی) کوزه‌سازی و فلزسازی و تربیت جانـوران اهلی وجودداشت، اما پارچه‌بافی وجود نداشت ـ و به طوری که دیدیم ـ پارچه‌بافی از گیان آمد که شهری بود نزدیك شهر نهاوند کنونی.

بعد از این که ایرانیان به زابلستان و آنگاه خراسان و سپس به سواحل

جنوب شرقـی و جنوبی دریای مازندران مهاجرت کردنـد، شناختن انواع گیاهـان مفید و غرس اشجار میوه‌دار و بحرپیمایی با استفاده از بادبان و در مرحلهٔ بعد کوه‌نشینی، مزید بر تمدن ایرانیان شد ولی همچنان، از هم مجزی بودنـد و هر کوه‌نشین ایرانی یك جامعه جداگانه تشکیل می‌داد در حالی که از لحاظ نژادی یکی بودند.

اما تهاجم اقوام بیگانه، بخصوص تورها از مشرق و «اوز»ها از شمال و در دوره بعد هجوم طایفه «قز» از شمال قفقازیه، جامعه‌های ایرانی را به هم نـزدیك کرد تا این که بتوانند از موجودیت خویش در مقابل اقوام مزبـور دفاع کنند.

تـا وقتی که دورهٔ پهلوانـی شروع شد، تمام سلاطین ایـران، در تمام جامعه‌ها چه جامعه‌هـای اولیه (مثل جامعه سیلك و گیان) و چه در جامعه‌های کوچ‌نشین (مثل اقوام زابلستان و خراسان و قسمتی از مازندران) زن بودند و تمدن ایرانیان به راهنمایی زن‌ها به وجود آمد.

ممکن است که ایـن موضوع برای بعضی‌ها قابل قبول نباشد که زنها در ایـران قدیم سلطنت می‌کردند و مردان از آن‌ها اطاعت می‌نمودند، اما این یك واقعیت است و نمی‌توان منکر آن شد.

سلاطین ایران از بانوان، بعد از این که باهوش سرشار خویش، بنیان تمدن ایـران را استوار کردند و اقوام ایرانی را از خطرهای گوناگون حفظ نمودنـد جای خود را به مردان واگذاشتند، چون بر اثر دورهٔ پهلوانی، مرد نسبت به زن سبقت پیدا کرد و سلطنت از بانوان، به مردان رسید.

اوزها که سکنه سواحل دریـای مازنـدران را مجبور کردند که مسکن خود را رها کنند و در کوهها سکونت نمایند به منطقه‌ای که امروز موسوم به خراسان است نیز حمله‌ور گردیدند.

زابلستان هم از طرف مشرق مـورد تهاجم تورها قرار می‌گرفت و هر

چند یك مرتبه تورانیان به زابلستان حمله می‌کردند و ایرانیان را وادار به کوچ می‌نمودند و بعد از این‌که همه چیز را ویران می‌کردند به مبداء خود برمی‌گشتند و ایرانیان هم پس از رفتن تورانیان برمی‌گشتند.

چون زابلستان و خراسان، در معرض خطر دایمی بود، اقوام ایرانی که در آن دو منطقه زندگی می‌کردند به هم نزدیك شدند و به ریاست مردی به اسم «گاومرد» یك حکومت به وجود آوردند.

گاومرد پهلوان بود و عده‌ای نوچه داشت که زیر دستش تربیت می‌شدند و بعد از اینکه به مرتبه استادی می‌رسیدند، نوچه‌های دیگر تربیت می‌کردند.

فنونی که می‌باید فراگرفته شود عبارت بود از پرتاب سنگ و شمشیر و تبر و دست به‌گریبان شدن باگرفتن کمر بند حریف، برای اینکه او را بر زمین بزنند و آن کمربند به نام«کشتی» خوانده می‌شد و همان است که بعدها در آیین یزدان پرستی ایرانیان از وصله‌های تدین شد و اعراب آن را به اسم زنار خواندند.[1]

ورزشگاه پهلوانان زابلستان و خراسان، دشت‌های وسیع و اکثر، در دامنه کوه‌ها بود. در فصول خوش سال ورزشگاه ایرانیان دشت‌های سبز بود و در فصل زمستان، در سر پوشیده‌ها ورزش می‌کردند.

«اولمپیاد» برخلاف آنچه تصور می‌شود در یونان به وجود نیامد بلکه ایرانیان در آغاز رسم ورزش کردن در فضای آزاد را ابتکار کردند و این رسم،

۱.هزارها سال از دوره «گاومرد» اولین مربی کشتی در ایران می‌گذرد و هنوز در زبان فارسی می‌گویند «کشتی گرفتند» و نمی‌گویند «کشتی زدند» یا «کشتی خوردند» زیرا کشتی عبارت از کمربندی بود که هنگام دست به‌گریبان شدن آن را می‌گرفتند و اگر اصطلاح کشتی گرفتن از زبان فارسی امروزی برداشته شود، برای رسانیدن مفهوم مبارزه دو نفر برای این که پشت یکی آنان دو به زمین برسد، اصطلاح دیگری وجود ندارد ــ مترجم.

مثل بسیاری از عوامل تمدن از ایران به مغرب زمین رفت و در آنجا متداول گردید.[۱]

فردوسی سراینده شاهنامه‌گاومرد کیومرث را کسی می‌داند که طبخ غذا، و بافتن پارچه را به ایرانیان آموخت و به عبارت جامع اولین کسی که رهبر تمدن ایرانیان شد «گاومرد» بوده است.[۲]

گاومرد اولین مربی ورزش در ایران قدیم، حرفه مرد وزن را مجزی

---

۱. رسم ورزش کردن در فضای آزاد، از رسوم ایرانیان بود و یونانی‌ها این رسم را از ایرانیان اقتباس کردند و به شکل اولمپیاد درآوردند ــ از کتاب «ز ــ ورد ــ بات ــ این ــ ایرانین» یعنی «کلمه مادر زبان ایرانیان» تألیف «ویلیام بایلی» انگلیسی دانشمند ایران شناس.

۲. اشتباه فردسی در این مورد به هیچ وجه از ارزش کتاب او نمی‌کاهد؛ زیرا در دوره فردوسی، تاریخ ایران، مثل امروز، وسعت به هم نرسانیده بود و کتابهای یونانیان و رومیان در دسترس ایرانیان نبود و اکتشافات تاریخی نیم قرن اخیر کمك به استنباط تاریخ ایران نمی‌کرد و فردوسی با استفاده از خدای نامه که مأخذ شاهنامه بوده‌گاومرد را اولین کسی می‌داند که غذا پختن و پارچه بافی را به ایرانیان آموخت و می‌دانیم که خدای‌نامه به وسیله ابن مقفع از زبان پهلوی ساسانی به زبان عربی ترجمه شد و موسوم به «سیر ملوك الفرس» یا «سیر ملوك العجم» گردید.

امروز کتاب مزبور که فردوسی از آن برای سرودن شاهنامه استفاده کرد وجود ندارد اما تا قبل از فتنهٔ مغول، به احتمال، کتاب مزبور وجود داشته و فتنه مغول آن کتاب را از بین برده است.

درشاهنامه، اشتباه تاریخی منحصر به این یکی نیست ولی (همان طور که گفتیم) آن اشتباهات از ارزش آن کتاب برجسته نمی‌کاهد، چون کسی از شاهنامه نص دقیق تاریخ را نمی‌خواهد همانگونه که در یونان کسی از کتاب ایلیاد هومر نمی‌خواست که نص دقیق تاریخ را ذکر نماید.

ارزش شاهنامهٔ فردوسی و ایلیاد هومر به چیزهای دیگر است، معهذا در شاهنامه، قسمت زیادی از وقایع دارای واقعیت تاریخی است و اکثر کسانی که در شاهنامه از آنها نام برده شده وجود داشته‌اند ــ مترجم.

کرد. تا آن موقع حرفه مرد و زن مجزی نبود و بعد از اینکه دوره پهلوانی آغاز شد، حرفه زن ایرانی از مرد مجزی گردید، نه از لحاظ این که زن نتواند کار مرد را به انجام برساند، بلکه از این جهت که ضروری بود، زنها به کارهای با اهمیت دیگر برسند.

چون تهاجم اقوام بیگانه طوری مردها را مشغول کرد که دیگر آنها، نمی‌توانستند مشغول زراعت شوند و دام را بپروانند و به طریق اولی نمی‌توانستند سرپرستی کودکان را بر عهده بگیرند و طوری مردان گرفتار جنگ شدند که حتی فلزسازی هم به زنها واگذار گردید و آنها برای مردان شمشیر می‌ساختند تا این که در میدان جنگ مورد استفاده قرار بدهند.

در عهدی که نمی‌توانیم تاریخ آن را به طور مشخص معلوم نماییم در سرزمینی که یك طرف آن کوه‌های کنونی هزار مسجد و طرف دیگرش دریاچه هامون بود، مردی از طبقه پهلوانان به وجود آمد که او را «نرمن» می‌خواندند.

نرمن که در داستانهای حماسی ایران به اسم نریمان خوانده می‌شود مردی بود بلند قامت و چهارشانه و دارای سینه‌ای وسیع و کمری باریك و بازواتی سطبر و موهای طلایی و چهره‌ای سفید و نورانی[1].

نرمن سوار بود ولی نه براسب، بلکه برگاو سوار می‌شد و به موجب

---

۱. می‌دانیم که فردوسی شاعر ملی ما، شاهنامه را به بحر تقارب (بر وزن فعول فعول فعول فعول) سروده ومجبور بوده که نام عده‌ای از نام‌آوران ایران را تغییر بدهد تا این که بتواند اسم آنها را وارد اشعار خود نماید وازجمله اسم «نرمن» یا «نرمان» راکه به معنای انسان نر یا مرد است به‌شکل «نریمان» درآورده تا این که بتوان آن را در وزن شعری بحر تقارب جا داد. اسم رستم و اسفندیار و فریبرز و گودرز نیز چیزهای دیگر بوده و فردوسی نام آنها را به این شکل درآورده که بتواند در اشعار شاهنامه بگنجاند. مترجم.

روایت که با تاریخ فرق دارد، بر کرگدن نیز سوار می‌گردید[۱].

نـرمـن از راه پرورش دام زندگی مـی‌کرد و در ضمن پیش‌کسوت پهلوانان ایران بود.

در دوره‌های بعد، چون پهلوانی صنف مخصوص شد، دیگر پهلوانان ایرانی از راه زراعت یا پرورش دام ارتزاق نمی‌کردند بلکه حرفه پهلوانی درآمد مخصوص داشت و از راه خودآن حرفه ارتزاق می‌نمودند. ولی در دوره نـرمن هنوز صنف پهلوانان صنف مجزا نشده بود و کسانی که ورزش مـی‌کردند و زورآزمایی می‌نمودند شغل خود راکه زراعت یا پرورش دام یا صنعت بود، داشتند.

نرمن که خود پهلوان بود، عده‌ای از نوچه‌ها را تربیت می‌نمود. وی بعد از ایـن که زن‌گرفت دارای پسری شد که او را «سم» یـا «سام» نامید و روزی مادر سام، در صحرا، بعد از این که پسر نوزادش را شیر داد، عقابی از آسمان فرودآمد و سم را به چنگال‌گرفت و او را بالای‌کوه برد.

این واقعه اعــم از این‌که برای سم یا یکی از فرزندان او پیش آمده باشد، از لحاظ عقلایی قـابل قبول است چون عقابهای بزرگ مـی‌توانند

---

۱. می‌دانیم کرگدن آفریقایـی که روی بینی دو شاخ دارد اهلی نمی‌شود و هـر گونه اقدام که برای اهلی شدن‌آن جانور به عمل آمد منتهی به عدم موفقیت گردیده وکرگدن همین که انسان را ببیند حمله‌ور می‌شود که اورا به قتل برساند اما کرگدن یك شاخ راکه درگـذشته درآسیا زندگی می‌کرده می‌توان اهلـی‌کرد مشروط بر این‌که از خردسالی‌آن جانور را مورد پرورش و تربیت قرار بدهند و چون اهلی می‌شود بعید نمی‌باشد درگذشته، ازآن جانور سواری‌گرفته باشند.

در این‌که قبل از خشك شدن دریاچهٔ مرکزی ایران درآن‌کشورکرگدن وجود داشته، تردیدی نداریم، ولی بعد از خشك شدن‌آن دریـاچه و از بین رفتن جنگل‌هایی که اطراف آن بود، نمی‌دانیم که‌آیا کرگدن درایران زندگی می‌کرده یا نه و شاید هنوز جنگل‌ها ومرغزارهایی از قدیم باقیمانده بودکه‌کرگدن درآن زندگی می‌نمود. مترجم.

حتی یك انسان بالغ را از زمین بربایند و ببرند.

امروز آن عقابهای بزرگ که در آمریکای جنوبی موسوم به«کوندور» می‌باشند در ایران وجود ندارد، اما شاید در ازمنه قدیم آن نوع عقاب در ایران بوده است. ولی آنچه مغایر با عقل می‌باشد این است که چگونه، بعد از این که سم ربوده شد و عقاب او را بالای کوه برد، سم در آشیانه عقاب زنده ماند و عقاب و جوجه‌هایش آن کودك را به قتل نرسانیدند.

عقابی که سم را ربوده بود به چشم مادر کودك رسید. او نرمن را از واقعه مطلع کرد، و او به کوه رفت و طفل را که سالم بود آورد.

از وضع زندگی نرمن زیاد اطلاع کافی نداریم و همین‌قدر مـی‌دانیم که مردی پهلوان و زیبا بود و ازراه پرورش دام ارتزاق می‌کرده وفرزندش سم را چون خود پهلوان کرد.

سم از حیث جثه و قامت از پدر خود نرمن برتر بود و بر اسب سوار می‌شد، و او بود که اولین ارتش سوار را در ایران به وجود آورد.

تا آن موقع،ایرانیان سوار براسب می‌شدند اما ارتش سواره نداشتند که بتوانند بدان وسیله جلوی مهاجمین را بگیرند.

سم یـا سام بـا ایجاد ارتش سوار یـك وسیله جنگی مـؤثـر را در دسترس ایرانیان گذاشت و در دورهٔ او سواری و کشتی‌گیری خیلی تـوسعه پیدا کرد.

سم کسی است که اصول جوانمردی را وضع کرد و آن اصول از این قرار بود:

۱ــ وظیفه هر مرد ایـن است که هر موقع دوستانش از او خواستند بیدرنگ بـه کمك آنها بشتابد و در راه کمك به آنان از هیچ فداکاری فـرو-گذاری نکند.

۲ــ عهـدی که یك مـرد می‌کند مقدس است و اگر جان را از دست

بدهد نباید آن عهد را زیر پا بگذارد.

۳ـ هر مرد مکلف است در هر موقع که ایران در معرض خطر قرار گرفت به جنگ برود و مهاجمین و دشمنان ایران را براند یا نابود نماید.

اولین بار که رفتن به میدان جنگ وظیفه هر مرد شد، از طرف سم ابداع گردید و این رسم را ایرانیان به وجود آوردند و مبتکر سربازی وظیفه ایرانیان هستند و ملل دیگر این رسم را از ایرانیان آموختند.

بعضی از ملل قدیم وقتی می‌خواستند با دیگران بجنگند غلامان را به جنگ می‌فرستادند و خود وارد میدان کارزار نمی‌شدند. در بعضی از اقوام جنگ از وظایف عوام‌الناس بود و اشراف خود را بری از آن می‌دانستند که سلاح به دست بگیرند و به میدان جنگ بروند و پیکار کنند. در روم قدیم درآغاز فقط غلامان را به میدان می‌فرستادند و بعدها از ایرانیان آموختند که باید تمام مردان بدون استثنا به میدان جنگ بروند.

ولی درایران، که هنوز اشراف به وجود نیامده بودند و بردگی وجود نداشت، طبق اصلی که سم (یا سام) وضع کرد تمام مردان هنگامی که خطر تهاجم فرارمی‌رسید به میدان جنگ می‌رفتند اعم از پهلوانان و کشاورزان و دام‌پروران و صنعتگران.

در کشور ایران پهلوانها نسبت به طبقه دیگر مزیت نداشتند ولی دارای جنبه پیش‌کسوتی بودند و مردم در کارها باآنان مشورت می‌کردند و رأی آنها را مصاب می‌دانستند.

چون وظیفه رفتن به میدان جنگ، هنگامی که ایرانیان در معرض خطر تهاجم قرار می‌گرفتند بر عهده همه محول بود تمام مردان ایران رسم به کار بردن انواع اسلحه آن روز را فرامی‌گرفتند تا در موقع جنگ بتوانند وارد کارزار شوند.

بعضی تصور می‌نمایند که در دوره پهلوانی ایران، وظیفه جنگیدن فقط

بر عهده پهلوانان بود و دیگران یعنی کشاورزان و دامپروران و صنعتگران بـه میدان جنگ نمی‌رفتند غافل از اینکه پهلوانان وظیفه مربی را داشتند و گاهی فرماندهی سپاه به‌آنها واگذار می‌شد.

در دوره سم یا سام، علاوه بر این که در ایران ارتش سوار به وجود آمد و سربازی وظیفه متداول گردید، فن جنگ هم مدون شد.

ضرورت حفظ حیات و دفاع از سرزمینی که ایرانیان در آن زنـدگی می کردند آن قوم را که سلیم‌النفس‌ترین قوم دنیا بـود مجبور کرد که ارتش به وجود بیاورد و برای جنگ، قواعد مخصوص وضع نماید.

سایر ملل دنیا که در تمام امور شاگرد ایرانیان بودند و رسم زندگی و رموز تمدن را از ایـرانیان فراگرفتند، قواعد مربوط به فن جنگ را هم از ایرانیان آموختند و آن قواعد هنوز هم اساس قواعد جنگهای کنونی است.

ملل دیگر بعد از این که قواعد فن جنگ را از ایرانیان آموختند، بنابر استنباط و مصلحت خود، تغییراتی در آن دادند و یونانی‌ها سپاه موسوم به «فالانژ» را ایجاد کردند اما اساس فن جنگ، که عبارت بود از تقسیم کردن قشون بـه دو جناح و یك قلب و یك نیروی ذخیره، قاعده‌ای است که سم یا سام وضع کرد و آن قـاعده در تمام ادوار به قوهٔ خود بـاقی بود و حتی اختراع انـواع اسلحه‌آتشین نتوانست قاعده‌ای را که ایرانیان برای جنگ وضع کرده بودند از بین ببـرد و ناپلئون در جنگ‌های آغاز قرن نوزدهـم میلادی (در اروپا) و سرداران جنگ بین‌المللی اول در نیمه اول قرن بیستم در تمام جنگ‌هـا از آن قـاعده پیروی می کردند و فقط به وجود آمدن و به کار رفتـن نیروی مکانیزه و زره‌پوش در جنگ دوم جهانی آن قاعده جنگی را متزلزل کرد و تفاوت جناحین و قلب در میدان جنگ از بین رفت.

اندیشه‌ها، اختراعات و اکتشافات ایرانیان قدیم

تا این جا ـ به طوری که خوانندگان ملاحظه کردند ـ اسمی از سنوات برده نشد، چون ما نمی‌دانیم تمدن سیلک در چه موقع به وجود آمد و ایرانیان در چه تاریخ به زابلستان مهاجرت کرد و از تاریخ خشك شدن دریاچه بزرگ و مرکزی ایران بدون اطلاع هستیم و نمی‌دانیم اولین بار تورانیان در چه تاریخ مبادرت به تهاجم کردند و غیره. ولی از این به بعد وارد مرحلهٔ تاریخ تقریبی می‌شویم و می‌توانیم بطور تقریب بگوییم که وقایع در چه موقع اتفاق افتاده تا این که به تدریج به مرحله تاریخ دقیق برسیم.

در زمانی که سم ارتش سوار را در ایران به وجود آورد و برای جنگ، قواعدی وضع شد، در ایران یك تحول فکری و مذهبی بزرگ صورت گرفت و ملت ایران که تا آن موقع خورشید را می‌پرستید متوجه

گردید که خدای حقیقی خورشید نیست بلکه آن مـی باشد که خورشید و ماه و ستارگان و زمین را آفریده است.

در آغاز تمدن سیلك، فکر پرستیدن خورشید از طرف ایرانیان هم از مظاهر نبوغ آن ملت بوده است و اشاره شد که چون هر چه در زمین هست ازخورشید به وجود آمده ودر کره خاك چیزی نمی‌توان یافت که ازخورشید نباشد لـذا هرگاه یك جامعه بدوی خـورشید را بپرستد نباید بر او ایراد گرفت.

امـا در دوره پهلوانی سم، یعنی بـه تقریب در هزارهٔ پنجم یا چهارم قبل از میلاد مسیح، ایـرانیان متوجه اصلی شدنـد که ثابت مـی کند نیروی عقلی آن جامعه از حیث قـوت فرقی بـا نیروی عقلی پیش‌رفته‌ترین جوامع امروزی نداشته است.

آن اصل ایـن بود که دریافتند که خورشید با همه قدرتی که دارد خدا نیست بلکه او هم مثل موجودات دیگر، مخلوق و آفریده است و آفریدگاری وجود دارد که همه چیز، از جمله خورشید؛ مخلوق اوست.[1]

ایـرانیان باهوش و بـا استعداد متوجه شدند که خورشید، قادر مطلق نیست و آن که خورشید را بـه حرکت در می آورد باید پرستید و خورشید، مظهر قدرت اوست نه خود او.

ایـن عقیدهٔ خدا پرستی پاك‌ترین عقیده توحیدی است و در هر جا که قومی وجود دارد و بـه خدای یگانه معتقد می‌باشد آن عقیده را از ایرانیان اقتباس کرده و ریشه تـوحید در تمام مذاهب تـوحیدی، در آغاز در ایـران روییـده است و نکته جالب توجه این است که در پنج یـا چهار هزار سال قبل از میـلاد مسیح که فکرخـدا پـرستی در ایـران به وجود آمد، طوری

---

۱. اولین مـرتبه فکر شناسایی خدا و توحید در ایران به وجود آمد ــ «فرانتز- آل تیم» ایران شناس بزرگ آلمانی.

برجسته و می‌توان گفت کامل بود، که فرقی با اندیشه یك خداپرست موحد امروزی ندارد. ایرانیان از همان زمان که متوجه شدند که خورشید، مخلوق است و خالق نیست و باید خالق را پرستید دریافتند که خالق خورشید و ماه و ستارگان و زمین و انسان و جانوران و گیاهان یکی است و دو نیست.

آنها فهمیدند که خالق جهان جسم ندارد و دارای مکان مخصوص نیست لذا در همه جا هست و مشمول مرور زمان نمی‌شود و برای او گذشته و حال و آینده فرق نمی‌کند و نمی‌توان او را دید و صدایش را شنید ولی خورشید و ماه و ستارگان و زمین و انسان و جانوران و گیاهان مظهر قدرت اوست.

این اندیشه عالی راجع به خالق جهان، امروز، در نظر ما عادی جلوه می‌کند اما اگر به هفت یا شش‌هزار سال قبل از این که سه چهارم از نوع بشر، در کره خاك، وحشی بود مراجعه نماییم می‌فهمیم چقدر بزرگ و درخشنده بوده و از یك نیروی فکری و مغزی بسیار قوی سرچشمه می‌گرفته که امروز هم نظیرش را در تمام اقوام نمی‌توان یافت.

ایرانیان اولیه در هفت یا شش هزار سال قبل از این وقتی قایل به پرستش خدای یگانه شدند، معتقد گردیدند که خداوند، خالق کاینات خیر محض است و از او جز خوبی، چیزی به ظهور نمی‌پیوندد و هر چه به صورت بدی جلوه می‌کند عبارت است از جهل نوع بشر نسبت به خواسته‌های خداوند و این جهل یعنی «اهریمن» پیوسته با خوبی ستیزه می‌کند زیرا جهل، همواره با علم ستیزه می‌نماید.

ایرانیان که عقیده به خداوند واحد داشتند، نمی‌توانستند وجود یك خدای دیگر را تصور نمایند و آنچه به اسم اهریمن خوانده می‌شد عبارت بود از نادانی نوع بشر نسبت به مشیت خداوند و خوبی‌هایی که او برای

بنی‌آدم خواسته است.

آنها مـی‌گفتند سیل و زلزلـه و قحطی و امراض را خداوند به وجود نمی‌آورد تا اینکه به نوع بشر آسیب برساند، زیرا ازخداوند که خیر محض است غیر از نعمت و خوبـی ساطع نمـی‌گردد. آسیبی که سیل و زلزله و قحطی و امـراض و صاعقه و غیره به انسان می‌زند ناشی از نادانـی انسان است و نمی‌داند چگونه خود را از بلایای سیل و زلزله و قحطی و امراض و صاعقه و غیره حفظ نماید و این نادانی موسوم بود به اهریمن.

ایرانیان قدیم، خداوند یکتا را یزدان یا ایزد می‌خواندند و جهل انسان را نسبت بـه خواسته‌هـای خداوند «اهرومنیو» یا اهریمن نام می‌گذاشتند و در طول تـاریخ چند هزار سالهٔ ایران این دو اسم تغییر نمود و ایرانیان که خدای یگانه را مـی‌پرستیدند عقیده داشتند که عاقبت اهریمن مغلوب یزدان خواهدگردید یعنی نادانی بشر نسبت به خواسته‌های خداوند از بین خواهد رفت و چون از آن پس بـه مشیت خداوند پی خواهد برد و خواهد دانست که راه استفاده از نعمت‌های یزدان چگونه است هرگز دچار آسیب بلاهای ارضی و سماوی و امراض نخواهدگردید.

اگر با روح انصاف، این عقیده را مورد قضاوت قرار بدهیم می‌بینیم که باید ایرانیان یکتاپرست را مورد تحسین قرار داد که راجع به‌خالق یکتا یك چنین عقیده‌ای داشتند وراه رستگاری نوع بشر را این‌گونه کشف کرده بودند یعنی لزوم توسعه دادن دانایی برای استفاده بهتر وبیشتر از نعمت‌های خداوند و مصون شدن از آفات ارضی و سماوی.

ایـن است آنچه بشر امـروزی بـا قوهٔ علم می‌کند و می‌کوشد که به اسرار طبیعت پـی‌ببـرد تـا اینکه بتوانـد بیشتر و بهتر از مـواهب طبیعی برخوردار شود و خود را از بلایا حفظ نماید.

امروز هم که هفت هزارسال یا شش هزارسال از تاریخ پیدایش عقیده

به خداوند درایران می گذرد، عقیده تمام خداپرستان موحد نسبت به خداوند همان است که ایرانیان در قدیم عقیده داشتند.

امروز اگر یك خداپرست موحد بگوید که خدا خیرمحض است و از او جز خوبی و نعمت تراوش نمی کند و بدی‌ها و بدبختی‌ها ناشی از ابلیس می‌باشد که در مرحلهٔ آخر جهل ما نسبت به مشیت خداوند می‌باشد ناشی از این می‌باشد که ادیان موسوی و عیسوی و محمدی افکار را صیقل داده و مؤمنین را برای پذیرفتن این عقیده آماده کرده است.

اما در هفت یا شش هزار سال قبل از این هیچ یك از ادیان سه‌گانه هنوز نیامده بودند و ایرانیان، یزدان و اهریمن را از اندیشهٔ نیرومند خود استنباط کردند.

ایرانیان در راه یکتاپرستی، مربی تمام اقوام جهان بودند، اما خود مربی نداشتند، همانطور که در کشاورزی وصنعت و تربیت دام و بحرپیمایی و کوه‌نشینی و پهلوانی هم دارای مربی نبودند لیکن آموزگار اقوام دیگر شدند.

بعدها در مصر و هند، فکر یکتاپرستی به وجود آمد و در هریك از آن دو کشور، نامی غیر از نام یزدان یا ایزد و اورمزد برای خدا انتخاب کردند ولی یکتاپرستی مصری و هندی از ایرانیان اقتباس شد.

ایرانیان قدیم که عقیده داشتند اهریمن یعنی جهل درقبال یزدان مغلوب خواهد شد، برای اینکه دانایی خود را توسعه بدهند و بتوانند اهریمن را مغلوب کنند تا آنجا که مجال و وسیله داشتند و تهاجم اقوام نیمه وحشی و وحشی اجازه می‌داد پیشرفت کردند و صفات حمیده‌ای را که نطفهٔ آن در سرشت ایرانیان بود تقویت نمودند و نیکویی و درستی را نه فقط در گفتار و کردار بلکه در پندار هم از واجبات دین کردند.

پندار نیك که از واجبات دین ایرانیان قدیم بود اساس قوانین عبادات

ادیان دیگر شد و ادیان دیگر از این جهت عبادت را واجب کردند تا اینکه مؤمنین دارای اندیشهٔ نیك شوند و باطنشان هم مثل ظاهرشان پسندیده گردد.

عقیده‌ای که ایرانیان قدیم راجع به خداوند یکتا داشتند از حیث خلوص و عظمت برابر است با عقیده‌ای که امروز برجسته‌ترین مؤمنین مذاهب توحیدی راجع به خداوند دارند و هر چه پیرمردان مذاهب توحیدی امروز راجع به خداوند می‌گویند ایرانیان قدیم گفتند و اشعار داشتند که خداوند را نمی‌توان دید و صدایش را شنید زیرا صدای بشری ندارد و با کلمات بشری تکلم نمی‌کند و همه‌جا هست و چون انسان قادر به شنیدن صدایش نیست لذا نمی‌تواند پی‌ببرد که او چه می‌خواهد و اراده‌اش چه می‌باشد و چون همه چیز را او آفریده، انسان می‌تواند قسمتی از ارادهٔ او را در وضع دنیا و عناصر کشف نماید.

فی‌المثل اراده خداوند این است که خورشید طلوع و غروب کند و تابستان برود و زمستان بیاید و جوانی بگذرد و پیری فرا برسد.

از اینها گذشته انسان قادر نیست بفهمد که یزدان چه می‌خواهد و مشیت او نسبت به نوع بشر چیست و هرگز بنی‌آدم قادر نخواهد شد یزدان را ببیند و اراده و مشیت خداوند را ادراك نماید.

این عقیده که در آغاز در ایران قدیم به وجود آمد، در اعصار بعد در مذاهب توحیدی دیده شد.

به طوری که می‌دانیم در هیچ یك از مذاهب توحیدی اعصار بعد، خداوند، هرگز، مستقیم با نوع بشر صحبت نکرد بلکه همواره پیغمبرانی فرستاد تا اینکه بین او و نوع بشر واسطه باشند و قوانین و احکام خداوند را به نوع بشر ابلاغ نمایند.

این است که نمی‌توان بر ایرانیان قدیم در اعصاری که سه چهارم از جهانیان وحشی و برخی از آنها آدمخوار بودند ایراد گرفت که چرا معتقد

شدندکه بین خداوند و نوع بشر موجوداتی به اسم فرشتگان هستند و آنها قوانین‌خداوندرابه نوع بشر ابلاغ می‌نمایند تااینکه به‌موقع اجراءبگذارد.

از روزی که ایرانیان قدیم عقیده پیدا کردند که بین خداوند و نوع بشر، فرشتگان واسطه هستندکمتر از یزدان نام بردند نه ازآن لحاظ که اورا فراموش کرده باشند بلکه ازآن جهت که نمی‌توانستند از یزدان، به مناسبت اینکه قادر به شناسایی وی نبودند کسب وظیفه نمایند.

دلیل‌اینکه ایرانیان هرگز یزدان را فراموش‌نکردند این است که قبل‌از شروع هرکار، اسم یزدان را به زبان می‌آوردند و در هر نوشته نام یزدان را قبل از کلمات دیگر می‌نوشتند یا اینکه نام او جزو کلمات اولیه نوشته می‌شد (البته بعد از اینکه در ایران خط اختراع شد).

کتیبه‌هایی که امروز از ایران قدیم باقی مانده‌گواه بر این مدعی است و در هرکتیبه، به مناسبتی نام یزدان برده شده است.

پس ایرانیان بعد ازمعتقد شدن به فرشتگان یزدان را فراموش نکردند. منتها برای استنباط وظایف خود در این دنیا از فرشتگان استمداد می‌کردند چون‌آنها را واسطه بین نوع بشر و خداوند می‌دانستند.

چون فرشتگان،واسطه بین خداوندوانسان بودند اهریمن که با خداوند دشمن بود،طبیعی است که با فرشتگان هم دشمن می‌شد و درصدد برمی‌آمد که‌آنها را بیازارد ولی هرگز از عهده مبارزه با فرشتگان برنمی‌آمد و در عوض به انسانها حمله‌ور می‌شد وگفتیم که اهریمن چیزی نبود غیر از جهل نوع بشر نسبت به خداوند.

ایرانیان در هزارهٔ پنجم یا چهارم قبل از میلاد، از عقیدهٔ خود نسبت به‌فرشتگان قواعدی‌استنباط واستخراج کردندکه مایهٔ مباهات‌نوع بشراست. در اعصار بعدآن قواعد برجسته، بـا خرافات توأم شد و در نتیجه، خلوص خود را از دست داد. ولی در مبداء قواعد مزبورآن قدر پاك و برجسته بود

که امروز، بعد از هفت یا شش هزار سال ما نمی‌توانیم از ابراز تحسین خودداری کنیم. یکی از قواعد برجسته که ایرانیان قدیم از فرشتگان فرا-گرفتند این بود که باید زمین و آب را پاك نگاه داشت و آلوده نکرد.

این قاعده را ایرانیان هنگامی استنباط کردند که شمارهٔ افراد بشر خیلی کم، و وسعت زمین برای سکونت آنها خیلی زیاد بود. در یك چنان موقع که مسئله مضیقه جا و کمی آب، به هیچ وجه مطرح نبوده ایرانیان عقیده پیدا کردند که باید زمین و آب را تمیز نگاه داشت و آلوده نکرد.

امروز که هفت یا شش هزار سال از آن تاریخ می‌گذرد، هنوز در جهان اقوامی هستند که متوجه اهمیت این موضوع نمی‌باشند و زمین و آب را آلوده می‌کنند در صورتی که با آلوده کردن زمین و آب به جان خود سوءقصد می‌نمایند چون آلودگی آب و زمین تولید امراض می‌کند و سبب فنای نوع بشر می‌شود.

امروز، حتی در بعضی از شهرهای بزرگ که مجهز به تمام وسایل تمدن امروزی می‌باشد کسانی هستند که رعایت تمیز نگاه داشتن زمین را نمی‌کنند و اراضی را آلوده می‌نمایند و باعث بروز امراض می‌شوند و حال آنکه در حال حاضر، در بعضی از شهرها مردم طوری بر اثر مضیقه جا، کنار هم زندگی می‌نمایند که ضرب‌المثل «ماهیها درون قوطی ساردین» در مورد آنها تصدیق می‌کند.

دستور دیگر که ایرانیان از فرشتگان دریافت کردند لزوم پاك نگاهداشتن بدن بود و پاك نگاه داشتن زمین و آب، بر پاك نگاهداشتن بدن، مقدم شمرده می‌شد.

ایرانیان قدیم عقیده داشتند که بدن را باید پاك نگاهداشت و برای رعایت این دستور بدن را با آب می‌شستند اما در رودخانه‌ها غوطه نمی‌-خوردند که مبادا آب را آلوده نمایند و چون نمی‌توانستند در فصل زمستان،

بدن را با آب سرد بشویند، آب را گرم می‌کردند و بــه مصرف شستن بــدن می‌رسانیدند و حمام برای شستن بدن در ایران اختراع شد و اقوام دیگر حمام را از ایرانیان اقتباس کردند.

یکی از ابتکارات ایرانیان که از لزوم پاك نگاهداشتن زمین و آب (آب جاری و آب برکه و دریــاچه) سرچشمه گرفت کندن چــاه است. ملل دیگر چاه نداشتند و زباله طبیعی بدن و فاضل آب را بر زمین قــرار مــی‌دادند و جاری می‌کردند و زمین را آلوده می‌نمودند و امراض گوناگونان به وجود می‌آوردند ولی ایرانیان از ازمنه خیلی قدیم، چاه داشتند و چاههای آنها در بعضی از حفاریهای چهل سال اخیر کشف شده است.

آنها از این جهت چاه حفر کردند که زمین را آلوده ننمایند و وقتــی بدن را با آب می‌شویند، آبی که آلوده به شوخ بدن می‌شود بر زمین جاری نگردد و در چاه فرو برود.

بــرای ذکر اهمیت ایــن ابتکار که از معتقدات دینی ایــرانیان قــدیم سرچشمه می‌گرفت باید گفته شود که بعضی از ملتهای اروپا (از جمله فرانسویها) تا قرن هفدهم میلادی چاه نداشتند و زباله طبیعی بــدن را به وسیله ظروف حمل می‌کردند و در رودخانه‌ها می‌ریختند و سبب آلودگی آب می‌شدند و در روم قدیم در بحبوحهٔ عظمت آن شهر و هنگامی که در تماشاخانه عظیــم موسوم به «کولیزه»، گلادیاتورها، یکدیگر را درحضور پنجاه‌هزار تماشاچی به قتل مــی‌رسانیدند در خانه‌های مردم چاه وجود نداشت و حال آنکه سی‌و هفت طاق نصرت بزرگ و زیبا و باشکوه درشهر دیده می‌شد.

ولی هزارها سال قبل از این که روم به پایهٔ عظمت برسد، در هر خانه که در ایران ساخته می‌شد لااقل یك چاه حفر می‌گردید تا این که زمین آلوده نشود.

قبل از این که از مرحله ماقبل تاریخ ایران وارد مرحله تاریخی شویم

باید یك موضوع اصلی دیگر را هم بگوییم و آن مسئله اختراع خط و الفبا در ایران است.

خط والفبا در ایران مقارن با دورهٔ پهلوانی و پیدایش مذهب توحیدی اختراع شد و منسوب کردن اختراع خط و الفبا به فنیقی‌ها خطا است. این خطا پنجاه سال قبل از این قابل بخشایش بود ولی امروز قابل عفو نیست چون در ایران از دل خاك کتیبه‌هایی خارج شده مسبوق به هفت هزار سال قبل از این در صورتی که مورخین اختراع خط و الفبا را از طرف فنیقی‌ها مسبوق به چهار هزار سال قبل از این می‌دانند.

امروز که جامعهٔ علم، در قبال قانونی چون قانون سرعت سیر نور در هر ثانیه سیصد هزار کیلومتر، که اساس تئوری انشتین می‌باشد و یکی از مفتاح‌های اصلی رموز علم است، تردید می کند و نظریه‌ای به وجود آمده که سرعت سیر نور در هر ثانیه نهصد هزار کیلومتر می‌باشد، نمی‌توان در مسایل تاریخی فقط بر روایت اتکاء کرد آن هم در حالی که مدارك کتبی غیر قابل تردید که از دل خاك به دست آمده موجود می‌باشد.

در پنجاه سال قبل از این، بعضی از مورخین پی‌برده بودند که انتساب اختراع خط و الفبا به فنیقی‌ها درست نیست و کتیبه‌های مصری نشان می‌داد که خط (منتها خط تصویری) در مصر، مدتی قبل از این که فنیقی‌ها خط و الفبا را اختراع کنند، اختراع شده بود اما دلایل کتبی برای اثبات نظریه خود نداشتند و این دلایل در پنجاه سال اخیر، در ایران از خاك به دست آمده است و آزمایش‌هایی که از روی «کاربون ـ ۱۴» برای پی‌بردن به قدمت اشیاء می‌شود نشان داده که در هفت هزار سال قبل از این در ایران خط و الفبا وجود داشته است و به احتمال زیاد در ایران اول خط به وجود آمده و آنگاه الفبا اختراع شده است. و باز به احتمال خیلی زیاد خط برای این اختراع شد که قوانین و اوراد مذهبی نوشته شود و برای آیندگان

باقی بماند.

خط اولیه ایرانیان (به احتمال) چیزی بوده است چون خط تصویری و بعد از مدتی توانستند الفبا را اختراع نمایند والفبای مزبور طوری جالب توجه بوده که در هفت هزارسال قبل ازاین آن الفبا برای رفع احتیاج کتابت کفایت می کرده است و بعد از این که وارد مراحل تاریخی ایـران (یعنی دوره‌ای که تاریخ مدون آن دردست است) می‌شویم می‌بینیم که ایرانیان الفبا را به درجه‌ای ازتکامل رسانیدندکه هیچ یك ازالفباهای امروزی جهان به پای آن نمی‌رسد و این نشانهٔ توسعهٔ فرهنگ در ایران قدیم است.

دردورهٔ تاریخی، ایرانیان سه نوع الفبا داشتند یکی برای‌نوشتن کتابها ومطالب مذهبی و دیگری برای نوشتن کتابها ومطالب معمولی و سوم برای نـوشتن همه چیز، و تمام أصوات و حتی صدای پرندگان و پستانـداران و صدای باد وامواج دریا و ریزش آبشار وبه طریق اولی آهنگ‌های موسیقی.

الفبای سوم ایرانیان نه فقط الفبا بلکه نت موسیقی هم بود وباآن می‌توانستند هر نوع صدایی را بنویسند و هر نوع آهنگ را بنوازند.

آن آهنگ‌ها امروزدر ایران وجود ندارد ولی درارمنستان هست ویك قسمت ازآهنگ‌های اصیل ارمنی عبارت است ازآهنگ‌هایی که ازایرانیان اقتباس کردند بـا همان نت‌هــای قدیم و هر کس در این قسمت تردیــد دارد ممکن است به یك موسیقی‌دان ارمنی از طبقه استادان (نه مبتدیان) مراجعه نماید تا این که بداند این گفته درست است.

الفبایی که ایرانیان اختراع کردند علاوه بر این که احتیاجـات آنها را رفع می کرد و کلید علم و فرهنگ را در دسترس جهانیان گذاشت از لحاظ شکل هم زیبا بود.

کافی است که یکی ازکتیبه‌هـای خط میخی راکه از دوره هخـامنشی باقی مانده از نظر بگذرانند تـا معلوم شود الفبای ایرانیان یکی از زیباترین

الفباهای جهان است و از حیث نظم و ترتیب و تناسب، حتی امروز هم نظیر ندارد و نه الفبای لاتین، دارای نظم و ترتیب و تناسب و بـه عبارت جامع زیبایی خط میخی است نه الفبای ملل شرق.

کتیبه‌هایی که امروز ازدوره هخامنشی باقی‌مانده با الفبایی نوشته شده که ایرانیان برای مطالب معمولی مورد استفاده قرار می‌دادند مع‌هذا همان الفبای معمولی آن قدرکامل بوده که بـا آن می‌توانستند زبـان‌های اقوام آن دوره را بنویسند به‌دلیل این که بعضی از کتیبه‌های دورهٔ هخامنشی به‌زبان‌های مختلف نوشته شده ولی با یك الفبا.

بین مورخین بخشی وجود دارد مشعر بر این که خط و الفبای ایرانی آیا اول در ارمنستان اختراع شد یا در ایران و این بحث ازاین جا به وجود آمده که مورخین تقسیمات سیاسی دنیا را به چشم امروزیها نگاه می کنند و حـال آنکه در دوره‌ای که ما به طور عرف به اسم دورهٔ ماقبل تاریخی می‌خوانیم ارمنستان و ایران یك کشور بوده است و یك نژاد در هر دو زندگی می کردند و امروز هم قیافه و اندام آنها نشان می‌دهد که از یك نژاد هستند.

ولی کتیبه‌هایی که قـدمت خط و الفبای ایران را نسبت بـه خطوط و الفباهای دیگر به ثبوت می‌رساند در ایران کشف شده نه در ارمنستان.

قدمت خط و الفبای ایران به قاعده باید بیش از هفت هـزار سال قبل باشد برای این که درهفت هزار سال قبل از این، الفبای ایرانی دارای تکامل بوده است و چون یك الفبا یك مرتبه به درجهٔ کمال نمی‌رسد و مدتی طول می کشد تا این که معایب آن ازبین‌برود ونواقص جبران گردد می‌توانیم گفت الفباء در ایران، شاید هشت یا نه‌هزارسال قبل از این اختراع شده است.

راجع به اختراع خط در ایران نمی‌توان شخص واحـدی را در نظر گرفت چـون بعید نیست که خط یعنی علامتی که یك کلمه یـا یـك جمله را برساند در آن واحد از طرف عده‌ای کثیر از مردم اختراع شد.

امروز هم در تمام جاهایی که مردم بی‌سواد هستند به وسیلهٔ بعضی از علامات، برخی از کلمات یا جملات را بـه دیگران می‌فهمانند و اینگونـه علامات را در لاتین خط «ایده‌ئوگرام» می‌خوانند.

چون ایرانیان به احتمال زیاد خط و الفبا را برای نوشتن قـوانین و اوراد مـذهبی اختراع کـردند می‌توان گفت اولین کتاب مذهبی که در جهان نوشته شد در ایران بـه رشته تحـریر درآمد و این مـوضوع قـدمت کتاب «اموات» را که در مصر نوشته شد متزلزل می‌کند.

تا امروز، عقیده مـورخین راجع به قدیمی بودن کتاب مکتوب جهان این بود که قدیمی‌ترین آنها کتاب اموات مصریان باستانی است.

شاید قبل از اینکه کتابی نوشته شود، هزارها سال، عقاید مذهبی سینه به سینه نقل می‌شد تا این که کتاب اموات در مصر نوشته شد و مصر شناسان قدمت آن را شش‌هزار سال دانسته‌اند و بعضی از آنها پنج‌هزار سال گفته‌اند. آن کتاب حـاوی قوانین مـذهبی مصریهـا بود و امروز وجود ندارد امـا قسمت‌هایی از آن، در بعضی از کتیبه‌های مصری دیده می‌شد.

خطی که کتاب اموات با آن نوشته شد خط قدیم و تصویری مصر بود و هنگام نـوشتن کتاب اموات و تـا مـدتی مـدیـد بعد از آن مصریهـا الفبا نداشتند، ولی چون در هفت هزار سال قبل از ایـن، ایرانیان دارای خط و الفبا بوده‌اند آیا نمی‌توان فرض کرد آنها که خط را برای نـوشتن قوانین و اوراد مذهبی اختراع کردند اولین کتاب مذهبی جهان را هم نوشتند؟

شاید در آینده از دل خاك ایران اسنادی به وجود بیاید که ایـن فرض را تأیید نماید.

در ایران، تپه‌های بسیار وجود دارد که نشانه شهرهای باستانی می‌باشد وهنوز مورد حفاری برای به دست آوردن آثار تاریخی قرار نگرفته و یحتمل بعد از کاوش، در آن تپه‌ها، اسناد دیگری به‌دست بیاید که قدمت خط والفبای

ایرانی را عقب‌تر می‌برد[۱].

بعضی از مورخیـن از روی تصور گمان کرده‌انـد که در ایران قدیم، خواندن و نوشتن، مخصوص پیشوایان روحانی و در ادوار بعد، مخصوص پیشوایان روحـانی و دبیران بوده، در صورتی که در ایران قـدیم همه، یعنی زن و مرد مـی‌خواندند و می‌نوشتند و خواندن و نوشتن اختصاص به طبقهٔ معین نداشت، علت اینکه همه می‌خواندند و می‌نوشتند این بود که خواندن و نوشتن جزو وظایف مذهبی بود و هر کس می‌باید سواد خواندن و نوشتن را فرا بگیرد تا اینکه بتواند متون مذهبی را بخواند.

«هرودوت» که یك مورخ و هم نـویسنده بوده و بعضی از چیزهـا را که در تواریخ خود نوشته به چشم دیده در کتاب «جنگ‌های ایران» نوشته است که سربازان ایرانی سواد خواندن و نوشتن دارند.

در همان موقع اکثر افسران یونانی سواد خواندن و نوشتن نداشتند و حتی «لئونیداس» پـادشاه کشور اسپارت که جنگ او با سیصد سرباز، در تنگه معروف به «ترموپیل» با خشایار شاه، پادشاه ایران مشهور می‌باشد فقط مقدمـات خوانـدن و نوشتن را می‌دانسته و قـادر نبوده با تسلط بخواند و بنویسد و در بین سیصد سربـاز دلیر او که در تنگه ترموپیل کشته شدند یك با سواد وجود نداشت.

گرچه در ایـران، در دورهٔ هخامنشیان، مـردم از لحاظ صنفی به چند طبقه تقسیم می‌شدند (که پایه آن ازمدتی قبل از آن، بنیان‌گزاری گردید) ولی نـه مزایای طبقاتی (به مفهوم بـرتری مادی) وجود داشت و نـه تبعیض در

---

۱. اگر در ایـران مبادرت به حفاری منظم نماینـد بعید نیست آثار و اسنادی به دست بیاید که باعث حیرت جهانیان شود و به خصوص ثابت گردد که ایـرانیان اولین معلم خط و الفبا در جهان بوده‌اند ــ پرفسور «کامرون» ایـرانشناس معروف آمریکایی.

آموزش و پرورش، و ایرانیان عقیده داشتند همانطور که باید برای ادامه زندگی کار کنند برای خواندن متون مذهبی هم باید خواندن و نوشتن را فرا بگیرند.

یکی از دلایل با سواد بودن ایرانیان حتی در پایان سلسله هخامنشی، یعنی در عصری که ایران از لحاظ آموزش و پرورش رونق آغاز و وسط سلسله هخامنشی را نداشته این است که در تمام خانه‌های ایران کتاب و بخصوص کتاب‌های مذهبی وجود داشته و اگر ایرانیان سواد نمی‌داشتند، در خانه آنها کتاب یافت نمی‌شد.

واجب دانستن خواندن و نوشتن، و آن را از فرایض دینی بشمار آوردن طوری جزو فطرت ایرانیان شده بود که بعد از غلبه اعراب به ایران هم از بین نرفت و عده‌ای از علمای ایران در منحط‌ترین ادوار علمی آن کشور، یعنی بعد از تهاجم مغول، عقیده داشتند که تحصیل علم از واجبات دینی است و همان طور که نماز و روزه را واجب می‌دانستند تحصیل علم را هم ضروری بشمار می‌آوردند و «ابوالقاسم بن عبدالله معروف به ابن خردادبه» که در قرن سوم هجری و قسمتی از قرن چهارم می‌زیسته می‌گوید در خراسان و طبرستان، هر روستایی آرزو دارد که فرزندش به مدرسه برود تا اینکه عالم شود.

بعد از اینکه کتاب‌های ایرانیان از بین رفت، بعضی از مورخین سطحی که از سوابق فرهنگی ایران اطلاع نداشتند گفتند که اعراب، کتاب خواندن و کتابت یعنی نوشتن را به ایرانیان آموختند در صورتی که کلمه «کتاب» که وارد زبان عربی گردیده یك کلمه فارسی است و از ریشه «کتو» می‌باشد و کتابت و کتیبه نیز از همین ریشه است و اعراب، کتاب نمی‌خواندند و خط نمی‌نوشتند و بعضی از عرب‌ها در همه عمر، حتی یك کتاب را ندیده بودند و اولین بار، در تمدن عرب، کلمه کتاب در قرآن نازل گردید و

«ارنست رنان» نویسنده و لغت شناس و فیلسوف فرانسوی می‌گوید فرهنگ و ادب عرب، از ایرانیان جان گرفت و اگر آنچه را که به وسیله فرهنگ و ادب ایران وارد زندگی اعراب گردید از آنها منتزع کنیم عرب می‌ماند و شتر او!

گرچه این گفته ارنست‌رنان خالی از اغراق نیست، چون اعراب قبل از این که بر ایران مسلط شوند شعرای برجسته داشتند و قرآن، که آیت فصاحت است به زبان عربی نازل گردید و نمی‌توانیم بگوییم که عرب قبل از تسلط بر ایران از لحاظ ادبی و فرهنگی چیزی نداشته، اما ذکر این مطلب که ایرانیان کتابت را از اعراب فراگرفته بودند بی‌انصافی است و قومی چون ایرانیان که معلم جهانیان بودند و خواندن و نوشتن را به اقوام دیگر آموختند محتاج نبودند که خواندن و نوشتن را از عربها فرا بگیرند.

ایرانیان، که معلم صنعت و خط شدند رسوم دیگر را هم به سایر اقوام آموختند.

ما چون سعی می‌کنیم که زودتر از ادوار ما قبل تاریخ ایران وارد مراحل تاریخ شویم، راجع به هر یك با تفصیل صحبت نمی‌نماییم و فقط اشاره‌ای می‌کنیم و می‌گذریم.

ایرانیان اولین قوم بودند که مقیاس‌ها را به اقوام دیگر آموختند و به آنها فهمانیدند که برای وزن کردن و اندازه کردن طول و اندازه‌گرفتن مایعات و غلات (در ظروف) باید مقیاس ثابت و متحد الشکل داشته باشند.

هزارها سال قبل از این که حکومت انقلابی فرانسه دستور بدهد که وزن سنگ‌هایی را که در ترازو گذاشته می‌شود روی آن بنویسند، در ایران وزن سنگ‌ها را روی آن حك می‌کردند و هم امروز آن سنگ‌ها وجود دارد و نشان می‌دهد که در این قسمت و در مورد سایر مقیاس‌ها ایرانیان قدیم هزارها سال بر اروپاییان سبقت داشته‌اند.

هزارها سال قبل از این که «لیتر» فرانسوی واحد مقیاس حجم برای سنجیدن مایعات گردد گیل ایرانی منتها به اسم دیگر وسیله سنجیدن مایعات بود و ظرفیت گیل را روی آن می‌نوشتند.

هزارها سال قبل از این که کیلومتر فرانسوی ابداع گردد، ایرانیها فرسنگ را برای مقیاس سنجیدن طول جاده‌ها، ابداع کرده بودند و در هر جاده، بعد از هر فرسنگ یك سنگ نصب می‌نمودند و روی آن، میزان راهی را که تا شهر نزدیك و شهر دور وجود دارد می‌نوشتند.

رسم کیلومتر شماری و میل شماری، در جاده‌ها را با نصب سنگ‌ها ایرانیان به سایر اقوام دنیا آموختند. همان‌گونه که رسم جاده‌سازی هم از طرف ملت ایران به دیگران آموخته شد.

«کارکوپی‌نو» مورخ معاصر فرانسوی که در شناسایی روم قدیم تخصص دارد می‌گوید که رومیها اولین ملت هستند که جاده‌های شوسه‌ای که زیر آن سنگ چین می‌شد ساختند و اولین جاده، از آن نوع در دویست سال قبل از میلاد مسیح در روم ساخته شد.

اما «استرابون» که در نیمه دوم قرن چهاردهم قبل از میلاد با اسکندر به ایران آمد در کتاب خود وسعت و زیبایی جاده‌های شوسهٔ ایران را می‌ستاید و می‌گوید که جاده‌های مزبور سنگ چین یا سنگ فرش شده است و روی آن خاك نرم می‌ریزند تا عابرین پیاده و سواران و ارابه‌ها به سهولت از آن عبور کنند.

و هنگامی که استرابون با اسکندر وارد ایران گردید، ایران لااقل از سه قرن قبل از آن تاریخ دارای بهترین جاده‌های شوسه آن زمان بوده است.

ایرانیان اولین ملتی بودند که رسم به‌کار بردن پول را به اقوام دنیا آموختند. قبل از این که ایرانیان رسم به‌کار بردن پول را به جهانیان

بیاموزند، وسیله مبادله در دنیا عبارت بود از مبادله پاپاپای و مردم فی‌المثل گندم می‌دادند و مس خریداری می‌کردند.

اما ایرانیان از فلزات و بخصوص مس و نقره و طلا دایره‌هایی کوچك ساختند که حمل آن آسان بود و چون زاویه نداشت، جیب را پاره نمی‌کرد و آن را هنگام داد و ستد، وسیله پرداخت بهای اجناس قرار دادند و همان‌طور که روی هر سنگ ترازو وزن آن حك شده بود، روی هر قطعه فلز نیز ارزش آن را حك کرده بودند.

لذا پول ایران قدیم، فرقی با پول مسکوك که امروز ما به‌کار می‌بریم نداشته است و این پول مسکوك، لااقل پانصد سال قبل از این که اولین سکه در کشور «لیدی» ضرب شود در ایران رایج بوده معهذا بعضی از مورخین بدون توجه به‌این اصل، گفته‌اند که اولین پول مسکوك در لیدی به‌وجود آمد و رایج گردید.

در تاریخ مغرب زمین نوشته شده، اول کسی که پول سکه زد کرزوس (قارون) بود که در پانصد سال قبل از میلاد مسیح مبادرت به ضرب سکه کرد و دیگران سکه زدن را از وی آموختند.

این گفته که ابتدا در نوشته مورخین یونانی آمده صحت ندارد و اولین کسی که پول سکه زد ایرانیان بودند و «کرزوس» را از این جهت مبتکر سکه زدن می‌دانند که وی اولین کسی است که نقش خود را روی سکه ضرب کرد.

از این جهت کرزوس را اولین سکه زننده می‌دانند که از زیر خاك سکه‌ای به دست نیامده که دارای نقش یك پادشاه و مسبوق به قبل از دوره سلطنت کرزوس باشد.

در هر حال هنگامی که ایرانیان پول مسکوك را ابداع کردند در کشورهای مجاور ایران پول مسکوك وجود نداشت و در عربستان پول

محلی موجود نبود و اولین سکه را در عربستان، ایرانیان زدند و در سال سی و نهم هجرت (به طوری که در کتاب «عبقریة‌الفاطمیه» نوشته شده) عده‌ای از استادان ایرانی که متخصص در سکه زدن بودند با چند عدد مسکوك طلا و نقره و مس که به‌اسم علی‌بن ابیطالب (ع) سکه زده بودند به حضور علی (ع) رسیدند و «بلاذری» مورخ معروف در کتاب خود می‌گوید که ایرانیها، پولهای مزبور را به مناسبت حلول عیدنوروز، سکه زدند و به علی‌بن ابیطالب (ع) تقدیم کردند و روی سکه‌ها نوشته شده بود: «امیرالمومنین علی‌بن ابیطالب» و اسم آن پول را «ورکان» گذاشتند زیرا در زمان ساسانیان، اسم پول ایران ورکان بود.

یکی از ابتکارات و اختراعات بزرگ ایرانیان شیشه است که مورخین مغرب زمین آن را منسوب به فنیقی‌ها کرده‌اند.

می‌دانیم که «فنیقیه» کشوری بوده است در ساحل سوریه کنونی و با کشتی، با کشور یونان رابطه دایمی داشت. اگر شیشه درفنیقیه اختراع شد برای چه در یونان مورد استفاده قرار نگرفت در صورتی که بین فنیقیه و یونان رابطه دایمی برقرار بوده و چرا «استرابون» یونانی بعد از اینکه وارد ایران شد از مشاهده شیشهٔ پنجره در ایران مبهوت گردید.

بعد از این که یونانیان ایران را اشغال کردند به علتی که ناگزیر مرگ استادان شیشه‌ساز بوده، رسم به‌کار بردن شیشه در پنجره های منازل بر افتاد و اتاق‌های منازل ایران تاریك شد و همین امر است که بعضی از مورخین را وادار کرده بگویند که پنجره‌های کاخ پرسپولیس شیشه نداشته است، در صورتی که وقتی استرابون در خانه‌های افراد عادی شیشه بر پنجرها ببیند عقل باور نمی کند که‌کاخ با عظمت پرسپولیس شیشه نداشته باشد.

در یونان شیشه‌های کوچك به شکل ظرف یا برای زینت وجود داشته اما شیشهٔ پنجره موجود نبوده و آن شیشه از ایران به یونان رفت و در خود

ایران از دوره یونانیان (که تقریباً صد سال طول کشید) برافتاد.

ایرانیان درآن موقع نه فقط بر پنجره‌های خود شیشه نینداختند، بلکه برای جلوگیری از تابش آفتاب در فصل تابستان، مقابل پنجره‌ها، پرده‌هایی قرار می‌دادند که از ایران به یونان رفت و درآنجا به اسم پرده ایرانی خوانده شد وحتی امروز در تمام اروپا به اسم پرده ایرانی خوانده می‌شود (ولی در ایران خود ما آن را پرده کرکره می‌نامیم).

یکی از ابتکارات ایران قدیم که استرابون از مشاهده آن در مناطق گرمسیر حیرت کرد خس خانه است و هنگامی که آن مرد در فصل تابستان در یکی از خس‌خانه‌های ایران استراحت می‌کرده مجبور بوده بالاپوش روی خود بیندازد وگرنه احساس سرما می‌کرده است.

خس‌خانه که در مناطق گرمسیر ایران ساخته می‌شد عبارت بوده است از یك اطاق وسیع دارای چهار دیوار مجوف و مشبك و جوف دیوار را پر از خس می‌کردند یعنی پر از بوته‌های خار که از بیابان کنده می‌شد می‌نمودند. بالای اطاق و روی سقف، مخزنی بزرگ از آب وجود داشت و از آن مخزن دایم آب روی بوته‌های خار ریخته می‌شد و چون دیوار مشبك بود، نسیم از خلال بوته‌های مرطوب می‌گذشت و دایم هوای خنك از اطاق عبور می‌کرد وکسانی که درآن اطاق، در فصل تابستان سکونت داشتند نه فقط احساس گرما نمی‌کردند بلکه هنگامی که یك نسیم تند می‌وزید، مجبور بودند خود را بپوشانند که از برودت معذب نباشند.

در همان اوان که استرابون با اسکندر به ایران آمد درایران کوره‌های ذوب آهن وجود داشته است و شکل کوره‌ها شبیه بود به کوره‌های امروزی به اسم کوره بلند یا «کورهٔ مرتفع».

ایرانیان قدیم متوجه شده بودند که از این نوع کوره‌ها که امروز در تمام کارخانه‌های ذوب آهن جهان هست حرارت بیشتر متمرکز و منعکس

می‌شود و آهن را ذوب می‌نماید.

درهمان موقع درروم هنوز، تمدن دوره آهن شروع نشده بودورومیها از مفرغ استفاده می کردند وقانون اساسی خود را به اسم قانون «الـواح دوازده‌گانه» روی الواح مفرغ می‌نوشتند ووقتی می‌خواستند به یك سردار فاتح یك شمشیر بدهند یك شمشیر مفرغ به او می‌دادند.

اگر ازآن‌دورهٔ ایران‌آهن به دست نیامده‌نباید سبب حیرت‌شود برای آنکه‌آهن زود زنگ می‌زند واز بین می‌رود و همانطور که به دفعات‌گفته‌اند و همه می‌دانند اگر تمدن امروزی نوع بشر، که متکی به ماشین‌آلات‌آهنین است از بیـن برود، هزار سال دیگر، هر قدر در خاك جستجو کنند اثری از این تمدن را نخواهند یافت زیرا زنگ زدن تمام‌آثار این تمدن را از بیـن خواهد برد و آزموده شده‌که مقاومت مفرغ در قبال زنگ‌زدن بیش از آهن است و بـه همین جهت آلات مفرغی با این که زودتر از آلات آهنی ساخته شده، و قـدیمی‌تر است از زیر خاك به دست می‌آید ولی آلات آهنی کشف نمی‌شود.

اسکندر چند تن ازاستادان‌آهن‌ساز ایران را به یونان فرستاد تا این که آن صنعت برجسته را به هموطنان او بیاموزند و نمی‌دانیم که نتیجه کارهای آنان در یونان چه بوده است.

ایرانیان مردمی بودند که در یك کشور خیلی وسیع، به اصطلاح، در آغوش طبیعت زندگی می کردند و قسمت زیاد عمرآنها در صحرا ومناطق کوهستانی می‌گذشت و به همین جهت قبل از اقـوام دیگر، معادن را کشف کردند و از جمله به‌وجود ذغال‌سنگ پی‌بردند.

بعضی تصور مـی‌نمایند که ذغال‌سنگ، اول در مغرب‌زمیـن مـورد استفاده قرارگرفت و این اشتباه است و اولین قوم‌که متوجه شد می‌توان از ذغال‌سنگ برای سوزانیدن استفاده کرد ایرانیان بودند.

در افسانه‌های قدیم ایرانی از «سنگ مشتعل» و سنگی که می‌سوزد و سنگ سیاه مشتعل نام برده شده. منتها در ایران، ذغال‌سنگ زیاد مورد استفاده قرار نمی‌گرفت همچنان‌که در مغرب‌زمین هم تاآغاز قرن نوزدهم میلادی، ذغال‌سنگ مصرف نداشت و فرانسویها و انگلیس‌ها و آلمانیها در نیمه قرن هیجدهم میلادی در فصل زمستان در خانه‌های خود چوب می‌سوزانیدند ودر فرانسه مصرف کردن ذغال‌سنگ در خانه‌ها به شکل سوخت متداول‌نشد مگر از ۱۸۷۰ میلادی به بعد و تاآن موقع مردم درفصل زمستان در منازل هیزم می‌سوزانیدند.

محتاج به تفصیل نیست که مصرف ذغال‌سنگ در مغرب‌زمین به دو علت زیاد شد یکی توسعه ذوب‌آهن و ساختمان پولاد و دیگری توسعه صنایع شیمیایی وچون مهمترین ماده خام صنایع شیمایی ذغال‌سنگ بود مصرف ذغال‌سنگ در اروپا و آمریکا زیاد شد.

در ایران قدیم که نه صنعت ذوب‌آهن و ساختمان پولاد وسعت داشت و نه صنایع شیمایی موجود بود، ذغال‌سنگ مورد استفاده قرار نگرفت ولی ایرانیان‌آن را می‌شناختند و می‌دانستند که می‌سوزد و نباید گفت که ایرانیان رسم سوزانیدن ذغال‌سنگ را از مغرب‌زمینی‌ها فراگرفتند.

دیگر از چیزهایی که ایرانیان به دیگران‌آموختند شهرسازی است.

اولین شهرها با مفهوم واقعی «شهر» در ایران ساخته شد و این را هرودوت که او را پدر مورخین می‌دانند گفته است. او می‌گوید کوروش مبادرت به ساختن بیست شهر در ایران کرد وگفت که عرض معابر درجه اول شهرها هشتاد ذراع باشد.

اگر ذراع را نیم متر فرض کنیم، معابر درجه اول در شهرهایی که کوروش ساخت چهل متر عرض داشته است.

شاید عده‌ای از خوانندگان تعجب کنند که ما چگونه بسیاری از

اختراعات و اکتشافات را به ایرانیان منسوب می‌کنیم در حالی‌که ما برای تمام این نوشته‌ها مدرك داریم. فی‌المثل مردم اروپا بسیاری از مظاهر تمدن را مربوط به اسکندر می‌دانند درحالیکه اسکندر آنها را از ایرانیان فراگرفته بود.

اسکندر در دورهٔ تاریخ وارد ایران شد و وقایع زندگی او در ایران طوری مشخص است که می‌توان تقریباً قدم به قدم اورادرایران تعقیب نمود. اما یك قسمت از چیزهایی که اسکندر در ایران دید از دورهٔ ماقبل تاریخ در ایران به وجودآمده بود.

اسکندروقتی به ایران آمد نمی‌دانست که بایدآزادی مذاهب را محترم شمرد و اوکه عقیده به خدایان یونانی داشت فکر می‌کرد که تمام ملل شرق باید خدایان یونانی را بپرستند ولی وقتی به ایران‌آمد و مشاهده کرد که در ایـران طبق سنت دیرین، پیروان تمام مذاهب آزاد هستند که کیش خود را بپرستند، فهمید که بایدآزادی مذاهب را محترم شمرد.

بعضی از مورخین غرب می‌نویسند که وقتی اسکندر خواست شهر اسکندریـه را در مصر بنا نماید، طرح نقشه شهر را بـه مهندس یـونانـی «تـری‌دات» واگذار نمـود و او اولیـن مهندس در جهان است که نقشه یك شهر را با اسلوب جدید شهرسازی طرح کرد و به موقع اجراگذاشت. اما مورخینی که تری‌دات را اولین مهندسی می‌دانند که نخستین نقشه شهر را با اسلوب جدید شهرسازی‌طرح نمود نمی‌نویسند که تری‌دات شاگرد مهندسین ایرانی بود و هرچه‌آموخت از مهندسین ایرانی فراگرفت.

مـوضوع مجرای فاضل آب شهر اسکندریه (در مصر) که به دستور اسکنـدر به توسط تری‌دات ساخته شد یکی از چیزهایی است که برخی از مـورخین غرب راجع‌به‌آن غلو می‌کنند وآن را از مظاهر نبوغ اسکندر و مهندس وی می‌دانند ولی نمی‌نویسند که اگر اسکندر و مهندس او مجاری

فاضل‌آب را در ایران نمی‌دیدند عقلشان نمی‌رسید که شهر اسکندریه باید دارای مجرای فاصل‌آب باشد و شهرهای شمال ایران مدتی مدید قبل از این‌که اسکندر به ایران بیاید دارای مجراهای فاضل‌آب بود و این را هرودوت می‌گوید.

نقشه شهر اسکندریه تقلیدی بوده است از نقشه شهرهای ایران که دویست سال قبل از ورود اسکندر به ایران از طرف «کوروش» به دست مهندسین و معماران ایرانی ساخته شد و در همان موقع (به احتمال زیاد) مجاری فاضل‌آب در شهرهای شمال ایران (که نمی‌توانستند چاه حفر کنند زیرا زود به‌آب می‌رسیدند) ساخته شد و منسوب کردن نقشه شهرسازی و مجرای فاضل‌آب به‌اسکندر یا مهندس او(تری‌دات) قلب کردن تاریخ است و تری‌دات بعد از ساختن شهر اسکندریه به یونان رفت و تصمیم گرفت که مجسمه اسکندر را در شکم کوه «افس» حجاری نماید، یعنی کوه مزبور را که نزدیك نهصد متر ارتفاع داشت طوری حجاری کند که یك مجسمه نهصد متری ازاسکندر به وجود بیاید، ولی وقتی وسایل کار را پای کوه فراهم کرد به او اطلاع دادند که اسکندر در بابل از بیماری فوت کرد و طوری ازشنیدن آن خبر متأثر و ناامید شد که باکارد حلقوم و شاهرگ خود را برید و به زندگی خود خاتمه داد.

بعضی از مورخین اروپا نوشته‌اند که اسکندرخیال داشت که یك نوع جامعه ملل به وجود بیاورد که در آن آزادی حکمفرما باشد وهیچ ملت، چشم طمع به‌آب وخاك ملل دیگر ندوزد و جنگ، بین ملل جهان برای همیشه از بین برود.

اما اسم مبتکر این فکر را که کوروش بود ذکر نکرده‌اند ونوشته‌اند که اسکندر به تقلید کوروش می‌خواست این‌کار را بکند وگرنه خود وی قبل از ورود به ایران در این اندیشه نبود.

اسکندر بعد از این که وارد ایران شد و کارهایی را که کوروش کرده بود دید یا از ایرانیان شنید متوجه شد که هیچ کس نباید مذهبی را به مناسبت این که مذهب خود او نیست مورد تحقیر و توهین قرار بدهد.

دیگر از سرمشق‌های بزرگ که اسکندر از ایران گرفت، آموزش عمومی بود. وی وقتی وارد ایران شد مشاهده نمود که تمام ایرانیان می‌توانند بخوانند و بنویسند و حال آن که در یونان خواندن و نوشتن و فرا گرفتن علم مخصوص عده‌ای انگشت‌شمار بود، لذا درصد بر آمد که در یونان هم خواندن و نوشتن را عمومی کند.

هنگام خواندن این سطور این سؤال به ذهن تبادر می‌کند که اگر، خواندن و نوشتن، آن اندازه در ایران رایج بوده چرا در پایان دوره ساسانی، بعضی از طبقات از خواندن و نوشتن بی‌بهره بوده‌اند.

تردیدی وجود ندارد که در پایان دوره ساسانیان بعضی از طبقات، از خواندن و نوشتن محروم بودند و حتی اگر در صدد برمی‌آمدند که خواندن و نوشتن را فرا بگیرند مجرم شناخته می‌شدند، ولی آن رسم در جنوب و مغرب ایران رواج داشت نه در شمال و مشرق و در ولایات شمال و شرقی ایران، عموم طبقات از خواندن و نوشتن بهره‌مند می‌شدند.

در هر حال اسکندر درصدد بر آمد به تقلید از ایرانیان، خواندن و نوشتن را در یونان عمومی کند اما عمرش وفا نکرد که آن فکر را به درستی به موقع اجرا بگذارد و بعد از مرگش، جانشین‌های او، آن فکر را کنار گذاشتند.

دیگر از چیزهایی که اسکندر و همراهانش از ایرانیان اقتباس کردند رسم پوشیدن لباس‌های خوب و به پا کردن کفش‌های واقعی بود. اسکندر و همراهانش لباس‌هایی در برداشتند که پیوسته آنها را نیمه برهنه جلوه می‌داد و کفش‌های آنان یك قطعه چوب مسطح بود که به وسیله تسمه یا طناب به پا

متصل می‌گردید. وقتی وارد ایران شدند ولباسها و موزه‌های چرمی ایرانیان را دیدنـد مجذوب‌گردیدنـد و کفش‌های چوبی خـود را دور انـداختند و موزه‌های ایران را به پا نمودند و لباس‌های زیبا و بلند ایرانیان راکه باسلیقه دوخته می‌شد در بر کردند.

هـر قدر بیشتر از مدت توقف اسکندر و همـراهـانش در ایران می‌گذشت، او و اطرافیان، زیادتر بـه اهمیت و ارزش تمدن ایرانیان پـی می‌بردند و وقتی ارسطو به شاگرد خـود اسکندر نوشت که برای چـه به‌یونان مراجعت نمی‌کنید، اسکندر جواب داد اگر تو هم به ایران بیایی مثل مـن پایبند می‌شوی.

اسکندر و همراهانش، بعد ازاین که وارد ایران شدند، فریفته غذاهای لذیذ ایرانیان نیزگردیدند.

یونانی‌ها، در فن طبخ غذا بسیار بدوی بودند وادویه نداشتند وبعضی از سبزی‌ها و حبوبات را نمی‌شناختند.

قسمتی از حبوب و سبزی‌هایی که امروز در اروپا دیده مـی‌شود و در اصالت ایرانی آنها تردید وجود نداردبعد ازآمدن اسکندر به ایران، به‌یونان رفت و ازآنجا وارد سایرکشورهاگردید.

یونانی‌ها نمی‌توانستند با انواع سبزی‌ها وحبوب و ادویه، اغذیه خود را لذیذکنند.

امـا در ایران انواع غلات و حبوبـات و سبزی‌ها و جـانوران (که گوشتشان خوراکی است) واقسام ادویه وجـود داشت و مردم‌آن سرزمین، غذاهای لذیذ طبخ می‌کردند و یونانیان طبخ غذا را از ایرانیان فراگرفتند.

اسکندر بعد از مدتی که در ایران ماند نمی‌توانست جز غذای ایرانی غذای دیگری را تناول نماید و کشك ترش‌مزهٔ یونانی وگوشت‌های بریـان بی‌نمك وطن خود را بکلـی ترك‌کرد و بـه طوری به ایران خـوگرفت که

وقتی خبر قتل دارای سوم پادشاه ایران را به او رسانیدند گریست و گفت چون من سبب قتل او شدم نمی‌توانم خود را ببخشایم.

آیا جامعه ایرانی غارنشین بوده است؟

درجواب می‌گوییم بلی! چون اسکلت‌های ایرانیان در غارهای ایران به دست‌آمده ولی ایرانی‌ها از هفده هزار سال قبل غارنشینی را رها کردند و خانه‌نشین شدند در صورتی که قسمتی از اروپاییان تا ششصد سال قبل از میلاد هم غارنشین بوده‌اند.

امروز، یك عده خشت را روی هم نهادن وچهار دیوار به وجود آوردن و روی دیوارها تیرانداختن و آنگاه سقفی ایجاد کردن در نظر ما آسان و عادی جلوه می‌کند ولی اگر ایرانیان قدیم خانه‌سازی را به جهانیان نمی‌آموختند شاید امروز هم عده‌ای از اقوام در غارها به سر می‌بردند چون عقل اقوام قدیم به‌خانه سازی نمی‌رسید و نمی‌توانستند به وسیله روی‌هم نهادن سنگ‌ها یا خشت‌ها خانه بسازند.

نمی‌دانیم که‌خانه‌سازهای ایرانی فن ساختن خانه را خود ابداع کردند یااز بعضی از جانوران فراگرفتند، ولی می‌دانیم که خانه‌های اولیه در ایران ساخته شد و آنها بودند که به وسیله گل و سنگ و چوب و در ادوار بعد، به وسیله خشت‌خانه ساختند.

همان طور که اولین کوره ذوب فلز در ایران ساخته شد، و اثرش امروز هست و آزمایش فنی به وسیله کاربون ــ ۱۴ قدمت آن را به‌ثبوت می‌رساند، اولین کوره آجرپزی در جهان در ایران ساخته شد و اثرش امروز موجود می‌باشد.

این‌ها فرض و حدس نیست بلکه واقعیت غیر قابل تردید تاریخی می‌باشد و تمدن ایران درادواری که اقوام دیگر وحشی یا نیمه وحشی می‌زیستند و بعضی ازآنها آدمخوار بودند آن قدر درخشندگی داشته که برای ساختن

خانه، خشت پخته (آجر) به‌کار می‌بردند.

اکتشافات تاریخی که در ایران شده جدید است و از یکصد سال بـه این طرف جهانگردان و محققین اروپایی و آمریکایی درصدد برآمدند که در ایران مبادرت به اکتشاف نمایند و از راه حفاری به تاریخ مقام ایـران پی ببرند.

ولی تا مدتی کار حفاران جزو کار آماتورها بود یعنی برای تفنن وصرف وقت حفاری می‌کردند نه این که به‌طور جدی مبـادرت به حفاری نمایند و حفاری‌های جدی از طرف کارشناسان تاریخ از سی‌وپنج سال قبل[1] در ایران شروع شده وسی‌وپنج سال برای حفـاری تاریخی در کشوری مثل ایران که سوابق تاریخی آن مسبوق به هفده‌هزارسال قبل می‌شود مدتی کوتاه است و به قول «رومن گیرشمن» مورخ و حفار فرانسوی، صدها تپه (تل) در ایـران وجوددارد که زیر آنها خرابه شهرهای قدیمی قرارگرفته وهنوز فرصت برای اکتشاف درآنها به دست نیامده و علاوه بـر فرصت، باید اعتبارات وسیعی را هم برای حفاری در قسمت‌های مختلف ایران تعیین کرد.

اگر در ایـران یك برنامه وسیع بـرای حفاری جهت استنباط حقایق تاریخی به موقع اجراگذاشته شود بعید نیست که مبداء تمدن ایرانیان بازهم عقب‌تر برود چون گفتیم که وقتی مـا مبداء تمدن ایران را (آن انـدازه که از مدارك تاریخی فهمیده می‌شود) در نظر مـی‌گیریم می‌بینیم که تمدنـی است ساخته و پرداخته و تمدن یك مـرتبه به وجود نیامده بلکه به تـدریج قرین تکامل شده است و شایـد بعد از اکتشافات دامنـه‌دار تاریخی در ایران مبداء تمدن ایرانیان تا بیست و بیست‌وپنج و سی بلکه چهل یـا پنجاه‌هزار سال و اگر حمل بر اغراق نشود تا یکصدهزار سال عقب برود.

پروفسور «فرای» دانشمند ایران‌شناس معاصرآمریکایـی عقیده دارد که

---

[1] ۱. یعنی ۱۳۰۵. تاریخ مربوط است به سال ۱۳۴۵.

ایرانیان در سرزمینی زندگی می کرده‌اند که وضع طبیعی برای غارنشینی مناسب نبوده و در سراسر ایران شاید دو قسمت غار قابل سکونت وجود نداشته و بعید نیست این از عواملی بود که ایرانیان را وادار به خانه ساختن کرده است. در آغاز تمدن، هر اقدامی که از طرف نوع بشر می‌شده از روی احتیاج بوده و امروز هم که قرن بیستم میلادی است تا احتیاج مردم را وادار به‌کاری نکند بعید است که دست به‌آن کار بزنند.

این احتیاج سبب گردید که ایرانیان زود به فکر خانه‌سازی بیفتند و بناهایی را ابتداء با گل و آن‌گاه سنگ وسپس خشت و آجر به وجود آورند و بناهایی که ایرانیان به وجود می آوردند،برای مدتی کوتاه وگاهی به‌اندازه عمر متوسط یك نفر دوام داشته و بعضی از دیوارها که در ادوار اخیر در ایران باگل ساخته شده بعد ازدویست سال، هنوز باقی‌است.

ایرانیان گل را با سنگریزه مخلوط می کرده‌اند و نوعی مخصوص از خاك را برای گل کردن انتخاب می‌نمودند که بعد از خشك شدن، خیلی محکم می‌شد.

ایرانیان توانستند روی خانه‌های خود تیربیندازند و آن‌گاه سقف خانه را بپوشانند و تیرهای سقف خانه را از درخت تبریزی که یك درخت بومی ایرانی است و از ایران به سایر کشورها رفت به دست بیاورند.

ایرانیان زودتر از تمام اقوام دنیا فن ساختن خانه را فراگرفتند وگچ و آهك اولین بار در ایران کشف شد و بار اول نبوغ ایرانیان به فواید آنها برای خانه‌سازی پی بردوعجب آنکه بعضی ازصاحب‌نظران اروپایی گفته‌اند که استفاده ازگچ و آهك ازابتکارات بنایان کلیساها می باشد.

می‌دانیم که بناها وکارگران بنایی اروپا در عهدی که اروپاییان مشغول ساختن کلیساها بودند اتحادیه و یا سندیکایی برای خود تشکیل دادند. در آن دوره، هزارها کلیسا درکشورهای مختلف اروپا بنا می‌شد که بعضی از آنها

هنوز باقی است وامروز هم که آدمیان عادت کرده‌اند عمارات آسمان خراش ببینند باز مشاهده آن کلیساهای عظیم در آنها تولید حیرت و تحسین می‌کند.

در عهدی که در اروپا کلیسا ساخته می‌شد شماره بناها و کارگران بنایی بقدری زیاد بود که یك طبقه بزرگ به وجود آورده بودند و افراد آن طبقه به مناسبت وحدت منافع به هم نزدیك شدند و سندیکایی به وجود آوردند که درقبال کار خود مزد دریافت نمایند و مجبور نباشند تن به بیگاری (کار بدون مزد) بدهند، زیرا در آن عهد عده‌ای از سلاطین و امرا که می‌خواستند کلیسا بسازند اتباع خود را به بیگاری می‌گرفتند تا این که مجبور نشوند که به بناها و کارگران بنایی مزد بدهند.

این سندیکای صنفی که «فرماسونری» یعنی بنایی آزادنام داشت در آغاز برای تأمین منافع بناها و کارگران بنایی به وجود آمد اما به طوری که می‌دانیم بعد تغییر ماهیت داد و مبدل به یك باشگاه سیاسی و اشرافی شد و کسانی که عضو آن باشگاه می‌شدند در کارها به هم کمك می‌کردند.

اگر نظریه بعضی از اروپاییان مورد توجه قرار بگیرد باید گفت قبل از این دوران یعنی قبل از دوره‌ای که در اروپا ساختن کلیسا مد و متداول شود از گچ و آهك استفاده نمی‌شده است، در صورتی که «دیولافوا» دانشمند و محقق فرانسوی که در زمان ناصرالدینشاه در شوش کاوش کرد استفاده از گچ و آهك را در ایران‌قدیم مسجل نمود.

در دوره دیولافوا، وسایل فنی امروز برای تعیین قدمت آثار تاریخی وجود نداشت، معهذا دیولافوا گفت که در شوش، گچ و آهك سه هزار سال قبل از وی مورد استفاده قرار می‌گرفته است و ایجاد اتحادیه بناها در اروپا مسبوق به هزار سال قبل است.

هزارها سال بعد از اینکه ایرانیان خانه‌سازی را اختراع کردند ملل مغرب‌زمین مبادرت به ساختن خانه نمودند و از چوب، در دریاچه‌ها برای

خویش سرپناه به وجود آوردند.

ولی همانطور که ایرانیان اولین مبتکر خانه‌سازی هستند، اولین مبتکر ساختن خانه با چوب می‌باشند و ساختن خانه‌های چوبی و سقف خانه را با علف خشك موسوم به گالی پوشانیدن از ابتکارات ایرانیان است و اقوام دیگر آن فن را نیز از ایرانیان فراگرفتند. در هر صورت فن ساختن خانه با چوب نیز از اختراعات ایرانیان قدیم است و امروز هم می‌توان در شمال ایران نمونه آن خانه‌ها را با سقف مستور از علف خشك دید.

مورخین تا امروز از مهاجرت نژاد آریایی به ایران صحبت می کردند ولی اسمی از مهاجرت ایرانیان به خارج نمی‌بردند و نمی‌گفتند که ایرانیان هم به خارج از کشور ایران مهاجرت کردند.

مقصود ما در این‌جا از ایران، عبارت است از منطقه‌ای وسیع بین کوه‌های هندوکش و رودهای جیحون و سیحون و رودهای بین‌النهرین و دریای مازندران و دریای عمان و خلیج‌فارس و اقوام ایرانی در این منطقه وسیع، به دسته‌های متعدد تقسیم می‌شدند و در سه هزار سال قبل از میلاد، سه دسته از این اقوام، مشخص شدند، یعنی به طور وضوح از دسته‌های دیگر متمایز گردیدند و آنها عبارت بودند از پارث‌ها (حرف ث سه نقطه را در این کلمه باید طوری خواند که نزدیك به ت دو نقطه باشد) و پارس‌ها و مادها. بین این سه دسته اقوام دیگر هم بودند که از لحاظ نژادی و لهجه به یکی از این سه دسته شباهت داشتند.

مثل سکاها که در زابلستان و سیستان کنونی و قسمتی از افغانستان امروزی زندگی می کردند و مورخین نتوانسته‌اند آنها را وابسته به هیچ یك از اقوام سه‌گانه فوق نمایند یا کوه‌نشینان مغرب ایران که در کوه‌های زاگروس زندگی می کردند و امروز آنها را به اسم لر می‌شناسند و مورخین نتوانسته‌اند کوه‌نشینان مزبور را وابسته به هیچ یك از اقوام سه‌گانه نمایند.

اقوام «پارث» و «پارس» و «مـاد» بر اثر مهاجرت‌های داخلـی اقوام ایرانی ازیکدیگر مجزی شدند و هیچ یك ازآنها از خارج نمی‌آمدند، اما بین آنها و اقوام تور و اقوام اوز واقوام قزکه گفتیم ایران را مورد حمله‌قرار می‌دادند قدری اختلاط حاصل شد.

اختلاط ایرانیان با نژادهای دیگر، امری است عادی و در دنیا نژادی را نمی‌توان یافت که کم یا بیش متمدن باشد و با نژاد دیگر مخلوط نشود. فقط نـژادهایی که هزارها سال دور از مناطق متمدن زندگی کردند توانستند اصالت خود را حفظ کنندمثل نژاد «اسکیمو» و«ساموید» ساکن‌مناطق نزدیك به قطب شمال وهمان نژادها اینك که با مراکز تمدن مربوط شده‌اند،اصالت خود را از دست می‌دهند و در نژادشناسی دو قانون اصلی وجود دارد: اول این که یك نژاد، هرگز به طور مطلق از بین نمی‌رود و به‌طور حتم اثری از آن نـژاد در نسل‌های بعد باقی می‌ماند و امروز، می‌توان آثار تمام نژادهای انسان راکه ازآغاز تکوین نوع بشر درکره خاك زندگی کرده‌اند، یافت.

قـانون دوم این است که نژاد اصیل که با نژادهای دیگر مخلوط نشده باشد وجـود ندارد، مگر نژادهایی که هزارهـا سال، با مراکز تمدن ارتباط نداشته‌اند و تازه همان نژادها هم مثل اسکیمـو و ساموید در مبـداء خـود قبل از اینکه در منطقهٔ قطبی از دیگران مجزی شوند مخلوطی از چند نژاد بوده‌اند.

هیتلر صدراعظم آلمان هم که بعد از زمامداری تصمیم گرفت مردانی را که نمونـه نژاد خالص آریایی هستند واردگروه حمله حزب نازی کند خود را فـریب می‌داد و خـود رییس گروه حملهٔ حزب نـازی به اسم «هیملـر» مخلوطی از چند نـژاد بود و هرکس قیافه او را می‌دید ولو از علـم نژاد شناسی اطلاع نداشت می‌فهمید که نژاد خالص آریایی نیست.

اقـوام ایرانی بعد از این که بارها در داخل کشور ایـران، از نقطه‌ای

به نقطه دیگر مهاجرت کردند، در صدد بر آمدند که به خارج از کشور مهاجرت نمایند.

آنها بر خلاف تصور بعضی از مورخین که بشر اولیه را جهانگرد دانسته‌اند جهانگرد نبودند تا اینکه برای سیاحت مسافرت نمایند و اهل تحقیقات علمی وزمین‌شناسی هم (به مفهوم امروز) نبودند تا برای تحقیقات از سرزمین ایران خارج شوند وقدم‌به‌کشورهای دیگر بگذارند. آنچه آنها را وادار به مهاجرت کرد همان بود که «کریستف کلمب» و «واسکو دو گاما» و «ماژلان» را وادار به‌مسافرت کرد یعنی لزوم تحصیل معاش.

قسمتی از ایرانیان هنگام مهاجرت راه مشرق را پیش گرفتند و خود را به سرزمین‌هایی که امروز به اسم پاتانستان و کشمیر خوانده می‌شود رسانیدند وهنوز کشمیر به‌اسم ایران جدید یاایران ثانی خوانده می‌شود. قسمتی‌دیگر از راه‌مغرب به راه افتادند وازنواحی حاصل‌خیز شمال بین‌النهرین، خود را به سوریه و آن‌گاه ساحل دریای‌سفید (امروز به اسم دریای مدیترانه) رسانیدند.

آنها چون بحر پیمایی را می‌دانستند و می‌توانستندکشتی بسازند بعد از این که به ساحل دریای سفید رسیدندکشتی ساختند و بحرپیما شدند و چون سواحل شمالی دریای مدیترانه سبز و حاصل‌خیز بود در طول سواحل مزبور بحر پیمایی کردند و در هر نقطه‌که برای سکونت مناسب بودکوچ‌نشین به وجودآورند و از جمله یك کوچ‌نشین در محلی که امروز به اسم بندر «مارسی» در جنوب فرانسه خوانده می‌شود ایجادکردند.

تا امروز مورخین مغرب زمین می‌گفتند کوچ‌نشین مارسی را بحر پیمایانی که از فنیقیه آمدند به وجود آوردند، ولی مشخص نکرده‌اند که بحر پیمایان مزبور که بودند ونژاد اولیهٔ فنیقی‌ها (که بعد با نژادهای دیگر مخلوط شد) از چه منشاء بود.

امروز، وجود کوچ‌نشین‌های ایرانی درسواحل شمالی دریای مدیترانه

طوری محقق شده که نمی‌توان منکر این واقعیت تاریخی شد زیرا از دوران تاریخی آثاری از زیر خاك بیرون آمده که نشان می‌دهد ایرانیان در سواحل شمالی دریای مدیترانه کوچ‌نشین داشته‌اند و یکی از کوچ‌نشین‌های ایرانیان در منطقه «موناکو» قرار داشته و در آنجا از زیر خاك آثاری به دست آمده که وجود یك تمدن ایرانی را در آن‌جا محرز کرد و نشان داد که در دوره هخامنشیان در آن جا یك کوچ‌نشین ایرانی می‌زیسته است و به همین جهت یکی از رجال دیپلوماسی ایران به اسم پرنس ارفع‌الدوله در همان نقطه یك کاخ ساخت تا اینکه محل کوچ‌نشین ایرانیان مشخص گردد.

ایرانیان که اولین ملت بحرپیمای جهان بودند، قبل از سایر اقوام به اهمیت شناسایی ستارگان در بحر پیمایی پی‌بردند.

می‌گویند که فنیقی‌ها اولین ملتی هستند که توانستند ستاره «جدی» را که پیوسته در طرف شمال قرار گرفته است بشناسند، ولی فنیقی‌های اولیه، ایرانیان مهاجر بودند که خود را به کنار دریای سفید رسانیدند و در آنجا یك تمدن ایجاد کردند و چون فن ساختن کشتی را می‌دانستند و ستارهٔ جدی را می‌شناختند، مبادرت به بحرپیمایی نمودند.

به فرض اینکه منکر اصالت ایرانی فنیقی‌ها شوند و بگویند که آنها ایرانی نبوده‌اند، نمی‌توانند این حقیقت را انکار نمایند که در ادوار قدیم در شمال دریای مدیترانه چندین کوچ‌نشین ایرانی وجود داشته است و آثار تاریخی غیر قابل تردید وجود کوچ‌نشین‌های ایرانی را به‌ثبوت می‌رساند و در دورهٔ هخامنشیان، کشتی‌های بازرگانی و جنگی ایران به فرانسه و اسپانیا می‌رفت.

یکی ازمناطقی که در آنجا به دست ایرانیان کوچ‌نشین به وجود آمد جزیره کرت است.

تاریخ به‌وجود آمدن کوچ‌نشین، ازطرف ایرانیان در آن جزیره معلوم

نیست اما در دوهزار و پانصد سال قبل از میلاد مسیح اصول تمدن ایرانیان در آن جزیره مستقر شده بود و وضع زندگی مـردم در جزیـره کرت همان بود که مردم ایران درمراکز تمدن خود درخراسان و گرگان داشتند ومقداری ازسبزی‌ها وحبوب ودرخت‌ها که مختص ایران بود درجزیره کرت کاشته‌شد.

تا امروز این موضوع مورد توجه مورخین اروپا قرار نگرفته بـود که سبزی‌ها و درختهای ایرانی در جزیره کرت چه می کرد، در صورتی که بین جزیره مزبور واقع در دریای مدیترانه و کشور ایران فاصله‌ای زیاد وجود داشت.

مـورخین تا امروز تـوجـه نکرده بـودند که نقش گل زنبق که نقش مخصوص ایرانیان بوده در معماری‌های جزیره کرت چرا دیده شده است.

نقش گل زنبق که اینك در خرابه‌های پرسپولیس نیز دیده می‌شود، از نقوش خاص ایرانیان بود و دیگران این نقش را از ایرانیان اقتباس کردند و سلاطین فرانسه تـا قبل از انقلاب آن کشور، ایـن نقش را علامـت رسمی سلطنتی خود کرده بودند بدون اینکه بدانند که از ایران است، همان‌گونه که نازیها که علامت‌صلیب شکسته‌راعلامت رسمی خودکردند تصور می کردند که‌یك‌علامت آریایی اروپایی است درصورتی که ازعلایم بسیارقدیم ایرانیان بوده است.

در تمدن جزیره کرت گاو چه نر و چه ماده، بسیار اهمیت داشته و این راهم سکنه کرت از ایرانیان که اولین کوچ‌نشین آن جزیره بودند آموختند.

ایرانیان قدیم چون‌گاو را یـك جانور مفید مـی‌دانستند، بعد ازآنکه اهلی کردن جانوران متداول شد در نگاهداری آن می کوشیدند و اینکه می‌بینیم اسم‌گاو، در یك قسمت از اسامی ایرانیان قدیم به‌کار بـرده شده برای توجه مخصوص ایرانیان به‌آن جانور بوده است.

ایرانیان قدیم باگاو نرزمین را شخم می‌زدند واز شیرگاو ماده استفاده

می‌کردند و ازگاو نر برای سواری وبارکشی استفاده می‌نمودند وگاو بازی که مردم تصور می‌نمایند یك بازی اسپانیایی است یك بازی ایرانی بود و شایدگاو بازی در ایران سابقه ده یا پانزده‌هزارساله داشته باشد، اماگاوبازی ایرانیان به این شکل که در این عصردر اسپانیا دیده می‌شود نبوده و ایرانیان قدیم‌گاو نر را در میدان‌گاوبازی به قتل نمی‌رسانیدند و آزارنمی‌دادند، بلکه باگاو نر، برای نشان دادن زور و چالاکی خود بازی می‌کردند و در شاهنامه هم به‌گاو بازی ایرانیان قدیم اشاره شده است.

گاوبازی ایرانیان ازایران به جزیرهٔ کرت رفت ودر آنجا اصالت خود را حفظ کرد وسکنه‌کرت برای نشان دادن زور و چالاکی خود باگاو،بازی می‌کردند بدون اینکه حیوان مزبور را بکشند، و چون درکشور ایران زنها قوی و چالاك بودند زنهای ایرانی هم‌گاوبازی می‌نمودند و این رسم در جزیره‌کرت محفوظ ماند ونقوش قدیمی جزیره‌کرت نشان می‌دهدکه زنها گاوبازی می‌کنند.

رسم‌گاوبازی در جزیره‌کرت به وسیله یك‌کوچ‌نشین از سکنه‌آنجا در اسپانیا متداول‌گردید و در آن‌کشورگاوبازی به شکلی‌که امروزدیده می‌شود و همه از آن مستحضر هستند و محتاج به تفصیل نیست درآمد و بعید نمی‌باشدکه در سایرکوچ‌نشین‌های ایرانیان در اروپا هم رسم‌گاوبازی متداول بوده است.

در این صفحات ما به بحث خود راجع به‌ازمنهٔ ماقبل تاریخ زندگی ایرانیان خاتمه می‌دهیم و بعد از این وارد زمانهای تاریخی خواهیم شد، اما باید دانست آنچه راجع به‌ازمنه ماقبل تاریخی ایران‌گفتیم جزئی بود از کل.

اما قبل از اینکه بحث مربوط به دوران ما قبل تاریخ را خاتمه بدهیم، لازم است به این نکته اشاره شودکه ایرانیان قبل از دیگران اطراف آفریقا

را از راه دریا پیمودند و پیش از سایرین توانستند خود را از راه دریا به شمال اروپا برسانند و به جایی برسند که در آنجا تاریکی دایمی حکمفرما بود.

تا این اواخر، همه می‌گفتند اولین مرتبه، اروپاییان از راه دریا اطراف آفریقا را طی می‌کردند (و هنگامی که شروع به مسافرت نمودند می‌دیدند که آفتاب از دست چپ آنها طلوع می‌کند و موقعی که مسافرت آنها خاتمه یافت و به جبل طارق نزدیک شدند مشاهده نمودند که آفتاب از دست راست آنها طلوع می‌نماید).

این گفته اصل تاریخی بود و آن را نپذیرفتن، از نظر تاریخی کفر به شمار می‌آید.

مع‌هذا، در تاریخ مورخین مغرب زمین نوشته شده اولین بحرپیمایانی که توانستند خود را از راه دریا به شمال اروپا برسانند باز اروپاییان بودند. اما از چندی به این طرف که آثار مشخص غیرقابل تردید کوچ‌نشین‌های ایرانی در جزیره کرت و در سواحل ایتالیا و سواحل جزیره سیسیل و سواحل کشور فرانسه آشکار شده و محقق گردیده که ایرانیان در ادوار قبل از میلاد مسیح در سواحل شمالی دریای مدیترانه کوچ‌نشین داشته‌اند، می‌باید مورخین مغرب زمین، از تعصب خود بکاهند و واقعیت را بپذیرند.

واقعیت مزبور این است که قبل از این که اروپاییان اطراف آفریقا گردش کنند و پیش از اینکه از راه دریا خود را به شمال آفریقا برسانند، ایرانیان پیرامون آفریقا گردش کردند و از راه دریا خود را به شمال اروپا رسانیدند و منطقه ظلمات را کشف نمودند.

ایرانیان می‌دانستند که زمین مدور است، ولی از حرکت زمین به دور آفتاب بدون اطلاع بودند و چون می‌خواستند که خود را به سوی دیگر

زمین بـرسانند، به همین جهت درصدد برآمدند که در طول سواحل افریقا حرکت کنند که بـه آن طرف زمین برسند و فرمانده ملاحانی که مبادرت به این مسافرت کردند مردی بوده است به اسم «زاب سین» ایرانی.

راجع به این واقعه چیزهایی در کتابخانه واتیکان وجود داشته است و «واسکودوگاما» بحرپیمای معروف بـر اثر خوندن آن یادداشت‌ها توانست اطراف آفـریقا را بپیماید و خود را بـه مشرق زمین برساند. او اندیشید که چون ایرانیان توانستند در قدیم، از مشرق آفریقا به حرکت درآیند و اطراف آن را بپیمایند که خود را به مغرب آفریقا برسانند پس او می‌تواند از مغرب آفریقا مسافرت خود را آغاز کند و خود را به مشرق آفریقا برساند و وقتی بـه آنجا رسید، رفتن بـه هندوستان آسان می‌شود زیرا اقیانوسی که سواحل شرقی آفریقا و سواحل هندوستان را مرطوب می‌نماید یکی است.

همه مـی‌دانند که «کریستف کلمب» بـر اثـر خوانـدن مطالبی که در کتابخانه واتیکان (کتابخانه دربار پاپ) بود به فکر افتاد که دور زمین بگردد و خود را از راه مغرب زمین بـه مشرق، برساند و آن مطالب مربوط بود به مسافرت بحرپیمایان ایرانی که عقیده داشتند زمین مدور می‌باشد.

عقیده داشتن بـه کرویت زمین از ایران به مصر قدیم رفت و مصریان باستانی هم اطلاع داشتند که زمین مدور می‌باشد.

عقیده بـه کرویت زمین منشاء ایرانـی دارد و شاید ایرانیان قدیم که می‌دانستند زمین کروی است، مثل کریستف کلمب و ماژلان (در اعصار بعد) درصدد بـرآمدند که دور زمین را بپیمایند ولی برای ثبوت این فرض مدرك نداریم.

کریستف کلمب هم اولین کاشف آمریکا نیست و قبل از او، بحرپیمایان اسکاندیناوی و پیش از آنها بحرپیمایـان مسلمان که در افریقا می‌زیستند بـه امریکا رفته بـودنـد و دلایلی برای اثبات این که مسلمین صدها سال قبل از

کریستف کلمب امریکا را کشف کرده بودند به قدری زیاد است که اگر ذکر شود موجب اطناب خواهد شد و به اختصار می‌گوییم که وقتی کریستف. کلمب امریکا را کشف کرد در بعضی از جاهای امریکا لهجه عربی آفریقایی متداول بود و بعضی از اماکن امریکا اسم عربی داشت و جمعی از سیاهان آفریقا، در امریکا، زندگی می‌کردند چون مسلمین آنها را با خود به امریکا برده بودند.

در هر حال واسکودوگاما و کریستف کلمب بر اثر خواندن یادداشت‌های مربوط به مسافرت بحرپیمایان ایرانی در کتابخانه واتیکان پی بردند که می‌توان از راه آفریقا خود را به هندوستان رسانید یا اطراف زمین گشت.

یکی دیگر از کارهای برجسته ایرانیان، این بود که بحرپیمایان ایرانی توانستند از راه دریا خود را به شمال اروپا برسانند. تاریخ این مسافرت، مثل تمام وقایع دوران ما قبل تاریخی به تحقیق معلوم نیست ولی اثر آن در کتابخانه واتیکان باقی بود.

یك دسته از بحرپیمایان ایرانی از جنوب فرانسه به راه افتادند و بعد از این که از تنگه جبل‌الطارق گذشتند، وارد اقیانوس اطلس شدند و آنگاه متوجه شمال گردیدند و آن قدر رفتند تا به جایی رسیدند که سرزمین برودت و تاریکی بود.

ما می‌دانیم که در نزدیك منطقه قطبی هوا به شدت سرد می‌شود و از فصل پاییز به بعد در آنجا تاریکی حکمفرماست و بحرپیمایان ایرانی که اولین بار خود را به منطقه برودت همیشگی و تاریکی رسانیدند بعد از مراجعت از آن سفر، مشاهدات خود را برای دیگران نقل کردند و آنچه آنها دیدند و احساس نمودند به شکل افسانه به اقوام دیگر رسید و به بابل و مصر واصل گردید و اثر افسانه مزبور در تمام داستان‌های ملل باستانی هست.

بعد از ایرانیان، دیگران درصدد بر آمدند از جبل‌الطارق بگذرند و وارد

اقیانوس اطلس (که به اسم دریای سیاه خوانده می‌شد و نباید آن را با دریای سیاه امروزی بین شوروی و ترکیه اشتباه کرد) شوند.

ولی آنها مقلد بحرپیمایان اولیه ایرانی بودند و ایرانیان برای نخستین مرتبه خود را به منطقه سرد و منجمد و تاریك دریاهای شمال اروپا رسانیدند.

آیا آنچه آنها را وادار به آن مسافرت کرد سیاحت بود یا بازرگانی؟

آیا می‌خواستند باز کرویت زمین را بیازمایند یا این که رفتند تا این که اقوام اروپایی را که در شمال آن قاره سکونت دارند کشف کنند و با آنها داد و ستد نمایند.

در قدیم، تمام مسافرت‌های دریایی علت اقتصادی و بازرگانی داشته و حتی به احتمال زیاد، مسافرت ایرانیان اطراف قارهٔ آفریقا بدون منظور بازرگانی و اقتصادی نبوده است و شاید امیدواری به استفاده، از عوامل مؤثر سفر بحرپیمایان ایرانی به شمال قاره اروپا بوده است.

ما دیگر راجع به وسایل مربوط به ادوار ما قبل تاریخ ایران چیزی نمی‌گوییم و از این پس، بحث ما مربوط خواهد بود به ادوار تاریخی که قسمتی از وقایع آن در کتابها ثبت گردیده و قسمتی دیگر در نیم قرن اخیر از خاك استخراج و استنتاج شده، چه در ایران وچه در سایر کشورهای خاورمیانه.

ما از کتابها در حدود توانایی خود استخراج می‌نماییم زیرا به تمام آن کتاب‌ها که بخصوص به زبان‌های یونانی و لاتینی است دسترسی نداریم.

«ماکس مولر» آلمانی که در قرن نوزدهم میلادی از محققین بزرگ تاریخ مشرق و ایران بود می‌گفت که: در کتابخانه‌های اروپا و چین تقریباً چهار هزار کتاب راجع به تاریخ قدیم ایران وجود دارد که هنوز، مضامین

آنها به اطلاع عموم نرسیده است.

از چندی به این طرف مبادرت به تهیه فهرست از کتابهای مربوط به تاریخ ایران شده که در کتابخانه‌های مغرب زمین وجود دارد و معلوم گردیده که شماره کتاب‌ها بیش از آن است که ماکس مولر گفته بود، ولی آن محقق فقط نظر بر کتابهای لاتینی و یونانی و چینی داشته است نه کتابهایی که به زبانهای زنده اروپایی راجع به تاریخ ایران قدیم نوشته‌اند و به فرض این که آن کتابها نصیب ما شود چون نه یونانی قدیم را می‌دانیم و نه چینی، نمی‌توانیم از آن کتب استفاده نماییم. اما اکثر محققین اروپایی و امریکایی که راجع به تاریخ ایران تحقیق کرده‌اند البته یونانی قدیم و لاتینی را می‌دانند و قسمتی از مندرجات کتب کمیاب مزبور را در کتابهای خود منعکس کرده‌اند.

ما با فروتنی اعتراف می کنیم که حتی به تمام کتابهای محققین اروپایی و امریکایی که به زبان‌های زنده امروزی نوشته شده است هم دسترسی نداریم ولی کوشش ما این خواهد بود که تاریخی درست و دقیق از وطن خود در اختیار خوانندگان گرامی بگذاریم.

طبق بررسی تخمینی که در سنوات اخیر شده راجع به تاریخ ایران قدیم یکصدو پنجاه هزار کتاب در جهان وجود دارد که چهار هزارتای آن بـه گفته ماکس مولر محقق آلمانی به زبان‌های یونانی و لاتینی و چینی می‌باشد و بقیه به زبان‌های انگلیسی و فرانسوی و آلمانی و ایتالیایی و روسی و ترکی و عربی است و بعضی از آن‌ها، ده‌پانزده و یا بیست جلد است و خواندن آنها سالهای طولانی وقت می‌خواهد.

اما چون ما از روی خرمن فضل دیگران استفاده می کنیم و سایرین زحمات مطالعه و تحقیق را عهده‌دار شده‌اند می‌توانیم بیشتر از تناسب وقت خود از کتابهایی که راجع به تاریخ نوشته شده است استفاده نماییم.

این را گفتیم تا آنهایی که اهل تاریخ هستند متوجه باشند که ادعای بی‌جا نداریم ولی می‌کوشیم که در دوره‌های تاریخی وقایعی را که شاید عموم از آن بی اطلاع هستند به اطلاع خوانندگان برسانیم.

اولین پادشاه ایران که بود

مدتی قبل از اینکه سلسله هخامنشی در ایران شروع به سلطنت کند و هکذا مدتی قبل‌ازاین که سلسله مادها درایران (شمال غربی و غربی) سلطنت نمایند، ایران پادشاهی داشت به اسم گات.

مـا نمی‌دانیم که آیا گات همان زردشت است که گاتها را سروده و تـا امروز بجا مانده یا شخص دیگری می‌باشد.

در وجود زردشت وگات تردیدی نیست اما ممکن است مـورخیـن قدیم این دو نام را با هم اشتباه کرده باشند.

ریچاردفرای دانشمند ایران‌شناس‌واستادکنونی‌تاریخ ایران دردانشگاه هاروارد که امسال (سال ۱۳۴۵ خورشیدی) هم سفری به ایـران کرد، خیلی کوشید که بتواند زمان سلطنت گات یا زردشت را به طور دقیق تعیین نماید ولـی از عهده برنیامد و تخمین او از شش هزار سال قبل از میلاد مسیح تا ششصد سال قبـل از میلاد است و تصـدیق می کند که در پیغمبری زردشت

تردیدی وجود ندارد، اما پیغمبری او شبیه بوده است به رسالت آباءالاولین مثل ابراهیم ولوط و یعقوب و غیره، یعنی هم پیغمبر بوده و هم پادشاه.

ریچاردفرای در فهرستی که ارایه داده از پنجاه دانشمند ایرانشناس اروپایی و بخصوص آلمانی اسم می‌برد که کوشیدند محل تولد و تاریخ ولادت زردشت را تعیین نمایند و از عهده برنیامدند و هر چه راجع به محل تولد زردشت گفته شده (از جمله کنار دریاچه رضاییه) روایت‌ها است که اسناد تاریخی آن‌ها را تأیید نمی‌نماید.

ریچاردفرای گات‌ها را قدیمی‌ترین اثر ادبی زبان فارسی می‌داند و می‌گوید شاید صدها سال یا هزارها سال گات‌ها سینه به سینه منتقل می‌شد تا این که خط اختراع گردید و توانستند آن را بنویسند.

گات در دوره‌ای در ایران سلطنت می‌کرده که ایران در طول سواحل شمالی دریای مدیترانه کوچ‌نشین داشته و او مردی بوده است خیلی علاقه‌مند به عمران و توسعه کشاورزی و می‌خواسته است که اسلوب کشاورزی ایران را در اروپا معمول نماید و اقوام اروپایی را رهبری کند.

قدیمی‌ترین مورخ مغرب‌زمین که قبل از هرودوت یونانی می‌زیسته و موسوم بود به «خانتوس» اهل کشور لیدی، راجع به این پادشاه چنین می‌گوید:

«سپس گروهی از مردان و زنان کشاورز را از سرزمین گیل واقع در اقصای مغرب اروپا کوچانید و کنار دریای خزر نشانید و گروهی از زارعین کنار دریای خزر را کوچ داد و آنها را ساکن سرزمین گیل کرد».

انسان بدون اینکه مجبور شود در اسناد تاریخی فرو برود می‌تواند بفهمد که سرزمین گیل واقع در اقصای مغرب اروپا همان سرزمین است که بعد موسوم به «گول» شد و امروز فرانسه نام دارد[1].

۱ـ تبدیل حرف «ی» در کلمه گیل و هم حرف «واو» در کلمه گول عجیب ←

فرانسویهای قدیم از برنج بدون اطلاع بودند و گات عده‌ای از کشاورزان سواحل دریای مازندران را (منطقه‌ای که امروز به اسم گیلان خوانده می‌شود) کوچانید و به فرانسه فرستاد تا درآنجا رسم کاشتن برنج را به فرانسویها بیاموزند و عده‌ای از کشاورزان فرانسه را هم کوچانید و ساکن منطقهٔ گیلان کرد تا به رموز کشاورزی ایرانیان آشنا شوند.

امروز هم هرکس وارد یك دهکده در جنوب فرانسه شود و به دقت وضع زندگی روستاییان را ببیند و آنگاه به ایران مسافرت نماید و وارد یك دهکده در گیلان گردد حیرت‌زده مشاهده می‌کند که وضع زندگی در هر دو دهکده یکسان است و از بعضی ازاختراعات صنعتی مثل تراکتور و کومباین و اتومبیل گذشته، روستاییان جنوب فرانسه و روستاییان منطقهٔ گیلان یك‌جور زندگی‌می‌کنند وحتی روستاییان فرانسه، در اعیاد محلی خود مثل روستاییان گیلان کشتی بر کمر می‌بندند و کشتی، علامت مذهبی مخصوص ایرانیان قدیم بود که بعد موسوم به زنار گردید و کشتی را چون کمربند به کمر می‌بستند و دنبالهٔ آن به شکل منگوله آویخته می‌شد.

وقتی وارد یك دهکده در جنوب فرانسه می‌شوید مشاهده می‌کنید که قسمتی از غذای روستاییان یك نوع باقلای مخصوص و کوچك است که عین آن در روستاهای گیلان کاشته می‌شود که طرز طبخ آن در هر دو منطقه به یك شکل می‌باشد و لوبیا را می‌پزند و به شکل یك سوس غلیظ در می‌آوردند و با تخم‌مرغ صرف می‌کنند.

نوعی دیگر از باقلا در روستاهای جنوب فرانسه و گیلان وجود دارد

— نیست و کسانی که آشنا به زبان فرانسوی هستند می‌دانند که در آن زبان کلمهٔ گول که اسم قدیم فرانسه است با حرف واو نوشته نمی‌شود، بلکه آن را «گائل» با ضم حرف همزه می‌نویسند و می‌خوانند و صدای واو درکلمهٔ گول وجود ندارد و در متن فرانسوی کلمهٔ گول نزدیك به کلمهٔ گیل است.ـ مترجم.

که خیلی بزرگ است و آن را خشك می کنند و بعضی از مواقع در آب قرار می‌دهند تا اینکه خیس بخورد و نرم شود و به شکل سالاد به مصرف می‌رسانند.

شخصی که وارد روستاهای جنوب فرانسه می‌شود چشمش به ریسه‌های بلند پیاز و سیر می‌افتد که از سقف خانه یا از دیوار آویخته است و عین آن منظره را در روستاهای گیلان مشاهده می‌نماید. طرز استفاده از زیتون در غذا، در روستاهای جنوب فرانسه شبیه است به روستاهای گیلان، و روستاییان جنوب فرانسه زیتون را باگردوی صلایه شده مخلوط می کنند تا اینکه لذیذ شود و قسمتی دیگر از زیتون را در بشکه‌ای می نهند و پوست انار جنگلی در آن می‌اندازند تا اینکه رنگ زیتون سیاه گردد و پوست آن نرم شود و همین رسم در روستاهای گیلان متداول است.

در اعیاد محلی، روستاییان جنوب فرانسه شاخ گاوهای خود را باگل و سبزه آرایش می‌دهند و در روستاهای گیلان هم در اعیاد محلی شاخ گاوها با گل وسبزه آراسته می‌شود و آوازی که زنهای روستایی در آبادیهای جنوب فرانسه برای ماده گاوان شیرده می‌خوانند از حیث آهنگ شبیه است به آوازی که زنهای روستایی گیلان برای ماده گاوها ترنم می نمایند.

مسافری که وارد روستاهای جنوب فرانسه شود ظرف‌هایی بزرگ و ضخیم و سنگین از سفال می‌بیند که زنهای روستایی در آن بعضی از مواد غذایی مثل گردو و بادام و عدس را (بعد از طبخ آن) صلایه می کنند و عین آن ظروف، به همان شکل و برای همان مصرف در روستاهای گیلان دیده می‌شود.

قبل از این که در فرانسه مصرف ذغال‌سنگ برای سوخت زمستان عمومی گردد، در روستاهای جنوب فرانسه هنگام زمستان منقلی را پر از آتش ذغال چوب می کردند و وسط اطاق می‌نهادند تا اینکه اطاق راگرم

کند و هنوز این رسم در روستاهای گیلان متداول است.

یکی از رسوم روستاییان جنوب فرانسه این است که در شب عروسی، پشت در اطاق داماد و عروس جمع می‌شوند تا بشنوند آنها چه می‌گویند و این رسم در روستاهای گیلان متداول می‌باشد.

در تمام روستاهای جنوب فرانسه انبارخانه‌ها درطبقه فوقانی خانه قرار گرفته و این روش، در تمام روستاهای گیلان معمول است.

بعضی از سبزی‌ها که در روستاهای جنوب فرانسه گیاه محلی است، بعین، در روستاهای گیلان وجود دارد و حال آنکه در مناطق دیگر از فرانسه و ایران، آن گیاهان را نمی‌توان یافت.

ممکن است که گفته شود که وضع زندگی روستاییان در بسیاری از جاها به هم شبیه است ولذا عجیب نیست که وضع روستاییان جنوب فرانسه شبیه به روستاییان گیلان باشد امابابد دانست وضع زندگی روستاییان جنوب فرانسه با وضع زندگی روستاییان سایر مناطق شمالی دریای مدیترانه فرق دارد در صورتی که از حیث آب وهوا، بین جنوب فرانسه و سایر سواحل شمال دریای مدیترانه، تفاوت زیاد موجود نیست.

از مسئله غذای اصلی که درگیلان برنج و در جنوب فرانسه گندم و سیب‌زمینی و لوبیا و ماهی می‌باشد اگر بگذریم بین زندگی روستاییان جنوب فرانسه و روستاییان گیلان تفاوت وجود ندارد و تفاوت غذا هم یك پدیدهٔ بالنسبه جدید است و روستاییان جنوب فرانسه در قدیم برنج تناول می‌کردند و بعد، کشت برنج را به مناسبت اینکه دشوار بود رها کردند و چیزهای دیگر را کاشتند.

مردی فرانسوی به اسم آقای لوسین که از سال ۱۹۲۲ تا سال ۱۹۲۵ میلادی در شهر رشت که کرسی گیلان است یك مهانخانه داشته و مهمانخانه او، درمحلی موسوم به‌سبزه میدان بوده حکایت می کند که وقتی درروستاهای

گیلان گردش می کرده نه فقط وضع زندگی روستاییان را چون وضع زندگی دهقانان جنوب فرانسه می‌دیده بلکه قیافه‌های روستاییان گیلانی، به قیافه‌های روستاییان جنوب فرانسه شباهت داشته است.

این مرد مهمانخانه‌چی با اینکه از تاریخ اطلاع نداشته گفته است من تقریباً یقین دارم که روستاییان گیلان و روستاییان جنوب فرانسه در قدیم دارای تمدن واحد بودند و شاید از یك نژاد باشند.

اگر گفته مورخ لیدی که در فوق ذکر شد متکی به این قراین نبود، پذیرفتن آن، اشکال داشت زیرا بعد مسافت بین جنوب فرانسه و گیلان، فرض انتقال مهاجرت را از یك قسمت به قسمت دیگر بسیار ضعیف می کند.

امـا قراین مذکور از یك طرف و اکتشافات تاریخی مشعر بر وجود کوچ‌نشین‌های ایرانی درسواحل شمالی دریای مدیترانه بالاخص درجنوب فرانسه، نشان مـی‌دهد که گفته مورخ لیدی صحیح است وگـات زارعین ایرانی را به جنوب فرانسه منتقل کرد تـا این که رسم زراعت برنج را بـه سکنه آنجا بیاموزند.

بعضی از نباتات دیگر هم که امروز در جنوب فرانسه و هم درگیلان دیده می‌شود به توسط همان کشاورزان به جنوب فرانسه منتقل گردید.

یونانی‌ها تاریخ سلطنت و پیغمبری این مرد بزرگ یعنی زردشت یـا گات را ششصد سال قبل از میلاد مسیح می‌دانند، اما ایرانیان این تاریخ را قبول ندارند و باید دانست که یونانیان تواریخ مـربوط بـه زردشت را از ایرانیان اقتباس کرده بودند.

در خود ایران تمام تواریخ مربوط به دوران زندگی این مرد بزرگ مسبوق به بعد از اسلام است و از تواریخ قبل از اسلام، هیچ چیز در دست ایرانیان نیست.

«البیرونی» که یکی‌ازمورخین بعد از اسلام است می گوید که: زردشت

در ۲۵۸ سال قبل از اسکندر متولدگردید و این تاریخ هم‌با این‌که مفروض می‌باشدگنگ است و ما نمی‌دانیم زردشت در موقع تولـد اسکندر متولد شد یا هنگام مرگ او و یازمانی‌که اسکندر وارد ایران‌گردید.

طبق یك روایت مبداء تاریخ ایرانیان قدیم عبارت بوده است اززمانی که پادشاه ایران به اسم ویشتاسب (ویشت‌اسب) کیش زردشتی را پذیرفت.

نـام اسب در نام عده‌ای از سلاطین و سرداران وپهلوانان ایران قدیم آمـده زیراآنها سوارکار بودند و اسب را دوست می‌داشتند و می‌دانیم‌که اسب، جانور بومی ایران بوده و از ایران به سایر کشورها رفت.

معلوم نیست‌که ویشتاسب درکجای ایران سلطنت می‌کرده وآیا پادشاه شرقی یا پادشاه غربی ایران بوده است.

سرگذشت‌هایی‌که درکتاب اوستا هست بیشتر به سوی مشرق ایـران توجه دارد وبا وضع جغرافیایی مشرق ایران مطابقت می‌کند وطبق روایات اوستا، زردشت در مشرق ایران می‌زیسته وروزی‌که ویشتاسب کیش زردشتی را پـذیرفت زردشت، یك درخت سرو در شهر کاشمر در خراسان کاشت و آن درخت تا بعد از اسلام باقی بود.

اگر مسکن اولیه زردشت را مشرق ایران بدانیم باید پذیرفت‌که بعد، به علل سیاسی یا مـذهبی مهاجرت‌کرد و راه‌آذربایجان را پیش‌گرفت و در آنجا مسکن‌گزید.

بعضـی برآنندکه زردشت درشهر«رق»که بعد به اسم ری خوانده شد متولدگردید واینان محل تولد زردشت را تهران‌کنونی‌می‌دانند. درصورتی که درایران قدیم چند شهربه اسم رق وجود داشت‌که بعد«رقه» شد وامروز هم درجنوب خـراسان و نزدیك شهر طبس قصبه‌ای به اسم رقه وجود دارد و هزارها سال قبل از این ناصرخسرو علوی هنگامی‌که در جنوب خراسان سفر مـی‌کرد و در واقع می‌گریخت تا اینکه وی را به‌گناه اسماعیلی بودن

بـه قتل نرسانند در مسجد جامع قصبه رقه نماز خواند و اگر محل تـولـد زردشت را در خراسان بدانیم باید فرض کرد که او در شهر رقه خراسان که امروز یك قصبه است متولدگردید نه در شهر رقه نزدیك تهران کنونی.

ولـی دلیل موجودیت این مرد که فرانسویها را به گیلان کوچـانید و گیلانیها را به فرانسه برد (اگر گات و زردشت یکی باشند) چیزهـایی است که ازخود باقی نهاده و بخصوص گات‌ها که امروز قسمتی از اوستا می‌باشد موجودیت او را به ثبوت می‌رساند وعلم زبانشناسی، گات‌ها را قدیمی‌ترین اثر ادبی در ایرانزمین می‌داند.

بعضی از مورخین جدید که می‌خواهند راجع به تاریخ ایران چیزی بنویسند دو جهت را مورد توجه قـرار مـی‌دهند یکی آثار مورخین قـدیمی مغرب زمین مثل خانتوس (اهل کشور لیدی) وهرودوت یونانی و دیودوری متولد درجزیره سیسیل (ودارای تبعیت یونانی) و تاسثیت (اهل کشور روم) و غیره. دوم آثاری کـه ازچهل سال بـه این طرف در ایـران و بعضی از کشورهای خاور میانه براثرحفاری تاریخی به‌دست آمده است.

در نظر آنها، فقط این دو منبع، اصالت دارند واز منابع تاریخی خود ایران به هیچ وجه استفاده نمی‌کنند و تمام منابع تاریخی ایران مربوط به دوران قبل از اسلام را افسانه می‌دانند.

افسانه‌های تاریخی یونان و روم، در نظر بـرخی از مورخین جدیـد قابل‌اعتناء است وراجع به‌مبداءآن افسانه‌ها و این که‌افسانه‌های مزبوردر آغاز واقعیت تاریخی داشته، کتاب‌های قطور نوشته‌اند و «ماریژان مولـه» مورخ معاصر که ما ازآثار تاریخی او و چند تن دیگر، خیلی استفاده می‌کنیم، یك فهرست ازکتابهایی که راجع به حسب و نسب تاریخی آن افسانه‌ها نوشته‌اند تنظیم کرده که اگر به زبان فارسی برگردانیم چندین صفحه ازکتاب را اشغال می‌کند.

اما هیچ یك از مورخین مغرب زمین تا این اواخر، در صدد بر نیامدند که راجع به موجه کردن چیزهایی که در توابع ایران هست و مورخین مغرب زمین آن را افسانه می‌دانند، تحقیقی کنند و اثری به وجود آورند که قابل توجه باشد.

در صورتی که بعضی از کتب تاریخی ما و به قول برخی از مورخین جدید برخی از این افسانه‌ها، از نظر زبان‌شناسی قابل توجه است و سابقه‌ای اصیل و غیرقابل تردید دارد.

اکثر مورخین جدید ازشاهنامه گذشته حتی اوستا را افسانه می‌دانند، در صورتی که برای اسفار خمسه یعنی پنج کتاب اولیه تورات و همچنین برای چهار انجیل قایل به ارزش تاریخی می‌باشند.

اما از بیست سال به این طرف، عده‌ای از مورخین و محققین مغرب‌ـ زمین تواریخ ایران را مورد توجه قرار داده‌اند و آثاری به وجود آوردند که در آنها سعی شده تواریخ مغرب‌زمین با تواریخ ایرانی تطبیق داده شود.

اسامی این مردان زحمتکش که در آمریکا و اروپا درصدد بر آمدند تاریخ‌های قدیم ایران را با تواریخ جدید تطبیق نمایند متعدد و ذکر نام‌آنها دنبال یکدیگر، باعث کسالت خوانندگان خواهد شد و ما ضمن بحث خود به‌تدریج از آنها اسم خواهیم برد که سبب کسالت خوانندگان نشود.

بعضی از ملل خاورمیانه هم از چندی به این طرف درصدد بر آمده‌اند که از ماخذهای تاریخی ایران برای پی‌بردن به سوابق خود استفاده نمایند کمااین که ترك‌ها پذیرفته‌اند که «فرانگراسیان» که در اوستا از او نام برده شده یکی از سلاطین قدیم آنان بوده است و فرانگراسیان اوستا همان افراسیان شاهنامه فردوسی است و فردوسی زبان اوستا را می‌دانسته و فرانگراسیاب را به همین شکل که می‌بینیم خوانده منتها برای رعایت وزن شعر خود آن را افراسیان کرده و یك ناسخ که اصل کلمه‌را در اوستا ندیده حرف «ن» آخر

کلمه افراسیان را مبدل به «ب» نموده و در نتیجه فرانگراسیان مبدل به افراسیاب شده است.

فردوسی نه فقط زبان اوستا را می‌دانسته بلکه در دوره‌ای می‌زیسته‌که هنوز زبان پهلوی ساسانی بین طبقهٔ فاضل، قابل فهم بود و کلمات فارسی پهلوی را در تکلم و تحریر به کار می‌بردند. اما در ادوار بعد، زبان پهلوی ساسانی متروك و به‌کلی فراموش شد و کاتبانی که می‌خواستند شاهنامه را بنویسند معانی بعضی از کلمات را نمی‌فهمیدند و به تصور اینکه کاتب قبلی غلط نوشته، کلمات یا شعر را عوض می‌کردند[۱]. خاورشناسان آلمانی که راجع به شاهنامه خیلی مطالعه کرده‌اند، عقیده دارند که اکثر اشعار فردوسی به دست کاتبان بی‌اطلاع که زبان اوستا را نمی‌دانستند قلب شده و امروز، شاید یك پنجم از اشعار فردوسی دست نخورده باقی مانده و چهار پنجم دیگر شعرهایی است که به طور کامل یا نسبی تعویض گردیده و علت آن هم بی‌اطلاعی کاتبان بوده است.

---

۱. شعر معروف فردوسی بدین مضمون:

«توانا بود هر که دانا بود — زدانش دل پیر برنا بود»

به این شکل نبوده و این‌شکل را داشته است:

«توانا بود هر که دانا بود — به هر کار بستوه، کانا بود»

کاتب نتوانسته بفهمدمعنای «بهر کار بستوه کانا بود» چیست وبه‌جای آن مصراعی به این شکل «زدانش‌دل پیر برنا بود» گذاشته در صورتیکه مصراع دوم واصیل شعر فردوسی این معنی را می‌داده: «در هر کارنادان ناتوان است»، و این مصراع معنای مصراع اول را تکمیل می‌کند در صورتیکه مصراع مجعول کاتب از حیث معنی، ارتباط مستقیم با مصراع‌اول ندارد.

فردوسی در شاهنامه کلمات ثقیل و نامأنوس بـه کار نمی‌برده و کلمات بستوه وکانا در دورهٔ او جزو کلمات متداول بوده و بعد از اینکه فارسی پهلوی بکلی متروك گردید، این کلمات وکلماتی دیگرکه در شاهنامه بود و کاتبان آن را تغییر دادند فراموش شد-مترجم.

مورخین آمریکایی و اروپایی که از بیست سال و بالاخص از ده سال به این طرف ماخذهای تاریخی ایران را مورد توجه و مطالعه قرار داده‌اند می‌گویند این ماخذها، به‌کلی افسانه نیست و در آنها وقایع تاریخی دیده می‌شود، منتها ردیف تاریخی ندارد و وقایع، تقدم و تأخر پیدا کرده و سلسله‌های سلاطین ایران، در ماخذهای ایرانی مخلوط شده یا اینکه پادشاهی که جزو یك سلسله بوده به سلسله دیگر رفته، و به طریق اولی، وقایع ماقبل تاریخی باوقایع تاریخی مخلوط گردیده است وبعد از اینکه وقایع تاریخی ایران با زبان فارسی جدید نوشته شد،طرز تلفظ کلمات خیلی تغییر کرد زیرا الفبای فارسی جدید، بی‌صدا بود و هست و به همین جهت دستور بروزن رنجبر شد دستور بر وزن ستور و اسم تاریخی نبوخت نضر (نه‌ـ‌بوـ‌خت نه‌ـ‌ضر) شد بخت‌النصر چون به مناسبت نبودن حروف صدادار و اشکال نقطه‌گزاری نمی‌توانستند اسامی مردان وزنان تاریخی را به درستی بخوانند و به زبان پهلوی ساسانی هم دسترسی نداشتند که ماخذها را پیدا کنند تا چه رسد به زبان پهلوی هخامنشی که مدتی قبل از دوره ساسانیان به دست یونانیان یعنی کسانی که بعد ازاسکندر در ایران سلطنت کردند از بین رفت.

ده سال است که چند تن از محققین تاریخی آمریکا و اروپا مشغول مطالعه هستند که یکی از معروف‌ترین اسامی تاریخی ما یعنی اسم کوروش را در ماخذهای تاریخی ایران مثل اوستا و شاهنامه پیدا کنند.

آنها یقین دارند که کوروش یکی از اسامی پادشاهان است که نامشان در اوستا و شاهنامه برده شده ومار یژان موله کوروش را جمشید دانسته و با استفاده از ماخذ اوستا و چند کتاب فقه‌اللغه که در آنها ریشه‌های لغات زبان پهلوی و سنسکریت ثبت گردیده، نشان می‌دهد که جمشید کلمه قلب شده کوروش است که یونانی‌ها به اسم سیروس می‌خواندند و مورخین بعد از اسلام این اسم یونانی را در تواریخ خود ذکر کرده‌اند اما از تلفظ امروزی

آن (کوروش) بی‌اطلاع بوده‌اند.

ریچاردفرای استادکنونی تاریخ ایران در دانشگاه هاروارد امریکا کوروش راکیخسرو دانسته است و او هم دلایلی داردکه از فقه‌اللغه‌گرفته شده و باید توجه کردکه ریشهٔ لغات زبان فارسی ساسانی که همان پهلوی ساسانی می‌باشد و همچنین ریشهٔ لغات فارسی دوره هخامنشی، زبان سنسکریت است که زبان قدیم هندیها بود وامروز در دانشگاههای هندوستان به شکل یك زبان ادبی تدریس می‌شود و دارای جنبه مذهبی هم می‌باشد چون کتب مذهبی قدیم هندیها به زبان سنسکریت نوشته شده است.

«دبه‌ویز» خاورشناس امریکایی کلمه خوارزم را قلب کلمه کوروش می‌داند وکشور خوارزمیان را کشور کوروشیان به شمار می‌آورد و او هم برای تأیید نظریه خود دلایلی اقامه می‌نماید و دبه‌ویز ازکسانی است که عقیده داردکوروش در خوارزم یا خراسان متولدگردیده است.

ما هنگام تطبیق اسامی مردان و زنان معروف ایران (بین تواریخ مغرب‌زمین و تواریخ ایرانی) رأی اکثریت را ماخذ قرار می‌دهیم وآنچه، اکثر ایرانشناسان جدیدگفته‌اند، ذکرمی‌نماییم وبرخلاف آن دسته ازمورخین که فقط ماخذهای غربی را مورد توجه قرارمی‌دادند ما از ماخذهای تاریخی ایرانی هم استفاده خواهیم کرد.

ریچاردفرای می‌گوید: قبایلی که در مشرق ایران بودند و باکوروش می‌جنگیدند همان تورانیان به شمار می‌آمدندکه فردوسی، در شاهنامه به تفصیل راجع‌به جنگ‌های آنان با ایرانیان صحبت‌کرده است. او می‌گوید «ماساگت»ها یا سکاها که به قول هرودوت مورخ یونانی، کوروش پادشاه ایران راکشتند، همان تورانیان بودند و تورانیان به چندین قبیله تقسیم می‌شدند وقبایل سکاها و ماساگت‌ها تورانی محسوب می‌گردیدند وشخصی که می‌خواست کوروش را درکودکی به قتل برساند فرانگراسیان بودکه در

شاهنامه فردوسی افراسیاب خوانده می‌شود و مورخین یونانی او را «آستیاژ» یا «آستیاك» یا«آستیاج» خوانده‌اند.

در شاهنامه فردوسی دو کلمه تور و ترك و توران و ترکان معادل قرار گرفته و یك معنی را می‌دهد.

تا این اواخر مورخین مغرب‌زمین می‌گفتند که فردوسی چون از تاریخ قدیم آسیا و جغرافیای آن اطلاع نداشته، اشتباه کرده و دو قوم را که به کلی از هم متمایز بودند یکی دانسته در صورتیکه اشتباه از مورخین مغرب‌زمین بود که نمی‌توانستند اسامی کشورهایی را که فردوسی در شاهنامه ذکر می‌کند با اسامی کشورهای امروزی تطبیق نمایند و جای اسامی کشورهای شاهنامه را در نقشه پیدا کنند.

این کار با همت محققین تاریخی جدید اروپا و آمریکا صورت گرفته و آنها جای اسامی کشورهای شاهنامه فردوسی را روی نقشه‌های جغرافیایی که امروز در دست است پیدا کرده‌اند و مسئله تور و ترك که از دویست سال به‌این طرف ازطرف مورخین مغرب‌زمین مورد ایراد بود نیزحل شد و معلوم‌گردید که ترك جمع تور است یعنی تورها و کلمه ترك به شکل «تورك» بوده وحرف «کاف» در آخر این کلمه از ادات جمع به شمار می‌آمده وچون در زبان فارسی مخرج اصلی کلمه تورك وجود نداشته به شکل ترك در آمده است و ریچاردفرای تورها یا ترکها را از نژاد ایرانی می‌داند وعقیده دارد تورانیان که با ایرانیان می‌جنگیدند ایرانی بودند و جنگ ایرانیان و تورانیان جنگ دو برادر بوده و صورت جنگ خانگی را داشته است.

این‌ها را ذکر کردیم تا به خوانندگان محترم بگوییم اینك که ما وارد مرحله تاریخی ایران شده‌ایم وقدم به‌عرصه‌ای نهاده‌ایم که راجع‌به‌آن تاریخ مدون وجود دارد و قصد داریم که تاریخ جدید مورخین مغرب‌زمین را با تاریخ قدیم ایران از ماخذهای اوستا و شاهنامه تطبیق نماییم به احتمال زیاد

مـورد ایراد قرار خواهیم گرفت و ایرادی هم که بر ما وارد می‌آید مربوط خواهـد بود به موارد مطابقه دو تاریخ مغرب‌زمین و ایران و هر کس هم که به جـای ما بخواهد تاریخ جدید مغرب‌زمین و تاریخ ایران را با هم تطبیق نماید مورد ایراد قرار می‌گیرد و این ایـراد باقی خواهد بود تـا روزی که صدها تپه که در ایران هست و به طور وضوح، جای شهرها یا قلاع قدیمی می‌باشد از لحاظ تاریخی مورد حفاری قرار بگیرد و آثاری از زیـر خـاک بیرون بیاید که تاریخ را روشن‌تر کند وگرنه هرکس درصدد برآید تـاریخ ایـران را با تطبیق دو نوع تاریخ مذکور در فوق به رشته تحریر درآورد، مورد انتقاد واقع خواهد شد.

ولی ایـن کار باید بشود و مـا بـاید سعی کنیم که بدانیم رستم که در اوستا بـه اسم «رتس-ته‌هم» خوانده شده بود در تاریخ جدید چه نام دارد چون عقل قبول نمی‌کند که فردوسی با آن همه فضل و با دارا بودن عقل سلیم به یک پهلوان خیالی بـه اسم رستم عشق بورزد و او را به پایه‌ای از عظمت بـرساند که مافوق آن متصور نیست و به فرض اینکه فردوسی افسانه‌سرایـی کرده باشد اوستا را که نمی‌توان افسانه دانست و شخصی بـه اسم «رتس-ته‌هم» که فردوسی به مناسبت وزن شعر اسم او را رستم کرده وجود داشته و پهلوان هم بوده و باید وجود واقعی (نه افسانه‌ای) وی را شناخت.

دولت «ماد» اولین دولت قدرتمند ایرانی

اگر ما مـی‌توانستیم در سال هفتصد قبل ازمیلاد خود را به دامنه کوه «الوند» برسانیم مشاهده می کردیم که درآنجا، زن ومرد مشغول خاکبرداری وگل‌سازی و سنگ‌تراشی و خشک‌مالی وآجرپزی هستند تا این که بتوانند اطراف شهر خـود به اسم هک‌ماتانا (امروز موسوم است به همدان) دیـوار بسازند.

پادشاهی به اسم «مـردکوه» یا «دیوکوه» یاگاو مرد(کیومرث) برآنها فرمانروایی و نظارت می کرد وگاهـی که ازکنار دسته‌ای ازکارگران مـی‌گذشت می گفت اگرمی‌خواهید فرزندان شما کشته نشوند یا به اسارت نروند و اموال شما چاپیده نشود بکوشید که زودتر دیوار شهر را به اتمام برسانید.

در همان موقع که مـرد و زن مشغول کارهـای بنایی بودند تا ایـن که حصار شهر «هک‌ماتانـا» را بسازند، کودکان در مکتب‌هـای شهر درس می‌خوانـدنـد و به تعلیم استاد با یک قلم از مس یا مفرغ روی لـوح سنگی

می‌نوشتند.

بالای آن لوح به خط استاد این جمله نوشته شده بود: «ای پسر پیوسته به خاطر داشته باش که نینوا باید ویران شود.»

مغرب زمینی‌ها نه فقط اصول تمدن را از ایرانیان فراگرفتند بلکه در الفاظ هم مقلد ایرانیان بودند و پانصد سال بعد از آن تاریخ یك سناتور رومی درمجلس سنای روم هر وقت نطق می‌کرد به تقلید مردم همدان می‌گفت «و دیگر اینکه کارتاژ باید ویران شود» و می‌دانیم که کارتاژ خصم خونین روم بود.

«مردکوه» یا «دیوکوه» یا کیومرث که مورخین یونانی اورا «دیکوس» خوانده‌اند و می‌گویند که مؤسس سلسله سلاطین ایران به اسم «پیشدادیان» بوده چاره حملات جنگجویان نینوا را فقط یك چیز تشخیص داده بود و آن این که اطراف همدان دیواری بلند و سطبر کشیده شود تا این که جنگجویان نینوا پایتخت سرزمین «آشور» یا «آسور» نتوانند همدان را مورد تهاجم و غارت قرار بدهند.

قبل از کیومرث، به طور متوسط هر پنج‌سال یك مرتبه همدان مورد حمله آشوری‌ها قرار می‌گرفت و پادشاهان آشور از نینوا پایتخت خود به راه می‌افتادند و هر کس را که در ایران می‌دیدند می‌کشتند و اگر زن یا پسر جوان بود به اسارت می‌بردند و آن‌گاه پسران جوان را کور می‌کردند و به گاوآهن می‌بستند تا برای آنها شخم بزنند یا این که به سنگ روغن‌کشی می‌بستند تا این که به وسیله آنها روغن بکشند.

هر مرد ایرانی درآشور از دو چشم نابینا و اکثر آنها هنگامی که به گاوآهن بسته شده بودند یا سنگ بزرگ روغن‌کشی را به حرکت در می‌آوردند جان می‌سپردند.

«شلمانه‌سر» پادشاه آشور که هنوز مردم ایران در کردستان و مناطق

کوهستانی کرمانشاهان اسمش را به خاطر دارند، درسال ۸۴۴ قبل از میلاد ازنینوا پایتخت خود به‌راه افتاد وایران را مورد تهاجم قرارداد و نه فقط تمام پسران جوان و زن‌های همدان را به اسارت بـرد بلکه تا ساحل خلیج‌فارس رفت ودرمراجعت‌از آنجا پانصدهزار اسیر با خود به‌آشور برد وتمام مردان جوان را که به‌آنجا برده بودکور کرد و بـه زارعین‌آشوری فروخت تا به گاو آهن ببندند.

هفت‌سال بعد ازآن تاریخ همان مرد، باز از نینوا به راه افتاد و ایران را مورد حمله قرار داد و آن مـرتبه راه مشرق را پیش‌گرفت و تـا خراسان رفت و در مراجعت از ایران به قول «خانتوس» مورخ دنیای قدیم اهل کشور لیدی (کشوری واقع درترکیه‌کنونی) دوکرور اسیر با خود بردکه نیمی‌از آنها در راه مردند و به‌آشور نرسیدند (این رقم، اغراق به نظر می‌رسد).

این‌بودکه ایرانیان درآن موقع آشور را چون‌بلای‌آسمانی‌می‌دانستند و عقیده داشتندکه نینوا پایتخت‌آشور بـاید ویران شود تا اینکه ایرانیان از تاخت و تاز آشوریها مصون بمانند.

کیومرث بعد از این‌که پادشاه ایران (در سرزمین غربی یـا ماد) شد سعی‌کردکه طوایف مختلف ایـران را بـا هم متحدکنند تـا بتوانند جلوی آشوریها را بگیرنـد ولی از عهده بـر نیامد. چون طوایـف مختلف‌که در مغرب ایران زندگی می‌کردند طوری به‌آزادی واستقلال خود علاقه داشتند که نمی‌خواستند زیر بار قدرت و پادشاهی کیومرث بروند وآشوریها هم از اختلافی‌که بین طوایف ایران وجـود داشت استفاده مـی‌کردند و ایران را مورد تاخت و تاز قرار می‌دادند.

کیومرث بعد از اینکه ازمتحدکردن طوایف ایران نا امیدگردید، در صدد برآمدکه اطراف همدان حصار سازد تااینکه پایتخت ایران از حملات آشوریها مصون باشد.

ساختن حصار بـه طوری که گفتیم تحت سرپـرستی کیومرث از سال ۷۰۰ قبل از میلاد مسیح شروع شد و مـدت ده سال طول کشید تـا به اتمام رسید.

راجع بـه این حصار مثل شهر «بابـل» خیلی صحبت شده و یکی از شایعات مربوط به حصار همدان این بوده که کیومرث اطراف آن شهر هفت حصار کشیده است تا اینکه دشمن بعد از گشودن هر حصار، به دیـوار دیگر برسد و متوقف گردد.

اما ساختن هفت دیوار بـا وسایل آن عهد دور از عقل به نظر می‌رسد و ضرورت هم نداشته است چون اگر مدافعین می‌توانستند جلوی دشمن را بگیرند در پناه یك دیوار قادر به جلوگیری از او بودند و در غیر آن صورت در پناه هفت دیوار هم نمی‌توانستند جلوی خصم را بگیرند.

یکی از شایعات مربوط به دیوار همدان این است که روپوش هرحصار بـا حصار دیگر فرق داشته و روپـوش حصار اول کاشی و روپـوش حصار سوم سنگ یشم (!) بوده الی آخر و این شایعات جنبهٔ افسانـه دارد و اگر چنیـن بـود از آن همه روپوش‌هـا، امروز، چیـزی از زیـر خاك بیـرون می‌آمد.

آنچه غیر قابل تردید است اینکه کیومرث و به قول یونانیان دیکوس مـرد و زن همدان را وادار کرد که طبق نقشه خـود او حصاری اطراف شهر بسازند تا اینکه پایتخت ایران مورد حمله آشوریها قـرار نگیرد و از آن به بعد شهر همدان که کرسی ایران بود از حملات آشوریها مصون ماند.

از آن مـوقـع تـا روزی که «هووه ـ خشتره» پادشاه ایران شد، کودکان همدان وقتی به مکتب می‌رفتند بالای لوحشان نوشته می‌شد بـه خاطر داشته باشند که نینوا باید ویران شود.

هووه ـ خشتره از لحاظ لغوی به معنای «سرپرست شهر» است.

جزءاول این کلمه به معنای سرپرست و احاطه کننده می‌باشد وجزءِ دوم کلمه یا خشتره همین کلمه شهر است که ما امروز به‌کار می‌بریم و ایرانیان قدیم به هووه ـ خشتره، «فروزنده ـ خورشید» لقب داده بودند وچون معنای «جمشید» نیز تقریباً همین می‌باشد می‌توانیم فرض کنیم که هووه ـ خشتره همان جمشید است.

یك قرینه دیگر هم داریم که می‌رساند هووه ـ خشتره که مورخین یونانی اسمش را «سپاسگزار» گذاشته‌اند همان جمشید بوده و آن مسئلهٔ «جام‌جم» است. در تواریخ شرق نوشته شده که جمشید، جامی داشت یعنی آیینه‌ای داشت که وقتی نظر به آن می‌انداخت جهان را در آن می‌دید وهووه ـ خشتره دارای یك سازمان اطلاعات بود که بدان وسیله از وضع تمام کشور ـ های اطراف ایران و به خصوص آشور اطلاع داشت و این را مورخین یونانی که می‌دانیم اکثر نسبت به ایران بدبین بوده‌اند نوشته‌اند.

آیا نمی‌توان گفت که یك سازمان اطلاعات مرتب که پیوسته مشغول کار باشد و تمام اخبار جهان را به یك مرکز برساند، آن مرکز مانند جام جهان‌نما است و بدان می‌ماند آن کس که در آن مرکز قرارگرفته تمام وقایع دنیا را در آیینه می‌بیند.

هووه ـ خشتره یا جمشید (البته اگر هردویکی باشند) ازمردان برجسته مشرق زمین بود و برای این که خطر آشور و نینوا را از سر ایران دور کند دوهزار و چهارصد سال قبل از «ناپلئون بناپارت» قانون نظام‌وظیفه را وضع کرد و به موجب آن قانون هرمرد ایرانی که به سن هیجده سالگی می‌رسید می‌باید وارد خدمت سربازی شود.

مدت تعلیمات سربازی جوانان در دوره سلطنت جمشید سه سال بود و بعد از آن آزاد می‌شدند تا به‌کار خود مشغول گردند ولی در موقع جنگ سربازان تعلیم یافته احضار می‌گردیدند تا از آنها در نبرد استفاده شود.

جمشید علاوه‌بر اینکه نظام‌وظیفه را در ایران متداول کرد، ارابه جنگی ساخت و او اول کسی است که در ایران ارابه جنگی را درمیدان کارزارمورد استفاده قرار داد. ما می‌توانیم جمشید را سازندهٔ ارابه بدانیم، چون اسناد تاریخی گواهی می‌دهد که قبل‌ازاو درایران ارابه وجود داشته، ولی به‌موجب همان اسناد اولین پادشاهی که در ایران ارابه جنگی را مورد استفاده قرار داد جمشید بوده است.

دربهار سال ۶۱۲ قبل از میلاد مسیح، جمشید با یك قشون پانصدهزار نفری و دوهزار ارابه جنگی به سوی نینوا پایتخت آشور به راه افتاد.

شاید ارقام پانصد هزار سرباز و دو هزار ارابه جنگی در اسناد مورخین یونانی مقرون به اغراق باشد ودر هرصورت قشون جمشید طوری نیرومند بود که آشوریهای سلحشور نتوانستند مقابل قشون ایران پایداری کنند و شکست خوردند و جمشید وارد شهر نینوا شد و آن شهر را به‌کلی ویران کرد به طوری که در آن شهر حتی یك کلبه به جا نماند و از آن به بعد جمله مذکور در سطور قبل از بالای لوح کودکان همدانی که به مکتب می‌رفتند حذف گردید.

سال ۶۱۲ (قبل از میلاد) که سال ویران شدن شهر نینوا پایتخت آشور به دست پادشاه ایران است، یکی از تواریخ برجسته حوادث جهان است چون در آن سال، قدرت آشور که مدت دویست سال ایران را مورد تاخت و تاز قرار می‌داد وسایر ملل مجاور آشور هم در امان نبودند به طور مطلق از بین رفت.

سقوط وویران شدن نینوا درمشرق زمین‌مبداء یك‌تاریخ جدیدگردید. اگر جمشید نینوا را ویران نمی‌کرد و آشور را برای همیشه از پا در نمی‌آورد تاریخ دنیای قدیم طور دیگر نوشته می‌شد وسلسله هخامنشی به وجود نمی‌آمد.

آشوریها مدت دویست سال مردان ایران را کور کردند و به گاوآهن و سنگ روغن کشی بستند اما پادشاه جوانمرد ایران بعد از اینکه بر آشور غلبه نمود هیچ کس را کور نکرد و آن‌قدر باتقوا بود که او و سربازانش دست تجاوز به ناموس زن‌ها دراز نکردند ولی از بین بردن نینوا برای جمشید و ایرانیان ضرورت حیاتی داشت.

جمشید یزدان‌پرست بود و آشوری‌ها بت‌پرست، معهذا، پادشاه ایران درصدد برنیامد که بت‌های آشوریان را از بین ببرد بلکه به آنها احترام گذاشت.

در آن موقع، از آشوریها گذشته تمام اقوام اطراف ایران بت‌پرست بودند و جمشید مذاهب تمام آن اقوام را محترم شمرد و این پایه را در تاریخ ایران گذاشت که سلاطین بعد، از جمله کوروش مذاهب ملل دیگر را محترم بشمارند و هیچ قوم را به مناسبت اینکه مذهبش غیر از مذاهب ایرانیان می‌باشد نیازارند.

جمشید بعد از غلبه بر نینوا و آسوده شدن از آشوریها، شروع به شهر- سازی کرد و به شماره سال‌های عمر خود (بعد از سال ۶۱۲ قبل از میلاد) در ایران شهر ساخت.

ما امروز نمی‌دانیم که آن شهرها چه نام داشته و در کجا به وجود آمد ولی می‌دانیم که جمشید بعد از این که نینوا را ویران کرد، هر سال، یك شهر ساخت و چون در سال ۵۸۴ قبل از میلاد مسیح زندگی را بدرود گفت، بیست و هشت و یا بیست و هفت شهر بنا کرد و این علاقه و عشق به آبادانی دردنیای قدیم جز از طرف کوروش که در بعضی از کارها از جمشید سرمشق گرفت سابقه نداشته است.

درهر شهر که جمشید بنا کرد یك آتشکده برپا شد، ولی نه برای اینکه مردم آتش‌پرست بودند بلکه از آن جهت که به آتش احترام می گذاشتند، وانگهی از آتشکده به خانه‌های خود آتش می‌بردند و اجاق را می افروختند

و در زمستان خود را گرم می‌کردند و سنت آتش‌پرستی به‌ایرانیان قدیم‌دادن خطا است و بدان می‌ماند که چون امروز، در اکثر خانه‌ها رادیو هست بگوییم که ایرانیان رادیو پرست می‌باشند.

بعد از این که هووه‌خشتره زندگی را بدرود گفت «ایش‌توویگو» که یونانیان وی را «آستیاك» خوانده‌اند پادشاه ایران شد.

به احتمال قوی در سلسله مادها قبل از هووه‌خشتره پادشاهانی به اسم ایش‌توویگو وجود داشته‌اند برای‌این که پادشاهی که بعد از هووه‌خشتره به سلطنت رسید و اسم او در کتیبه‌های بابلی ثبت شده و کتیبه‌های مزبور را خوانده‌اند «ایش‌توویگوی‌چهارم» نام دارد و ناگزیر باید قبول کرد که پیش ازاوسه ایش‌توویگو در ایران سلطنت کردند.

تازه ایرانی‌ها از خطر آشوری‌ها آسوده شده بودند که در دوره سلطنت ایش‌توویگوی چهارم گرفتار خطر «هپ‌تال»ها شدند.[1]

هپ‌تال‌ها مردمی بودند کوتاه‌قد وفربه و سفید و دارای اشتهای صاف و هر چه را که قابل خوردن بود یعنی می‌توانستند وسط دندان‌ها خورد کنند می‌خوردند حتی انسان را.

آشوریها رحم نداشتند ولی نمی‌توان گفت که هپ‌تال‌ها بیرحم بودند، چون بیرحمی هنگامی مفهوم پیدا می‌کند که قصد و اراده وجود داشته باشد و هپ‌تال‌ها افراد را به قتل می‌رسانیدند فقط برای اینکه آنها را کشته باشند.

بدون تردید آنچه آنها را وادار می‌کرد که به ایران حمله کنند گرسنگی بود اما در حالی که شکم را سیر می‌کردند فطرتشان اقتضا می‌نمود که افراد را به قتل برسانند.

---

۱. هپ‌تال‌ها همان طایفه‌ای هستند که در تواریخ شرق آنها را به اسم هیاطله خوانده‌اند و در این کلمه به طوری که می‌بینیم حرف پ مبدل به ی شده و علتش اشکال ناشی از نقطه‌گذاری درالفبای فارسی است و کاتبان گذشته، هپ‌تال (هپتال) را هی‌تال خوانده‌اند و آن را به شکل هیاطله جمع بستند ــ مترجم.

هر سال همین که برف زمستان ذوب می‌گردید و هوا گرم می‌شد و بهار فرا می‌رسید افراد طایفه هپ‌تال از طرف شمال وارد ایران می‌شدند و در سر راه خود هر کس را که می‌دیدند می‌کشتند و هرچه را که قابل بردن بود می‌بردند و اگر جلو آنها گرفته نمی‌شد تا فصل پاییز به قتل و چپاول ادامه می‌دادند و در آن موقع از ایران مراجعت می‌کردند که زمستان را در کشور خود به سر ببرند.

دوره قتل عام و چپاول هپ‌تال‌ها مدت چهل و دو سال طول کشید یعنی از زمان مرگ هووه‌ـخشتره پادشاه بزرگ ماد تا سه سال قبل از سقوط بابل به دست «کوروش» مؤسس سلسلهٔ هخامنشیان.

درتمام این مدت هرسال از بهار تا پاییز کشور ایران میدان تاخت و تاز و چپاول هپ‌تال‌ها بود و بالاخص در دوره‌ای که پادشاه هپ‌تال‌ها مردی بود به اسم «زی داك» یا «زی‌آك»، ایرانیان بیشتر از حملات هپ‌تال‌ها رنج بردند و زی داك یا زی‌آك مثل افراد قوم خود همه چیز را می‌خورد حتی آدم را، و از خوردن مغز سر اطفال بیشتر لذت می‌برد.

همین مرد است که در افسانه‌های کهن ایران به اسم «ضحاك» یا «وازی‌ـدهاك» خوانده شده و گفته‌اند که دو مار از دوش‌های او روییده بود.

حقیقت این است که فقط این مرد مار بردوش نبود بلکه تمام افراد قوم هپ‌تال مار بردوش داشتند. یعنی لباس پوشیدن آنها طوری بود که دو برآمدگی مثل دو مار، از دو شانه آنها آشکار می‌گردید و تا دو قرن پیش هم در یاپونچی‌هایی که بالاپوش بعضی از اقوام شمال کوه‌های قفقاز بود آن برآمدگیها دیده می‌شد.[1]

---

۱. زی داك یا زی‌آك پادشاه هپ‌تال‌ها را نباید با آستیاك پادشاه ایران اشتباه کرد چون دیده شده که بعضی از نویسندگان تصور کرده‌اند که ضحاك افسانه‌های قدیم ایران آستیاك است. در صورتی که آستیاك پادشاه ایران که اسم اصلی او ایش توویگو بوده مردی است که درصدد برآمد جلوی ضحاك‌ها را بگیرد تا این که←

براثر قتل و غارت هپ‌تال‌ها جمعیت ایران خیلی کم شد و کشت‌زارها مبدل به بیابان‌لم‌یزرع گردید و قنوات دایر از بین رفت.

اگر مدت چهل و دو سال هپ‌تال‌ها ایران را مورد تهاجم قرار نمی‌دادند و از مغز سر اطفال تغذیه نمی‌کردند و آبادیها را از بین نمی‌بردند و مردان و زنان را ده‌هزار، ده‌هزار به قتل نمی‌رسانیدند، کوروش بانی سلسله هخامنشی نمی‌توانست مغرب ایران را به سهولت بگیرد و سلسله مادها را منقرض کند.

آن تهاجمات چهل و دو ساله مغرب ایران را از مردان جنگی خالی کرد و شماره نفوس را به حداقل تقلیل داد و در نتیجه روزی که کوروش خواست مغرب ایران را اشغال نماید قشون بزرگی وجود نداشت تا جلوی آن مرد بزرگ را بگیرد.

ایش‌توویگو پادشاه ایران قبل از اینکه به‌دست کوروش شکست بخورد و سلطنت را از دست بدهد یك خدمت بزرگ به ایرانیان کرد و آن ساختن سد دربند بود برای جلوگیری از تهاجم هپ‌تال‌ها. ساختن سد مزبور را به کوروش نسبت می‌دهند و بعضی هم می‌گویند که آن سد را داریوش ساخت.

ولی تردید وجود ندارد که ایش‌توویگو یا آستیاك ساختن سد مزبور را شروع نمود و شاید خود او موفق به‌اتمام‌آن نشد و بعد از وی کوروش آن را به اتمام رسانید و ساختن سد دربند کاری نبوده که در ظرف یك یا دو سال به اتمام برسد.

امروز حیرت می‌کنیم که ایش‌توویگو چرا برای جلوگیری از تهاجم هپ‌تال‌ها سد مزبور را در دربند ساخت و آیا بهتر نبود که دیواری در شمال آذربایجان به‌وجود می‌آورد تا که از تهاجم هپ‌تال‌ها ممانعت نماید.

حیرت ما ناشی از این است که وضع امروز مرزها را در نظر می‌گیریم

←ـخاك ایران را همه سال مورد قتل و غارت قرار ندهند ـ مترجم.

و اگر مرزهای قدیم را مورد توجه قرار دهیم حیرت ما رفع می‌شود.

درقدیم‌مرزشمالی کوه‌های‌قفقازیه بود ودر بند معبرقابل عبورآن کوه‌ها به‌شمارمی‌آمد واگرآن معبررا می‌بستند راه ورود به‌ایران مسدود می‌گردید.

به همین جهت ایش‌تو ویگو در صدد برآمد که‌آن معبر را با ایجاد یك سد ازآهن یا مفرغ مسدود نماید وآثار این سد هنوزهم موجود است و می‌توان دریافت که یك سد بزرگ و معتبر بوده و بعد از این که سد مزبور ساخته شد دیگر هپ‌تال‌ها نتوانستند ایران را ازآن راه مورد تهاجم قرار بدهند وگرچه باز وارد ایران شدند اما نه از راه دربند بلکه از راهها دیگر یعنی از راه شمال استرآباد و خراسان و کوروش بعد از اینکه سلسله مادها را منقرض کرد و ایران غربی جزو ایران بزرگ دوره هخامنشی شد قانونی وضع کرد که خلاصه‌اش این است که اقوام بیگانه اگر ایران را مورد تهاجم قرار بدهند هرگاه اسیر شوند، برده خواهند شد.

این رسم را به طوری که گفتیم هووه‌ـخشتره بنا نهاد و او بود که جنگجویان‌آشور را در ایران برده کرد بدون اینکه‌آنها را کور نماید.

کسانی که رسم مزبور را مورد انتقاد قرار داده‌اند خوب است در نظر بگیرند که در طی صدها سال و از سال هزار و یکصد قبل از میلاد تا سال ۶۱۲ پس از میلاد (سال سقوط نینوا) میلیونها ایرانی به دست آشوری‌ها اسیر شدند و در مزارع‌آشور جان سپردند.

همچنین از سال ۵۸۴ قبل از میلاد (سال فوت هووه ـ خشتره) تا سال ۵۳۶ قبل از میلاد هپ‌تالها صدها هزار تن از ایرانیان را کشتند و صدها شهر و قصبه و قریه را ویران کردند.

در قبال‌آن همه اعمال ناروا کوروش مقرر داشت که هرکس ایران را مورد تهاجم قرار بدهد اگر دستگیر گردد برده خواهد شد و تا روزی که زنده است باید برای ایرانیان کار کند.

اگر درنظر بگیریم که در دوجنگ اول و دوم بین المللی درقرن‌بیستم اسیران جنگی را به‌کار گماشتند و درجنگ جهانی دوم دومیلیون‌سرباز اسیر فرانسوی تا پایان جنگ در مزارع و کارخانه‌های آلمان به رایگان کار کردند و جز غذا و لباس مزد دیگری به‌آنها داده نمی‌شد، برده کردن مهاجمین در ایران قدیم، با وضعی عادلانه بوده است و دانشمندان شرق‌شناس شوروی این موضوع را روشن کرده‌اند و دربیست وپنجمین کنگره دانشمندان شرق‌شناس که در سال ۱۹۶۰ میلادی در مسکو تشکیل شد راجع به‌این موضوع ازطرف دانشمندان شوروی اسنادی به‌کنگره تقدیم گردید که وضع بردگان راکه همه افراد مهاجم بودند در دوره هخامنشیان درایران روشن می‌نمود و نشان می‌داد که سلاطین هخامنشی ومردم ایران با بردگان به‌شرافت رفتارمی‌کردند و به‌آنها غذای کافی می‌دادند وبا لباس مناسب‌آنان را می‌پوشانیدند.

سال۵۳۶ قبل از میلاد سالی است که ایش‌تو ویگوی چهارم از کوروش پادشاه بزرگ هخامنشی شکست خورد و سلسله مادها منقرض گردید و سه سال بعد از آن تاریخ کوروش-که ما راجع به او به تفصیل صحبت خواهیم کرد-بابل را فتح کرد اما نه آن طور که یونانی‌ها نوشته‌اند یعنی از راه برگردانیدن شط فرات. بلکه پادشاه ایران به طریقی دیگر بابل را مسخر کرد که در موقع خودگفته خواهد شد و مسئله برگردانیدن شط فرات که از تواریخ یونانی گرفته شده و در تمام تواریخ ذکر گردیده ناشی از اشتباه مورخین یونانی در خصوص نقشه جنگی کوروش بوده است.

بین سقوط نینوا به‌دست هووه ـ خشتره و سقوط بابل به‌دست کوروش هفتاد وسه سال طول کشید و مدت چهل دوسال از این هفتادوسه سال به مناسبت تهاجم هپ‌تال‌ها یکی از بدترین دوران زندگی ایرانیان بوده است و رسم کودنشینی که در دوران ماقبل تاریخ (به‌شرحی که ذکر شد) به وجودآمد، در این چهل دو سال خیلی متداول‌گردید و مردم از بیم

مهاجمین شهرها را رها کردند و به کوه‌هایی که آب و علف داشت پناه بردند و رسم شبانی و پرورش دام جای رسم کشاورزی را گرفت.

به طور کلی در هرجای ایران که قبایل کوه‌نشین دیده می‌شد، ناشی از تهاجم بیگانگان بوده است و چون آشوریها و «پ‌تال»ها در مناطق شمالی غربی و جنوبی ایران تاخت و تاز می‌کردند مردم مجبور می‌شدند که مزرعه خود را رها نمایند و به کوه پناه ببرند تا از شر بیگانگان مهاجم در امان باشند.

بعضی تصور کرده‌اند که کوه‌نشینی خصلت و عادت اولیه ایرانیان بوده و آنها از کوه‌نشینی به سوی کشاورزی میل کردند در صورتی که برعکس است و ایرانیان از کشاورزی دست کشیدند و در کوه مسکن گرفتند که از گزند اقوام مهاجم در امان باشند. و فورسکنه کوه‌نشین در شمال غربی و مغرب ایران که آثار آن تاامروز باقی مانده ناشی از تهاجمات اقوام بیگانه می‌باشد و گرنه هیچ کس زندگی راحت و منظم کشاورزی را رها نمی‌کند برود در کوه زندگی نماید و گرفتار تألمات کوه‌نشینی گردد و اگر بگویند که زندگی کوه‌نشینی ایرانیان ناشی از تنبلی بوده باز دچار اشتباه می‌شوند.

چون مشقاتی که یك کوه‌نشین در دامنه‌های کوه تحمل می‌نماید زیادتر از زحمتی است که یك کشاورز تحمل می‌کند و این موضوع از مسایل بدیهی می‌باشد و احتیاج به ثبوت ندارد.

در تاریخ ایران کهن سقوط نینوا و سقوط بابل در فاصله هفتاد و سه سال، دو تاریخ بزرگ در کتاب افتخارات ایران است. هریك از این دو پایتخت، مرکز حکومتی بود که هفتصد سال (در مورد آشور) و بیش از هزار و پانصد سال در (مورد بابل) دوام داشتند و هر دو قوی بودند و ایرانیان برای اشغال این دو پایتخت وسایل فوق‌العاده به کار بردند و هووه‌خشتره برای تصرف نینوا پانصدهزار سرباز را به حرکت درآورد و کوروش برای

تصرف بابل قشونی را بسیج کرد که تا آن روز در جهان نظیر نداشت.

سقوط بابل خیلی مورد توجه مورخین قرار گرفته ولی سقوط نینوا به دست هووه ـ خشتره و انقراض سلطنت هفتصد ساله آشور در تواریخ دنیا انعکاس زیاد تولید نکرده و علتش این است که مورخین یونانی نسبت به آن واقعه کم اعتناء بودند و چون مورخین دیگر از مورخین یونانی سرمشق می‌گرفتند آنها هم سقوط نینوا را کم اهمیت دانسته‌اند. در صورتی که اهمیت سقوط نینوا در دنیای قدیم کمتر از سقوط بابل نبود و هووه ـ خشتره با اشغال نینوا و خاتمه دادن به سلطنت هفتصد ساله آشور نه فقط ایرانیان بلکه عده‌ای دیگر از اقوام قدیم را از خطر آشور رهانید.

گفتیم که در موقع تطبیق تاریخ جدید (یعنی تاریخ به‌سبک‌نو با استفاده از اسناد مکتوب تاریخی که از زیر خاك به‌دست آمده) و تاریخ قدیم (یعنی تاریخ از روی اسناد قدیمی ایران بالاخص اوستا و شاهنامه) از قول اکثر مورخین استفاده می‌کنیم ولذا وقتی می‌گوییم هووه ـ خشتره که در کتیبه‌های تاریخی اسمش ذکر شده یعنی «جمشید»، گفته ما یك حکم تاریخی نیست، بلکه قولی است که اکثر دانشمندان ایرانشناس این عصر آن را قبول دارند.

ریچارد ـ فرای آمریکایی نیز می‌گوید «دیوکو» پادشاه ماد همان کیومرث است، اما «هنینك» دانشمند ایرانشناس آلمانی عقیده دارد که دیوکو تهمورث دیوبنداست که به قول تواریخ قدیم ایران ازجمله شاهنامه خواندن و نوشتن را از دیوها فراگرفت.

هنینك می‌گوید دیوها عبارت بودند از آشوریها که به ایران حمله می‌کردند و تهمورث آنها را شکست داد و در بند کرد یعنی به زندان انداخت و دیوها حاضر شدند برای رهایی خود خواندن و نوشتن را به تهمورث و سرداران او بیاموزند و از آن موقع خواندن و نوشتن در ایران

متداول شد.

دیوها خواندن و نوشتن را از کجا آموخته بودند؟ در جواب گفته می‌شود که آنها خط را از «سومر»ی‌ها فراگرفتند و سومری‌ها ملتی بودند در جنوب بین‌النهرین که از طرف جنوب‌غربی همسایه ایران به شمار می‌آمدند و خط را به بابلی‌ها و آشوریها آموختند و بابل در شمال سومر و میان بین‌النهرین بوده و آشور در شمال بین‌النهرین (عراق کنونی).

در این که سومر در جنوب بین‌النهرین دارای تمدن درخشان بوده تردیدی نداریم و هنوز دو کلمه سومری به شکل بوریا (نوعی از حصیر) و تنور (که در آن نان می‌پزیم) درزبان فارسی رایج‌است، همانگونه که کلمات یونانی کالبد و دینار و درهم و غیره در زبان فارسی رایج می‌باشد، ولی وجود چند کلمه سومری و یونانی در زمان فارسی دلیل بر فقر تمدن قدیم ایران نیست و تمدن ایران کهن آنقدر درخشنده بوده که امروز، بیست درصد از لغات انگلیسی و فرانسوی دارای ریشهٔ فارسی می‌باشند واین را ایرانیان نمی‌گویند بلکه محققین اروپایی وآمریکایی بر زبان قلم جاری می‌نمایند و تصدیق می‌کنند.

دیوکو پادشاه ایران و سرسلسله پادشاهان ماد و به قول هنینك «تهمورث دیوبند» که خط را از دیوها آموخت در هفتصد سال قبل از میلاد مسیح یعنی دوهزار وهفتصدسال قبل ازاین می‌زیسته و طبق این گفته‌ایرانی‌ها از دو هزاروهفتصد سال قبل دارای خط شدند، اما سند غیر قابل تردید تاریخی که از زیر خاك به دست آمده و هم اکنون ذکر خواهیم کرد این نظریه را تکذیب می‌کند و نشان می‌دهد که در کشور ایران، هزارها سال قبل ازآن تاریخ خط وجود داشته است.

در کتاب «پازند» از کتب معتبر پهلوی که به ما رسیده و هکذا در شاهنامه فردوسی، فراگرفتن خط رامنسوب به تهمورث دیوبند دانسته‌اند و

می‌گویند او خط را از دیوها فراگرفت ودرکشورایران رواج داد. فردوسی در شاهنامه بعد از این‌که تهمورث دیوها را شکست داد چنین می‌گوید:

کشیدندشان خسته و بسته خوار	به جان خواستند آنگهی زینهار
که ما را مکش تا یکی نوهنر	بیاموزی از ما کت‌آید ببر
کی نامور، دادشان‌زینهار	بدان تا نهانی کنند آشکار
نبشتن به خسرو بیاموختند	دلش را به دانش برافروختند

به موجب این اشعار دیوها بعد از این که دستگیر شدند و در بند افتادند از تهمورث خواهش کردند از قتل آنها صرف نظر کنند تا هنر خود را به پادشاه ایران بیاموزند و آنگاه نوشتن را به پادشاه آموختند و فردوسی در دنباله این اشعار می‌گوید که دیوها شش نوع نوشتن را به پادشاه ایران آموختند. درکتاب معروف «مجمع‌التواریخ» هم که چاپ شده و در دسترس همه است و از کتب خوب قدیم ایران می‌باشد، تهمورث را اولین آموزگار خط دانسته‌اند و می‌گویند که خط را از دیوها فراگرفت و مدت پادشاهی‌اش سی‌سال بود اما سندی که ثابت می‌کند هزارها سال قبل ازدوره دیوکو در ایران خط وجود داشته، کتیبه‌ایست که سال‌گذاشته (۱۳۴۴ خورشیدی)، در جنوب ایران، از زیرخاك در یك بنا که محل نگهداری آتش بوده (آتشکده) به‌دست‌آمده است و روی این کتیبه که اینك در اداره باستان‌شناسی هست، نوشته‌ای به خط میخی وجود دارد مسبوق به هفت هزار سال قبل از این. یعنی چهارهزار و سیصد سال قبل از سلطنت دیوکو سرسلسله پادشاهی ماد که گفتیم او را کیومرث دانسته‌اند و هنینك دانشمند آلمانی وی را تهمورث می‌داند.

ما نباید نویسنده کتاب مجمع التواریخ و فردوسی سراینده شاهنامه را مورد سرزنش قرار بدهیم که چرا تاریخ پیدایش خط درایران را مسبوق به ششصد سال قبل از میلادمسیح دانسته‌اند (اگر تهمورث دیوبند همان

دیوکو باشد).

هنینك هم هنگامی نظریه خود را راجع به خط در ایران گفته که کتیبه جنوب ایران به دست نیامده بود و بعد از کشف این سند تاریخی که اینك مشغول خواندن آن هستند ناگزیر باید قبول کرد که خط در ایران دارای سابقه‌ایست بیش از هفت‌هزار سال چون خطی که روی این کتیبه نوشته شده یك خط کامل است نه یك الفبای بدوی که هنوز به درجه کمال نرسیده و با توجه به ادوار بطئی تکامل فرهنگ در گذشته، شاید هزارها سال یا لااقل صدها سال طول کشیده تا خط کتیبه آتشکده جنوب ایران، قرین تکامل گردیده است.

خط در ایران قدیم طوری رواج داشته که تمام کتیبه‌هایی که از آغاز سلسله هخامنشیان به جا مانده بما سه زبان نوشته شده (اما با یك الفبا که الفبای میخی باشد) و آن سه زبان، السنهٔ اقوام امپراطوری وسیع ایران در دوره هخامنشیان بوده است.

پس در ایران قدیم خط منحصر به قوم و نژاد به خصوص نبود و تمام اقوام که در امپراطوری وسیع ایران زندگی می‌کردند خط داشتند، در صورتی که امروز که قرن بیستم میلادی است و نوع بشر قصد دارد به کرات دیگر برود بیش از هفتصد میلیون تن از افراد بشر بی‌سواد هستند و گفتیم که سربازان خشایارشاه پادشاه ایران که با او به یونان رفتند به قول خود یونانی‌ها سواد داشتند و در دوره سلطنت ساسانیان آموزش و پرورش که عمومی بود در ایران، شکلی دیگر پیدا کرد و خواندن و نوشتن مخصوص خواص گردید و طبقات عادی نه فقط از خواندن و نوشتن محروم شدند بلکه خواندن و نوشتن از طرف آنها گناهی بزرگ شد و یکی از سوداگران ثروتمند ایران که در یك جنگ، تمام هزینه یك پادشاه ساسانی را تقبل کرد از او فقط خواهش نمود اجازه بدهد که پسرش خواندن و نوشتن را فرا بگیرد و

پادشاه ساسانی اجازه نداد وگفت خواندن و نوشتن مختص مؤبدان و شاه‌زادگان است و افراد طبقات دیگر نباید خواندن و نوشتن را فرا بگیرند.

اما در دورهٔ مادها (به احتمال زیاد) ودردورهٔ هخامنشیان (به‌طور حتم) این طور نبود و مردم خواندن و نوشتن را می‌آموختند. در دورهٔ هخامنشیان هر پادشاه که بر تخت می‌نشست تا پایان سلطنت وقایع مهم تاریخ حیات خود را به شکل کتیبه بر کوه‌های ایران می‌نوشت و مثل این بود که آن پادشاهان مآل اندیش پیش‌بینی می کردند روزی خواهد آمد که تمام تواریخ ایران را معدوم خواهند کرد و خواهند سوزانید و دیگر در ایران دفتری باقی نخواهد ماند. دفتر اسم کتاب بود که بعد از هخامنشیان از زبان یونانی وارد زبان فارسی شد و معنای آن در زبان یونانی پوست است و چون کتابها را روی پوست می‌نوشتند یونانیان کتاب را دفتر می‌خواندند.

هر پادشاه که کتیبه‌ای بر کوه می‌نوشت در آن می گفت: ای کسی که بعد از من این کتیبه را می‌بینی آن را ضایع نکن تا خداوند (اهورامزدا) نسل تو را پایدار بدارد و اگر این کتیبه را از بین ببری خداوند نسل تو را براندازد و توگویی آنها پیش‌بینی می کردند که بعد از آنان کسانی خواهند آمد که نه فقط کتاب‌ها را از بین خواهند برد بلکه کتیبه‌ها را نیز نابود خواهند کرد و هر چه کتیبه بر کوه‌های ایران نوشته شده بود به دست آنهایی که پس از هخامنشیان در ایران حکومت کردند از بین رفت و آثاری که باقی مانده در جاهایی قرار داشته که دست حکمرانان بیگانه یا حکام خودی اما جاهل به آن نمی‌رسید. با این که ایرانیان برای حفظ آنها، آثارمزبور را منسوب به خود اقوام بیگانه کردند، همچنان که «پرسپولیس» واقع در جنوب ایران به اسم تخت سلیمان خوانده شد تا حکام عرب آن را از بین نبرند و قبرکوروش درفارس را قبر مادرسلیمان خواندند تا مورد احترام حکمرانان

بیگانه یا حکمرانان خودی و نادان قرار بگیرد و نگویند که چون قبر یك مجوس است باید ویران گردد.

قبل از اینکه از سلسله مادها بگذریم و وارد سلسله هخامنشی بشویم ذکر این نکته یعنی فراگرفتن خط از طرف دیوکو سرسلسله سلاطین ماد ضروری بود. نکته دیگر که باید در مورد مادها ذکر شود مسئله خانه دیوکو و به قول ریچاردفرای امریکایی «خانه کیومرث» است که در کتیبه‌های آشوری که اینك موجود می‌باشد چند بار از آن به شکل «بیت دیوکو» نام برده‌شده.

کلمه بیت به معنای خانه همان کلمه است که وارد زبان عربی شد و ما با مفهوم آن به معنای خانه آشنا هستیم و معنای مجازی آن دو مصراع شعر (یك بیت شعر) نیز هست و معانی مجازی دیگر هم دارد.

عنوان خانه کیومرث که در کتیبه‌های آشوری دیده می‌شد مدتی مورخین را مشغول کرده بود و می‌خواستند بفهمند که آن خانه کجاست و عاقبت متوجه شدند که کلمه بیت آسوری به معنای کشور است نه خانه و به همان معنی می‌باشد که در تورات در مورد کشورها و ولایات ذکر شده و هنوز آن اسامی درقسمتی از کنعان وجاهای دیگر وجود دارد مثل بیت‌اللحم، بیت‌عنیاء بیت‌الزور، بیت زیتون و غیره.

در تمام این اسامی، کلمه بیت به معنای کشور است نه خانه و لذا بیت‌دیوکو در کتیبه‌های آشوری که حاوی شرح حملات آشوریها می‌باشد به معنای کشور کیومرث است و آشوری‌ها در آغاز سلطنت مادها ایران را بیت‌دیوکو می‌خواندند و این اسم بعد از کیومرث در کتیبه‌های آشوری از بین نرفت وحتی در دوره سلطنت جمشید (هووه‌خشتره) اسم مزبور از بین نرفت و باز ایران راکشور کیومرث می‌خواندند تا اینکه جمشید نینوا پایتخت آسور را اشغال کرد و بساط قدرت آن برچیده شد.

گفتیم که عده‌ای از ایرانشناسان عقیده دارند که کیخسرو که در افسانه‌های ایرانی آمده همان کوروش است.

مورخین هنگام تطبیق اسامی سلاطین ماد با اسامی پادشاهان پیشدادی دچار اشکال می‌شوند ولی درموقع تطبیق اسامی سلسله کیانی با نام‌پادشاهان هخامنشی به مشکل برخورد نمی‌نمایند به‌طوری که می‌توان گفت که تمام اسامی پادشاهان هخامنشی با اسامی پادشاهان کیانی مطابقت می‌نماید.

امروز ما حیرت می کنیم چگونه کلمه کیخسرو در زبان یونانیان قدیم مبدل به سیروس یا کوروش شده ولی باید از خودمان حیرت نماییم که چگونه کلمه کوروش را مبدل به کیخسرو کردیم.

تبدیل کوروش در یونان به سیروس امری عادی بوده چون یونانی‌ها رسم‌الخط کوروش را سیروس می‌خواندند ولی تبدیل کلمه کوروش به کیخسرو غیر عادی است و نشانه تحولی شگرف می‌باشد که در زبان ما ایرانیان به وجود آمد و مدتی قبل از این که اعراب به ایران بیایند زبان ما به کلی تغییر کرده بود!

یکی از چیزهایی که در یك زبان به ندرت تغییر می کند اسم‌گیاهان و میوه‌ها می‌باشد ولی در زبان ما حتی اسم‌گیاهان و میوه‌ها هم تغییر کرد و هلو و خربوزه و آلوبالو و هندوانه و غیره که همه یا اکثر میوه‌های ایرانی بود درقدیم اسم‌هایی داشت غیر از اسامی امروز، آن هم اسم‌هایی که وقتی برزبان می آمد توگویی موسیقی نواخته می‌شود و از مختصات زبان ایران، نغمه دلپسند آن بوده و تمام یا اکثر کلمات ایرانی طنین موسیقی داشته است و ما آن نغمه‌ها را امروز درکلماتی چون شاندرمن (اسم محل) و کنگاور (اسم محل) و شبدیز (اسم اسب) و باربد (اسم یك نوع آواز و اسم یك نوازنده) و غیره می‌شنویم.

وقتی اسم‌گیاهان و میوه‌ها تغییر کند نام سلاطین و پهلوان‌ها و

صنعتگران و هنرمندان هم تغییر می‌نماید خاصه آن‌که بعضی از بیگانگان که به ایران آمدند تعمد داشتند که نام سرشناسان ما را به محاق فراموشی بسپارند و طوری آن اسم‌ها فراموش شد که مورخین برجسته ما با این که اسامی مزبور را مقابل چشم خود در کتابها می‌دیدند تصور می کردند که خارجی است و فقط از سال ۱۲۰۰ هجری به‌این طرف مورخین و فضلای مامتوجه شدند که کوروش یك‌اسم ایرانی می‌باشد وپادشاه ایران بوده‌است.

«ابوریحان بیرونی» و «ابن‌اثیر» و «دینوری»که می‌دانیم از مورخین برجسته شرق بوده‌اند درکتابهای خود نام‌کوروش را ذکر کرده‌اند ولی این اسم مدت چندین قرن در نظر علما و فضلای ما یك اسم خارجی جلوه کرد وکسی آن را نام پادشاه ایران نمی‌دانست تا این که از یکصد و هشتاد و هفت سال به این طرف پای مشرق شناسان اروپا به ایران باز شد و خطوط میخی کتیبه‌های بهستون (بیستون) وطاق بستان و جاهای دیگر راخواندند و ترجمه کتب مورخین یونانی در ایران به دست مردم رسید و دانستند که کوروش و داریوش پادشاهان ایران بوده‌اند.

ما خود در ایران این اسامی را فراموش کرده بودیم اما دیگران نام کوروش و داریوش و بخصوص کوروش را جاوید کردند چون (مطابق فهرست ماکس مولر) در چهارهزار کتاب یونانی و رومی اسم کوروش و داریوش سلاطین ایران هست.

اگر مورخین یونان و روم، آن کتاب‌ها را راجع به ایران نمی‌نوشتند و هرگاه کتب مزبور در کلیساها و صومعه‌های اروپا (که مطمئن‌ترین مخزن حفظ کتاب بود) بجا نمی‌ماند امروز ما نمی‌دانستیم که کوروش که بود و چه کرد.

ازداریوش پادشاه بزرگ ایران امروز کتیبه‌هایی در دست هست و از روی آن کتیبه‌ها می‌توان او را شناخت اما از کوروش کتیبه مسطوری نداریم،

لیکن در عوض، مورخین یونان و روم در چهار هزار کتاب به اندازه یك دنیا اسناد تاریخی راجع به کوروش برای ما بجاگذاشته‌اند.

خواندن آن کتب کار هیچ فرد نیست زیرا عمر آدمی کفاف نمی‌دهد که بتواند چهار هزار کتاب را آن هم کتابهایی که بعضی از آنها مثل «کوروپدی» یعنی شرح حال کوروش کبیر و کوروش صغیر دارای جلدهای متعدد است، به دقت بخواند و تمام مطالب مربوط به کوروش را که در آن کتابها هست استنساخ کند. این کار را باید یك هیئت و یك سازمان بکند که امیدواریم روزی به انجام برسد.

یونانی‌ها دشمن ما بودند اما دشمن دانا به شمار می‌آمدند و مصداق «دشمن دانا به از نادان دوست» در این جا وارد است.

یونانیان با این که دشمن ما بودند طوری به تاریخ ما بالاخص در مورد کوروش توجه داشتند که امروز در زندگی آن پادشاه کوچکترین نقطه تاریکی وجود ندارد و اگر از لحاظ ما ایرانیان زندگی کوروش مثل کلماتی است که بعضی از حروف آن حذف شده بدان مناسبت می‌باشد که دانشمندان ما هنوز تمام مأخذهای یونانی و رومی مربوط به کوروش را ندیده‌اند وگرنه در تاریخ ایران (البته از مآخذ یونان و روم) راجع به هیچ پادشاه به اندازهٔ کوروش اطلاعات بسیط موجود نیست.

مورخین جدید ما وقتی که می‌خواهند کوروش را معرفی نمایند طوری او را معرفی می‌کنند که پنداری آن مرد از آسمان برزمین افتاد و نبوغ او نبوغ آسمانی بوده.

درصورتی که کورش یك ایرانی بود ودرایران به دنیا آمد ورشد کرد و با روحیه و صفات ایرانی پرورش یافت و نبوغ او تجلی نبوغ ملت ایران بود[1].

---

۱. این نکته از نظر مورخین ما از جمله «هارولدلمب» آمریکایی که چند سال

خلاصه کوروش مظهر صفات و عقاید و روحیه ملت ایران بود همان طور که امروز هم یك ایرانی یا یك ژاپونی که در وطن خود و بین ملت خویش پرورش می‌یابد مظهر صفات و روحیه و عقاید ملت خود می‌باشد.

امروز که دنیا با وسایل ارتباطات، کوچك شده و مردم صبحانه را در نیویورك می‌خورند و شام را در تهران (با استفاده از حرکت وضعی زمین از مغرب بـه سوی مشرق) و با این که عادات و رسوم ملت‌ها مخلوط شده باز هر فرد که در هر ملت رشد مـی کند مختصات ملی خود را بروز می‌دهد چه رسد به بیست و پنج قرن قبل از این که هر کشور نسبت به کشورهای دیگر دنیایی جداگانه بود و همین که از مرز یك کشور مـی‌گذشتند می‌دیدند که همه چیز، فرق کرده است.

در این صورت چگونه می‌توان نبوغ کوروش را از نبوغ ملت ایران جدا دانست و کارهای کوروش را فقط مربوط به او بدانند نه اینکه مـولود استعداد و قریحه ملت ایران باشد.

یونانی‌ها با این که خصم ما بودند واقع‌بین‌تر از مورخین جـدید به شمار مـی‌آمدند و «دیودور» مورخ که نباید او را با دیودور فیلسوف یونانی اشتباه کرد، می‌گوید «هر کس به جای کوروش بود و در ایـران نشو و نما می‌کرد می‌توانست همین کارها را به انجام برساند».

دیودور کتابی دارد به اسم «کتابخانه تاریخی» که براستی یك کتابخانه است و در آن کتاب تاریخ جهان را به رسم مورخین یونانی (یعنی از روی واقعیت) تـا سال شصتم قبل از میلاد مسیح نوشته و هنوز به فارسی ترجمه

←قبل بـه ایران آمد نیز پنهان مانده بود تا این که در یکی از مجلات تهران تذکری از طرف نگارنده به او داده شد و وی گفت که اشتباه خود را در کتابـی جدید به عنوان کوروش که خواهد نوشت جبران خواهد کرد و آن کتاب را نوشت و چون ترجمه فارسی کتاب مزبور (به ترجمه یکی از استادان دانشگاه) موجود است همه می‌توانند بدان مراجعه نمایند.ـمترجم.

نشده ولی مورخین ما از جمله مرحوم پیرنیا نویسنده تـاریخ ایران باستان خیلی از آن کتاب که در ترجمه‌های فرانسوی منعکس گردیده استفاده کرده‌اند.

ترجمه دقیق تاریخ دیودور به زبان‌های فرانسوی و انگلیسی و آلمانی هست و از آن‌ها می‌توان برای ترجمه به زبان فارسی استفاده کرد.

یك شاعر یونانی به اسم «دیفیل» که در قرن چهارم قبل از میلاد می‌زیسته و از کسانی است که بین فضلای ما معروفیت ندارد اما در مغرب‌زمین معروف است در اشعار خود می‌گوید «کوروش آلت اجرای مقاصد ایرانیان شد».

شاعـر مزبور با این شعر صریح تصدیق کرده که هر چه کوروش بـه انجام رسانید مظاهر عقاید و اراده و صفات ایرانیان بوده است.

این موضوع با روایاتی که راجع بـه دوره کودکی و آغـاز جوانـی کوروش وجود دارد تأیید می‌شود. اگر کوروش درکاخ سلطنتی بزرگ می‌شد می‌توانستند بگویند که صفات و روحیهٔ او مولود وراثت در یك خانواده بـزرگ اشرافی ایران بوده است، ولی کوروش با شیر گوسفند یا گاو و بـه روایتی بـا شیر گرگ بـزرگ شد و یك زن و مرد چوپـان یا دشتبان او را بـزرگ کردند و او در خانواده و محیطی پرورش یافت که از حیث مـادی جزو خانواده‌های پست ایران قدیم به شمار می‌آمد.

او در کودکی و آغاز جوانی کلمات آزادی و مساوات را نشنید یعنی بـه قاعده نباید شنیده باشد چون حتی امروز که آموزش و پرورش در تمام کشورهـا توسعه یافته این کلمات در محیط خانواده‌های بی‌بضاعت که نمی‌توانند فرزندان خود را به مدرسه بفرستند شنیده نمی‌شود.

«پیـر-کاکزوت» نویسنده معاصـر فرانسوی که در حال حیات و عضو فرهنگستان فرانسه است می‌نویسد «امروز در نیمی از منازل روستایی ایالت برتانی (از ایالات فرانسه) مفهوم دموکراسی روشن نیست.»

وقتی در این عصر و در کشوری مثل فرانسه نیمی از روستاییان ایالت برتانی نتوانند به‌مفهوم دموکراسی پی‌ببرند چگونه می‌توان انتظار داشت که در بیست و پنج قرن قبل از این در یك خانوادهٔ شبان یا دشتبان آزادی مذهب و حریت بشر مفهوم داشته باشد.

یعنی قاعده طبیعی این است که این حرف‌ها دریك خانواده شبان‌یا دشتبان مطرح نشود.

اما این عقاید جزو معتقدات ملی‌ایرانیان بود و به همین جهت کوروش بااین‌که در یك خانواده بی‌بضاعت چشم به دنیا گشود و بزرگ شد وقتی به جوانی رسید عقیده داشت که هر که پیرو هر مذهب هست بایدآزاد باشد که مذهب خود را پرستش کند و هیچ کس را نمی‌توان به بردگی گرفت و تمام افراد بشر آزاد هستند و خداوند همه را آزاد آفریده است.

کوروش به تصدیق همه اولین کسی است که اعلامیه‌آزادی بشر را صادر کرد ولی آن اعلامیه صدای ملت ایران بود که از دهان کوروش خارج می‌شد.

کوروش چگونه به وجود آمد؟

«آستیاژ» پادشاه ماد که پایتختش شهر اکباتان (همدان) به معنی تحت‌اللفظی چهارراه بود، زیرا همدان چهارراه دنیای قدیم در شرق محسوب می‌شد، بعد از اینکه دختر جوانش موسوم به ماندان را به یکی از امرای پارس به اسم کمبوجیه داد که او هم پسر کوروش بود خوابی عجیب دید.[1]

۱. چون بعضی از نویسندگان راجع به اسامی کوروش و کمبوجیه اشتباه می‌کنند باید توضیح بدهیم که کوروش بزرگ را نباید با جدش که او هم کوروش نام داشت اشتباه کرد و هکذا اسم کمبوجیه پدر کوروش کبیر را هم نباید با اسم کمبوجیه پسر کوروش کبیر اشتباه نمود.

کمبوجیه پدر کوروش کبیر یکی از امرای محلی پارس بود و پدر کمبوجیه که جد کوروش کبیر بود نیز به اسم کوروش باز یکی از امرای محلی پارس به شمار می‌آمد و هیچ یک از آنها پادشاهی بزرگ نبودند و اساس پادشاهی بزرگ خاندان هخامنشی را کوروش پسر کمبوجیه بنا نهاد و به همین جهت کوروش مؤسس سلسلهٔ هخامنشی در تواریخ یونانی به اسم «کوروش دوم» ←

باری، آستیاژ پادشاه ماد خواب دید که از بطن دخترش ماندان که او را به عقد ازدواج کمبوجیه امیر پارس درآورده بود یك درخت رز (انگور) روییدو ساقه‌های آن درخت از هشت جهت به‌حرکت درآمد و نه فقط تمام شهر همدان و کشور ماد را پوشانید بلکه در مدتی کمتر از یك‌ساعت تمام کشورهای قارهٔ آسیا از ساقه‌ها و برگ‌های آن درخت رز پوشیده شد و هر قدر آستیاژ جستجو کرد که پایتخت خود همدان و کشورش ماد را پیدا کند نیافت و آنگاه صدای شیپور پاسبان عبور و مرور وی را از خواب بیدار کرد، چون در شش قرن قبل از میلاد مسیح، در شهر همدان در چهارراه‌ها، مأمور عبور و مرور می‌ایستاد و به وسیله شیپور به سواران و ارابه‌ها و پیادگان راه می‌داد که از یك خیابان به خیابان دیگر بروند.

آستیاژ که در کتیبه‌های به دست آمده از بابل اسمش را به شکل «ایشتوویگو» نوشته‌اند، بعد از بیدار شدن از خواب به فکر فرو رفت و کسانی را که در تعبیر خواب بصیرت داشتند احضار نمود و خواب خود را برای آنها بیان کرد و خواست که آن خواب را تعبیر نمایند.

معبرین بعد از مباحثه و مشورت، خواب پادشاه را این طور تعبیر کردند که از دختر او پسری به وجود خواهد آمد که کشور ماد و سایر کشورها را مسخر خواهد کرد و سلطنت ماد منقرض خواهد شد.

آستیاژ تصمیم گرفت همین که دخترش ماندان وضع حمل کرد اگر پسر زاییدآن طفل را به هلاکت برساند تا این که به سن رشد نرسد و دودمان سلطنتی ماد را منقرض ننماید.

بعد از چند ماه ماندان دختر پادشاه ماد و زوجهٔ کمبوجیه پسری زایید و به حکم شاه آن پسر را از ماندان گرفتند و پادشاه، آن طفل را به یکی از

← خوانده شد چون جدش کوروش اول بود و کوروش کبیر، پس از این که به سلطنت رسید اسم پسرش را کمبوجیه نهاد که پس از او پادشاه هخامنشی شد ــ مترجم.

ندیمان خود به اسم «هارپاگوس» سپرد و گفت او را به قتل برساند.

هارپاگوس کودك را نزد یك مرد شبانگاو چران به اسم «میتری‌داتس» برد و به او گفت این کودك را به صحرا ببر و در جایی بگذار که جانوران درنده در آنجا فراوان باشند تا این که طفل را بخورند و معدوم کنند.

از قضا در همان روز زن میتری‌داتس وضع حمل کرد و پسری مرده زایید و مردگاو چران به پیشنهاد همسرش لباس شاهزاده را بر تن کودك مرده کرد و آن جسد کوچك را به صحرا برد و در محلی که جانوران درنده بودند قرار داد و جانوران جسد طفل را خوردند ولی لباسش به جا ماند و هارپاگوس ندیم پادشاه، بعد از دیدن لباس یقین حاصل کرد که جانوران درنده، پسر ماندان را خورده‌اند و به شاه گزارش داد که طفل از بین رفت.

این خلاصه روایت مربوط به تولد کوروش است که هرودوت مورخ یونانی نقل می‌کند.

خود هرودوت می‌گوید من راجع به تولد کوروش چهار روایت شنیده‌ام و از بین آنها، این یك را برای نوشتن انتخاب کردم.

هرودوت سه روایت دیگر را نقل نمی‌نماید ولی در نوشته‌های دیگران آن روایات موجود است و همه در خصوص اسم کسی که کوروش را از هارپاگوس گرفت تا این که به صحرا ببرد و در دسترس جانوران درنده قرار بدهد موافقت دارند و می‌گویند که آن مردگاو چران در آن تاریخ بیش از بیست سال نداشته و جوان بوده است.

جوان گاوچران از هارپاگوس شنیده بود که آن طفل فرزند کمبوجیه پسر کوروش می‌باشد و به همین جهت اسم کوروش را روی طفل نهادند و سرسلسه هخامنشیان، نام خود را از پدر و مادر رضاعی خویش دریافت کرد نه از

پدر و مادر واقعی خود.

«کتزیاس» پزشك و معالج یونانی که مدتی در دربار سلاطین هخامنشی می‌زیسته مـی گویـد که کوروش بـه معنای خورشید است. امـا عده‌ای از محققین امروز این نظریه را نمی‌پذیرند و می‌گویند که کوروش عبارت بود از نـام رودخانـه‌ای که در جنوب ایران از کنـار «پـازارگاد» می‌گذشته و بعضی‌از امرای پارسی از جمله جد سردار هخامنشی اسم‌آن رودخانه را بر خود می‌گذاشتند و امروز رود مزبور وجود ندارد.

اسم‌کوروش بـه بیست و پنج شکل درکتیبه‌ها و تواریخ گـوناگون نوشته شده و درکتب عبریان اسم او را «کوره‌س» و «خوره‌س» نوشته‌اند و یکی از اشکال اسم‌کوروش «هوشنگ» نیز هست و می‌دانیم که این اسم در شاهنامه فردوسی ذکر شده است.

خودکوروش که قصر پازارگاد را بنا نهاداسم خود را درپای‌ستون‌های آن قصر «کور-آس» نوشته است و درآن کتیبه‌ها چنین می‌خوانیم:

کور-آس پسر کمبوجیه پسر کور-آس.

کوروش درخارج از ایران کتیبه‌های زیاد دارد ولی در ایران کتیبه‌های او منحصر است به‌آنچه در پازارگاد از او بدست‌آمده است.

مصریها درنوشته‌های خوداو راکوره‌س (باکسرحرف ر) خوانده‌اند و یونانی‌ها و لاتینی‌ها اسم «سیروس» را روی وی‌گذاشته‌اند.

میت‌ری داتس گرچه گاوچران بود ولی مردی باسواد بود و وقتی‌آن پسر قدری بزرگ شد وی رابه‌مکتب فرستاد و کوروش درهمدان شروع به تحصیل کرد و هنوز به هشت سالگی نرسیده بودکه می‌توانست‌بـا الفبـای بزرگ ایرانی که نزدیك چهارصد حرف داشت و می‌توانستند با آن همه چیز را بنویسند و حتی صدای جانوران را روی لـوح بیاورند، نویسندگی کند، در صورتی که محصلین دیگر الفبای بـزرگ را بعد از سن چهارده و

پانزده سالگی فرامی‌گرفتند[1].

راجع به دوره تحصیل کوروش و شرکت او در بازی پادشاه و وزیر افسانه‌ای همچنان از هرودوت هست که کوروش در بازی پادشاه و وزیر پادشاه شد و دستور داد که پسر یکی از اشراف را به شدت تازیانه بزنند و پدر آن پسر نزد آستیاژ پادشاه مادشکایت کرد و پادشاه کوروش‌را احضار نمود و از او پرسید برای چه یکی از اشراف را تازیانه زدی و او گفت او از اجرای دستور من که پادشاه بودم تخلف کرد و مجازات شد و در آن موقع آستیاژ فهمید که آن پسر کوروش است.

این روایت قابل اعتماد و توجه نیست چون اگر آستیاژ می‌فهمید که کوروش نوهٔ او و از صلب کمبوجیه می‌باشد وی را به قتل می‌رسانید.

ولی هردوت ضمن این روایت نکته‌ای را ذکر می‌کند و آن این است که در ایران قدیم طوری مساوات طبقاتی برقرار بوده که یکی از اشراف کشور از یك پسر گاوچران به شاه شکایت می‌کرده و خود او نمی‌توانسته پسر گاوچران یا پدرش را تنبیه نماید.

کتزیاس پزشك و مورخ معروف و گزنفون مورخ و سردار جنگی مشهور در یونان نوشته‌اند که کوروش زود رشد کرد و وقتی به سن پانزده سالگی رسیداندامش شبیه به‌جوانان نوزده ساله وبیست ساله بود و به‌همین جهت قبل از وصول به سن سربازی داوطلبانه وارد خدمت ارتش شد و او را به خدمت پذیرفتند.

گزنفون که یکی از مورخین است و این واقعه را نقل کرده از تاریخ

---

۱. درایران قدیم سه الفبا وجود داشت: اول الفبای معمولی برای نوشتن مطالب عادی، دوم الفبای‌مخصوص نوشتن کتب مذهبی، سوم الفبای بزرگ که در عین حال یك نوت موسیقی کامل بود و با آن همه چیز را می‌نوشتند و تمام اصوات را روی الواح می‌آوردند ــ مترجم.

نویسان درخور اعتماد یونان قدیم به شمار می‌آمد و اومردی بوده دانشمند و سرداری لایق و هم اوست که فرماندهی ده هزار سرباز یونانی را در عقب‌نشینی مشهور ده‌هزار نفری (که به موقع راجع به‌آن صحبت خواهد شد) بر عهده داشت و همین مرد دانشمند و جنگی است که وقتی وی را از کشور آتن تبعید کردند گفت: ای وطن حق‌ناشناس، برای مجازات تو همین بس که استخوان‌های مرا در برنخواهی‌گرفت، یعنی جسد من در خاك تو دفن نخواهد شد و تو از این افتخار محروم خواهی گردید[1].

این گفته که اولین بار از دهان گزنفون یونانی خارج شد، بعدها به وسیله «کاتون» رومی اداگردید وامروز در کتابها بیشتر به‌اسم کاتون رومی که از رجال عیاش معروف روم بود دیده می‌شود.

کوروش بعد از این که وارد ارتش شد تحت تربیت قرارگرفت و سواری و شمشیرزدن وپرتاب کردن زوبین وتیراندازی و نیزه‌بازی وپرتاب کردن‌سنگ رافراگرفت.

پدررضاعی‌اش که گاوچران بودنمی‌توانست این فنون را به اوبیاموزد و روایت هرودوت مشعر بر این که کوروش فنون جنگی را نزد پدر رضاعی فراگرفت، عقلانی به نظر نمی‌رسد ولی نوشتهٔ گزنفون و کتزیاس قابل قبول است و کوروش بعد از این که وارد ارتش شد با فنون جنگی آشنا گردید و طوری رؤسایش او را مستعد دیدند که سرباز جوان «پنجداك» یعنی فرمانده یك جوخه پنج نفری و آنگاه دکاداك یعنی فرمانده یك جوخه

۱- گزنفون که در سال ۴۲۷ قبل از میلاد مسیح متولد شد و در سال ۳۵۵ قبل از میلاد زندگی را بدرود گفت طوری راجع به ارتش ایران توضیح می‌دهد که از ذکر هیچ نکته اصلی فروگزار نمی‌نماید و ما امروز می‌دانیم که افسران ارتش ایران دارای درجه میریاك (فرمانده ده هزار نفر) و شیلیاك (فرمانده هزار نفر) و تاخیاك(فرمانده یکصد نفر) ولوشاك (فرمانده پنجاه نفر) ودکاداك (فرمانده ده‌نفر) و پنجداك (فرمانده پنج نفر) بوده است.

ده نفری و سپس لسوشاك یعنی فرمانده نیم‌گروهان امروزی یعنی پنجاه نفر گردید و اورا به‌کاخ‌سلطنتی آستیاژمنتقل کردند یعنی جزونگهبانان مخصوص پادشاه ماد شد.

هرودوت مورخ‌یونانی طوردیگر می‌گوید واظهار می‌کند که کوروش بعد از اینکه بر اثر بازی پادشاه و وزیر به کاخ سلطنتی احضار شد مورد تحسین آستیاژقرارگرفت وپادشاه ماد از شباهت زیادآن پسر به خود تعجب کرد وفهمید که اونوه‌اش می‌باشد، او را به‌پارس نزد پدرش کمبوجیه فرستاد وکوروش همانجا بود تا این‌که شورش کرد وآستیاژ را شکست داد و سلطنت ایران را به دست آورد.

اما نمی‌توان قبول کردکه آستیاژ بعد از شناختن کوروش او را معدوم ننماید وهارپاگوس ندیم خود را به قتل نرساند زیرا وی می‌باید پسر ماندان را نابودکند و نکرد.

در عوض نوشته‌گزنفون و کتزیاس معقول جلوه می‌نماید و انسان می‌تواند قبول کندکه چگونگی واقعه همانطور بوده است. اما نباید از این اختلاف روایت که درخصوص‌آغاز زندگی کوروش وجود دارد حیرت کرد و شرح آغاز زندگی تمام سرداران عهدکهن (چه در شرق و چه در غرب) همین طور، مورد اختلاف است مگرآنهایی که پسر پادشاه بودند و در کاخ سلطنتی به دنیاآمدند و همه‌آنان را ازکودکی می‌شناختند.

مردان بزرگ پس از این‌که خود را شناسانیدند، سرشناس می‌شوند و مورخین شرح زندگی‌آنان را می‌نویسند و تا روزی‌که سرشناس نشده‌اند کسی در صدد برنمی‌آیدکه شرح زندگی‌آنها را بنویسد.

کوروش هم از این قاعده‌کلی مستثنی نیست، ولی از روزی‌که سرشناس شد، شرح زندگی او طوری روشن‌گردیده‌که امروز هرکس بخواهدکوروش را بشناسد می‌تواند ماه به ماه و در بعضی از ادوار روز

به روز، آن مرد ایرانی را تعقیب کند و آن قدر راجع به او نوشته‌اند که دربارهٔ هیچ پادشاه، غیر از ناپلئون آن قدر نویسندگی نشده است.

***

بعد از اینکه نینوا پایتخت آشور ویران شد دیگر، یك قدرت مرکزی در آشور وجود نداشت که ایران را مورد تاخت و تاز قرار بدهد ولی گاهی بعضی از افرادآشوری به خاك ایران حمله‌ور می‌شدند و از جمله، عده‌ای از آشوریها درمنطقه‌ای که امروزبه اسم کرمانشاهان خوانده می‌شود،مبادرت به دستبرد کردند وکوروش به فرماندهی یك لوش یعنی پنجاه سرباز یا نیم گروهان امروزی مأمور قلع و قمع آنها شد و مأموریت خود را به اتمام رسانید و مردان آشوری دستگیر شدند و پنجداكها یعنی به اصطلاح امروز سرجوخه‌ها می‌خواستند سر اسیران را از بدن جدا نمایند و به همدان ببرند وکوروش مانع شد.

سرجوخه‌ها از ممانعت فرمانده خود حیرت کردند وگفتند این‌ها باید کشته شوند و ما باید سرشان را به همدان ببریم و به شماره سر آنها انعام بگیریم.

کوروش گفت اینها اسیر هستند و اسیر را نباید به قتل رسانید و اگر ما اسیران را به قتل برسانیم چه تفاوت بین ما و آشوریها هست که اسیران را به قتل می‌رسانند یاکور می‌کنند؟[1]

کوروش اسیران آشوری را به همدان آورد و سرجوخه‌ها گزارش ممانعت کوروش را به تاخیاك یعنی فرمانده گروهان دادند واو کوروش را مورد بازخواست قرارداد که‌چرا نگذاشت اسیران آشوری را به قتل برسانند وکوروش گفته خود را تکرار کرد وگفت که اسیر نباید کشته شود و من رضایت نمی‌دهم که اسیران را به قتل برسانند ولو آشوری باشند.

روایت دیگر که عده‌ای از مورخین یونانی از جمله هرودوت در

۱ - البته این گونه عقاید مربوط به دوران جوانی کوروش است و این گونه رویدادها پس از اینکه او به سلطنت رسید، برایش امری عادی محسوب می‌شد.

خصوص کودکی کوروش نقل کرده‌اند نیز قابل ذکر است خاصه آنکه بعید به نظر می‌رسد که کوروش بعد از تولد از طرف هارپاگوس که باید آن طفل را بـه قتـل برساند، به یك شبان در همـدان سپرده شده بـاشد زیرا آستیاژ پادشاه ماد (و پدر مادر کوروش) امر کرده بود که باید آن طفل را بـه قتـل بـرسانند و هارپاگوس که اجرا کننده امر شاه بود لابد آن‌قدر عقل داشت که اگر طفل را درهمدان پایتخت شاه، به یك شبان بسپارد رازش آشکار می‌شود و به قتـل می‌رسد و لذا آن طفل را به یك مـرد روحانی یعنی یك مـؤبـد مزداپرست موسوم به «میت‌ری داتس» سپرد و او کودك را با شیر گاو تغذیه کرد و با خود به قهستان واقع در جنوب خراسان و شهر طبس برد زیرا در آنجا می‌زیست.

از ازمنه بسیار قدیم اسم بعضی از شهرها از یك کشور به کشور دیگر مـی‌رفت، از جمله اسم شهـر «طبس» از مصر به یونان و ایران رفت و در یونان و ایران شهرهایی به نام طبس وجود داشت و طبس، در قدیم کرسی سرزمین قهستان (کوهستان) واقع در جنوب خراسان به شمار می‌آمد.

میت‌ری‌داتس مؤبد مـزداپرست، کوروش را در طبس بزرگ کرد و وقتی به مرحله‌ای از عمر رسید که باید به مکتب برود او را به مکتب نشانید و کوروش در سرزمیـن قهستان نه فقط سواد خواندن و نوشتن را فراگرفت بلکه دامپروری را آموخت و گیاهان صحرایی را شناخت زیرا میت‌ری‌داتس مثل اکثر پیشوایان روحانی ایران مربی دام بود و هنوز آن رسم در جنوب خراسان از بین نـرفته و پیشوایان روحانی در آنجا مربی دام یا کشاورزی هستند و رهبری روحانی را شغل نمـی‌دانند یعنـی نمـی‌خواهند از آن راه ارتـزاق کنند و هم امروز در جنوب خراسان پیشوایان روحانی دیده مـی‌شونـد که بـا عمامه و ریش بلند سفید در سن کهولت پشت گاو آهـن قـرار گرفته‌اند و زمین را شخم می‌زنند یا خرمن را درو می‌نمایند یا دام را مـی-

پرورانند یا به‌کمك طناب از درخت‌های مرتفع نخل بالا می‌روند تا این‌که خرما بچینند.

اطلاعات وسیع ومفیدی که کوروش بعد ازسلطنت در امور کشاورزی و دام‌پروری و حفر قنوات از خود نشان داد، چیزهایی بود که در کودکی وآغاز جوانی در قهستان فراگرفت و این هم قرینه‌ایست که روایت مربوط بـه سکونت کوروش را در طبس تقویت می‌کند و اگر کوروش در همدان مـی‌زیست و هر روز بامداد به مکتب می‌رفت و شب از مکتب بـه خانـه مـراجعت مـی‌نمود نمی‌توانست آن اطلاعات وسیع و علمی را در مسایل مـربوط بـه‌کشاورزی و دام‌پروری و حفر قنوات به دست بیاورد و بعد از تحصیل مقام سلطنت برای حفر قنوات، شرکت‌های تعاونی و بانك تأسیس نمایـد وکلمات بانك و چك که امروز در تمام دنیا متداول می‌باشد کلماتی ایرانی است[۱].

وقتی کوروش کشورلیدی(واقع در مغرب ترکیه کنونی)را اشغال کرد به قصبه‌یی رسید که کنار یك کوه مشجرقرار گرفته بود و مردم آن قصبه ازکم آبی‌شاکی بودند ویکی از سرداران کوروش خطاب به‌اهالی قصبه‌گفت‌شما که‌کنار این‌کوه مسکن دارید بـرای چـه جهت تحصیل آب، قنات حفـر نمی‌کنید؟

کوروش گفت دراین‌جا نمی‌توان قنات حفرکرد چون این کوه مشجر است.

سردارکوروش حیرت‌زده از شاه پرسید مگر نمی‌توان از پـای یك کوه مشجر قنات حفرکرد.

کوروش گفت، نه زیرا پای کوه مشجر، مخزن‌آب زیرزمینی وجـود

---

۱. متأسفانه خود ما ایرانیان نمی‌دانیم که کلمات بانك و چك ایرانی می‌باشد و تصور می‌کنیم که اززبانهای خارجی وارد زبان فارسی شده است ـ مترجم.

ندارد، ولی در پای کوه‌های سرزمین قهستان که من دوره کودکی خود را در آنجا گذرانیده‌ام مخزنهای زیرزمینی آب موجود است چون کوه‌های قهستان مشجر نیست.

این هم دلیل دیگری است که نشان می‌دهد کوروش در کودکی در قهستان واقع درجنوب خراسان و ازمراکز بزرگ مذهب مزداپرستی ایران سکونت داشته است.

آنچه کوروش در بیست و پنج قرن قبل از این راجع به مخزن آب زیرزمینی گفت شاید امروز، برای بعضی از مهندسین آبیاری تازگی داشته باشد وبه همین جهت است که در اروپا نمی‌توان قنات حفر کرد، چون کوه‌های اروپا مشجر می‌باشند و رطوبت برف وباران از طرف ریشه درختها و گیاهان همچنین خود کوه (که خاك دارد) جذب می‌شود.

ولی کوه‌های قهستان درخت نداشت و ندارد و آب برف و باران از طرف تخته‌سنگهای کوه خشك،مجذوب نمی‌گردد وفرومی‌ریزد و در زمین دامنه کوه فرومی‌رود و مخزن‌های بزرگ تحت‌الارضی ازآب در دامنهٔ کوه‌ها به وجود می‌آید و آن مخزن‌ها منبع دایمی آب قنوات ایران بود و هست.

ممکن است ایرادگرفته شود که به چه مناسبت میت‌ری‌داتس مؤبد مزداپرست پسر شیرخوار کمبوجیه را از هارپاگوس گرفت و به قهستان برد وآنجا نگاه داشت و بزرگ کرد و به سن رشد رسانید و او را باسواد نمود وکوروش درآنجا اطلاعات وسیع به دست آورد و سوارکار و تیرانداز و شمشیرزن شد (به طوری که خواهیم گفت).

جواب این ایراد این است که مؤبدان مزداپرست عقیده داشتند که یکی از بزرگترین کارهای ثواب در درگاه مزدا عبارت از احیاء می‌باشد یعنی زنده کردن مرده.

واضح است که انسان قادر نیست که مرده را زنده نماید، ولی می‌تواند از مرگ موجودی که باید بمیرد (اگر بیمار نباشد) جلوگیری کند.

پادشاه ماد دستور داده بود که کوروش را به قتل برسانند، لذا وی در شمار اموات محسوب می‌شد و میت‌ری‌داتس که آن کودك را از قتل رهانید، مرده‌ای را زنده کرد.

نشانیدن درخت و پرورش دام هم که در ایران قدیم قطع نظر از فواید اقتصادی از کارهای مأجور بود «احیاء» به شمار می‌آمد، زیرا با نشانیدن نهال و نگاهداری از دام، مردگان را زنده می‌کردند و چون عقیده به ثواب (احیاء) داشتند، قتل نفس، حتی کشتن جانوران مفید درنظرشان مذموم بود و نفرت کوروش از قتل نفس و جلوگیری از سر بریدن اسیران آشوری شاید ناشی از پرورش مذهبی و روحانی او نزد میت‌ری‌داتس در قهستان بوده است و کوروش در تمام مدت سلطنت از قتل نفس متنفر بود و تا آخرین روز زندگی با ساختن شهرها و حفر قنوات و احداث باغها و توسعه دام‌پروری مبادرت به احیاء می‌کرد.

اگر قایل شویم که کوروش در قهستان چشم به دنیا گشود و پرورش یافت و دارای سواد شد، موضوع رزم‌آزمایی حل می‌شود.

چون قهستان وخراسان، مرکز پهلوانی ایران بود که ضمن شرح دورهٔ ماقبل تاریخی ایران به آن اشاره کردیم. در آنجا برنامه زندگی پسران بعد از این که مرحله طفولیت را در قفا می‌گذاشتند و وارد مرحله شباب می‌شدند این بود که ورزش کنند و سوار بر اسب شوند و تیراندازی کنند و پرتاب زوبین و شمشیرزدن را فرابگیرند و اگر بتوانند جزو پهلوانان گردند.

دورهٔ پهلوانی مدتی مدید قبل از سلطنت کوروش در قهستان وخراسان شروع شد ودنبالهٔ آن تادوره ساسانیان ادامه یافت و شاید طول مدت آن دوره دوهزارو پانصد یا سه هزار سال بوده است و به وجود آمدن حماسهٔ فردوسی

در خـراسان به همین مناسبت بوده که آنجا مرکز قهرمانی و پهلوانی ایران قدیم به شمار می‌آمده وهنوز آثار تربیت دوره پهلوانی را می‌توان در مردم خراسان و قهستان مشاهده کرد.

اگر کوروش در همدان در خانواده یك شبان گاوچـران مـی‌زیست و بـزرگ می‌شد عقل قبول نمی‌کرد که وی قبل از ورود به خدمت ارتش از فنون جنگ برخوردار گردد ولی درقهستان تربیت پهلوانی وجنگی جوانان امـری عادی بود و عقل قبول می‌کند که کوروش درآنجا از فنـون جنگی برخوردارگردید بدون این که وارد خدمت ارتش شده باشد.

یك روز میت‌ری‌داتس متوجه‌گردید که روی صورت و لب کوروش موی نرم روییده است و دانست که سنین عمر آن پسر به پانزده سال رسیده و باید راز تولد او را فاش نماید و او را به‌آتشکده طبس برد و به اوگفت ای کوروش تو تـا امروز یقین داشتی که پسر من هستی در صورتی که چنین نیست، گو اینکه من تو را مثل پسر خود دوست می‌دارم ومانند پسرم از تو سرپرستی کردم و تو را تحت تعلیم قراردادم.

کوروش گفت اگر من پسر تو نیستم پس پسر که هستم؟

میت‌ری‌داتس گفت پـدرت از امرای بزرگ فارس می‌باشد و مادرت یك شاهـزاده خانم است ولی من نام پدر و مادرت را به تو نخواهـم گفت مگر این که سوگند یادکنی که از هیچ کس انتقام نگیری.

کوروش که ازگفته آن مرد متعجب شده بود توضیح خواست که بـه چه مناسبت وی ممکن است انتقام بگیرد.

میت‌ری‌داتس گفت بدین مناسبت که وقتی تـو متولـد شدی شخصی فرمان قتل تو را صادر کرد و آن کس که بایدآن فرمان را اجرا کند ازقتل تو خودداری نمـود و تو را به من سپرد و من تو را به طبس آوردم و در اینجا بزرگ کردم و تو اگر راز تولد خود را بروز بدهی آن کس که باید تو را به

قتل برساند ولی از قتل تو خودداری کرد کشته خواهد شد و تو هم به قتل می‌رسی.

کوروش سوگند یاد کرد که راز تولد خود را بروز ندهد مگر موقعی که برای آن شخص و خود وی، خطر وجود نداشته باشد.

آن وقت میت‌ری‌داتس سر ولادت کوروش را برای او افشاء کرد و گفت تو پسر کمبوجیه امیر فارس هستی و مادرت ماندان دختر آستیاژ پادشاه مغرب ایران است و فرمان قتل تو از طرف آستیاژ صادر شد و من تا آنجا که توانایی و وسیله داشتم برای تعلیم و تربیت تو کوشیدم و اینك که به پانزده سالگی رسیده‌ای و قدم به مرحله بلوغ نهاده‌ای می‌توانی اختیار خود را به دست بگیری ولی زنهار بی‌احتیاطی مکن.

کوروش با این که دانست که یك شاهزاده است مدت یك سال دیگر در طبس و قهستان بسر برد و در آن مدت می‌اندیشید که از چه راه خود را به مرتبه‌ای برساند که درخور تبار او باشد و عاقبت متوجه شد که در آن زمان راه به دست‌آوردن جاه و مقام ورود به خدمت ارتش است و آن کس که می‌خواهد قدرت و سطوت به دست بیاورد، باید متکی به شمشیر باشد و تمام نام‌آوران که قدرت به دست آوردند وارد خدمت ارتش شدند و به منصب رسیدند و آنگاه قدرت را تحصیل کردند یا اینکه خود، ارتشی به وجود آوردند و کسی که نمی‌تواند یك ارتش جمع‌آوری نماید یا اینکه در خدمت ارتش نیست و نمی‌تواند یك ارتش را به حرکت درآورد نباید امیدوار باشد که به قدرت برسد.

وقتی سنوات عمر کوروش به شانزده سالگی رسید، از ناپدری خود که وی را چون فرزند خویش تربیت کرد، خداحافظی نمود و راه همدان پایتخت آستیاژ را پیش‌گرفت تا این که وارد ارتش شود و از این به بعد سرگذشت کوروش با آنچه در چند صفحه قبل نوشته شد، تطبیق می‌نماید و

غیر از این روایت، که دومین روایت مربوط به دوره کودکی کوروش می‌باشد، دو روایت دیگر راجع به دوره طفولیت کوروش هست که طبق یکی از آنها یك جانور بـه کوروش شیر داد و او را بزرگ کرد و ما از ذکر در روایت مزبور که چیزی تازه دربر ندارد خودداری می کنیم.

به مناسبت شجاعت ولیاقتی که در جنگ باراهزنان آشوری از کوروش به ظهور رسیده بود، آن جوان ترفیع پیدا کرد و به درجه «تاخیاك» رسید یعنی فرمانده یکصد سرباز و به اصطلاح امروز فرمانده یك گروهان شد و در همان سال که کوروش به درجه تاخیاك رسید یك واقعـه بهت آور در جهان اتفاق افتاد و یك روز صبـح که مـردم از خواب برخاستند مشاهده کردنـد که دو خـورشید طلوع کرده، یکی خورشید مشرق و دیگری خورشیدی از طرف مغرب.

خـورشید مغـرب، (طبـق روایت) مثل خورشید مشرق درخشندگی داشت ولی بعد از اینکه آفتاب بالا آمد، از درخشندگی آن کاسته شد معهذا به طور مبهم آن را می‌دیدند تا اینکه ناپدید گردید.

آستیاژ پـادشاه مـاد منجمین را احضار کرد تا این که راجع به طلوع خورشید جدید اظهار نظر کنند ولی کسی جرئت نکرد نظریه خود را بگوید. آستیاژ امر کرد که بدون بیم آنچه می‌خواهند بگویند و اطمینان داشته باشند که به مناسبت گفته خود مورد آزار قرار نخواهند گرفت.

آن وقت منجمین به سخن درآمدنـد و گفتند کـه طلوع خورشید جدید در آسمان یك واقعه نجومـی فوق‌العاده بـا اهمیت است و حکایت از ایـن می کند که یك پـادشاه بزرگ در جهان سلطنت خواهد کرد و سلطنت وی آنقدر درخشنده خواهد بود که چون خـورشید درخشندگی خواهـد داشت.

آستیاژ از منجمین پرسید آیا این پادشاه جدید در دورهٔ سلطنت من به

پادشاهی خواهد رسید یا اینکه بعد از من سلطنت خواهد کرد؟

جواب آستیاژ واضح بود و چون خورشید جدید، مقابل خورشید قدیم طلوع کرد معلوم می‌شد که پادشاهی جدید هم در دوره سلطان آستیاژ به پادشاهی خواهد رسید، ولی منجمین از بیم خشم سلطان گفتند که مدت سلطنت آستیاژ بسیار طولانی خواهد بود و بعد از اینکه وی مدت یك قرن سلطنت کرد و جای خود را خالی گذاشت پادشاه جدید به سلطنت خواهد رسید.

آن روز گذشت و شب فرارسید و در شب، باز خورشید جدید طلوع نمود و دنیا را چنان روشن کرد که نور ماه تحت‌الشعاع قرار گرفت. در آن شب جغدها به صدا در نمی‌آمدند و شغال و روباه و کفتار و پلنگ که شبها برای صید طعمه از کنام‌های خود خارج می‌شدند و مردم همدان صدای آنها را می‌شنیدند، به گمان این که روز است از سوراخها و کنام‌ها خارج نگردیدند و خورشید جدید تا پاسی از شب گذشته نورافشانی کرد و سپس افول نمود.

آنگاه باران شروع شد و تا مدتی که خورشید جدید طلوع و غروب می‌کرد باران می‌بارید.

اینها روایاتی است که از طرف گزنفون و کتزیاس مورخین یونانی نقل می‌شود و گزنفون می‌گوید که خورشید جدید ستارهٔ ناهید (زهره) بود که تا آن موقع دیده نمی‌شد و چون پس از آن طلوع زهره مصادف با فصلی بود که باران در ایران شروع می‌شد لذا ایرانیان آن ستاره را فرشته آب یا مظهر فرشته مزبور دانستند و وقتی زهره به کلی غروب می‌کرد و دیگر در آسمان دیده نمی‌شد فصل باران در ایران منتفی می‌گردید.

این روایات امروز برای ما قابل قبول نیست ولی در مسئله طلوع ستارهٔ زهره یك رمز وجود دارد و آن این است که منجمین قدیم بابل و مصر، که می‌دانیم هر دو دسته در علم نجوم بسیار بصیر هستند، نامی از

زهره نمی‌برند ومکان آن رادر آسمان نشان نمی‌دهند درصورتی که از عطارد نـام می‌برنـد و آن را جزو سیاراتی که اطراف زمین مـی‌گردنـد به شمار مـی‌آورند در حـالی کـه عطارد سیاره‌ایست کمرنگ و نسبت به زهره بدون جلوه، و عجیب است که منجمین قدیم بابل و مصر عطارد را دیدند اما سیارهٔ زهـره را کـه بزرگ و درخشنده است مشاهـده نکردند و بحث مربوط به سیاره زهـره بحثی است طولانی و عبریـان هـم عقیده دارند که زهره یك سیارهٔ جدیـد می‌باشد و در قدیم وجود نـداشته یعنی به نظر نـوع بشر نمی‌رسیده و این نظریـه را بعضی از منجمیـن ایـن عصر هم می‌پذیرند.

در همان سال که ستاره زهـره درآسمان پدیدارگردید، پس از خاتمه دورهٔ باران، از فارس خبر رسید که کمبوجیه مشغول گردآوردن قشون است و چون هیچ دشمنی ندارد تـا برای جلوگیری از او قشون‌گرد بیاورد معلوم می‌شود که می‌خواهد به ماد حمله ورگردد.

آستیاژ بـرای کمبوجیه پیغام فـرستاد که شنیده‌ام مشغول جمع‌آوری سربـازان هستی و مـی‌خواهـی یك قشون بسیج کنی و چون دارای دشمـن نمی‌باشی ناگزیر قشون خود را برای حمله به کشور من گرد می‌آوری، آگاه باش که اگر به یك وجب از مرز کشور من تجاوز نمایی، با اینکه داماد من هـستی ودخترم زوجهٔ تومی‌باشد، زنده پوستت را خواهم کند واز کاه خواهم انباشت.

این پیام بعدها به‌گوش فردوسی سراینده شاهنامه رسید و با اینکه اسم واقعی فرستندهٔ پیام را نمی‌دانست آن را بدین مضمون ازطرف پادشاه ایران خطاب به حریف سرود:

تو زآن مـرز یك رش منه پیش پای　　چو خواهی که پیمان‌بماند به‌جای
اگـر بگـذری زیـن سخن بگـذرم　　سروگاه تـو زیـر پـی‌بسپـرم

کمبوجیه پیام پادشاه ماد را دریافت کرد اما دست از جمع آوری سربازبرنداشت و آستیاژیقین حاصل نمود که امیرفارس قصد تجاوز به کشور اورا دارد. این بود که امر کرد قشون گرد بیاورند و فرماندهی آن را به عهده هارپاگوس سپرد و به او گفت به فارس برو و سر کمبوجیه را از بدن جدا کن و برای من بفرست.

قبل از اینکه قشون پادشاه ماد از همدان عازم فارس شودآستیاژ طبق معمول، در صدد برآمد که قشون را سان ببیند.

ارتش، به فرماندهی هارپاگوس در یك جلگه وسیع و مسطح صف بست و افسران مقابل واحدهای خود قرار گرفتند و از جمله کوروش که فرمانده یك گروهان بود مقابل گروهان خویش ایستاد.

آستیاژ سوار بر اسب، آهسته از مقابل واحدهای قشون عبور می کرد و هارپاگوس فرمانده قشون در قفای او می آمد و فرماندهان واحدها را نام می‌برد تا این که به کوروش رسیدند.

قبل ازاینکه هارپاگوس نام‌فرمانده را ببرد چشمهای آستیاژ به‌صورت کوروش دوخته شد و عنان اسب راکشید. هارپاگوس هم اسب خود را متوقف کرد.

آستیاژ بدون پلك‌زدن، کوروش را می‌نگریست و افسر جوان هم چشم از پادشاه ماد برنمی‌داشت، ولی نه از روی خیرگی بلکه برای اطاعت از آیین سربازی، زیرا مقرر بود که وقتی فرمانده کل یاافسر مافوق، یك افسر مادون یا یك سرباز را می‌نگرد افسر مادون یا سرباز هم باید چشم به چشم فرمانده بدوزد.

یك فرمانده‌گروهان در آن عصر افسری برجسته نبود که هنگام سان، توجه یك پادشاه را جلب کند و هارپاگوس که دید پادشاه، بدون تکلم و خیره، آن افسر جوان را می‌نگرد به نوبه خود با توجه بیشتر آن افسر را

نگریست و قیافه‌اش در نظر او آشنا آمد اما نتوانست به خاطر بیاورد آن شکل را در کجا دیده است.

آستیاژ پرسید ای جوان اسم تو چیست؟

فرمانده گروهان جواب داد پادشاها اسمم کوروش است.

آستیاژ پرسید پدرت کیست؟

افسر جوان گفت پادشاها، همه می‌گویند که من پدر خود را نمی‌شناسم.

در بین ایرانیان دروغگویی از گناهان بزرگ بود و آنها دروغ نمی‌گفتند.

کوروش که می‌دانست اگر هویت واقعی خود را بروز بدهد کشته خواهد شد جوابی داد که دروغ نبود.

آستیاژ خطاب به فرمانده ارتش گفت هارپاگوس این جوان طوری به کمبوجیه شبیه است که من وقتی او را دیدم به خود گفتم که پسر کمبوجیه می‌باشد یا برادرش. بعد پادشاه ماد از کوروش پرسید که آیا تو با کمبوجیه دامادمن نسبتی داری؟

کوروش گفت پادشاها من هرگز او را ندیده‌ام.

این جواب هم راست بود و کوروش هیچگاه پدر خود راندیده بود. اما هارپاگوس که تا آن موقع متوجه شباهت زیاد کوروش به کمبوجیه نبود مضطرب شد و حس کرد که یك خطر بزرگ او را تهدید می کند.

شاه اسب خود را به حرکت درآورد و از مقابل کوروش دور شد و بعد از چند قدم عنان کشید و به هارپاگوس گفت قبل از صبح فردا که قشون از این جا به طرف فارس حرکت می کند راجع به پدر این افسر جوان تحقیق کن و نتیجه تحقیق خود را به اطلاع من برسان.

هارپاگوس گفت اطاعت می کنم.

کوروش دید که شاه چند قدم دورتر عنان کشید و با فرمانده ارتش

راجع به او صحبت کرد و وی را بـه هارپاگوس نشان داد و متوجه شد که جانش در معرض خطر قرار گرفته، چون اگر آستیاژ بفهمد که او پسر کمبوجیه می‌باشد وی را خواهد کشت.

کوروش در آن مـوقع دچار تشویشی بـزرگ شد و نتوانست برای خود تکلیفی معین کند. او مـی‌دانست که بعد از خاتمه سان، هارپـاگوس فـرمانده ارتش وی را احضار خواهد کرد و از او راجع به پدرش تحقیق خواهد نمود و وی نمـی‌تواند دروغ بگوید و مجبور است که حقیقت را برزبان بیاورد و آن وقت فرمانده ارتش هویت واقعی او را برای شاه بروز خواهد داد و آستیاژ فرمان قتلش را صادر خواهد کرد.

کوروش مـی‌توانست قبل از خاتمه سان، از آن میدان خارج شود و بـرود و خود را به فارس نزد پدر برساند لیکن آن عمل را فرار می‌دانست و روحیه سربازی او اجازه نمی‌داد که فرار کند و اطلاع داشت که اگر فرار نماید نزد خود محکوم خواهد گردید.

افسر جوان نه مـی‌توانست دروغ بگوید نه بگریزد و ناگزیر بود که به سرنوشت خود تن در دهد یعنی حقیقت را بگوید تا اینکه جلاد به حکم پادشاه ماد سر از بدنش جدا نماید.

وقتـی رشته فکر کوروش بـه ایـن جـا رسید، بـه خاطر آورد کـه هارپـاگوس فرمـانده ارتش همان است که از طرف شاه مأمور شد او را به قتل برساند، اما از کشتن وی صرف‌نظر کرد و او را به میت‌ری‌داتس سپرد تا این که به قهستان ببرد و پـرورش نماید و بزرگ کند و اگر هارپاگوس هویت واقعی او را بـه شاه بـروز بدهد خود او مورد غضب قرار خواهد گرفت و کشته خـوهد شد و لابـد هارپـاگوس برای حفظ جان خویش راه‌حلی پیدا خواهد کرد.

همین که شاه رفت وسان خـاتمه پیـدا کرد هارپـاگوس همان‌طور که

کوروش پیش‌بینی نموده بود افسر جوان را احضار نمود و با خود به شهر برد و او را وارد سربازخانه کرد و قدم به اتاق خود نهاد و گفت ای جوان در اطاق را ببند. بعد از این که در بسته شد هارپاگوس به کوروش گفت نزدیك بیا.

افسر جوان به او نزدیك گردید و هارپاگوس از او پرسید پدرت کیست؟

کوروش گفت پدرم کمبوجیه امیر فارس است.

رنگ از صورت هارپاگوس پرید و گفت جوان این موضوع را انکار کن. کوروش گفت چگونه انکار کنم و آیا ممکن است که من بتوانم دروغ بگویم؟

هارپاگوس گفت آیا پدر رضاعی تو میت‌ری‌داتس است؟

افسر جوان گفت بلی! هارپاگوس گفت آیا مرا می‌شناسی و راجع به من از پدر رضاعی خود چیزی شنیده‌ای؟

کوروش گفت بلی و من می‌دانم پادشاه بعد از اینکه من متولد شدم مرا به تو سپرد و دستور داد که مرا به قتل برسانی ولی تو به من ترحم کردی و مرا به میت‌ری‌داتس مؤبد که می‌خواست مبادرت به عمل احیا کند سپردی و او مرا به قهستان برد و خواندن و نوشتن را به من آموخت و من فنون رزم آزمایی را در قهستان فراگرفتم.

هارپاگوس گفت ای جوان اگر به خود ترحم نمی‌کنی به من که تو را از مرگ رهانیدم ترحم کن و نزد پادشاه اسم پدرت را برزبان نیاور و بگو که پدرت را نمی‌شناسی چون اگر شاه بفهمد که تو پسر کمبوجیه هستی مرا با هولناکترین شکنجه‌ها خواهد کشت.

کوروش گفت تو فرمانده سپاه هستی و می‌توانی مرا از همدان دور کنی و به من دستور بدهی که پیشاپیش به فارس بروم تا این که شاه، بار دیگر مرا نبیند، ولی اگر مرتبه‌ای دیگر مرا دید و راجع به پدرم سئوالات صریح از من

کرد، مجبورم راست بگویم و نمی‌توانم روح خود را با دروغگویی محکوم و معذب نمایم.

هارپاگوس چاره‌ای دیگر نداشت لذا به کوروش اجازه داد که با گروهان خود، به عنوان طلایه عازم فارس شود و بکوشد که هرچه زودتر، بین خود و همدان، فاصله‌ای بیشتر به وجود بیاورد تا این که شاه او را برنگرداند.

روز بعد هارپاگوس نزد شاه رفت و آستیاژ از وی پرسید که نتیجه تحقیق تو راجع به آن جوان چه شد؟

هارپاگوس که عازم حرکت به سوی فارس بود گفت آن جوان که درجه تاخیاك (فرمانده یك گروهان یکصد نفری) داشت گریخت.

معلوم است که هارپاگوس دروغ گفت و کوروش نگریخت بلکه به دستور فرمانده خود به عنوان طلایه جلو رفت.

آستیاژ فهمید که هارپاگوس آن افسر جوان را گریزانده است و گفت هارپاگوس تو نمی‌خواهی حقیقت را به من بگویی، آیا این جوان پسر کمبوجیه است؟

هارپاگوس گفت من دیروز، خیلی از او تحقیق کردم تا بدانم پدرش کیست ولی او جوابی را که به پادشاه داد تکرار کرد و گفت پدرش را نمی‌شناسد. شاه دستور داد که هارپاگوس فرماندهی قشون اعزامی به فارس را به دیگری واگذارد و خود در همدان بماند.

«توکیدیدس» مورخ یونانی که درسال ۴۶۴ قبل از میلاد متولد شد و در سال ۳۹۵ قبل از میلاد زندگی را بدرود گفت ودر ایران بیشتر به اسم توسیدید (با تلفظ فرانسوی این نام) معروف است می‌گوید کوروش بعد از اینکه به فارس رسید مواجه با نگهبانان قشون کمبوجیه گردید و آنها از عبورش ممانعت کردند و گفتند اگر قصد عبور از مرز فارس را داشته باشد خود و

سربازانش کشته خواهند شد.

کوروش گفت وی قصد عبور از مرز فارس را داشت ولی به علتی منصرف گردید و میل دارد که با کمبوجیه صحبت کند.

روزی که کوروش را نزد کمبوجیه بردند چشمان وی و دو سرباز را که با او بودند بستند تا این که قشون کمبوجیه را نبینند و در حضور امیر فارس چشم‌های کوروش را گشودند و توکیدیدس مورخ یونانی می‌نویسد وقتی چشم‌های کوروش باز شد و چشم کمبوجیه به آن جوان افتاد طوری حیرت کرد که از جا برخاست و گفت آیا مفرغ مقابل من آورده‌اید (یعنی آیا آیینه مقابل من آورده‌اید)؟ زیرا کوروش طوری به پدر خود شباهت داشت که امیر فارس تصور نمود خویش را در آیینه می‌بیند.

کوروش گفت نه ای پدر، مفرغ مقابل تو نیاورده‌اند بلکه تو پسرت را می‌بینی.

کمبوجیه ندایی بر آورد و گفت آیا تو پسر من هستی؟

کوروش جواب مثبت داد.

کمبوجیه پرسید کدام پسر من؟

کوروش گفت من پسر ارشد تو هستم و اولین فرزند تو می‌باشم و همانم که به حکم آستیاژ می‌باید کشته شوم ولی کسی که مأمور بود مرا به قتل برساند یعنی هارپاگوس از کشتن من خودداری کرد.

وقتی کمبوجیه اسم هارپاگوس را از دهان کوروش شنید منقلب شد و کوروش نفهمید که علت تغییر حال پدرش چیست؟

آنگاه به اختصار شرح دوره طفولیت خود را برای پدر نقل کرد تا آنجا که گفت وارد ارتش آستیاژ شد و به درجهٔ تاخیاك رسید و شاه قبل از حرکت ارتش به سوی فارس هنگام سان دیدن از پدرش سئوال کرد و او، برای این که دروغ نگفته باشد جواب داد که می‌گویند وی پدرش را نمی-

شناسد و هارپـاگوس از بیم آنکه شاه باز وی را مورد تحقیق قرار ندهد او را از قشون جدا کرد و جلو فرستاد.

کمبوجیه بیشتر محزون شد و کوروش تصور کرد که پدرش از دیدار او غمگین شده لذا گفت ای پدر آیا تو از دیدن من ناراحت هستی؟

کمبوجیه گفت نه ای فرزند، من از دیدار تو خرسندم و هـر چه گفتی پـذیرفتم و اگر این توضیحات را هم نمی‌دادی قبول می کردم که تو فرزند مـن هستی زیرا شباهت تو به من به قدری زیاد است که فقط یك پسر و یـا دو برادر این طور به هم شبیه هستند.

کوروش گفت پس چرا این‌طور غمگین می‌باشی؟

کمبوجیه گفت علت اندوه من این است که از همدان به من خبر رسید که هارپاگوس با هولناك‌ترین طرز مورد انتقام آستیاژ قرار گرفت.

***

هارپاگوس پسری جوان همسن کوروش داشت که کدان (با ضم حرف کاف) خوانده می‌شد و آن پسر در دستگاه آستیاژ فرمانده خدمتگزاران خردسال بود که در ادوار اخیر آنان را در ایران غلام بچه می‌خواندند. چون کـدان مـأمور خدمت در دربار آستیاژ بود، حتی هنگامی که هارپاگوس در همدان بسر می‌برد گاهی اتفاق می‌افتاد که ده یا بیست روز می گذشت و پدر، فرزند خود را نمی‌دید.

رسم آستیاژ و به طور کلی پادشاهان مغرب ایران از سلسله ماد این بود که در آغاز هر ماه که بهتر است بگوییم هر چله (چهله)، ولیمه می‌دانند.

در آن دوره، ایرانیان در هر سال ۹ ماه داشتند و هر ماه چهل روز بود و ماه نهم چهل و پنج روز محسوب می‌شد که حساب سال درست در بیاید.

حتی بعد از اینکه کوروش پادشاه ایران شد باز سال ایرانیان ۹ مـاه داشت و سال دوازده ماهی از زمان سلطنت داریوش بزرگ در ایران متداول

شد.

آستیاژ در اول هرماه چهل روزی ولیمه می‌داد و کسانی که می‌باید در کنار سفره سلطنتی جلوس کنند و غذا صرف نمایند مشخص بودند و جای آنها نیز کنارسفره معلوم بود و سفره را روی یك میز کم ارتفاع می‌گشودند و درکنار میـز مسندهـای کوتاه می‌نهادند که مدعوین جلوس نمایند و مسند پادشاه نسبت به مسند دیگران ممتاز بود.

جلوس برپشت میز و روی صندلی رسمی است که ازایرانیان کهن به مغرب‌زمین سرایت کرد وقبل از تهاجم اعراب به ایران، ایرانیان بر صندلی مـی‌نشستند و پشت میز غذا می‌خوردند و حتی در خانه کم‌بضاعت‌تـریـن افراد ایران، غذا پشت میز صرف می‌شده است و فردوسی به دفعات در اثر جـاوید خود بدین موضوع اشاره کرده و از جمله در داستان ورود بهـرام گور به خانه یك پالیزبان (دشتبان) ودرخواست غذاکردن، با اینکه صاحب خانه بی‌بضاعت بود و بهرام‌گور را نمی‌شناخت و او را یك فرد عادی می‌پنداشت، بهرام را پشت میز نشانید و برایش غذا و یك جام شراب‌آورد و بعد ازاینکه بهرام سیر شد وخواست برود زن صاحب‌خانه خطاب به میهمان از حقارت وسایل پذیرایی معذرت خواست و گفت «در ایـن‌خانـه درویش بود میزبان ــ زن بینوا، شوی پالیزبان» ومیزبان ومیزبانی از سنت‌های قدیم ایرانیان بوده است.

باری، بعد از این که شاه ومدعوین جلوس کردند، غذاها راآوردند و از جمله مقابل هارپاگوس ظرفی گذاشتند و خوان‌سالار، سرپوش را از روی ظرف بـرداشت و بـوی معطرآن غذا به مشام هارپاگوس رسید و شروع به خوردن کرد.

پس از اینکه شاه و مدعوین سیر شدندآستیاژ خطاب به هـارپاگوس گفت‌آیا غذایی راکه امروز تناول کردی پسندیدی؟

هـارپـاگوس گفت غـذایی که من امروز خوردم یکی از لذیذتـرین اغذیه‌ای بود که در مدت عمر خود صرف کردم.

شاه گفت من به آشپز مخصوص خود دستور دادم که این غذا را برای تو طبخ کند تا اینکه امروز با اشتها غذا بخوری و از صرف نـاهار لـذت ببری.

هـارپاگوس زبان به تشکر گشود و از مـرحمت پادشاه سپاسگزاری کرد و بعد آستیاژ از او پرسید آیا متوجه شدی گوشت غذای تو چه بود؟

هاپاگوس گفت لابد گوشت گوسفند بوده است.

شاه اظهار کرد تو امروز گوشت بدن پسرت کدان را خوردی.

رنگ از صورت هاپاگوس پرید و شاه گفت بـرای ایـن که اطمینان حاصل کنی تو امروز گوشت جسد پسرت را خوردی من دستور دادم که از طبخ سر او، خودداری نمایند و سر را نگاه دارند تا تو بتوانی ببینی.

بعد آستیاژ بانگ زد سر کدان را بیاورید.

چند لحظه دیگر، سر بریده آن پسرجوان را که دریك سینی نهاده شده بـود وارد اطاق کردند و شاه گفت که سر را مقابل هارپاگوس بگذارند و از او پرسید که آیا این سر کدان پسر تو هست یا نه؟

پـدر بدبخت که قدرت حرف‌زدن نداشت، با اشارهٔ سر گفته آستیاژ را تصدیق کرد و شاه گفت آنچه خوردی گوشت پسرت بود و این است سزای کسی که به پادشاه خود خیانت کند و دروغ بگوید و من به تو گفته بودم که پسر کمبوجیه را به قتل برسان ولی تو اورا نکشتی و پرورش دادی و بزرگ کردی و وارد ارتش من نمودی و بعد هم به من گفتی که وی گریخت.

هارپـاگوس دیگر نتوانست خودداری نماید و از هوش رفت و پـای میز افتاد و خدمتگزاران وی را از اطاق خارج کردند.

***

این بود آنچه کمبوجیه درفارس راجع به هارپاگوس شنیده ومسموعات خود را برای کوروش نقل کرد و پسر جوان گفت که هارپاگوس قربانی نیک‌نفسی خود گردید و پسر جوانش را با مخوف‌ترین طرز از دست داد. آنگاه پرسید ای فرزند چه می‌خواهی بکنی؟

کوروش گفت من سرباز آستیاژ هستم و طبق تکلیف سربازی خود باید با تو بجنگم، اما تو پدر من می‌باشی و من نمی‌توانم به روی تو شمشیر بکشم و از تو که نسبت به من ارشد هستی می‌پرسم که وظیفه مـن در ایـن موقع چیست؟

کمبوجیه گفت ای فرزند، آیا بعد از این که آستیاژ پسر هارپاگوس را با آن طرز فجیع کشت باز تو خود را مکلف به وفاداری نسبت به او می‌دانی.

کوروش گفت رفتار آستیاژ نسبت بـه هارپاگوس مـوضوعـی است مربوط به آن دو نفر.

کمبوجیه گفت به تو هم مربوط است زیرا که آن پسر جوان هارپاگوس از این جهت کشته شد که پدرش نخواست تو را به قتل برساند و اگر تو را می‌کشت امروز دارای پسر بود.

کوروش گفت ای پـدر، من سرباز آستیاژ هستم و او قشون کشیده که با تو بجنگد و من به عنوان طلایه جلو فرستاده شده‌ام، اگر با تو نجنگم به پادشاهـی که مرا درجه افسری داده خیانت کرده‌ام و اگر با تو بجنگم بـه روی پـدر خود شمشیر کشیده‌ام و به من بگو که من بین وظیفه سربازی و احترام پسر نسبت به پدر کدام را باید انتخاب نمایم؟

کمبوجیه گفت که از آستیاژ بخـواه که تو را از خدمت سربازی معاف کند وچون او برای پرورش تو کاری نکرده و تو در قهستان پرورده شدی و فنـون جنگی را آموختی اگر از خدمت استعفا بدهی او را بـر تـو حقی نیست و آیا تا امروز خدمتی برجسته به او کرده‌ای یا نه؟

کوروش گفت بلی ای پدر، من با عده‌ای از راهزنان آشوبگر پیکار کردم و آنها را اسیر نمودم و به همدان بردم.

کمبوجیه گفت اگر آستیاژ حقی بر تو داشته باشد، تو با این خدمت، حق مزبور را جبران کرده‌ای و اگر استعفا بدهی مدیون او نخواهی بود.

معهذا کوروش جوان مردد بود و می‌اندیشید که استعفا دادن، به منزلهٔ فرار از به انجام رسانیدن وظیفه است و سربازی که هنگام جنگ استعفاء می‌دهد با سربازی که از میدان جنگ می‌گریزد فرق ندارد و خود آستیاژ کوروش را از تردید رهایی بخشید و به دامادش کمبوجیه خبر داد که کوروش از درجهٔ تاخیاك (فرماندهی گروهان) مخلوع است و دیگر درقشون او سمتی ندارد.

بعد از این که هارپاگوس را بیهوش از اطاق غذاخوری بیرون بردند به هوشش آوردند و خود آستیاژ راجع به کوروش از لحاظ اینکه چگونه ناپدیدگردیده از وی تحقیق کرد و هارپاگوس که بعد از داغ فرزند، آن هم با آن وضع لرزه آور، علاقه به زندگی نداشت اعتراف کرد که خود او کوروش را دور کرد و به فارس فرستاد تا اینکه مورد تحقیق شاه قرار نگیرد و آستیاژ فهمید که کوروش به فارس رفته است و دیگر هارپاگوس را که به قدر کافی کیفر دیده بود مجازات نکرد، ولی کوروش را خلع درجه نمود.

چنین بود واقعه‌ای که به اطلاع کمبوجیه در فارس رسید و آن مرد را سخت متألم کرد و به پسرش کوروش گفت که تو دیگر از لحاظ وفاداری نسبت به آستیاژ تعهد نداری و می‌توانی خود را آزاد بدانی.

کوروش از پدر توضیح خواست و کمبوجیه شرح قتل کدان پسر هارپاگوس را برای پسر جوان خود حکایت کرد و در همان موقع فرمان خلع درجهٔ کوروش به فارس رسید و آستیاژ امر کرد کوروش را مقید به زنجیر کنند و به همدان برگردانند.

ولی کمبوجیه از اطاعت خودداری نمود و برای آستیاژ پیغام فرستاد که من پسر خود را به تو تسلیم نمی‌کنم.

آستیاژ به وسیله جارچیان اخطار کرد که هر کس کوروش پسر کمبوجیه را زنده یا مرده تحویل او بدهد بیست و پنج سنگ طلا، پاداش دریافت خواهد کرد.

ما نمی‌دانیم که یك سنگ در آن دوره، چقدر وزن داشته ولی اطلاع داریم که ازدوره داریوش هخامنشی به‌بعد، سنگ به مقیاس امروزدو کیلوگرم ونیم بوده‌است.

با توجه به این که در آن دوره طلا در دنیا خیلی کم بود، می‌توان گفت که در تاریخ جهان تا آن روز بـرای هیچ سر، به اندازه سر کوروش قیمت گزاف تعیین نکرده بودند.

اما ایرانیان راستگو ودرست کردار، حاضر نبودند بیست و پنج سنگ طلا دریافت کنند و پسر امیر خود کمبوجیه را تسلیم آستیاژ نمایند.

کوروش فرمانروای ایران می‌شود

در آن موقع به‌طوری‌که کتزیاس مورخ یونانی می‌گوید خدایان از ظلم آستیاژ نسبت به هارپاگوس خشمگین شدند و از دوش‌های او، دو مار رویانیدند و مارها می‌کوشیدند که از راه سوراخهای گوش آستیاژ وارد جمجمه وی شوند تا مغزسرش را بخورند و او برای آرام کردن مارها مجبور بود که هر روز دو جوان را به قتل برساند و مغزسرشان را به مارها بخوراند تا اینکه او راآسوده بگذارند.

در این جا ما وارد مرحله‌ای از تاریخ می‌شویم که یك سرش به افسانه می‌پیوندد و دامنه آن افسانه آنقدر وسعت دارد که هر چه راجع به آن گفته شود باز حق مطالب ادا نشده است.

در شاهنامه فردوسی، این مرد که دو مار با دو سلعه (دو برآمدگی از گوشت) از دوشش روییده شد و هر روز باید برای سیر کردن مارها (یا معالجه سلعه‌ها) مغز سر دو مرد جوان مورد استفاده قرار بگیرد به اسم

«ضحاك» یـا «اژی‌دهـاك» خوانده شده است و ضحاك ملقب به «بیوراسب» (یعنی صاحب ده هزار اسب) پسر «داس» بود.

داس که شاهنامه وی را پدر ضحاك می‌داند نزد ایرانیان معروف نیست ولی در هندوستان خیلی معروف است و در کتب قدیم هندی معروف به کتب ودا (یا ویـدا) از او یاد شده و داس به عقیده هندیان قدیـم پسری داشته که دارای سه سر بـوده و چون عقل سلیم قبول نمی‌کرد که یك نفر دارای سه سر بـاشد، لاجرم چنین انـدیشیدند که دو مار از دوش‌های او روییده بود و سرهای آن دو مار، با سر وی تشکیل سه سر را می‌داده است.

در شاهنامه فردوسی که حکایت آن از خدای نامه گرفته شده ضحاك یا اژی‌دهاك هزار سال عمر می‌کند و در تمام آن مدت هر روز دو جوان را به قتل مـی‌رساند و مغز سر آنها را صرف خوراك مـارهـا یـا معالجه سلعه‌ها می‌کند.

شاهنامه عقیده دارد که آن دو مار را ابلیس از دوش‌های ضحاك رویانید و منظورش این بود که ضحاك هر روز دو جوان را به‌قتل برساند تا اینکه نسل بشر معدوم گردد و دیگر مردی باقی نماند تا بتواند بـا زنی ازدواج نماید و او را بارور کند

در داستانهای قدیم هندوستان نیز همین روایت با قدری تفاوت هست.

شاهنامه فردوسی می‌گوید که در اصفهان آهنگری بود به اسم کابی (یا کابه یا کاوه) و ضحاك پسران وی را برای خوراك مارها به قتل رسانید و آن مرد آهنگر که از جان سیر شده بود قطعه چرمی را که آهنگران پیش‌بند می‌کنند بر سر چوبی کرد و ندا درداد و مردم را تشویق به شورش کرد و مردم شوریدند و بـه کاخ ضحاك یا اژی‌دهاك حمله‌ور شدند و او را دستگیر کردند و بردند و در کوه دماونـد محبوس کردند و فریدون را که مدت یکصد سال متواری و به اصلاح خانه‌نشین بود به سلطنت انتخاب کردند.

معلوم نیست که ضحاك در اصفهان بود و او را در آنجا دستگیر کردند و به‌کوه دماوند بردند، یا در دامنه‌کوه دماوند دستگیر شد اما در قصه‌های باستانی این‌گونه خلاءها‌که در زمان و مکان دیده می‌شود نقص نیست.

ما برای تطبیق دادن سرگذشت ضحاك در شاهنامه با روایت کتزیاس مورخ یونانی راجع به‌آستیاژ دچار اشکال می‌شویم.

چون اگر آستیاژ را ضحاك بدانیم و کوروش را «کیخسرو» به شمار بیاوریم باید بگوییم که ضحاك را کیخسرو نابود کرد در صورتی که ضحاك به توسط کاوه آهنگر (طبق روایت شاهنامه) نابود گردید.

آنچه «کتزیاس» می‌گوید به طور خلاصه از این قرار است:

خدایان بر آستیاژ عضب کردند و از دوشهای او دو مار رویانیدند و او مجبور بود که هر روز دو نفر را به قتل برساند و مغز سرشان را هدف خوراك مارها کند.

این موضوع طوری مردم را عاصی کرد که زمینه برای شورش آماده گردید و همین که کوروش درصدد قیام برآمد تا آستیاژ را از سلطنت برکنار کند مردم دور او جمع شدند و کوروش را پادشاه خود دانستند.

با اینکه مردم از ظلم آستیاژ به ستوه آمده بودند و می‌خواستند هر چه زودتر او را از سلطنت برکنار نمایند باز به قول کتزیاس مورخ رومی جنگ بین کوروش و آستیاژ سه سال طول کشید و هرودوت مورخ یونانی هم می‌گوید که مدت طول آن جنگ سه سال بود ولی هرودوت عقیده ندارد که آستیاژ مار سلعه بر دوش داشته است اما می‌گوید که مردم از ظلم آستیاژ به جان آمده بودند.

آستیاژ پادشاه ماد، با این که کتزیاس وی را ضحاك می‌داند، ضحاك مار به دوش نیست و ضحاك یا اژی‌دهاك مدتی قبل از آستیاژ به وجود آمده بود و شاید یکی از سلاطین خونخوار کلده یا آشور بوده که گاهی دست بر

ایران می‌انداختند و مردم را قتل عام می‌کردند و هر چه از اموال ایرانیان به دست می‌آوردند به یغما می‌بردند و مردان را کور می‌نمودند و به گاو آهن یا سنگ روغن کشی می‌بستند.

کلمه ضحاك بعد از آمدن اعراب به ایران وضع شد و قبل از آن اسم سلطان مار به دوش اژی‌دهاك بود که اسمی است ایرانی و قسمت اول آن به معنای مار است وقسمت دوم که دهاك باشد معنای آزار رسانیدن و ستم کردن را مـی‌دهد و کلمه ضحاك از موقعی وضع شد که ایرانیان تصور نمودند که ضحاك یك عرب بـود و شاید چون اعراب مثل کلدانیها و آشوریها از نژاد سامی بوده‌اند این توهم به وجود آمده است.

سرگذشت ضحاك مار بـه دوش به احتمال زیاد دارای اصالت ایرانی است و از ایران به هندوستان رفته، نه اینکه از هندوستان به ایران آمد باشد. بعد از این که این سرگذشت به هندوستان رفت به ملل دیگر هم رسید و آثار این سرگذشت را می‌توان در ما چین (هند و چین) و کشور چین یافت.

«گزنفون» مورخ دیگر یونانی در کتاب «کوروپدیا» که مربوط است به سرگذشت هخامنشیان می‌گوید بعد از این که ظلم آستیاژ مردم را به‌ستوه آورد کوروش در فارس تمام رؤسای قبایل را جمع آوری کرد ونطقی برای آنها ایراد نمود که گزنفون مضمون آن نطق را در بیست صفحه از کتاب خود با خط ریز یونانی ثبت کرده است و این نطق بر حسب قاعده باید واقعیت داشته باشد یعنی کلماتی است که از دهان کوروش خارج شده زیرا گزنفون دشمن ایـران بـود و احساسات خصمانه‌اش، مانع از این می‌شد که چیزی جعل کند که ایران را بزرگ جلوه بدهد.

گویا این نطق که کوروش برای رؤسای قبایل فارس ایراد کرد در دوره حیات گزنفون آنقـدر معروف بـوده که آن مـورخ نتوانسته از ذکر آن در تـاریخ خویش خودداری بنماید، یا اینکه امانت تاریخ نویسی گزنفون بر

احساسات خصمانهٔ او نسبت به ایران می‌چربیده و شرافت وی اجازه نداده که او واقعیت را مسکوت بگذارد.

کوروش وقتی‌این نطق را ایراد کرد هنوز بیست سال نداشت وامروز ما حیرت می کنیم چگونه جوانی که هنوز بیست سال نداشته، توانسته است یك چنین نطقی را ایراد نماید، اما درقدیم جوان‌هایی که ازخانواده‌های امرا و اشراف بودند، در شرق و غرب، زود رشد می کردند و پیشرفت عقلی و تجربی‌آنها سریع‌تر از امروز بود و بعضی از جوان‌ها در چهارده سالگی و پانزده سالگی فرماندهی ارتش یا سلطنت را برعهده می گرفتند و می‌توانستند وظایف با اهمیت این دو شغل را به انجام برسانند.

چون نقل تمام نطق کوروش خطاب به رؤسای قبایل فارس سبب کسالت خوانندگان می‌شود قسمتهایی از آن نطق را در این‌جا درج می نماییم:

«ای کسانی که امروز در بستر راحت غنوده‌اید، آیا می‌اندیشید که راحتی امروز شما مستلزم بردگی فردا می‌باشد و فردا کسانی آزاد خواهند زیست که از راحتی امروز صرف نظر کنند؟

«چگونه از اجداد خود که اینك از جهان دیگر نگران شما هستند شرم نمی کنید که طوق بندگی یك ستمگر خون‌آشام چون‌آستیاژ را برگردن بگیرید تا اینکه مبادا وعدهٔ خوراك امروز شما تعطیل شود یا امشب نتوانید مثل شب‌های قبل به‌آسودگی بخوابید؟

ای رؤسای قبایل فارس که اجداد شما آزاد می‌زیستند، بدانید که هر کس راحتی طلب بشود ذلیل خواهد شد و تمام کسانی که با ذلت نابود شدند قربانی راحتی طلبی خودگردیدند.

یك ستمگر برای اینکه مردم را بردهٔ خود کند از دو چیز آنها استفاده می‌نماید. اول از حس راحت طلبی آنها و دوم از ترسشان. تا وقتی که تو

ای مرد سرخ موی، و تو ای مرد سیاه موی و تو ای مرد فربه، و تو ای مرد لاغر انـدام وحشت داشته باشی و نتوانی خوراك و خواب امروز خود را فدای آزادی و استقلال و راحتی فرداکنی نخواهی توانست که خود را از زیر بار ستم آزاد نمایی.

آزادی و استقلال موهبتی است که بـه رایگان به تو نمی‌دهند و بهای آن دو چیز است اول این که بتوانی راحتی امروز خود را فـداکنی و دوم این که ازمرگ بیم نداشته باشی.

سربـاز خوب فقط آن نیست که در میدان جنگ خوب شمشیر بزند و زوبین بیندازد و اسب براند، بلکه سرباز خوب آن است که بتواند خستگی و بـی‌خوابی وگرسنگی و راهپیمایـی‌های طولانـی را تحمل کند، سرباز خوب آن است که بداند با دوست و دشمن چگونه رفتارنماید ومتوجه باشد که وقتی سرباز دشمن تسلیم‌گردیـد نبـاید او راکشت و قتل سربـاز خصم که تسلیم‌گردیـده، بـی‌غیرتـی است و اگر هم‌آن سرباز درخور مجازات باشد مجازاتش همان ننگ تسلیم شدن است.

بـرخیزید و مقابل اهورامزدا و مقابل اجداد خودتان عهد کنید که از امروز، راحتی طلبی وترس ازمرگ راکنار بگذارید و خود راآماده نمایید که برای تحصیل آزادی و استقلال به پیشواز مرگ بروید زیرا تا مرگ را استقبال ننمایید به حریت و استقلال نخواهید رسید ومحال است قومی بتواند بدون دست از جان شستن خود را از ظلم و بردگی نجات بدهد».

«هرت‌لایـن» دانشمندآلمانی که یکی از ایرانشناسان برجسته است می‌گوید در زندگی کوروش بعد از دورهٔ کودکی فقط یك نقطه ابهام وجود دارد و آن وقـایع جنگ سه ساله او بـا آستیاژ پادشاه ماد است و از وقایع این جنگ‌گذشته سایـر حوادث زندگی کوروش طوری واضح می‌باشد که ما در خصوص وقایع زندگی رجال سیاسی و جنگ معاصر آن اندازه اطلاع

نداریم برای اینکه کوروش تقریباً درهمه جا، خود، وقایع زندگی خویش را نقل کرده است.

تازه در خصوص وقایع جنگ سه ساله کوروش با آستیاژ اطلاعات ما راجع به سازمان قشون او وشماره افسران وسربازان و پزشکان و دام پزشکان و طباخان کامل است و ما مـی‌دانیم که در آغاز جنگ کوروش سی هزار و سیصد و سی و سه نفر سربـاز داشته است، و می‌دانیم در آن ارتش بیست پزشك و ده دام پزشك به‌کار اشتغال داشتند و فزونی شمار پزشکان نسبت به دام پزشکان نشان می‌دهد که کوروش برای جان سربازان پیش از دواب، قایل به ارزش بوده است.

نکته‌ای که بایـد ذکر شود این که در ارتش کوروش در پایان جنگ سه ساله با آستیاژ مقرراتی جالب توجه برای بهداشت وجود داشته که حتی امروزهم که قرن‌بیستم‌میلادی است تولید تحسین وحیرت می کند وآن‌اینکه هنگام مسافرت، سربـازان کوروش آب را می‌جوشانیدند (این را هرودوت مـورخ معروف یونانی می گوید) و بعد از اینکه خنك می‌شد در قمقمه‌های خود مـی‌ریختند و می‌نوشیدند و معلوم می‌شود که این رسم، آن موقع، در فـارس متداول بود، چون بعید است که خود کوروش که آن موقع هنوز در عنفوان جوانی بود به راز جوشانیدن آب پی برده باشد.

در دوره کوروش سال ایرانیان ۹ ماه بود و هرماه چهل روز داشت و تمام سربـازان در نیمه هر ماه یعنی هر بیست روز یك بار بدن را می‌شستند و در شهرها درگرمابه بـدن را نظیف می کردند و در صحرا، در رودخانه‌ها (البته در تابستان) خود را می‌شستند.

طباخان قشون کوروش دو دسته بودند، دسته‌ای نان طبخ می کردند و دسته‌ای دیگر غذا می‌پختند.

غذای اصلی سربازان قشون کوروش عبارت بود از آبگوشت که در آن

چند نوع سبزی می‌ریختند و برای عطر و طعم‌شان پارگام (یعنی ریحان) و پانا (یعنی نعنا) بر سبزیها می‌افزودند.

آبگوشت غذای روز سربازان بود و هنگام شب به هر سرباز یك نان و چند تخم‌مرغ داده می‌شد و غذای بامداد سربازان قشون کوروش عبارت بود از پنیر کهن و مغزگردو یا مغز بادام و پنیر کهن پنیری بود که می‌گذاشتند تا کهنه شود و بهترین پنیر عبارت بود از پنیری که سه سال بر آن بگذرد.[۱]

کوروش سه سال با آستیاژ جنگید و پادشاه مغرب ایران برای این‌که بتواند مقابل کوروش مقاومت کند از دشمنان قدیم ایران یعنی آشوریها کمك می‌گرفت.

عاقبت کوروش در بهار سال ۵۵۳ قبل از میلاد آستیاژ را بکلی شکست داد و وارد شهر اکباتان شد و در کتیبه‌های بابل که قسمتی از آن سالنامه است و وقایع دنیا را سال به سال نوشته‌اند ورود کوروش به همدان در سال مزبور تأیید شده و در کتیبه‌های بابلی شهر همدان را به اسم «آـگام‌ـتاـنو» نوشته‌اند یعنی شهر پادشاهی.

از این‌جا به بعد، مجهولات زندگی کوروش خاتمه می‌یابد و ما وارد مرحله‌ای از زندگی کوروش می‌شویم که همه چیز آن معلوم و مشخص است و در بسیاری از موارد خود کوروش سخن می‌گوید، از جمله بعد از ورود به همدان چنین بیان می‌نماید:

وقتی آستیاژ بر اثر محاصره شدن مجبور گردید تسلیم شود، من سپردم که با وی به احترام رفتار کنند زیرا عقیده دارم که با هر پادشاه باید به احترام

۱. اروپاییان مـی گویند که قبل از ناپلئون بناپارت در جهان رسم نبود که از طرف ارتش به سربازان غذا داده شود و هر سربـاز می‌باید غذای خود را فراهم نماید. مورخین اروپایی در این گفته فقط توجه به اروپا داشته‌اند و از شرق غافل بوده‌اند و نمی‌دانسته‌اند که در دوره کوروش و به احتمال قوی قبل از او، و به طور حتم، بعد از وی ارتش ایران به سربازان، غذا می‌داده است.ـ مترجم.

رفتار کنند و از آن گذشته آستیاژ جد مادری من بود و هرگاه نسبت به او بی‌احترامی می‌کردند به منزلهٔ توهین نسبت به من محسوب می‌گردید.

آستیاژ را در خیمه‌ای وسیع دارای فرش‌های خوب، جا دادند و سپردم که همه‌گونه وسایل راحتی را برایش فراهم کنند و خود وارد همدان شدم تا اینکه زر و سیم، جواهر و فرش‌ها و اسب‌های آستیاژ را به تصرف درآورم و هنگامی که وارد کاخ آستیاژ شدم دختری که یك دسته گل سرخ معطر در دست داشت به استقبال من آمد و آن دسته گل را به من داد و گفت به خانهٔ ما خوش آمدی.

گفتم ای دختر تو کیستی؟

او گفت من دختر آستیاژ هستم.

پرسیدم آیا خواهرت ماندان را می‌شناسی؟

او گفت چگونه ممکن است که من خواهر بزرگم ماندان را که همسر کمبوجیه بود نشناسم و آیا راست است که کمبوجیه در جنگ کشته شد؟

گفتم بلی ای دختر، پدر من کمبوجیه سال گذشته در جنگی که با پدر تو می‌کرد کشته شد.

بعد از او پرسیدم اسم تو چیست؟

او جواب داد نام من «امی‌تیس» است.

گفتم هم اسم تو گل سرخ است و هم برای من گل سرخ آورده‌ای[1].

امی‌تیس به من گفت بیا استراحت کن و من خود پاهای تو را خواهم شست.

گفتم تو دختر پادشاه هستی و نباید پاهای مرا بشویی بلکه خدمتکاران تو باید عهده‌دار شستن پای من شوند.

---

۱. امی‌تیس برخلاف شکل ظاهری‌اش کلمه یونانی نیست بلکه فارسی می‌باشد و در قدیم به معنای گل سرخ بود ــ مترجم.

امی‌تیس گفت من اکنون دختر یك پادشاه مغلوب هستم و پدرم نیز گرفتار است و تو پادشاه فاتح می‌باشی و هرگاه من پاهای تو را بشویم کسی نخواهد گفت که از شأن من کاسته شده زیرا همه می‌فهمند که چون پدرم مغلوب گردیده من مجبور بودم که پای پادشاه فاتح را بشویم.

گفتم امی‌تیس تو می‌توانی مغلوبیت پدرت و خود را از بین ببری؟

امی‌تیس پرسید آیا پدر من باز پادشاه خواهد شد؟

گفتم نه ای دختر، اودیگر پادشاه نخواهد شد ولی تومی‌توانی پادشاه بشوی.

امی‌تیس پرسید آیا من می‌توانم به جای پدرم پادشاه ماد بشوم؟

گفتم تومی‌توانی هم پادشاه ماد و هم پادشاه پارس بشوی یعنی پادشاه تمام ایران.

امی‌تیس متعجب شد و پرسید آیا چنین چیزی ممکن است؟

گفتم بلی، هرگاه تو زن من بشوی، چون من پادشاه ماد وپارس خواهی بود.

امی‌تیس خندید وگفت من حاضرم که زن تو بشوم ولی نمی‌دانم که آیا پدرم موافقت می‌کند که من همسر تو باشم یا نه؟

گفتم تصور می‌نمایم پدرت مخالفت نخواهد کرد و به طوری که من پیش‌بینی نمودم آستیاژ با وصلت من و دخترش ممانعت نکرد و امی‌تیس زن من شد و من به او سواری و تیراندازی آموختم و امی‌تیس علاوه بر اینکه سواری و تیراندازی راآموخت راندن ارابهٔ جنگی را هم فراگرفت.

این امی‌تیس که به قول خود کوروش، همسر او و ملکه ایران شد دختری بود زیبا و با نشاط و به اصطلاح امروز، اسپورتمن.

واضح است که امی‌تیس دختر کوچك آستیاژ خاله کوروش بود و پادشاه ایران با خالهٔ خود ازدواج کرد ولی درآن موقع این ازدواج

مشروع وقانونی به شمار می‌آمد و کوروش مبادرت به‌کار خلاف نکرد.

کوروش اززمانی که پادشاه ماد و پارس یعنی پادشاه ایران شد با همه کس سرصلح داشت و می‌خواست با تمام ملل‌جهان بامسالمت زیست نماید و همـزیستی مسالمت‌آمیز را اول مرتبه‌کوروش در جهان متـداول‌کرد و بدان عمل نمود و برای اینکه بین شرق و غرب هم، صلح برقرار باشد بعد از اینکه‌کوروش به پادشاهی رسید، قبل از اولمپیاد پنجاه و پنجم در یونان عـده‌ای از زوبین‌داران برجسته ایـرانی را انتخاب کرد و آنها را به یونان فرستاد تا اینکه در اولمپیاد یـونان شرکت کنند و زوبین بیندازنـد و نشان بدهند که ایرانیان خواهان صلح هستند،چون اولمپیادها که هر چهار سال یك مرتبه در یونان در دامنه‌کوه اولمپ (که خدایان یونانی طبق افسانه‌ای بالای کوه زندگی می‌کردند) تشکیل می‌شد برای برقرار شدن صلح بود.

درآن موقع امی‌تیس همسر کوروش می‌خواست با ورزشکاران ایرانی به یونان برود،اما متوجه شد که باردار است و این واقعه، مانع از این‌گردید که ملکه اسپورتمن ایران در اولمپیاد پنجاه و پنجم که در سال پانصد و چهل و هشت قبل از میلاد در یونان تشکیل‌گردید شرکت نماید.

شرکت‌دادن ورزشکاران ایران‌دراولمپیاد یونان یکی ازکارهای برجسته وبدون سابقه‌کوروش است که نشانهٔ وسعت فکر وعلو روح وصلح‌طلبی‌آن مرد می‌باشد.

کوروش بعد از اینکه پادشاه ایران شد مبادرت به ساختن اولین شهر نمونه کرد که بعد شهرهای دیگر ایران، همچنان در دورهٔ سلطنت کوروش از روی‌آن شهر نمونه ساخته شد.

شهر نمونـه مزبور که اینك خرابه‌هایش نزدیك قریه‌ای به اسم مشهد مـرغاب در فارس هست به اسم پازارگادس خـوانده می‌شد که امروز بیشتر آن را پازارگاد می‌گویند.

خرابه‌های شهر پازارگاد امروزه دو کیلومتر و نیم طول وهفتصد متر و در بعضی نقاط هشتصد متر عرض دارد،ولی این خرابه‌ها بازمانده تمام شهر پازارگاد نیست بلکه فقط بازمانده کاخ سلطنتی می‌باشد وشهر پازارگاد خیلی بیش از این وسعت داشته است وتنها قسمت وسیع شهر به مناسبت اینکه با مصالح درجه اول وبخصوص سنگ ساخته نمی‌شد، از بین رفته ولی خرابه‌های سلطنتی باقی مانده است.

مهندسین و معماران ایرانی که نقشه آن شهر را کشیدند شهری به وجود آوردند که از لوله‌های گاز و کابل جریان برق وتلفن گذشته، فرقی با شهرهای جدید ندارد. چون در آن شهر جریان آب لوله بود و مجرای فاضل‌آب هم وجود داشت و در آن موقع در هیچ یك از نقاط اروپا شهری نبود که آب لوله و مجرای فاضل‌آب داشته باشد.

از آن موقع تا روزی که کوروش زنده بود چهل شهر در ایران ساخت و اکثر شهرهای بزرگ امروزی ایران از بناهای کوروش است.

مادها، مدت پانصد سال در ایران سلطنت کردند و مغرب ایران کنونی بعلاوه خوزستان و فارس و قسمتی از مشرق ترکیه کنونی و مناطق قفقازیه تا پای کوه‌های قفقاز جزو قلمرو آنها بود.

بهترین کسی که عظمت مادها را بیان می‌کند خود کوروش است و باید اظهارات او را بخوانیم تا بدانیم که فن نوشتن تاریخ را به طریقی که از روی وقایع گذشته، وقایع آینده را پیش بینی کنند ما (یعنی مردم این عصر) ابداع نکرده‌ایم و در بیست و پنج قرن قبل از این، نوشتن تاریخ به سبك امروزی متداول بوده و کوروش علل سقوط سلطنت مادها را این‌طور بیان می‌کند:

«سلاطین ماد به وقایعی که درخارج از حدود کاخ آنها اتفاق می‌افتاد توجه نداشتند و از وضع دنیا بدون اطلاع بودند و فکرشان این بود که دائم بـه

آنها خوش بگذرد و روز و شب را با دختران و پسران زیبا بگذرانند. آنها می‌گفتند هیچ گل، قشنگ‌تر از دختران و پسران زیبا نیست و در کاخ‌های خود جوانان را با البسه رنگارنگ و گرانبها ملبس می‌کردند و از بامداد تا شام به تماشای آنها مشغول می‌شدند. در کاخ‌های سلاطین ماد تشریفات آن قدر مفصل و طولانی بود که کارهای سلطنت و حکومت را مفلوج می‌کرد و حتی آب نوشیدن سلاطین ماد تشریفات مخصوص داشت و آن تشریفات سبب می‌شد که کسی نمی‌توانست به پادشاه نزدیك شود و او را از وضع کشور آگاه نماید و آنهایی که عهده‌دار اداره امور کشور بودند می‌دانستند که پادشاه هرگز از بی‌ترتیبی‌ها و استفاده‌های نامشروع آنها آگاه نخواهد شد و آنچه من در اکباتان (همدان) دیدم برای من مایهٔ عبرت گردید تا از آنچه سبب انقراض سلطنت پادشاه ماد گردید احتراز نمایم».

کوروش علاوه بر آنچه در فوق گفت از مادها چیزهای دیگر را هم فراگرفت و خود او چنین می‌گوید:

«مادها چیزهای خوب هم داشتند و من بعد از اینکه به سلطنت رسیدم آن چیزها را از مادها اقتباس کردم و در کشور رواج دادم. یکی از چیزهای خوب که من از مادها فراگرفتم الفبای آنها بود که سی و شش حرف داشت و همین الفبا است که امروز در کشور من رایج شده است.

من سواد خواندن و نوشتن را با الفبای چهل و هشت حرفی فراگرفتم ولی دریافتم که الفبای سی‌وشش حرفی مادها برای خواندن و نوشتن بیشتر فایده دارد و انسان از روی آن الفبا زودتر خواندن و نوشتن را فرامی‌گیرد. من متوجه شدم برای اینکه مردم به سهولت سواد خواندن و نوشتن را فرا بگیرند باید استفاده از خاك رست برای ساختن لوح متروك شود و در عوض در مکتب‌ها، مثل مکتب‌های همدان الواح سنگی را مورد استفاده قرار دهند و عمال دیوان و سوداگران و متصدیان ثبت اسناد که من آنها را

مأمور این کار کردم نوشته‌ها را روی میشن (تیماج-پوست) بنویسند و یکی از فواید نوشتن اسناد روی میشن این است که مدتی طولانی دوام می کند و از بین نمی‌رود[۱].

من متوجه شدم که تشریفات مفصل و طولانی و غیرقابل تغییر کاخ‌های سلطنتی مادها امور سلطنت و حکومت بر کشور را مفلوج می کند، اما قوانین ثابت و بدون تغییر مادها مشروط بر اینکه به شکل تشریفات خسته و فلج کننده در نیاید برای مملکت مفید است، چون وقتی در کشور قوانین ثابت و غیرقابل تغییر وجود داشت هر کس نسبت به وضع خود اطمینان حاصل می‌نماید و می‌داند که زندگی‌اش دچار تغییرات زیان‌بخش نخواهد شد و به همین جهت من وضع و اجرای قوانین بدون تغییر را که از مادها فرا گرفته بودم در کشور خود متـداول کردم و امـروز می‌بینم که بر اثر قوانین بدون تغییر کشور من آباد شده است.

دیگر از چیزهـای خوب که من از مادها فرا گرفتم سازمان قشون آنها بود و من متوجه شدم که سازمان ارتش مادها که دارای تقسیمات ده هـزار نفـری و هزار نفری و یکصد نفری و پنجاه نفری و ده نفـری و پنج نفری می‌باشد بهترین روش برای ادارهٔ امور یك ارتش است، زیرا هیچ سربـاز، از مراقبت یك افسر به دور نمی‌ماند و تمام سربازان ارتش تحت مـراقبت افسران هستند و در عیـن حال فرمانده ارتش بـر تمام قشون مسلط است و امروز ارتش من طبق روش مادها اداره می‌شود.

من در دوره‌ای که در همدان بودم به تجربه آموختم که پادشاه ماد، در پایتخت خود، بر تمام کشور مسلط نیست و بعد از اینکه بـر کشوری وسیع

---

۱. مـورخین اروپایی و بعضی از مورخین خود ما ثبت اسناد را از مخترعات اروپایی‌هامی‌دانند ومی گویند درقرن‌هیجدهم‌میلادی ابداع شد درصورتی که بیست وپنج قرن قبل‌از این ثبت اسناد به دست کوروش درایران متداول گردید ــ مترجم.

که طول آن هفتصد فرسنگ بود سلطنت کردم متوجه شدم که برای آن کشور وسیع یك پایتخت کافی نیست و باید چند پایتخت وجود داشته باشد و من هر چند از یك پایتخت به پایتخت دیگر بروم تا اینکه به تمام کشور نظارت داشته باشم و به همین جهت چند پایتخت در کشور خود به وجود آوردم، و هرگز در یك پایتخت به طور دایم توقف نمی‌نمایم و از یك پایتخت به پایتخت دیگر می‌روم.

من در همدان متوجه شده بودم که سلاطین ماد نسبت به وسایل ارتباطات بی‌اعتناء هستند و بعد از این که بر کشوری وسیع سلطنت کردم دریافتم که باید در کشور من جاده‌های عریض وجود داشته باشد که قسمت‌های مختلف کشور را به هم مربوط کند و گرنه من از عهده اداره کردن مملکت وسیع خود برنخواهم آمد، این بود که مبادرت به احداث جاده‌های عریض وارابه رو کردم و به وسیله جاده، «یونی» را به بلخ و «آتورپاتکان» را به بازارگادس متصل نمودم[۱].

من متوجه شدم که برای مربوط کردن قسمت‌های وسیع کشورم به یکدیگر فقط ساختن جاده‌های عریض و ارابه‌رو کافی نیست، بلکه در آن راه‌ها باید امنیت وجود داشته باشد و گرنه ارتباط بین قسمت‌های مختلف کشور من قطع می‌شود و به همین جهت در تمام راه‌ها سربازانی برای حفظ امنیت گماشتم و برای سکونت آنها و استراحت مسافرین، کاروانسرا ساختم و حدود مسئولیت هر صاحب منصب را در راه‌ها تعیین کردم به طوری که هیچ نقطه از جاده‌ها بدون مسئول نباشد و هر صاحب منصب بداند که از کجا تا به کجا مسئول حفظ امنیت جاده‌ها است و هر صاحب

۱. یونی یعنی یونان ولی یونان قدیم فارسی زبان‌ها، یعنی ولایت‌های مغرب ترکیه کنونی که یونانی‌ها در آن سکونت داشتند و آتورپاتکان یعنی آذربایجان- مترجم.

منصب می‌داند اگر در منطقه مسئولیت او راهزنان مبادرت به دستبرد نمایند او بـه سختی مجازات خـواهد شد زیرا راهزن مبادرت به سرقت نمی‌کند مگر وقتی راهدار را غافل ببیند.

من درهمدان فهمیدم یکی از علل بزرگ عدم رضایت آنهایی که تحت سلطنت مادها بسر می‌بردند این است که سلاطین ماد دین خود را بر اقوامی که تحت سلطهٔ آنها بسر می‌بـردند تحمیل می‌کردنـد و عقیده داشتند هـر کس درحیطهٔ سلطنت ماد زندگی می‌کند باید متدین به دین پادشاه ماد باشد.

مـن متوجه شده بودم که این موضوع دایم اقوامی راکه تحت سلطهٔ پادشاهان مـاد زندگی می‌نمایند ناراضی کرده و آنها آماده هستند که از هـر فرصت برای طغیان استفاده نمایند و خود را از تحت تسلط پادشاهان مـاد آزاد کنند.

مـن بعد از اینکه به سلطنت رسیدم متوجه شدم که در ادیان گوناگون مبداء یکی است و تمام اقـوام دنیا یك چیـز را مـی‌پرستند و فقط الفاظ و وسایل رسیدن به مبداء بین آنها فرق می‌کند.

مـن چون فهمیدم که در تمام ادیان مبداء یکی است، متوجه شدم که مخالفت کردن بـا دین اقوامـی که دین آنها غیر از دیـن من است لجاجت می‌باشد و دور از صلاح سلطنت است.

مـن متوجه شدم که اگر اقوام را آزاد بگذارم که دین خود را بپرستند و همان‌طور که بـه دیـن خود احترام می‌گذارم به دین آنها احترام بگذارم یکی از علل بزرگ عدم رضایت‌ها و شورش‌ها از بین خواهد رفت.

بعضی از مـؤبـدان دین من، روش مـرا نمی‌پسندیدند و مرا مـورد نکوهش قرار می‌دادند که چرا به‌ادیان اقوام دیگر احترام می‌گذارم ولی من چون می‌دانستم عملم مقرون بـه صلاح است به ایراد آنها اعتناء نکردم و به آنها گفتم صلاح سلطنت غیر از صلاح مؤبدان است و نتیجه عمل نشان داد

که من درست فهمیده بودم، زیرا از روزی که من اقوام را آزادگذشتم که دین خود را بپرستند و به‌آنها ثابت کردم که به دینشان احترام می‌گذارم، هرگز در کشور وسیع مـن اتفاق نیفتاد که شورش و طغیانـی بروز کند که ناشی از دیـانت باشد و اکنون در کشور من که یك سر آن سند (یعنی هندوستان) و یك سر دیگرش «یونـی» می باشد، پانزده نوع دین وجود دارد و هرگروه از مردم، یك دین را می‌پرستند و من همه‌آنها را به یك چشم نگاه مـی‌کنم و برای هیچ یك ازآنها از لحاظ مذهبی، قایل به رجحان نیستم.

دیگر از چیزهایـی که من طبق تجربـه در همدان آموختم این بود که دانستم که پـادشاه نباید سوداگر باشد و کالا به قصد تحصیل سود خریداری نماید و به فروش برساند زیرا درکشوری که پادشاه سوداگر باشد و تجارت را به دست بگیرد هیچ کس در آن کشور نمی‌تـواند سوداگری نماید و در کشور مـاد، آستیاژ سوداگر بـود و چون وی تجارت مـی‌کرد، مقربان و اطرافیانش هم تجارت می کردند ودر آن کشور کسی نمی‌توانست سوداگری نماید برای اینکه هیچ کس جرئت نداشت مبادرت به‌کاری کند که‌کار پادشاه ماد بود.

مـن در آنجا آموختم که پادشاه نبایـد تجارت کند و نیز نباید در فکر جمع آوری زر باشد چون هرگاه پادشاه،هم خود را صرف جمع آوری زر نماید مردم سال به سال فقیرتر مـی‌شوند، برای این که هرچه زر درکشور هست نزد پادشاه جمع می‌شود و در دست مردم چیزی نمی‌ماند.

مـن اگر خزانه‌ای بـه وجود آورده‌ام برای این نبود که در آن به نفع خود زر جمع آوری نمایـم، بلکه از این جهت خزانه‌ای به وجود آوردم تا این که برای هزینه قشون و هزینه حکام و کارهای شهرسازی و جاده سازی و کارهـای دیگر، پیوسته زر وجود داشته بـاشد و هیچ وقت بر اثر فقدان زر کارها به تأخیر نیفتد.

من در ماد دیده بودم که آستیاژ از فرط تنبلی و تن‌پروری کارها را به تأخیر می‌انداخت و همواره کارها را موکول به آینده می‌کرد و من عزم کردم که هرگز کاری را که باید در این موقع به انجام برسد موکول به آینده ننمایم.

به طوری که می‌بینیم کوروش با صداقت اعتراف می‌کند که یك قسمت از کارهای خود را از مادها فراگرفته یا درس عبرت او را واداشته که مرتکب خطاهای سلاطین ماد نشود.

در مغرب کشور ایران کشوری بود که اتباع آن، بنام پادشاهش آن را «قارون» می‌خواندند ولی خود مردم آن کشور می‌گفتند که اسم مملکت آنها «لیدی» می‌باشد[1].

در کشور قارون مردمی زندگی می‌کردند که قبل از این که قوم قارون را تشکیل بدهند به اسم «هاتی» خوانده می‌شدند و شهرت داشت که در زمان گذشته، دلیرتر از مردم هاتی وجود نداشته است و مشهور بود که سربازان هاتی در طول مدت هزار و پانصد سال در جنگ‌ها حتی یك اسیر ندادند و هرگز اتفاق نیفتاد که یك سرباز هاتی زنده دستگیر شود.

در کشور قارون به طوری که می‌گفتند گندم ـ انجیر ـ جوز (گردو) و لوز (بادام) و گوسفند و اسب فراوان بود و قسمتی از مردم، در فصل تابستان

---

۱. چون کشور قارون یا لیدی در دنیای قدیم دارای اسم و رسم بود و جنگ با قارون در زندگی کوروش یکی از فصول برجسته حیات آن مرد به شمار می‌آید ما باید محل آن کشور را بدانیم و برای یافتن محل آن کافی است که روی نقشه کشور کنونی ترکیه، یك خط از بندر «سینوپ» واقع در شمال آن کشور (در ساحل دریای سیاه) به «انتاکیه» واقع در جنوب ترکیه و ساحل دریای مدیترانه رسم کنیم و تمام اراضی واقع در مغرب آن خط تا کنار دریای مدیترانه و بغازهای داردانل و بوسفور کشور لیدی بوده است، بنابراین کشور لیدی عبارت بود از نصف غربی کشور امروزی ترکیه ــ مترجم.

به قلل کوه‌ها صعود می‌نمودند و فصل گرما را در آنجا می‌گذرانیدند و بعد از این که تابستان می‌گذشت از قلل کوه‌ها فرود می‌آمدند و در جلگه می‌زیستند. کشور قارون پادشاهی داشت به همین اسم، و او در پایتخت خود به اسم «سردی» بسر می‌برد.[۱]

می‌گفتند که شهر سارد دارای دیوارهایی است که با خشت‌های طلا ساخته شده و شهرت داشت که ثروت قارون به قدری است که هرگز نتوانسته‌اند طلای موجود در خزانهٔ او را در یك روز وزن کنند.

شهرت می‌دادند که قارون دارای دو هزار زن می‌باشد و سالی یك مرتبه، بعد از انقضای زمستان، هنگامی که بهار فرا می‌رسید زن‌های خود را تجدید می‌نماید و دو هزار زن جدید خریداری می‌کند.

خواهر قارون زوجه آستیاژ بود و پیش بینی می‌شد که قارون از شکست خوردن آستیاژ و فاتح شدن کوروش راضی نخواهد گردید، زیرا کوروش برای قارون مردی بیگانه بود در صورتی که آستیاژ خویشاوند قارون به شمار می‌آمد.

می‌گفتند که قارون در سه دریا که یکی در شمال و دیگری در مغرب و سومی در جنوب کشور او می‌باشد کشتی‌هایی دارد که هر یك از آنها دارای سه طبقه است و در آن کشتی‌های بزرگ سه دسته پاروزن که هر دسته بالای دیگری قرار گرفته‌اند، پارو می‌زنند و شایع بود که هریك از کشتی‌های او پانصد سرباز حمل می‌نماید که همه رویین‌تن هستند (یعنی لباس فلزی دربر دارند) و محال است کسی بتواند در دریا بر قارون غلبه نماید.

شهرت می‌دادند که قارون از تمام اقوامی که آن طرف بغاز «گاو-رو»

---

۱. اسم یونانی این شهر که در تواریخ مغرب زمین ثبت شده «ساردس» است که شکل فرانسوی آن «سارد» در ایران بیشتر معروف می‌باشد. ـ مترجم.

زندگی می‌کنند باج می‌گیرد،[۱] و اگر آنها از دادن باج خودداری کنند قارون کشتی‌های خود را مأمور می‌نماید که بروند و اقوام مزبور را قتل و عام کنند و هر چه دارند به یغما ببرند و شماره اقوامی که آن طرف بغاز گاو-رو زندگی می‌نمایند خیلی زیاد است و چون اقوام مزبور، باج خود را جنسی تأدیه می‌نمایند قارون آن اجناس را در کشورهای گوناگون به فروش می‌رساند.

کوروش می‌گوید من از صحت قسمت اخیر واقف بودم و می‌دانستم که قارون کالاهای خود را در کشورهای جهان به فروش می‌رساند و هنگامی که در همدان بودم و در قشون آستیاژ خدمت می‌کردم، بعضی از کالاهایی را که از کشور قارون آورده بودند می‌دیدم و معلوم بود که آن کالاها مال اقوامی است که آن طرف بغاز زندگی می‌کنند.

راجع به قشون قارون هم شایعات زیاد وجود داشت و یکی از چیزهایی که راجع به آن قشون گفته می‌شد این بود که در ارتش قارون افواجی هستند که سربازانشان، در میدان جنگ، دشمن را می‌خورند! قبل از جنگ سربازان مزبور را گرسنه نگاه می‌دارند تا اینکه بعد از ورود به میدان جنگ، برای خوردن سربازان خصم اشتها داشته باشند.

می‌گفتند که قارون وقتی سردار خصم را دستگیر می‌نماید، با یک طرز عجیب او را مورد مجازات قرار می‌دهد و آن این که نجارها دو چوب بزرگ را چون چلیپا می‌سازند و بعد سردار شکست خورده را روی آن صلیب قرار می‌دهند به طوری که دو دستش از دو طرف روی بازوهای چلیپا و دو پایش روی ساقه صلیب قرار بگیرد و آنگاه برمچ دست‌ها و بر دو پای سردار شکست خورده میخهای بلند می‌کوبند و صلیب را برپا

---

۱. بغاز گاو ـ رو یعنی راه عبور گاوان همان بغاز «بوسفور» است و بوسفور یعنی راه عبور گاوها ـ مترجم.

می‌دارند تا این که همه بتوانند سردار شکست خورده را ببینند و آن مرد، آن قدر بر صلیب می‌ماند تا اینکه جان تسلیم کند. آن وقت پرندگان لاشخور به او حمله‌ور می‌شوند وگوشتش را می‌خورند و آنچه باقی می‌ماند بر اثر باد و باران و آفتاب ازبین می‌رود، لیکن استخوان‌بندی سردار شکست خورده باقی مـی‌ماند و در کشور قارون، از آن صلیب‌ها که استخوان‌بندی سرداران شکست خورده به‌آن است، زیاد وجود دارد.

درکشور قـارون مجازات غلامی هم که از نزدآقای خود بگریزد این است که بـرصلیب کوبیده شود، ولی بعد از اینکه غلام زنـدگی را بـدرود گفت لاشه‌اش را از چلیپا فرود می‌آورند و دفن می‌کنند در صورتی که لاشه سردار شکست خـورده دفن نمـی‌شود لذا غلام فراری، از ایـن جهت بر سردار شکست خورده ترجیح دارد.

می‌گفتند که درکشور قارون هرکسی که به سلطنت می‌رسد تمام کسانی را که احتمال مـی‌دهد روزی مـدعی سلطنت شونـد کور مـی‌نماید و این بزرگترین ستم بود که قارون مرتکب می‌شد.

برصلیب کوبیدن سردار شکست خورده یا غلام فراری، ظلم بود ولی مجازات بـدون‌گناه بـه شمار نمی‌آمد، منتها مجازاتی بـود بسیار شدید و بدون تناسب باکیفیت گناه.

اما کورکردن کسانی که قارون احتمال می‌داد که روزی مدعی سلطنت شونـد قصاص قبل از جنایـت محسوب مـی شد و بزرگترین ستم‌ها ایـن مـی‌باشد که کسی راکه مرتکب گناه نشده، مجازات نمایند. کوروش اظهار مـی‌کند دیگر از چیزهایـی که من راجع به‌کشور قارون شنیدم این بود که درآن‌کشور مـردم به دو طبقه تقسیم شده‌اند، یکی طبقه اربـاب و دیگری طبقه بردگان و طبقه ارباب متشکل از سیصد خانواده است و درکشور قارون هر چه هست بـه‌آن سیصد خانـواده تعلق دارد و آنها، جز بین خود وصلت

نمی‌کنند و نمی‌گذارند که هیچ خانواده دیگر داخل آنها بشوند و قسمتی از املاك کشور را به تصرف درآورند.

هر یك از افراد این سیصد خانواده مجاز هستند که هر غلام یا کنیز را بـه قتل برسانند و هیچ‌کس آنها را برای قتل یك یا چند غلام و کنیز مورد مجازات قرار نمـی‌دهد.[1] ولی اگر کسی از طبقه ارباب، فردی از طبقه خود را به قتل برساند باید خون بها بپردازد یا کشته شود.

کوروش می‌گوید مـن اطلاع داشتم که درکشور لیدی یك قسمت از بردگان سربازمی‌شوند و سربازان را در سن پانزده سالگی به‌خدمت ارتش جلب می‌نمایند و دقت می‌کنند کسانی را وارد ارتش نمایند که دارای بنیهٔ قوی باشند و بتوانند خستگی خدمت سربازی و جنگی را تحمل نمایند و از آن به بعد آن دسته از بردگان که وارد خدمت سربازی می‌شوند تا پنجاه سالگی سرباز می‌مانند مگر این که در جنگ کشته شوند یا ناقص گردند و نتوانند به خدمت سربـازی ادامه بـدهند و آن موقع آنان را مرخص مـی‌نمایند و تا روزی که زنده هستند، جیره سربازی خود را دریافت می‌کنند.

راجع‌به دلیری سربازان قشون قارون و قوت جسمی آنها چیزها می‌گفتند و اظهار می‌کردند که دلیری آنها مثل شجاعت اجدادشان (سربـازان هاتی) است.

امـا قـارون با داشتن آن قدرت و ثروت (به طوری که می‌گفتند) بـه شوهرخواهرش آستیاژ کمك نکرد در صورتـی که وی از قـارون استمداد نمود.

کوروش اظهار مـی‌کند من اطلاع داشتم که قارون درخواست شوهر خواهرش را برای کمك نپذیرفته و به خود گفتم که شایعات مربوط به قدرت

---

۱. تقسیم ملت به دو طبقه ارباب و بردگان، بعد از کشور لیدی به روم سرایت کرد و رومیها منقسم به دو طبقه ارباب و برده شدند ــ مترجم.

و قوت قارون نباید صحت داشته باشد، چون اگر آن پادشاه آن‌طور که می‌گفتند قوی و توانگر بود، باید به شوهرخواهرش کمك نماید ومن مطلع بودم که روابط آستیاژ و قارون پیوسته خوب بوده است. با اینکه من حدس زدم قدرت و ثروت قارون نباید زیاد باشد، نمی‌خواستم با او در بیفتم و کارهایی راکه برای آبادی کشور در پیش داشتم بر اثر جنگ با قارون متوقف کنم. اما خود او عملی کرد که مرا وادار نمود مبادرت به جنگ کنم.

آنچه سبب شد که بین کوروش و قارون جنگ دربگیرد رودخانه قزل‌آیرماق بود[1].

رودخانه قزل‌آیرماق ازکشور کوروش سرچشمه می‌گرفت و به سوی دریا می‌رفت و در تمام طول رودخانه، مسیر آب در کشور ایران بود و هنگامی که وارد دریا می‌شد باز مصب رودخانه در کشور ماد قرار داشت.

هرگز کسی به یاد نمی‌آورد که رودخانه قزل‌آیرماق در خاك قارون باشد، مگر درموقع جنگ که قشون خصم از رودخانه قزل‌آیرماق می‌گذشت و وارد خاك ماد می‌شد و سلاطین ماد مبادرت به جنگ می‌کردند و قشون قارون را به مبداء آن بر می‌گردانیدند و خاك خود و رودخانه قزل‌آیرماق را به تصرف در می‌آوردند، اما بعد از این‌که کوروش کشور ماد را اشغال کرد و پادشاه فارس و ماد شد، قارون درصدد بر آمد که رودخانه قزل‌آیرماق را تصرف کند و آن را جزو کشور خود نماید.

آب رودخانه قزل‌آیرماق در بستری حرکت می‌کرد که در همه جا بر اراضی دوطرف رودخانه سوار می‌شد لذا در هر نقطه از دوساحل رودخانه

---

۱. این رودخانه در تواریخ قدیم یونانی به اسم «هالیس» نوشته شده، ولی امروز موسوم به قزل‌آیرماق است واز کنار آنکارا پایتخت کنونی ترکیه عبور می‌نماید وکنار این رودخانه، در طول هزارها سال، عرصهٔ جنگ‌های خونین بوده است.ـمترجم.

قزل‌آیرماق می‌توانستند کشت و زرع کنند و این مزیت درسایر رودخانه‌های کشور لیدی وجود نداشت یاکم وجود داشت.

قارون فکر کرد چون دیگر شوهر خواهرش پادشاه ماد نیست و او از کوروش که‌نسبت به وی بیگانه بود شرم‌ندارد،می‌تواند رودخانه قزل‌آیرماق را به تصرف درآورد و آن را جزو کشور خود نماید و بردگان را وادارد که در دو طرف ساحل آن رودخانه مبادرت به کشت و زرع نمایند.

کوروش نماینده‌ای را ازطرف خود به‌کشور لیدی فرستاد تا به پادشاه کشور بگویدکه عمل او ناصواب است و باید رودخانه قزل‌آیرماق را به ایـران مسترد بـدارد ولی نماینده کوروش را در مرز کشور قارون دستگیر کردند و به سارد بردند.

کوروش می‌گوید من نمی‌دانم قارون در جواب نماینده من چه گفت زیـرا وی زنده برنگشت و سرش را برای من فرستادند و این به من آشکار کرد که قارون سر جنگ دارد.

درمشرق کشورقارون مملکتی بود که مردم ایران آن را «اورارتو» می‌خـواندند و عبری‌ها«آرارات» می‌خواندند و امروزاسم آن کشور ارمنستان است.

کوروش گفته است «در هیچ یك از کشورهای جهان زنهایی زیباتر از زن‌های اورارتو ندیدم».

امروز هم ارمنستان زادگاه زیباترین انسان‌های دنیا است و سلاطیـن ایران، بـا زن‌های ارمنستان تزویج می کردند و کوروش یك زن از آن کشور داشت.

ارمنستان جزو ایران بزرگ بود وسکنه آن کشور ایرانی به شمار می‌آمدنـد و سه چیز ارمنستان معروفیت داشت اول زن زیبا ـ دوم آهن ـ سوم آواز، و مردم ارمنستان همواره آواز می‌خواندند و آوازهای آنها، آوازهای

ایرانی به شمار می‌آمد.

امروز هم نت‌آوازهای ارمنی که از صد هزار سال قبل باقی مانده نت‌های ایرانی است و هرکس بخواهد آوازهای اصیل ایرانی را بشنود، باید به‌آوازهای اصیل ارمنی (نه‌آنها که از مغرب‌زمین گرفته شده) گوش فرا بدهد.

کشور ارمنستان بارها مورد حمله پادشاهان کشور قارون قرار گرفت و هر بار ارمنی‌ها از پادشاه ایران درخواست کمک می‌کردند و ایرانیان به کمك آنها می‌شتافتند و در همان اوان که قارون رودخانه قزل‌آیرماق را به تصرف درآورد مرتبه‌ای دیگر کشور ارمنستان مورد هجوم او قرار گرفت و ارمنی‌ها از کوروش درخواست کمك کردند.

در قدیم جنگ ناگهانی برای غافلگیری خصم متداول نبود و هر پادشاه که می‌خواست با دیگری بجنگد به او اعلام جنگ می‌کرد.

کوروش برای قارون پیغام فرستاد که اگر دست از کشور اورارتو بردارد و رودخانه قزل‌آیرماق را مسترد بدارد، وی از گناه او صرفنظر خواهد کرد و به مناسبت قتل فرستاده‌اش او را مجازات نخواهد نمود وگرنه باید برای جنگ آماده باشد.

قارون جواب درشت داد و گفت تو نمی‌توانی کشور مرا مورد حمله قرار بدهی و به فرض محال هرگاه به کشور من حمله نمایی دنیا تاریك خواهد گردید.

گفته قارون درگذشته مصداق پیدا کرده و در سال ۵۸۵ قبل از میلاد هنگامی که پادشاه ایران (پادشاه ماد) به کشور قارون حمله کرد هنگام روز، دنیا بر اثر کسوف کامل تاریك گردید.

امروز می‌دانیم که تاریکی جهان هنگام کسوف موضعی است و فقط یك منطقه از زمین تاریك می‌شود ومناطق دیگرروشن می‌ماند. ولی درقدیم

مردم عامی تصور می‌نمودند که هنگام کسوف تمامِ دنیا تاریک می‌شود.
منطقه‌ای که در سال ۵۸۵ قبل از میلاد بر اثر کسوف تاریک شد منطقه‌ای بود که امروز بین خم رودخانه قزل‌آیرماق و دریاچه «تاتا» در ترکیهٔ کنونی قرار گرفته است.

در بین وقایع تاریخی گذشته، یکی از آنها که قابل کنترول می‌باشد کسوف و خسوف است، چون منجمین می‌توانند کسوف‌ها و خسوف‌هایی را که در ده هزار سال قبل از این اتفاق افتاده به دقت تعیین کنند و بگویند که هنگام کسوف کدام منطقه از زمین تاریک شد.

در آن روز که نزدیك خم رودخانه قزل‌آیرماق تاریك شد پادشاه ماد و سربازانش وحشت کردند و دست از جنگ کشیدند و مراجعت نمودند و پادشاه کشور قارون تصور کرد «آرته‌میس» دنیا را تاریك کرده است.

آرته‌میس الهه کشور قارون بود و مردم او را خدای خود می‌دانستند و خدا دانستن یك زن، یادگار دوره‌ای بود که در ایران به طوری که گفتیم (در قسمت وقایع ماقبل تاریخی) زنها سلطنت می کردند. در هر یك از اقوام قدیم که خدای مؤنث مورد پرستش قرار می گرفت آن عقیده، اقتباس از ایرانیان باستانی بود.

مردم لیدی به جای الههٔ خود موسوم به آرته‌میس معبدها ساخته بودند و در هریك از آن معبدها یك عده زن خدمت می کردند و به طوری که هرودوت و سایر مورخین یونانی گفته‌اند، آن زن‌ها در معابد کشور قارون، خود را در دسترس مردانی که برای زیارت به معبد می‌رفتند می گذاشتند و از هر مرد هدیه‌ای دریافت می‌کردند و هدایای مزبور را به الهه خود (و در واقع به مسئولین معبد) تقدیم می‌نمودند. در کشور هارون عمل مزبور جزو کارهای نیك و بزرگ محسوب می‌شد و کوروش پادشاه ایران آن‌قدر عقیدهٔ اقوام دیگر را محترم می‌نمود که بعد از این که کشور قارون را اشغال

کرد، درصدد برنیامد که آن رسم را براندازد درصورتی که ایرانیان باتقوی‌ترین مردم دنیای قدیم بودند و عفت وعصمت را رعایت می کردند.

قارون کشور لیدی در دورهٔ کوروش به اسم «کرزوس» خوانده می‌شد.

وضع کشور قارون در این عصر با وضع آن در قدیم تفاوت دارد. در قدیم چون کشور قارون از سه طرف محدود به دریا بود و در آن (بخصوص در حد عربی آن) خیلی باران می‌بارید، لذا جنگل‌های وسیع در آن یافت می‌شد. درخت‌های کاج و بلوط به مقدار زیاد در آن جنگل‌ها بود و امروز تمام آن جنگل‌ها از بین رفته است.

لیدی از کشورهای حاصلخیز دنیای قدیم بود و امروز هم آن کشور (واقع در مغرب ترکیه کنونی) حاصلخیز است زیرا باران در آن زیاد می‌بارد و هوای آن نسبت به ترکیه شرقی گرم‌تر است.

در لیدی غلات و زیتون به مقدار خیلی زیاد تولید می‌شد و گوسفند آن کشور از بهترین گوسفندان ممالک خاورمیانه امروزی به شمار می‌آمد.

کوروش بعد از این که دانست قارون رودخانه قزل‌آیرماق را مسترد نمی‌دارد و ارمنستان را تخلیه نمی کند، در سال ۴۵۶ قبل از میلاد مسیح تصمیم گرفت که به کشور قارون حمله‌ور گردد.

قبل از این که کوروش از پازارگادس واقع در فارس، به سوی کشور قارون به راه بیفتد مقابل وجود قوم خود نطقی ایراد کرد که «خانتوس» مورخ مشهور آن نطق را ثبت کرده است.

کوروش خطاب به وجوه ایرانیان در پازارگادس گفت:

«من می‌دانم که جنگ باعث ویرانی و قتل نفس است و هیچ کشور با جنگ آباد نمی‌شود و میل ندارم با دیگران بجنگم ولی وقتی حق ما را زیر پا می گذارند و نمی‌خواهند از روش انصاف و عدالت پیروی نمایند چاره‌ای غیر از جنگ برای استرداد حق وجود ندارد.

قارون رودخانه‌ای راکه جزو قلمروی ما بود تصرف کرده و بعد از این‌که من نماینده‌ای نزد او فرستادم و تقاضا کردم که رودخانه را مسترد بدارد، نماینده مرا به قتل رسانید و به این دو کار اکتفا نکرد و قشون خود را وارد ارمنستان نمود و سربازان او زن‌های مردم را به زور بردند و هر چه آهن درارمنستان بود ضبط کردند[1] و ارمنی‌ها ازمن درخواست کمك نمودند و من مجبورم که به کمك آنها بروم.

من با این که کیش مردم قارون را نمی‌پسندم و بخصوص از رسمی که در معابد آنها هست نفرت دارم، نمی‌خواهم خون مردم آن کشور را بر زمین بریزم، چون مردم آن مملکت که عده‌ای از آنها زارع و عده‌ای مربی دام هستند گناه ندارند و آنها رودخانه ما را به تصرف در نیاوردند و نماینده مرا نکشتند و ارمنستان را اشغال نکردند.

من فقط با قارون سر جنگ دارم و بعد از این که وی را مغلوب کردم رفتار من با مردم کشور لیدی مثل رفتاری است که امروز در ایران می‌کنم و جان و مال و ناموس و مذهب مردم آن کشور نزد من محترم خواهد بود و اگر یکی از سربازان من مبادرت به تعدی نسبت به یکی از افراد کشور قارون کند بشدت کیفر خواهد دید».

بعد از این نطق که در فارس ایراد شد کوروش با لشکر خود که هرودوت گفته است دارای دویست هزار سرباز بود به راه افتاد.

سربازان کوروش به چهار دسته تقسیم می‌شدند و عبارت بودند از: پیادگان، سواران، ارابه‌های جنگی ومهندسین.

کوروش می‌دانست که قسمتی از قشون قارون سوار نظام است و اطلاع داشت که بهترین سلاح برای از بین‌بردن سواران، ارابه‌های جنگی است.

---

۱. در آن عصر آهن هنوز یك فلز کمیاب وگرانبها بود ــ مترجم.

مدتی قبل از کوروش در همان کشور قارون که به اسم هاتی خوانده می‌شد ارابه جنگی می‌ساختند اما قارون توجه به ارابه جنگی نداشت و سواران را ترجیح می‌داد.

«استرابون» منشی اسکندر که با او به ایران رفت، در سفرنامه خود می‌نویسد جاده‌هایی که کوروش با قشون خود از آنها گذشت تا به لیدی برود دیدنی است، آن جاده‌ها طوری محکم ساخته شده که بعد از دویست سال ویران نگردیده است.

در همین سفر است که مورخین یونانی برای اولین بار صحبت از آب جوشیده می‌کنند و می‌گویند که قشون ایران به هر نقطه که می‌رسید آب آشامیدنی را می‌جوشانید و بعد این که خنك می‌شد می‌آشامیدند.

این موضوع ثابت می‌کند که در دوره کوروش قشون ایران از لحاظ بهداشت دو هزار و پانصد سال جلوتر از عصر خود بوده چون حتی در این عصر بعضی قشون هنگام راه‌پیمایی آب را ضدعفونی نمی‌نمایند و فقط در سنوات اخیر ارتش امریکا به هر یك از سربازان خود قرص‌هایی از ماده کلور داده تا اینکه هنگام راه‌پیمایی یکی از آنها را در قمقمه خود بیندازد تا این که آب را ضدعفونی و از میکرب مصفی کند و کوروش در بیست و پنج قرن قبل از این به وسیله جوشانیدن آب آن را ضدعفونی می‌کرد تا اینکه سربازانش از نوشیدن آب‌های آلوده مریض نشوند.

مقدمهٔ جنگ بزرگ کوروش و قارون (کرزوس)

گفتیم که راجع به زندگی کوروش در زبان‌های خارجی نزدیك چهار هزار کتاب نوشته شده و ما را بـه تمام آن کتاب‌ها دسترسی نیست و اگر دسترسی مـی‌داشتیم عمر مترجم کفایت نمی‌کند که بتوانـد از تمام آن کتب استفاده نماید و بنابراین، راجع به کوروش چیزهایی هست که شما در این سرگذشت مشاهده نمی‌کنید. اسم «کرزوس» پادشاه کشور لیدی که ما او را به نـام قارون مـی‌شناسیم نیز زیاد در کتاب‌ها آمده و تنها هرودوت مورخ یونانـی سیصد صفحه راجع بـه او نوشته و اسم کشورهایی را که قارون به تصرف درآورد ذکر کرده است و اگر شما راجع بـه قـارون چیزهـایـی خوانده‌اید که در این سرگذشت نیست، اگر از مورخین معروف باشد به احتمال قوی مترجم از آنها آگاه می‌باشد، ولی برای احتراز از تفصیل ذکر نکرده و در غیر آن صورت مشمول مصداق فوق مـی‌شود. این را گفتیم تـا مورد ایـراد و اعتراض قرار نگیریم که چرا از ذکر فلان مطلب مربوط به

کوروش با قارون خودداری کردیم.

قبل از اینکه شرح جنگ کوروش و قارون را از نظر خوانندگان بگذرانیم باید یك اشتباه تاریخی را که در ذهن‌ها جاگرفته تصحیح کنیم و آن اینکه می‌گویند کرزوس-قارون - پادشاه کشور لیدی اولین کسی است که پول سکه زد.

روزی که تاریخ یك علم منقول بود و به وسیله کتاب از یکی به دیگری منتقل می‌شد و تحقیق و تدقیق در آن راه نداشت، این گفته را به‌طور تعبد می‌پذیرفتند ولی امروز، تاریخ علمی است که متکی بر اکتشافات می‌باشد و هر سال که می‌گذرد از زیر خاك اسنادی به دست می‌آید که یك قسمت از نوشته‌های تاریخ کلاسیك را (تاریخ قدیمی که از طرف همه پذیرفته شده) تغییر می‌دهد و امروز مسلم شده که قارون اولین کسی نیست که پول سکه زد، به دلیل اینکه چند سکه از «سناخریب» پادشاه آشور به دست آمده و می‌دانیم که سناخریب پادشاه آشور و به وجود آورندهٔ حدائق معلقه (باغ‌های هفتگانه که یکی بالای دیگری قرار داشت) در نینوا دویست سال قبل از قارون سلطنت می‌کرده است.

همین یك دلیل وسند غیرقابل تردید کافی است که افسانه مربوط به‌سکه زدن قارون را (برای اولین مرتبه) محکوم کند و باید آن افسانه را دور انداخت و دانست که قارون اولین پادشاه نیست که پول سکه زد و سکه هم یك کلمه فارسی است و اصل آن چکه بود و چاك و چاقو نیز از همین ریشه است و عرب‌ها کلمه چکه را از ما گرفتند و به شکل سکه در آوردند.

وقتی قارون متوجه شد که باید با کوروش بجنگد، هیئتی از ندیمان خود را انتخاب کرد و به‌آنها گفت بروید به معبد «دلف» و از غیب‌گوی آن معبد دو سئوال کنید. اول این که من در این تاریخ (یعنی در تاریخی که شما به معبد رسیده‌اید) مشغول به چه کار هستم و دوم این که آیا باید با کوروش

بجنگم یا نه؟

دلف معبدی بود در یونان که امروز قصبهٔ «کاستری» در محل آن معبد است و در آن معبد همواره یك غیب‌گو وجود داشت ولی فقط بزرگان می‌توانستند به غیب‌گوی مزبور مراجعه کنند و از وی استفتاء نمایند، زیرا حق‌الزحمه غیب‌گوی معبد دلف گزاف بود لذا دست فقرا به او نمی‌رسید.

نمایندگان قارون راه یونان را پیش گرفتند و نزد غیب‌گوی معبد دلف رفتند و غیب‌گو در جواب سئوال اول گفت:

ـ یك دیگ می‌بینم که ازمفرغ ساخته‌شده و آن را روی آتش نهاده‌اند و درون دیگ گوشت سنگ پشت و گوشت گوسفند می‌جوشد و پادشاه شما می‌خواهد دوگوشت را بعد از اینکه پخته شد به سگ‌های خود بخوراند.

آنگاه نمایندگان قارون دومین سئوال را کردند و غیب‌گو گفت لازمهٔ جواب دادن به این سئوال این است که پادشاه شما هدیه‌ای قابل توجه به این معبد بدهد و وقتی آن هدیه را داد من جواب این سئوال را خواهم گفت.

نمایندگان قارون مراجعت کردند و آنچه شنیده بودند به قارون گفتند و آن پادشاه خیلی حیرت کرد و بسیار مشعوف شد.

حیرتش ناشی از این بود که در همان روز که نمایندگانش به معبد دلف رسیدند او مقداری از گوشت سنگ پشت و مقداری از گوشت گوسفند را در یك دیگ از مفرغ می‌جوشانید تا بداند آیا غیب‌گوی معبد دلف می‌تواند بدان کار پی ببرد یا نه؟

شعف قارون ناشی از این بود که می‌اندیشید غیب‌گویی که بتواند با آن درستی، واقعه مربوط به‌زندگی وی را بگوید بطورحتم راجع به جنگ با کوروش پیش بینی صحیح خواهد کرد لذا دستور داد درب خزانه‌اش را بگشایند و یك هزار ودویست کیلوگرم (به وزن امروزی) طلا را ذوب کنند و

یک مجسمه با آن بسازند و آن مجسمه طلا را از طرف او به معبد دلف تقدیم نمایند و بعد از این که مجسمه زرین به معبد بزرگ یونان رسید، غیب‌گو جواب دومین سئوال قارون را به این شرح داد:

«تو به تمام پادشاهان ایران غلبه خواهی کرد مگر موقعی که یك قاطر سلطان ایران شود».

قارون از این غیب‌گویی هم بسیار خوشحال شد، چون می‌دانست که محال است یك قاطر پادشاه ایران شود.

این‌ها که ذکر کردیم به نظر خواننده محترم افسانه می‌آید اما این مطلب را هرودوت یونانی که او را پدر مورخین خوانده‌اند در کتاب خود نوشته وهرگاه ما توجه کنیم که حتی درهشتاد سال قبل‌ازاین، یکی ازمردانی که دراین کشورسلطنت می‌کرد برای هرکاری متوسل به تفأل می‌شد حیرت نمی‌کنیم که در بیست و پنج قرن قبل از این، قارون برای جنگ باکوروش متوسل به غیب‌گوشد. لیکن ما از ذکراین روایت به‌نقل از هرودوت منظور دیگر هم داریم و آن این که حتی در دو هزار و پانصد سال قبل از این، پادشاهان، بدون مطالعه و تعمق وارد جنگ نمی‌شدند، زیرا می‌دانستند که جنگ، کاری است پرزحمت و پرخرج و خطرناك و اگر شکست بخورند، همه چیز را از دست می‌دهند.

اگر شراب وعیش به قارون مجال می‌داد که گفته غیب‌گوی معبد دلف را مورد مطالعه دقیق قرار بدهد، شاید می‌فهمید که اسب مظهر و به اصطلاح امروز، سمبول کشور پارس بود وخر مظهر یا سمبول کشور ماد.

وی متوجه می‌شد که قاطر جانوری است که از دو نژاد اسب و خر به وجود می‌آید و چون اسب مظهر کشور پارس و خر مظهر کشور ماد می‌باشد و کوروش از دو نژاد شاهزادگان پارسی و مادی به وجودآمده، لذا منظور غیب‌گوی معبد دلف از قاطر همانا کوروش می‌باشد.

قبل از این که جنگ بین کوروش وقارون شروع شود، یکی از مردان لیدی به اسم «کالتوس» که مردی بود عاقل، بدون این که دعوی غیب گویی کند، نزد قارون رفت و به او گفت: ای پادشاه بزرگ تو اکنون پادشاه چهارده کشور هستی و خزانه‌ات پر از زر و سیم است و هزارها دختر و پسر زیبا در پیرامون تو می‌باشند واز وسایل خوشی چیزی کسری نداری و هر موقع تشنه شوی شراب (قبرس و کرت) را می‌نوشی و هر موقع که بخواهی خود را بشویی غلامان و کنیزانت بدن تو را با گلاب می‌شویند و تو خود را با مردانی که «آناخیرید»[1] می‌پوشند به جنگ نینداز.

کالتوس همچنان به قارون گفت:

ای پادشاه بزرگ غیر ازآناخیرید، لباس ایرانیان نیم‌تنه‌های چرمی است و هرگز شراب نمی‌نوشند وآشامیدنی آنها آب می‌باشد و در غذا، به آنچه به دست می‌آورند می‌سازند نه‌آنکه به اندازهٔ اشتهای خود غذا بخورند.

ایرانیان مردمی هستند سرسخت و با جرئت اما فقیر و اگر تو برآنها غلبه کنی، سودی نخواهی برد زیراآنها چیزی ندارندکه تو بتوانی ازآنان بگیری،اما تو اگر شکست بخوری، خزانه وکشورت از دست تومی‌رود و تمام چیزهایی راکه امروز وسیلهٔ راحتی و خوشی تو می‌باشد از دست خواهی داد.

من عقیده‌دارم که‌چون بهانهٔ کوروش برای جنگ رودخانه قزل‌آیرماق است توآن رودخانه را به او بده و وی را راضی کن.

اگر رودخانه قزل‌آیرماق چون رودخانه پاکتول بود و تو ازآن

---

۱. «آناخیرید»شلواری گشاد و متورم بودکه در مچ پاها بسته می‌شد و ایرانیان می‌پوشیدند و در تمام کشورهای دنیای قدیم‌آن شلوار را آناخیرید می‌خواندند وامروز می‌توان شکل‌آن شلوار را در نقوش حجاری‌های ایران قدیم دید.ـمترجم.

رودخانه طلا به دست می‌آوردی، من فکر می‌کردم که تو حق‌داری آن رودخانه را تصرف نمایی.[۱] اما رودخانه قزل‌آیرماق طلا ندارد و لذا بدون ارزش می‌باشد.

قارون در جواب کالتوس گفت چندی است که من متوجه شده‌ام نوعی از طلا وجود دارد که از کف رودخانه پاکتول به دست نمی‌آید، بلکه از زمین می‌روید و آن طلا عبارت است از گندم و جو و برنج و برای این که آن طلا از زمین بروید باید زمین را آب داد و آب رودخانه قزل‌آیرماق همه‌جا بر زمین سوار می‌شود.

این رودخانه در مرز کشور من است و بین رودخانه قزل‌آیرماق و پایتخت کوروش ششصدوپنجاه فرسنگ فاصله است و به‌او چه که من از آب رودخانه قزل‌آیرماق استفاده می‌کنم. آیا در صدد برآمده‌ام رودخانه‌ای را که از کنار پازارگاد پایتخت او می‌گذرد به تصرف درآورم؟ دراین صورت او به چه مجوز خود را مالك رودخانه‌ای می‌داند که از کنار مرز کشور من می‌گذرد؟

کالتوس گفت ای پادشاه بزرگ من از جنگ تو با ایرانیان بیمناك هستم.

قارون گفت ای کالتوس بیم نداشته باش، زیرا من زر دارم و هر که زر دارد نیرومند است زیرا می‌تواند هرقدرسربازبخواهد بسیج نماید و به‌میدان جنگ بفرستد. ازاین گذشته از روزی که لیدی به وجود آمده، کسی نتوانسته

---

۱. رود پاکتول یکی ازدو رودخانه بود که گفتیم نزدیك شهرسارد پایتخت لیدی جریان داشت و ایرانیان قدیم آن شهر را سردی می‌خواندند. خاك بستر رودخانه پاکتول دارای طلا بود و قارون بردگان را وادار مـی‌کرد که کنار آن رودخانه طلاشویی کنند و هرچه به دست می‌آید به خزانه قارون تسلیم نمایند و گفته می‌شد قسمت اعظم طلای خزانه قارون از رودخانه پاکتول به دست‌آمده است ـ مترجم.

از طرف مشرق به این کشور حمله‌ورشود. از طرف مشرق دو دیوارطبیعی بلند وجود دارد، یکی کوه‌های «آماموس» و دیگری کوه‌های توروس[۱] (یا کوه‌های تبریز). این دو رشته‌کوه که درمشرق کشور من واقع گردیده مانع از این است که یك مهاجم بتواند از سمت مشرق بــه این مملکت حمله‌ور شود.

ایرانیان نمی‌توانند از این دو رشته‌کوه بگذرند و خود را بــه کشور من برسانند واگر از کوه‌ها بگذرند به رودخانه قزل‌آیرماق خواهند رسید و عبور از این رودخانه برای آنها آسان نخواهد بود و به فرض اینکه بتوانند از آن رودخانه بگذرند با قشون من مواجه خواهند شد و من آنها را شکست خواهم داد.

کالتوس گفت ای پادشاه بزرگ با این که تو زر داری و قــوی هستی ملت اسپارت را با خود متحد کن؛ زیرا در بین ملل یونان هیچ ملت دارای شجاعت اسپارتی‌ها نیست.

قارون گفت این اندرز تو را می‌پذیرم، ولی برای این که اسپارتی‌ها را با خود متحد کنم باید برای پادشاهان و هریك از سربازان اسپارت یك هدیه بفرستم.

کالتوس گفت تو غنی هستی و می‌توانی برای آنها هدیــه بفــرستی و قارون وعده داد که یك مجسمه طلا برای پادشاه اسپارت بفــرستد و بــرای هر یك از سربازان آن کشور مقداری زر بفرستد[۲].

---

۱. امروز هم این دو رشته‌کوه واقع در مشرق ترکیه امروز، موانع طبیعی است ومی‌تواند جلوی یك قشون مهاجم را بگیرد.

۲. کشور اسپارت که نامش تواریخ یونان قدیم را پر کرده، کشوری بود کوچك واقع در یــونان و یك سوار، با حرکت قــدم اسب، می‌توانست یك روز از یك طرف کشور اسپارت به طرف دیگر برود وشمار نفوس اسپارت در بحبوحه وفور جمعیت ازسی هزار نفر تجاوز نکرد، ولی آن سی هزار تن ورزشکار بودند و مرد

وقتی کوروش از ایران به راه افتاد هنوز زمستان به اتمام نرسیده و بهار سال ۵۴۶ قبل از میلاد مسیح نیامده بود.

پادشاه ایران می‌دانست که اگر صبر کند تا این که فصل بهار برسد و آنگاه به راه بیفتد، دیر خواهد شد و فصل تابستان خواهد رسید و رودهای کوچك آسیای صغیر که باید مورد استفاده قشون قرار بگیرد خشك خواهد شد. علاوه بر آن کوروش می‌دانست که نباید به قارون فرصت بدهد که یك قشون بزرگ را بسیج کند. قارون پادشاه چهارده کشور بود و اگر کوروش به او مجال می‌داد، می‌توانست یك قشون بزرگ گرد بیاورد و آن وقت، کوروش نمی‌توانست بر قارون غلبه نماید.

راهی که کوروش پیش گرفت راهی است که بعد موسوم به جاده پادشاهی شد و از شهر پازارگاد در فارس منتهی به سارد پایتخت کشور قارون واقع در مغرب ترکیه کنونی می‌گردید.

آن جاده امروز هست و در بعضی از نقاط وضع جغرافیایی (مثل کوه‌ها و دره‌ها) همان است که در دوره کوروش بود و مسافری که از آن راه عبور نماید، چیزهایی را می‌بیند که سربازان کوروش در بیست و پنج قرن قبل از این دیدند (غیر از تأسیسات جدید).

حرکت قشون دویست هزارنفری کوروش، از ایران به سوی لید، ی از شاهکارهای سوق‌الجیشی دنیای قدیم است.

قبل از کوروش، در مهاجرت‌های دسته جمعی آریاها، شاید دسته‌هایی

← و زن اسپارتی ورزش می‌کردند و مردها علاوه بر ورزش فنون جنگ را می‌آموختند و اطفال را طوری با خشونت تربیت و بزرگ می‌نمودند که وقتی یك جوان اسپارتی در میدان جنگ روی زمین سنگلاخ می‌خوابید تو گویی روی بستر نرم خوابیده است و ما در آینده به مناسبت جنگ‌های سلاطین ایران با یونانیان ملت اسپارت را بیشتر معرفی خواهیم کرد.

بیش از دویست هزار نفر حرکت کرده باشند، ولی تاریخ گواهی نمی‌دهد که قبل از کوروش یك قشون دویست هزار نفری را به حرکت درآورده باشند و قشون‌کشی‌های بزرگ دیگر بعد از کوروش صورت گرفته است.

پیشاپیش قشون کوروش یك دسته برای تهیه آذوقه و علیق حرکت می‌کرد که امروز به اسم دسته سیورسات خوانده می‌شود (این اصطلاح از زبان ترکی وارد زبان ما شده‌است) وبا اینکه دسته سیورسات مأمور بود که جلو برود و آذوقه و علیق فراهم کند سیصد ارابه، خواربار قشون را حمل می‌نمود، زیرا کوروش می‌دانست که یك قشون دویست هزار نفری از قرار روزی یك کیلوگرم نان به مقیاس امروز، احتیاج به روزی دویست تن غذا دارد.

پانصد ارابه تیرهای قشون را که می‌باید با کمان پرتاب گردد حمل می‌کردند و اطلاعات ما راجع به سربازان کوروش آن‌قدر زیاد و دقیق است که شاید بتوان گفت که هر دسته از سربازان پادشاه ایران دارای چه قیافه بوده‌اند.

در قشون کوروش، پنج گروه از ایرانیان شرکت داشتند و آنها عبارت بودند از عشایر فارس دارای اسب‌های کوچك و لاغر میان و پرطاقت و همین اسب است که از فارس به عربستان رفت و موسوم به اسب عربی گردید.

دسته دوم از سربازان کوروش عبارت بودند از عشایر کردستان و کره میسین (کرمانشاهان) دارای قامت‌های بلند و صداهای خشن و هنگامی که تکلم می‌کردند صدایشان آن‌قدر بلند بود که پنداری نعره می‌زنند.

گروه سوم از سربازان کوروش عبارت بودند ازمردانی که درماورای کوه‌های البرز زندگی می‌کردند و یك طرف کشور آنها محدود به دریای مازندران می‌شد و در همه عمر با ببرها و گاوهای وحشی دست و پنجه نرم می‌کردند. آنها مردانی بودند بلندقامت دارای بینی‌هایی خیلی بزرگ و

برجسته و علامت مخصوص آنها این که یك کمربند از طناب بر کمر می‌بستند و طرف راست آن منگوله‌ای از جنس همان طناب می‌آویختند و آن را کشتی می‌خواندند و هر زمان که فراغتی به دست می‌آوردند کشتی می‌گرفتند یعنی آن کمربند را به چنگ می‌آوردند و زورآزمایی می‌کردند تا اینکه یکدیگر را بر زمین بزنند (و رسم کشتی گرفتن هنوز در ایران جاری است ولی عده‌ای نمی‌دانند که اصطلاح کشتی گرفتن از چه مأخذ می‌باشد).

گروه دیگر از سربازان کوروش، عبارت بودند از مردم طوالش دارای موهای خرمایی بلند که روی دوش و پشت آنها ریخته بود و از حیث زیبایی قامت و قیافه، از برجسته‌ترین مردان دنیا به شمار می‌آمدند. آنها در تابستان لباس نمی‌پوشیدند و قسمت فوقانی بدنشان در تابستان عریان بود و در زمستان لباس از چرم در برمی‌کردند و کفش آنها از چرمی که از گوزن به دست می‌آمد دوخته می‌شد و آن را «گل‌چرم» یا «لاچرم» (یعنی چرم ضخیم) می‌خواندند و سلاح مردان خرمایی مو عبارت بود از چماق، اما چماقی که فقط بازوان نیرومند آنسان، قدرت به حرکت درآوردن آن را داشت.

هر کس آن مردان تنومند و زیبا و موبلند را می‌دید تصور می‌کرد که از ببر درنده‌تر هستند، در صورتی که در خارج از میدان جنگ چون کودك بدون آزار بودند و به مناسبت سادگی و صفای روح، از کوچکترین شوخی به قهقهه در می‌آمدند.

اکثر سربازان کوروش از عشایر کوه‌نشین ایران بودند و هر سرباز بر اثر زندگی در نقاط کوهستانی می‌توانست کارهای سخت را عهده‌دار شود بدون اینکه خستگی وی را از پا درآورد.

کوروش می‌دانست که فرمانده هر دسته از سربازان عشایر می‌باید رئیسی از خود آنها باشد، زیرا او، زبان سربازان خود را بهتر می‌فهمد و

به روحیه آنان آشنا می باشد و می داند چه چیز آنها را خوشحال می کند و چه چیز سبب خشم آنان می گردد.

در قشون کوروش از سربازان مشرق ایران وجود نداشت، زیرا هنوز کوروش بر قسمت‌های شرق ایران و خراسان بزرگ قدیم که پارت‌ها (پارث‌ها) درآن زندگی می کردند تسلط نداشت تا اینکه از سربازان پارت نیز استفاده کند، ولی بعدها پادشاه ایران از سربازان پارت نیز در جنگ استفاده کرد.

تمام سربازان کوروش شلوار گشاد برپا داشتند واز این گذشته،هر دسته از سربازان، لباس محلی خود را پوشیده بودند.

هنوزدر قشون کوروش، به کاربردن آنچه امروز به اسم «کاسک» خوانده می‌شود عمومی نشده بود وهرکس که می‌توانست کاسک خریداری نماید که به سر بگذارد، بر سر می‌نهاد وکسانی که قادر به خریدآن نبودند بدون کاسک به‌میدان جنگ می‌رفتند. کاسک‌ازجنس مس یا مفرغ بود، درصورتی که آهن وجود داشت، اماکاسک آهنی گران تمام می‌شد و فقط ارباب بضاعت می‌توانستند ازآهن کاسک بسازند و بر سر بگذارند.

ازسربازان ماورای کوه البرز که امروز سرزمین مازندران است گذشته، سایر سربازان غذای متحدالشکل داشتند و غذای اصلی سربازان کوروش عبارت بود از نان وهر دو روز یک مرتبه به‌آنهاگوشت گوسفند داده می‌شد. نان را به شکل گرده‌های مدور و ضخیم طبخ می کردند وآن نان وقتی در کوله‌پشتی سرباز جا می گرفت، خشک نمی‌شد وسربازان کوروش کوله‌پشتی داشتند ونباید تصور کنیم که کوله‌پشتی سربازازابتکارات اعصار اخیر است.

غذای سربازان مازندرانی عبارت بود ازبرنج پخته وآنها برنج قرمز رنگ را دردیگ‌طبخ می کردند و بعد از اینکه سرد می‌شد به شکل قطعات مکعب می‌بریدند و درکوله‌پشتی می گذاشتند و چون برنج آنها قرمز بود

هنگامی که غذای خود را به دست می‌گرفتند تا تناول کنند پنداری که مشغول خوردن یك قطعه خون هستند.

قشون کوروش هنگام حرکت بـه سوی کشور قـارون در طـول پنج فرسنگ گسترده بود و ارابه‌های حامل خواربار و تیر در وسط قشون حرکت مـی‌کردند. آن قشون، پیـوسته یك جلودار و یك عقب‌دار داشت و بعد از اینکه ارتش کوروش در آغـاز بهار سال ۵۴۶ قبـل از میـلاد وارد منطقـه کوهستانی توروس (تبریز) واقع در آسیای صغیر شد، جلوداران قشون حتی‌القوه از قله کوهها حرکت می‌کردند که بتوانند نقاط دوررا ببینند و حرکت کردن بـر قله کوهها برای جلوداران خیلی اشکال نداشت چون همه از مردم کوه‌نشین محسوب می‌شدند.

راه عبور قشون کوروش ازگردنه‌ای بود که امروز به اسم «رواندوز» خوانده می‌شود و درگذشته آن را «روانـدیز» یا «رواندیس» می‌خواندند و نباید آن را با یك معبر کوهستانی بـه همین اسم واقع درشمال کشور کنونی عراق اشتباه کرد.

گردنه رواندوز به مقیاس امروز در ارتفاع سه هزار متری قرارگرفته بود و قشون کوروش می‌باید از یك راه کم عرض که پیچ می‌خورد خود را بـه قله گردنه بـرساند و آنگاه از قله فـرود بیاید و همچنان در طول جـاده پیچاپیچ وارد درهٔ تحتانی شود.

امروز یك جاده شوسه از آن گردنه می‌گذرد و اتومبیل‌ها می‌توانند از آن عبورنمایند، ولی در دوره کوروش جاده‌ای که از تنگه مزبور می‌گذشت یك جـاده کاروان‌رو بود و ارابه‌هـا نمی‌توانستند از آن جـاده عبور کنند و کوروش می‌دانست که در آن فصل در قله گردنه برف وجود دارد و عبور از برف مزید بر اشکال می‌شود.

پادشاه ایران دستور داد که ارابه‌ها را به قطعات منفصل تقسیم نمایند و

چرخ‌ها و محور و تنه ارابه را جدا کنند و هر قسمت را یك سرباز حمل کند.

عبور کردن ارابه‌ها از گردنه رواندوز کاری نبود که بتوان در یك روز به انجام رسانید و به دستور کوروش، در طول راه از پایین تا بالای گردنه و طرف دیگر که سراشیب بود اردوگاه‌ها برای توقف و استراحت سربازان به وجود آوردند تا این که هنگام شب بخوابند و کاری که امروز کوه‌پیمایان در نقاط کوهستانی می کنند کوروش در ۲۵ قرن قبل کرد.

اگر سربازان پادشاه ایران، از مردم جلگه‌نشین بودند نمی‌توانستند سختی عبور از گردنه رواندوز را تحمل نمایند و به هلاکت می‌رسیدند یا این که بر اثر این که مورد تحمیل کارهای شاق قرار می‌گرفتند، می‌شوریدند. اما چون همه از مردم کوه‌نشین بودند کوه‌پیمایی برای آنها تقریباً عادی بود و می‌توانستند هنگام شب، در اردوگاههای بالای کوه استراحت نمایند.

مورخین یونانی مدت عبور قشون کوروش را از گردنه رواندوز ده روز نوشته‌اند و تصور نمی‌شود که خلاف واقع گفته باشند چون عبور یك قشون دویست هزار نفری، با تمام سازو برگ جنگی و آذوقه، از گردنه‌ای طولانی چون رواندوز، همین اندازه طول می کشد.

اما عبور قشون ایران از آن گردنه بدون تلفات صورت نگرفت و معدودی از سربازان پرت شدند و در دره‌ها به هلاکت رسیدند و بودند سربازانی که بعد از سقوط چون در طول دامنه دره به تدریج پایین می‌رفتند کشته نشدند و صدای آنها، هنگام روز و در تاریکی شب، از ته دره شنیده می‌شد و فریاد می‌زدند و استمداد می کردند که آنها را نجات بدهند. پانزده روز بعد از آغاز فصل بهار تمام قشون پادشاه ایران از آن گردنه گذشت و وارد دره پایین شد.

گرچه ابن‌اثیر مورخ معروف شرق در تاریخ خود از کوروش نام می‌برد، ولی ما آن پادشاه بزرگ را از زمانی می‌شناسیم که کتابهای اروپایی

در ایران خواننده پیدا کرد.

اسم کوروش فقط از یکصد و پنجاه سال قبل از این به گوش ما خورده و در آغاز فقط چند تن از خواص اطلاع حاصل کردند که در ایران قدیم پادشاهی بزرگ به اسم کوروش وجود داشته است. اروپاییانی هم که برای تحقیق تاریخی به ایران آمدند ما را از نتیجه تحقیقات خود بدون اطلاع گذاشتند و نباید از این حیث بر آنها خرده گرفت.

«سرهنری ـ راولین‌سون» خاورشناس و محقق انگلیسی که به ایران آمد و کتیبه‌های بیستون (بهستون) را خواند، هنگامی در ایران بسر می‌برد که در تمام این کشور حتی یك نفر وجود نداشت که بتواند بفهمد آن مرد راجع به کتیبه‌های بیستون چه می‌گوید و او هم که در ایران یك مستمع پیدا نکرد، به اروپا رفت و نتیجه تحقیقات خود را در مغرب زمین منتشر کرد.

حتی در این اواخر پروفسور «کامرون» آمریکایی که پانزده هزار کتیبه تخت‌جمشید را خواند، در ایران مستمع پیدا نکرد و نتیجه تحقیقات خود را در مغرب زمین منتشر کرد وفقط درسال ۱۳۳۰ شمسی است که می‌بینیم توجهی نسبت به خواندن کتیبه‌های قدیم ایران در خود کشور به وجود آمده و چند دانشمند ایرانی،در این قسمت کار می کنند و هنوز معلوم نیست که آیا می‌توانند سه خط دوره هخامنشیان را بخوانند یا نه، زیرا تمام کتیبه‌ها که از دوره هخامنشیان (که کوروش از آن سلسله بود) به جا مانده دارای سه خط آرامی، ایلامی و بابلی است و هر سه به خط میخی می‌باشد و حتی کتیبه‌ای که داریوش پادشاه ایران، در مصر، هنگام حفر کانال «سوئز» نصب کرد دارای این سه خط است و می‌دانیم که آن کتیبه‌ها اکنون در مصر وجود دارد.

امپراطوری ایران آن قدر وسیع و احترام پادشاهان ایران برای

فرهنگ ملل که زیر پرچم ایران زندگی می‌کردند آن قدر زیاد بود که زبان و خط آنها را از بین نبردند و احترام زبان و خط ایلامی و بابلی را نگاه داشتند و هر فرمان که از طرف پادشاه صادر می‌گردید به سه خط نوشته می‌شد و هر کتیبه را با سه خط، منقور می‌کردند.

کوروش پادشاه ایران، فقط از پنجاه سال به این طرف در وطنش شناخته شد و ما در صدد برآمدیم که راجع به کوروش چیزهایی به دست بیاوریم و بخوانیم تا او را بشناسیم وطوری چشم و گوش ما از تمدن مغرب زمین پر بود که نمی‌توانستیم به خودمان بپردازیم و ببینیم که تمدن قدیم ما چه بوده است. لاجرم ما مبتکر جنگ برق‌آسا را هیتلر می‌دانیم، برای این که مورخین جدید اروپایی این طور گفته و نوشته‌اند و اگر به تاریخ قدیم خودمان مراجعه می‌کردیم، متوجه می‌شدیم که مبتکر جنگ برق‌آسا کوروش بود که دویست هزار سرباز را با تمام چهارپایان و ارابه‌های قشون از منطقه کوهستانی مشرق آسیای صغیر گذرانید و وارد کشور لیدی ـ کشور قارون ـ شد و قبل از اینکه قارون فرصت کند ارتش‌های ممالک خویش را بسیج نماید او را از پا درآورد.

گفتیم که چهارده کشور جزو قلمرو قارون بود و اگر او فرصت به دست می‌آورد و از کشورهای مزبور سرباز می‌گرفت می‌توانست در صورت فراهم کردن آذوقه و علیق، یک قشون پانصد هزار نفری به وجود بیاورد و قشون کوروش را نابود نماید.

عبور قشون کوروش از گردنه رواندوز در فصلی که تمام ارتفاعات گردنه مستور از برف بود یک شاهکار قشون‌کشی بوده خیلی برجسته‌تر از عبور قشون «آنی‌بال» سردار کارتاژی از کوه «آلپ» واقع در شمال ایتالیا در قرن سوم قبل از میلاد و باز شاهکاری بوده برجسته‌تر از عبور قشون «ناپلئون» از همان کوه آلپ در پایان قرن هجدهم میلادی.

دو روز بعد از این که قشون ایران ازگردنه رواندوزگذشت، یعنی در روز هفدهم از بهار سال ۵۴۶ قبل از میلاد به کوروش اطلاع دادند که پیرمردی که ریش سفیدش به کمر او می‌رسد درخواست می‌کند که وی را ببیند.

کوروش پرسید او کیست و چه می‌خواهد بگوید؟

گفتند مردی است که به زبان بابلی صحبت می‌کند و اظهار می‌نماید که فقط خود را به پادشاه ایران معرفی خواهد کرد.

کوروش گفت بیاید و طولی نکشید که پیرمردی ریش سفید که عصایی در دست داشت نمایان شد و باگامهای آهسته خود را به کوروش رسانید. کلاه او کلاه بابلی بود و در برش قبایی دیده می‌شد دارای راه‌های موازی قرمز و آبی.

کوروش به زبان بابلی گفت ای مرد سالخورده تو که هستی و چه می‌خواهی بگویی؟

پیرمرد گفت ای پادشاه بزرگ من دندان ندارم و به همین جهت نمی‌توانم بخوبی صحبت کنم و به این مناسبت از تو درخواست عفو می‌نمایم.

کوروش گفت سالخوردگان نزد من محترم هستند و من حاضرم به سخنان تو گوش بدهم.

پیرمرد گفت ای پادشاه بزرگ اسم من «زوروبل» است و من یهودی می‌باشم و چهل و یکسال است که در این کوهستان زندگی می‌کنم.

کوروش حیرت زده پرسید آیا تو در این جا به تنهایی زندگی می‌کنی؟

پیرمرد گفت بلی ای پادشاه بزرگ و من در اینجا تنها هستم و نمی‌توانم در جای دیگر زندگی نمایم زیرا اگر مرا بشناسند به قتلم می‌رسانند

کوروش پرسید چگونه ممکن است پیرمردی چون تو را به قتل برسانند... چند سال از عمر تو می‌گذرد؟

پیرمرد گفت ای پادشاه بزرگ یکصد و یك سال از عمر من می‌گذرد.

کوروش پرسید تو اهل کجا هستی؟

پیرمرد جواب داد من اهل اورشلیم هستم و تا چهل و یك سال پیش از این متولی هیکل بودم (هیکل اسم معبد بزرگ یهودیان در اورشلیم بود). چهل و یك سال قبل از این، نبوکد نصر (بخت‌النصر) پادشاه بابل به اورشلیم حمله کرد و تمام کودکان و سالخوردگان را در آن شهر کشت و تورات کتاب آسمانی ما را آتش زد و تمام زنها و مردهای جوان را اسیر نمود که بعد به بابل ببرد و آنها را برده کند و به گاوآهن ببندد و به وسیله آنها زمین را شخم نماید و از تمام این مصایب بالاتر هیکل معبد ما را که از طرف حضرت سلیمان ساخته شده بود مورد چپاول قرار داد.

مدت سیصد و پنجاه سال از زمان حضرت سلیمان تا روزی که بخت‌النصر به اورشلیم حمله کرد، یهودیان هر چیز قیمتی که داشتند به هیکل تقدیم می‌کردند و آن قدر طلا و جواهر و عاج و عطر و پارچه‌های گرانبها در معبد بود که اگر می‌خواستند از آنجا خارج نمایند باید هزارها شتر را بار کنند و تمام آنها را نبوکد نصر غارت کرد. ایکاش که پادشاه بابل فقط به غارت هیکل اکتفا می‌نمود، ولی آن پادشاه خونخوار بعد از اینکه هیکل را مورد چپاول قرار داد، آن را طوری ویران کرد که یك سنگ روی سنگ دیگر باقی نماند.

کوروش پرسید اسم کسی که هیکل شما را ساخت چه بود؟

پیرمرد گفت او به اسم حضرت سلیمان خوانده می‌شد و پادشاه و هم پیغمبر ما بود و علم و حلم و عدالتش معروف است و سلیمان سیصد و هشتاد و

چهار سال قبل از این از دنیا رفت.[۱]

هنگامی که بخت‌النصر به اورشلیم حمله کرد من در آن شهر نبودم و در صور به سر می‌بردم زیرا پزشکان گفته بودند که برای درمان بیماری باید چندی در صور که کنار دریای روم قرار گرفته بسر برم. اگر من در اورشلیم بودم مرا نیز به قتل می‌رسانیدند اما چون در آن شهر نبودم زنده ماندم و از آن پس خود را پنهان کردم و عاقبت به این کوهستان پناه آوردم. من علاقه‌ای به ادامهٔ زندگی نداشتم و ندارم و فقط به این امید زنده ماندم یعنی خود را وادار کردم که زنده بمانم و آن این که هیکل (معبد) ساخته شود و مرتبه‌ای دیگر بتوانم در هیکل نماز بخوانم و ذکر بگویم.

ای پادشاه بزرگ اکنون چهل و یکسال است که مردان و زنان یهودی، از جمله فرزندان خود من، در بابل برده هستند و آنها را به گاو آهن و سنگ روغن کشی و دولاب می‌بندند[۲]. اما قوم اسراییل تمام این بدبختی‌ها را تحمل کرده به این امید که روزی هیکل ساخته شود.

کوروش پرسید شماره یهودیان که در بابل بردگی می‌کنند چند نفر است؟

زوروبل گفت ای پادشاه بزرگ قبل از اینکه نبوکدنصر به اورشلیم حمله کند شماره سکنه شهر ما سیصد و چهل و یك هزار و دویست و نود و نه نفر بود.

کوروش با شگفت پرسید ای پیرمرد تو چگونه با این دقت از شماره سکنه اورشلیم اطلاع داشتی؟

زوروبل گفت ای پادشاه بزرگ، من متولی هیکل بودم و در شهر ما

---

۱. تاریخ مرگ سلیمان به تحقیق سال نهصد و سی قبل از میلاد است.ـ مترجم.

۲. دولاب چرخی مخصوص بود که بدان وسیله آب از رودخانه می‌کشیدند و به سوی کشتزارها روان می‌کردند.ـ مترجم.

هـر طفل که متولد می‌گردید تاریخ تولد و اسمش در طومار هیکل به ثبت می‌رسید و هر کس که فوت می‌کرد باز اسمش در آن طـومار جزو متوفیات نوشته می‌شد و شماره او را از مجموع شماره زندگان کسر می‌کردند، لذا در هر روز، هر کس که در هیکل نظر به طـومارها می‌انداخت می‌فهمید که شماره نفوس شهر چقدر است و روزی که من می‌خواستم از اورشلیم بـه صور بروم شماره نفوس شهر ما به طوری که گفتم ۳۴۱۲۹۹ نفر بوده است.

پادشاه بابل بعد از اینکه سالخوردگان و اطفال را کشت تمام مردان و زنان جوان یهودی را برای بردگی و کار کردن به بابل برد و شاید در حدود یکصدو بیست هزار زن و مرد یهودی به بابل منتقل شده باشند. ولی امروز مـن نمی‌توانم بگویم که چند نفر ازآنها باقی هستند، زیرا چهل و یك سال است که از وضع آنها اطلاع کافی ندارم وگاهـی در این منطقه کوهستانـی شایعاتی راجع به آنها از طرف شبانان و مسافرین به من می‌رسد و می‌دانم که همچنان به گاوآهن و سنگ روغن کشی و دولاب بسته می‌شوند.

آنگاه پیرمرد گفت ای پادشاه بزرگ اگر من امروز اینجا آمده‌ام فقط برای این نیست که بدبختی‌های قوم خود رابه‌اطلاع توبرسانم، بلکه آمده‌ام که به تویك بشارت بزرگ بدهم وآن این است کـه توبر قارون غلبه خواهی کرد و با این که قارون پادشاهی است نیرومند و دارای صدها خروار زر، از تو شکست خواهد خورد.

کوروش پـرسید تو چگونه با این اطمینان می‌گویی که من بر قارون غلبه خواهم نمود؟

متولی‌قدیم هیکل گفت‌ای پادشاه بزرگ من درخواب دیدم که «اشعیا» نبی‌به من گفت برو، وبه‌پادشاه ایران بشارت بده که وی درجنگ‌علیه قارون فـاتح خواهد شد و در عوض این بشارت از آن پادشاه بخواه که قوم یهود را از بردگی نجات بدهد وکمك نماید که ما یهودیان بتوانیم هیکل خود را

از روی نقشه هیکل سلیمان بسازیم و بار دیگر در معبد به عبادت مشغول شویم.

کوروش گفت ای پیرمرد تو چون این مژده را به من دادی، من به تو وعده می‌دهم که بعد از غلبه بر قارون یهودیانی را که امروز در بابل به گاوآهن و سنگ روغن کشی بسته می‌شوند آزاد کنم و آنها را با تو به زادگاهشان برگردانم تا اینکه بتوانند معبد خود را بسازند.

زوروبل گفت ای پادشاه بزرگ، عمر من به نهایت رسیده و من آنقدر زنده نخواهم ماند که به اورشلیم برگردم.

کوروش گفت فرزندان تو به آنجا مراجعت خواهند کرد.

زوروبل اظهار داشت که پسران من در اسارت مرده‌اند، ولی یك نوه دارم که پسر است وطبق آخرین خبری که از او به من رسیده در بابل مشغول سنگ کشی و گل کاری است و اگر تو یهودیان را از بردگی برهانی و آزادشان کنی بر طبق سنت، نوه من باید متولی معبدی بشود که بعد ساخته خواهد شد و هرگاه نوه من مرده باشد یهودیان، هر که را که اصلح بدانند برای تولیت هیکل (معبد) انتخاب خواهند کرد.

کوروش گفت اگر نوه تو مردی عاقل و شایسته باشد من از او حمایت خواهم کرد تا متولی معبد یهودیان شود.

زوروبل گفت ای پادشاه بزرگ، پیغمبران ما پیش بینی کرده‌اند که در پایان دوره دربدری و بدبختی قوم اسرائیل، قبل از اینکه آنها نجات پیدا کنند یك واقعه هولناك در دنیا اتفاق خواهد افتاد و جهان طوری تکان خواهد خورد که همه تصور خواهند کرد که ویران خواهد شد و طوفانی سیاه رنگ و وحشت‌انگیز برخواهد خاست و بزرگان ما گفته‌اند آن واقعه امسال هشتاد روز بعد از آغاز بهار اتفاق می‌افتد.

کوروش گفت ای پیرمرد، از این حرف‌ها زیاد زده‌اند و بین ما هم

کسانی هستند که همواره خبر از بلا می‌دهند.

مرد سالخورده گفت ای پادشاه بزرگ، این که مـن می‌گویم، غیر از آن است که دیگران می‌گویند و این گفته از انبیاء ماست که همه افرادی عاقل و بصیر بودند و به‌گزاف سخن نمی‌گفتند و امسال بعد از این که هشتاد روز از بهار گذشت، این واقعه اتفاق می‌افتد و من از این جهت به تو گفتم که قبل از وقت تو از این غائله آگاه باشی و به‌سرداران خود بسپاری که به سربازان بگویند که از آن واقعه وحشت نکنند و از فرط بیم نگریزند.

تا آن موقع کوروش نسبت به‌گفته زوروبل مشعر بر این که هشتاد روز بعد از آغاز بهار بلا نازل خواهد شد توجه نداشت، ولی در آن موقع دریافت که گفته آن پیرمرد از لحاظ قشون اودارای اهمیت است، چون اگر آن واقعه در میدان جنگ اتفاق بیفتد شیرازه قشون او خواهد پاشید، ولی اگر افسران و سربازان، قبل از وقت از آن واقعه اطلاع داشته باشند، وحشت نخواهند کرد و انضباط و انتظام قشون از بین نخواهد رفت.

کوروش گفت بـا این که من تصور نمی‌کنم که این واقعه اتفاق بیفتد به سرداران خود می‌سپارم که سربازان را از این واقعه احتمالی آگاه کنند و هرگاه این واقعه روی داد وحشت ننمایند. آنگاه کوروش دست را بـا چند سکه زر بـه سوی پیرمرد دراز کرد و زوروبل گفت ای پـادشاه بـزرگ، احتیاجات من به قدری کم است که احتیاج به‌زر ندارم و شبانان در ایـن جا به من کمك می‌کنند ولی عطیه یك پادشاه بزرگ مثل تو رانمی‌توان رد کرد. آنگاه زوروبل سکه‌های زر را از کوروش گرفت و گفت از خدا می‌خواهم که به من آنقدر عمر بدهد که بعد از غلبه تو بر قارون من مـرتبه‌ای دیگر تو را ببینم.

کوروش گفت ای پیرمرد امیدوارم که تو آنقدر زنده بمانی که بتوانی آزادی بردگان یهودی را ببینی.

زوروبـل گفت ای پادشاه بزرگ، من یقین دارم که تا آن موقع زنـده نخواهم ماند، ولی امیدوارم که بعد از غلبه تو بر قارون زنده بمانم.

یهودی سالخورده رفت و کوروش همان روز گفته پیرمرد را به افسران عالـی‌رتبه قشون گفت تا این که به سربازان بگوینـد که روز هشتادم بعد از آغاز بهار، ممکن است دنیا به شدت تکان بخورد و طوفان شود و آنها نباید از آن واقعه بیم داشته باشند.

کوروش به افسران عالی‌رتبه گفت من خود تصور نمی‌نمایم که ایـن واقعه اتفاق بیفتد، ولـی بهتر ایـن است که سربازان بدون اطلاع نباشند که اگر این واقعه اتفاق افتاد نترسند و از فرط وحشت فرار نکنند.

کوروش پادشاه ایران، اشتباه کرد که گفته زوروبل را سرسری گرفت، چون آنچه آن پیرمرد می‌گفت یك واقعیت نجومی غیرقابل تردید بود و آنچه او گفت اتفاق افتاد و از آن موقع تـا امروز یکصدوسی مرتبه دیگر، دنیا و در واقع کره‌زمین در معرض همان خطر قرار گرفته و برای مرتبه یکصدوسی و یکم، در سال آینده[1] زمین در معـرض خطر قـرار خواهد گرفت و خطری که سال آینـده، هشتاد روز بعد از آغاز بهار زمین را تهدید می‌کند وخیم‌تر از خطری است که در سال ۵۴۶ قبل از میلاد، کره خاك را تهدید می‌نمود.

ایـن خطر یك اجل معلق است که هر نوزده سال یك مرتبه کره زمین را تهدیـد می‌کند و گاهی خطر، وخیم‌تر می‌گردید و زمانی، وخامت زیـاد ندارد.

خطر مزبور نـاشی از حرکت یك سیاره است بـه اسم «ایکاروس» که مثل زمین به دور خورشید می‌گردد و می‌دانیم که غیر از ۹ سیاره معروف

۱. خوانندگان صاحبنظر کتاب توجه دارند که در اینجا منظور از سال آینده، سال ۱۹۶۸ میلادی (برابر با ۱۳۴۷ هجـری خـورشیدی) است و مطلب در سال ۱۳۴۶ نوشته شده و این نظر محافل علمی آنروز امریکا و دیگـر کشورهای جهان بوده که نویسنده با نهایت امانت به‌ترجمه ونقل آن پرداخته است.

که به دور خورشید می‌گردد، در حدود دو هـزار سیاره کوچك دیگر، در دنیای کوچك خورشیدی اطراف خورشید طواف می‌کنند.

ایکاروس هر سیزده ماه یك مرتبه یك بار به دور خورشید می‌گردد و خط سیرش طوری است که هر نوزده سال یك مرتبه به زمین نزدیك مـی‌شود و در سال آینده(۱۹۶۸)درست درنوزدهم ماه ژوئن در ساعت دوازده و شش دقیقه بعدازظهر به وقت نیویورك (بیست و شش دقیقه بعد از نیمه شب بـه وقت همان شهر) سیاره ایکاروس به نزدیکی زمیـن مـی‌رسد و فـاصله ایکاروس بـا زمین فقط یك میلیون میـل خواهد بود و طوری این واقعه در بیـن محافل علمی امریکا تولید وحشت کرده که صحبت از این است که قبل از این که ایکاروس به زمین نزدیك شود، آن را با بمب‌های هیدروژنی منفجر نمایند.

ایکاروس کره‌ایست کوچك که قطـر آن (ضخامت آن) یك میـل است (هزارو ششصد متر) اما این سیاره اگر به زمین بخورد بدون تردید نیمی از کره را به‌طور حتم ویران خواهد کرد و اثرش در نیمه دیگر کرهٔ زمین ایـن خواهد بود که وضع ارضی زمین بکلی تغییر خواهد کرد و به طریق اولـی در اولین لحظه برخورد هر چه جاندار است از بین می‌رود و حرارت ناشی ازحرکت زمین به دورخورشید در یك لحظه دریاها و رودها را مبدل به بخار می‌کند و کوه‌ها را ذوب می‌نماید.

سال آینده، اگر ایکاروس هنگام روز از کنارزمین بگذرد چون فاصله‌اش با زمین فقط یك میلیون میل است، همه مردم آن را به خوبی و بدون احتیاج به دوربین خواهند دید.

اما ایکاروس روز نوزدهم ماه ژوئن سال آینده هنگام شب از فاصله یك میلیون میلی زمین می‌گذرد و چون نور خورشید به ایکاروس می‌تابد، مردم زمین می‌توانند آن را مثل ماه دوم ببینند، اگر این سیاره از وسط طبقه جو

زمین عبور نماید، اصطکاک ذرات هوا با آن سیاره، آن را طوری گرم و روشن می‌کند که مردم، ایکاروس را مثل یک نورافکن بزرگ آسمانی خواهند دید و معلوم نیست که شدت حرارت، آن سیاره را منفجر می‌نماید که در آن صورت صدای انفجار آن مساوی خواهد بود با صدای انفجار دو میلیارد تن از ماده‌منفجره که یک مرتبه منفجر گردد.

از روی این مقیاس می‌توان حدس زد که ایکاروس وقتی با سرعت ساعتی هفتاد هزار کیلومتر از وسط هوای زمین عبور کند، بر اثر اصطکاک با ذرات هوا، چه حرارتی در آن سیاره تولید می‌شود.

سال آینده نزدیک شدن ایکاروس به‌زمین، سه خطر به وجود می‌آورد: اول خطر برخورد ایکاروس به زمین که در آن صورت اگر از زمین چیزی بماند به طور حتم نوع بشر و جانوران باقی نخواهند ماند. چون ایکاروس نسبت به زمین خیلی کوچک است و زمین به مناسبت عظمتی که نسبت به ایکاروس دارد ممکن است که با نیروی جاذبهٔ قوی خود آن سیاره را جذب نماید که در آن صورت با زمین تصادم خواهد کرد.

خطر دوم، انفجار خود ایکاروس در هوای زمین است. اگر نیروی جاذبه زمین آن را به سوی خود بکشد، آن انفجار به مناسبت حرارت خارق‌العاده‌ای که تولید می‌کند برای سرزمینی که ایکاروس بالای آن منفجر گردیده خطرناک است و در یک منطقه وسیع جاندار و گیاه را از بین می‌برد و آب را تبخیر می‌نماید و شاید سنگ‌ها را ذوب کند.

خطر سوم تکان دادن زمین است، زیرا ایکاروس طوری از نزدیک زمین می‌گذارد که قوه جاذبه آن در زمین یا در یک قسمت از کرهٔ خاک مؤثر می‌شود و ممکن است آن را به شدت تکان بدهد.

دانشمندان قدیم آگاه بودند که سیارهٔ ایکاروس هر نوزده سال یک مرتبه خیلی به زمین نزدیک می‌شود و در دنیای اسلام نیز حضرت علی‌بن‌ابیطالب

علیه‌السلام از این واقعیت آگاه بود و پیش‌بینی آن حضرت در میدان جنگ بعد از غروب آفتاب، دایر بر اینکه در آن ساعت آفتاب طلوع خواهد کرد، مربوط به اطلاع از وجود ایکاروس بود و در آن شب بعد از غروب آفتاب و فرودآمدن تاریکی، ایکاروس از کنار زمین گذشت و چون نور خورشید بر آن می‌تابید، (همان طور که بر ماه می‌تابد) زمین را چون روز روشن کرد.

انبیای بنی‌اسراییل هم از وجود ایکاروس مستحضر بودند و یوشع پیغمبر بنی‌اسراییل در جنگ شهر اریحا (که آن شهر امروز هم از جمله شهرهای معتبر و معروف فلسطین است)، پیش‌بینی کرد که هنگام شب آفتاب طلوع می‌کند و همان طور شد یعنی ایکاروس به زمین نزدیک گردید.

اولین جنگ کوروش با قارون (کرزوس) و حرکت به سوی «سارد»

در زبان فارسی کلمه‌ایست که خیلی به کار می‌رود ولی بسیاری از اشخاص که آن را به کار می‌برند نمی‌دانند که مبداء آن کلمه چیست.

کلمه مزبور «شاهراه» می‌باشد و این کلمه بر جاده‌ای اطلاق می‌شد که کوروش به وجود آورد و از شهر سارد در کشور قارون منتهی به پازارگاد واقع در فارس می‌گردید. یك قسمت از این جاده، در بحبوحه جنگ کوروش و قارون ساخته شد و پادشاه ایران که بیم داشت رابطه‌اش با عقب قطع شود، بعد از اینکه از گردنه رواندوز گذشت دستور داد که بیدرنگ مبادرت به ساختن جاده‌ای عریض بکنند که از آن گردنه بگذرد و او بتواند، بدون اشکال رابطه خود را با عقب حفظ نماید.

امروز شاهراه به یك جاده طولانی و عریض اطلاق می‌شود، ولی شاهراه مطلق درتمام زبان‌ها، به راهی اطلاق می‌گردید که کوروش بین سارد

پایتخت کشور قارون و پازارگاد احداث کرد. آن راه، بعد به‌اسم جاده رومی و آنگاه جاده عثمانـی خوانده شد، اما اسم اصلی آن در تاریخ باقی ماند و امـروز هم در تمام زبان‌ها راه پـادشاهی یا جاده شاهی (و بـه زبان فارسی شاهراه) بر همان جاده اطلاق می‌گردد.

قارون فکر می‌کرد که هیچ مهاجم نخواهد توانست از کوه‌های مشرق آسیای صغیر عبور کند و خود را بـه کشور او برساند و یك وقت به خود آمد که قشون کوروش به کنار رودخانه «هالیس» رسیده بود که امروز ما آن رود را قزل‌آیرماق مـی‌خوانیم و همان رود است که بیش از یکصد جنگ بزرگ و کوچك در سواحل آن اتفاق افتاده و آخرین آنها جنگ‌هایی بوده که «کمال آتاتورك» و «عصمت اینونو» برای تحصیل استقلال ترکیه کردند و یکصد و پنجاه هزار قشون یونانی را تار و مار کردند.

سرزمینـی که رودخانه قزل‌آیرماق در گذشته از آن عبور می‌کرده، به قول مورخین یونان و به خصوص هرودوت بهشت بوده است.

در مشرق، مورخین چهار منطقه را بهشت می‌دانستند و به همین جهت آنها را «جنات اربعه» مـی‌خواندند، ولی در غرب یعنی در یونان، بهشت منطقه‌ای بود که رود هالیس (قزل‌آیرماق) آن را مشروب می‌کرد و دنباله آن بهشت تمام کشور قارون را در بر می‌گرفت.

هـرودوت برای وصف آن بهشت قلم یك شاعـر را بـه دست گرفته، راجع بـه آن بهشت چنین می‌گوید: «درآنجا، هوا به قدری لطیف و مفرح است که انسان هـرگز پیر نمـی‌شود و آب آنقـدر گوارا است که از شراب لذیذتـر مـی‌باشد و در تمام فصول سال زمین مستور از سبزه و گل است و هرگز صدای پرنـدگان جز بعد از غروب آفتاب قطع نمی‌شود و دختران و پسران آنقدر زیبا هستند که چشم از تماشای زیبایی آنها سیر نمی‌گردد و در سواحل آن بهشت بندرهایـی هست که کالاهـای آن جنت، از آن بنادر به تمام

نقاط جهان صادر می‌گردد و در آنجا آنقدر اسب‌های اصیل و گوسفندهای فربه وجود دارد که در مجموع کشورهای دیگر آن اندازه اسب و گوسفند نیست و آنقدر گندم و انگور و شراب به دست می‌آید که می‌توان با آن یونان و مصر را تغذیه کرد».

هرودوت شاید در وصف محصولات آن بهشت، اغراق گفته باشد اما وضع طبیعی آن طوری بود که هرودوت بیان کرد و کوروش هم امیدوار بود که از کشور قارون غنایم بسیار به دست بیاورد و از بنادر آن برای صدور کالاها به خارج استفاده نماید.

وقتی قارون شنید که کوروش به ساحل رودخانه قزل‌آیرماق رسیده مشاور خود کالتوس را احضار نمود و از او پرسید چه باید کرد؟

کالتوس گفت من به تو گفتم که با اسپارت متحد شو و با کوروش بجنگ و تو گفتی که کوهها جلوی قشون کوروش را می‌گیرد و او نمی‌تواند به کشور تو برسد و اینک که رسیده چاره‌ای جز جنگ نداری و باز به تو می‌گویم که از اسپارت کمك بخواه.

کشور اسپارت واقع در یونان دو پادشاه داشت تا اگر یکی از آن دو بمیرد، دیگری وظایف سلطنت را به انجام برساند و مرگ پادشاه سبب وقفه یا تأخیر کارها نشود.

در کشورهای دیگر یونان، سربازان اسپارت را «دوشیزه» می‌خواندند، چون خیلی علاقه به گیسوی بلند خود داشتند و در میدان جنگ، اگر فرصتی به دست می‌آوردند، گیسوی خود را شانه می‌زدند و در زندگی مردان اسپارت، یك بدبختی وجود داشت و آن این بود که موی سرشان بریزد و سر آنها طاس شود وگرنه مرگ در میدان جنگ بدبختی به شمار نمی‌آمد.

چون پسران اسپارت برای جنگ تربیت می‌شدند از کودکی

وادارشان می‌کردند که دو دست را به‌کار بیندازند و به‌کار بردن دو دست در میدان جنگ، سربازان اسپارتی را طوری درکارزار مسلط کرده بوده که سیصد نفر از آنها درگردنهٔ «ترموپیل» واقع در یونان، جلوی هشتاد هزار سرباز خشایارشا پادشاه ایران راگرفتند و مدت سه شبانه روز آن سیصد نفر، از عبور قشون هشتاد هزار نفری ایران ممانعت‌کردند.

یك پسر اسپارتی از پانزده سالگی تا شصت سالگی سرباز بود و هر موقع که جنگ در می‌گرفت، باید به میدان جنگ برود و پادشاهان اسپارت و سربازان آن کشور یك جور زندگی می‌کردند و یك نوع غذا می‌خوردند و یك نوع لباس می‌پوشیدند. یك پسر اسپارتی قبل از اینکه به پانزده سالگی برسد، به طور متوسط از چهل تا پنجاه زخم شمشیر و نیزه می‌خورد و هر سه روز یکمرتبه او را به تازیانه می‌بستند و تمام تمرین‌های جنگی قبل از سن پانزده سالگی، با اسلحه واقعی صورت می‌گرفت و همین روش تربیت را ژاپونی‌ها در جنگ جهانی اخیر برای پرورش خلبان‌های کامیکازه (خلبانهای داوطلب مرگ) پیش‌گرفتند و خلبان‌های داوطلب مرگ ژاپونی از پانزده تا هجده سال داشتند.

نقطه ضعف سربازان اسپارتی در دورهٔ تمرین جنگی صورت آنها بود و یك ماسك به صورت می‌گذاشتند تا این که هنگام تمرین صورتشان زخم نشود و زیبایی آن از بین نرود.

سرباز اسپارتی پیوسته پیاده می‌جنگید، و اسپارت هرگز، قشون سوار نداشت و هرگز دیده نشد سرباز اسپارتی عقب نشینی کند خواه دشمن یك تن باشد یا هزار تن و در هر نقطه که سرباز اسپارتی می‌جنگید، آن قدر استقامت می‌نمود تا این که دشمن را عقب براند یا کشته شود. امروز از اسپارت اثری باقی نمانده غیر از قبور پادشاه اسپارت و سیصد سرباز او درگردنه ترموپیل و چند خرابه از شهر بزرگ اسپارت موسوم به

«لاسه‌دمون».

چنین بودند سربازان اسپارت که قارون به توصیه مشاور خود از آن کشور کمك خواست و دو پادشاه اسپارت موافقت کردند که پانصد سرباز اسپارتی را به کمك قارون بفرستند و گفتند که اگر قارون از این پانصد سرباز به خوبی استفاده کند مثل این است که چندین هزار سرباز به کمکش فرستاده‌ایم.

اما قارون از آن پانصد تن استفاده نکرد زیرا سربازان اسپارتی پیاده بودند و قشون قارون یك قشون سوار محسوب می‌شد، لذا سربازان اسپارتی بدون این که در جنگ شرکت کنند و کاری صورت بدهند مراجعت نمودند.

قبل از این که سربازان اسپارتی به کشور قارون برسند آن پادشاه یکصد هزار سوار خود را برای جلوگیری از عبور کوروش فرستاد و قشون سوار قارون و ارتش کوروش کنار رودخانه قزل آیرماق به هم رسیدند.

کوروش به مناسبت فصل بهار و زیاد شدن آب رودخانه قزل آیرماق عزم داشت که پل بسازد و از آن رودخانه بگذرد تا این که سربازانش در آب غرق نشوند و سازوبرگ قشون از بین نرود. اما قشون قارون که سوار بود بعد از این که به کنار رودخانه رسید تصمیم گرفت به آب بزند و از رودخانه بگذرد و ارتش کوروش را مورد حمله قرار بدهد.

هنگام فجر یکصدهزار سوار قارون به آب زدند و سواران بعد از این که وارد رودخانه گردیدند عنان اسب‌ها را رها نمودند و چهارپایان را آزاد گذاشتند تا این که شناکنان از رودخانه بگذرند. اسب‌ها شناکنان عرض رودخانه را پیمودند و سواران را به ساحل شرقی قزل آیرماق رسانیدند و بعد از ورود سواران به آن ساحل حمله ارتش قارون آغاز گردید.

پلی که کوروش روی رودخانه قزل آیرماق می‌ساخت در شرف اتمام بود که حمله قشون قارون آغاز گردید.

کوروش به افسران خود سپرد که بعدازاینکه سواران قارون به ساحل

شرقی رسیدندآنها را به‌تیر ببندند واسب‌هایشان را به قتل برسانند تا این که سواران پیاده شوند وآنگاه با نیزه و شمشیر و تبرآنها را از پا درآورند.

درآن روز ساحل شرقی رود هالیس قتلگاه اسبان قشون قارون شد و بعد از اینکه اسب‌ها کشته شدند و سواران مجبور گردیدند قدم به زمین بگذارند حمله سربازان ایرانی شروع شد و قبل از این که‌آفتاب به وسط آسمان برسد قشون قارون به‌کلی محاصره‌گردید و سربازان او، دسته دسته، تسلیم‌گردیدند و ایرانیان‌آنها را اسیر نمودند و از دو روز دیگر قشون ایران، مبادرت به عبور از پل‌کرد و مدت هفت روز عبور ایرانیان از پل رودخانه قزل‌آیرماق طول کشید وتمام ساز و برگ قشون را به ساحل غربی رودخانه منتقل کردند و اسیران را هم به ساحل غربی منتقل نمودند.

بعد از این که‌کوروش اردوگاه خود را در ساحل غربی رودخانه بر پا کرد پنج افسر اسیر را انتخاب نمود وآنها را با نامه‌ای نزد قارون فرستاد و پیشنهاد صلح کرد.

کوروش درآن نامه به قارون نوشت‌که سواران تو که برای جلوگیری از من فرستاده بودی به قتل رسیدند و اسیر شدند و من در ساحل غربی رودخانه هالیس اردوگاه بر پا نمودم و اینك رودخانه مزبور ازآن من است و با این‌که فاتح هستم به تو پیشنهاد صلح می‌کنم و تمام اسیران راآزاد می‌نمایم و یگانه شرط من برای صلح این است‌که تو تحت‌الحمایه من باشی و کشورت را به روی سوداگران‌کشور من بگشایی تاآنها بتوانند درکشور تو تجارت‌کنند و من هم‌کشور خود را به روی بازرگانان‌کشور تو باز می‌گذارم و قصدم این است‌که ایرانیان ازکشور تو سود ببرند و ملت قارون هم از ملت ایران.

اما قارون‌که خود را توانگر و قوی می‌دید، مغرورتر ازآن بود‌که پیشنهاد کوروش را بپذیرد و جواب منفی داد.

تا روزی که کوروش زنده بود قبل از هر جنگ، به خصم، پیشنهاد صلح می‌کرد و اگر پیشنهادش پذیرفته نمی‌شد برای پیکار به راه می‌افتاد.

«ژوس‌تین» مورخ رومی که درقرن دوم میلادی می‌زیسته می‌نویسد که شعار کوروش این بود که در جنگ باید عزم و استقامت داشت و بعد از تحصیل پیروزی، جوانمردی و ترحم، و این شعار را «چرچیل» نخست‌وزیر انگلستان در جنگ دوم جهانی در دیباچه کتابی که راجع به جنگ دوم جهانی نوشته آورده و به احتمال قوی از ژوس‌تین گرفته که او هم از کوروش نقل کرده، اما چرچیل، مأخذ شعار مزبور را ذکر نکرده و شاید تصور می‌نموده که چون معروف است احتیاج به ذکر مأخذ ندارد.

قارون بعد از این که مطلع شد کوروش از رود قزل‌آیرماق گذشت با کمال عجله مشغول گردآوردن قشون شد و از اقوام گوناگون که در قلمرو سلطنتش می‌زیستند سرباز خواست و با سرعت یك قشون بزرگ از ملل مختلف، با لباس‌های رنگارنگ و زبان‌های متفاوت گرد آورد.

سه مورخ مغرب زمین به اسامی هرودوت و پلین و ژوس‌تین که هر سه از مورخین بزرگ اروپا بودند قشون قارون را وصف کرده‌اند و همچنین راجع به قشون کوروش صحبت نموده‌اند.

آنها گفتند که قشون قارون که با سرعت گردآوری شد متشکل بود از سربازانی که فقط برای زروسیم دعوت قارون را پذیرفتند و وحدت فرماندهی نداشتند و هر گروه از سربازان فرمانده جداگانه داشت و رؤسای قشون زبان یکدیگر را نمی‌فهمیدند.

از طرف قارون فرماندهی آن قشون به یکی از مقربان واگذار گردید که بیش از هجده سال از عمرش نمی‌گذشت و آزمایش جنگی نداشت و به مناسبت جوانی و نداشتن تجربه نمی‌توانست اوامر خود را بر رؤسای قشون تحمیل نماید. قارون همچنان بنابر گفته سه مورخ مذکور درفوق تصور

می‌کرد که هر کس زر دارد همه چیز دارد و هرچه بخواهد می‌کند و یك قشون بزرگ را هم می‌توان با زر به وجود آورد و فکر می‌نمود که اگر عده‌ای کثیر از سربازان را با زر اجیر نماید و مجتمع کند، یك قشون به وجود آمده است و غافل از این بود، که سربازان یك قشون باید تعلیم دیده باشند و افسران خود را بشناسند و بدانند که مردانی بصیر و آزموده و جنگ دیده بر آنها فرماندهی می‌کنند.

در عوض قشون کوروش (به‌گفته سه مورخ مغرب‌زمین) متشکل بود از سربازانی جنگ‌دیده و سرسخت و گرچه لهجه‌های محلی داشتند ولی همه زبان فارسی را می‌فهمیدند و کوروش را می‌شناختند و می‌دانستند که وی سرداری است لایق و هر تصمیم که بگیرد درست و مقرون به احتیاط است و سربازان را بی‌جهت فدا نمی‌کند.

در قشون قارون، اکثر سربازان، حتی یك‌بار قارون را ندیده بودند تا چه‌رسد به این که او را بشناسند، اما درقشون کوروش تمام سربازان فرمانده خود را می‌شناختند و در راه‌پیمایی و میدان جنگ،تقریباً پیوسته با او بودند و طبقه بندی واحدهای قشون ـ که شرحش گذشت ـ طوری بود که ابراز شجاعت هر سرباز، به نظر رؤسا می‌رسید و هیچ فداکاری از نظر دور نمی‌ماند و هر سرباز که در میدان جنگ، ابراز شجاعت می‌نمود، پاداش دریافت می‌کرد.

کوروش ازساحل غربی رود قزل‌آیرماق به راه افتاد تا اینکه خود را به سارد پایتخت کشور قارون برساند. سرانجام ارتش ایران، پس از مدتی راه‌پیمایی به دشت «پت‌ریا» رسید.

دشت پت‌ریا جلگه‌ای بود وسیع و شرقی غربی، و از شمال و جنوب دو کوه آن جلگه را احاطه می‌نمود، ولی بین دو کوه، دو فرسنگ و نیم فاصله وجود داشت و قشون کوروش در عصر روز هفتاد و نهم بهار

سال ۵۴۶ قبل از میلاد مسیح، در آن دشت به قشون قارون رسید.

با اینکه روزهای بهار طولانی است، چون آن موقع بیش از دو ساعت به غروب آفتاب نمانده بود، کوروش صلاح ندانست که در آن روز مبادرت به جنگ نماید، چون می‌دانست که شب فرا می‌رسد و او باید در منطقه‌ای با خصم بجنگد که از خصوصیات آن به خوبی آگاه نیست، لذا جنگ را موکول به روز دیگر کرد و بعد از اینکه شب فرارسید فریقین، آتش‌های بزرگ افروختند تا غافلگیر نشوند.

بامداد روز بعد که هر دو جبهه برای جنگ آماده شدند، کوروش متوجه شد که آن روز هشتادمین روز بعد از آغاز بهار است و پیش‌بینی زوروبل متولی قدیم معبد اورشلیم را به خاطر آورد.

از مختصات روحی کوروش این بود که درسیاست و جنگ به خرافات عقیده نداشت و هرگز نقشه و تصمیم جنگی خود را معلق به غیب‌گویی منجمان وطالع‌بینان نمی‌کرد، معهذا وقتی به‌خاطر آورد که آن روز هشتادمین روز پس از آغاز بهار است، اندیشید که شاید آنچه آن پیرمرد گفت صحت داشته باشد.

بعد سپاهیان کوروش، در جاهایی که برای آنها معین شده بود مستقر شدند و لازم است بگوییم تاکتیک کوروش در دشت «پت‌ریا» برای تمام سرداران جنگی که بعد از او آمدند سرمشق شد و حتی امروز که ارتش‌ها، موتومکانیزه شده‌اند و دیگر پیاده و سوار به مفهوم قدیم وجود ندارد باز تاکتیک یعنی تعبیةالجیشی کوروش در جنگ پت‌ریا ارزش خود را به کلی از دست نداده است.

روش جنگی کوروش این بود که قشون خود را به سه قسمت بزرگ و یک ذخیره تقسیم کرد و یک قسمت را درشمال و قسمت دیگر را درجنوب و قسمتی را در وسط قرار داد. هر یک از این سه قسمت هم به دو قسمت

تقسیم شدند تـا این که قسمت دوم، مقـوی قسمت او باشد و در صـورت ضرورت به‌آن کمك نماید.

در ادوار بعد این تقسیم‌بندی به اسم جناح راست، قلب و جناح چپ خوانده شد. چون جبهه کـوروش شمالی جنوبی بود و پـادشاه ایران از مشرق به مغرب می‌رفت قسمت شمالی را در طرف راست و قسمت جنوبی را در طرف چپ خود می‌دید، لذا قسمت شمالی را قسمت راست و قسمت جنوبـی را قسمت چپ نامید و این اساس بعد از دو هزار و پانصد سال از بین نرفته و هنوز می‌گویند جناح راست و جناح چپ.

از آنچه گفته شد اینطور فهمیده می‌شود که هریك از جناح‌های چپ و راست و قلب قشون کوروش در دشت پت‌ریا دو قسمت بوده که قسمت دوم ذخیـره قسمت اول محسوب می‌شده و علاوه برآنها کوروش یك ذخیـره جداگانه در عقب جبهه داشته است.

ژوس‌تین مـی‌گوید که قارون درآن جنگ حضور داشت و وقتی نبرد شروع شد وضع میدان جنگ را تاآنجا که بینایی‌اجازه می‌داد می‌دید. پلین می‌گـوید که طول جبهه جنگ از شمال به جنوب سه ربـع فرسنگ بود و هیچ‌کس نمی‌توانست تمام میدان جنگ را ببیند.

قارون باز سواران خود را وادار به حمله کرد وتصور نمود که با حمله سواران خواهد توانست قشون‌پادشاه ایران را متلاشی نماید،اما تیراندازان کوروش مـرتبه‌ای دیگر، اسب‌های سواران را هدف قرار دادند و سواران را پیاده نمودنـد و وقتی کوروش حس کرد که حمله شدیـد سواران، خنثی گردیده فـرمان حرکت قشون خود را صادر نمود و دو جناح و قلب قشون ایران، بدون شتاب، به حرکت درآمد.

سربازان ایرانی عجله نمی‌کردند و بر اثر دوندگی، خود را از نفس نمی‌انداختند. آنها می‌دانستند که در یك جنگ که معلوم نیست چقدر طـول

می‌کشد، سربازان باید نیرو و نفس خود را حفظ نمایند،آن هم در هـوای گرم آخـرین روزهای بهار، و با این‌که حرکت سربازان ایرانی بطئی بود به طـور منظم جلو مـی‌رفتند و سربـازان قـارون را وادار به عقب‌نشینی می‌نمودند.

قارون که سوار بر ارابه قسمتی از میدان جنگ را می‌دید، متوجه شد که سربازانش مقابل قشون ایران، مقاومت نمی‌نمایند وعقب می‌نشینند وامر کرد که عده‌ای از سربازان لیدی در عقب جبهه قرار بگیرند و هر سرباز را که عقب‌نشینی کند به قتل برسانند. سربازانی که باید مانع از عقب‌نشینی و فـرار دیگران شوند، به راه افتادند و در همان موقع طوری زمین زیر پای سواران و پیادگان لرزید که پنداری جهان ویـران می‌شود و در چند لحظه آسمان تیره رنگ شد و آنگاه بادی هولناك توأم با خاك برخاست و تاریکی بر آفاق مستولی شد.

در آن هـوای تاریك و در معرض وزش باد تند و وحشت‌آور طوری بیم بر سربازان قشون قارون غلبه کرد که فریادزنان، در حالی که هر دسته از سربـازان، نام خدایان خود را بر زبان می‌آوردند، گریختند و سواران بـر پشت اسب‌های وحشت‌زده پیادگان را لـه کردنـد وگذشتند و حتی قـارون نتوانست مقاومت نماید واسبهای ارابه‌اش به‌حرکت درآمدند وچون سراسبها به سوی مغرب بود ازهمان طرف گریختند و قارون را بردند. شیرازه قشون قارون گسیخته شد و پیادگان و سواران بـدون اینکه مقصدی داشته باشند در دشت پت‌ریا از هر طرف گریختند و بعضی ازآنها گرفتار دم تیغ یا نیزه یا گرز و تبر سربازان ایرانی شدند و به هلاکت رسیدند.

در آن هنگامه، در قشون ایران فتور راه نیافت و هیچ افسر و سربازی نگریخت چـون همه می‌دانستند که در آن روز، ممکن است آن واقعه اتفاق بیفتد و مـا گفتیم که آن واقعه بر اثر عبور سیاره ایکاروس از نزدیکی زمیـن

اتفاق افتاد.

تـاریکی و طـوفان سهمگین بیش از چند دقیقه طول نکشید، ولی در همان چند دقیقه قشون قـارون متلاشی شد و آن پـادشاه بعد از روشن شدن فضا و توقف باد نتوانست سربازان فراری خود را جمع آوری نماید، چون ارتش کـوروش بر سرعت حرکت خود افزود و قارون و فراریان دیگر را تعقیب کرد تـا نگذارد پادشاه لیدی فراریان را جمع آوری نماید و باز راه را بر ایرانیان ببندد.

قشون ایـران آن روز تا غروب آفتاب فراریان را تعقیب می کرد و در امتـداد مغرب می‌رفت و کوروش متوجه بود که در راست و چـپ، یعنـی شمال و جنوب او دسته‌هایی از فراریان قشون قارون باقی نمانند تا از عقب حمله‌ور شوند و برای ایرانیان تولید دردسر نمایند.

هنگام غـروب آفتاب، قشون ایران به جایی است که دو کوه شمالی و جنوبی به هم نزدیك شدند و دره‌ای به وجود آمد و کوروش در آنجا فرمان تـوقف و ایجاد اردوگاه را برای استراحت سربازان صادر کرد، اما دید که درطرف مغرب، دودی غلیظ به‌آسمان می‌رود و بعد از این که شب فرارسید کوروش و سربازانش مشاهده کردند که آن قدر آتش افروخته شده که آسمان درطول وعرض چندین فرسنگ ازشعله‌های آتش قرمزرنگ است. با اینکه شب بـود کوروش عـده‌ای را برای کسب اطلاع و اکتشاف فرستاد و آنها مراجعت کردند و گفتند ما نتوانستیم چیزی ببینیم و بفهمیم زیرا همه‌جا آتش است و آنقدر حرارت آتش شدت دارد که نمی‌توان به آن نزدیك شد.

کوروش با شگفت ازبلدهاپرسید مگر در این‌جا چقدر هیزم یا درخت خشك وجـود دارد که یك چنین حریقی ایجاد شده است؟ و آنها گفتند این ایـن‌جا هیـزم و درخت خشك نیست، اما دره‌ای که در پیش است پـر از درخت‌های روغن‌دار (امروز می‌گوییم صمغ‌دار) می‌باشد و آن درخت‌های

سبز، وقتی آتش بگیرند چون چوب خشك می‌سوزند.

قارون برای این که پیشرفت قشون ایران را به طرف پایتخت خود سارد به تأخیر بیندازد متوسل به یك مانور مؤثر ومی‌توان گفت لرزه آور شد وآن سوزانیدن تمام درخت‌های صمغ دار، در سر راه قشون کوروش بود، به این جهت کوروش روز بعد و روزهای دیگر نتوانست وارد آن دره که به سوی شهر سارد می‌رفت بشود.

مدت هفت روز، در آن تنگه موسوم به تنگه پت‌ریا شعله‌های آتش به آسمان می‌رفت و بعد از این که شعله‌ها فرو نشست و دود از بین رفت، طوری سنگ‌های کوه گرم شده بود که هر کس قدم به آن تنگه می‌گذاشت از تف آتش می‌سوخت.

پس از اینکه آتش خاموش شد، باز کوروش مدت هفت روز مقابل تنگه پت‌ریا معطل بود و نمی‌توانست از آن عبور نماید و اگر می‌خواست از راه دیگر برود مجبور می‌شد که برگردد و راه آمده را بپیماید تا بتواند کوهها را دور بزند و آن کار مستلزم صرف اوقات زیاد بود.

بعد از این که یکصد روز از بهار گذشت، هوا ابری شد و یك مشت باران برید و کشاورزان محلی و بخصوص آنهایی که باغهای انگور داشتند آن باران را انگور شوران می‌خواندند یعنی بارانی که خوشه‌های انگو را که هنوز ترش بود می‌شوید و آن را برای رسیدن و شیرین شدن آماده می‌کند. باران مزبور کوه‌ها را شست و سنگهای گرم را خنك کرد و روز بعد قشون کوروش با احتیاط وارد آن تنگه شد و پادشاه ایران دید که عبور قشون او از راهی که در تنگه وجود داشت بسیار خطرناك است، زیرا حرارت آتش قسمت‌هایی از سنگ را پخته، چون آهك کرده بود و وقتی سربازها قدم روی سنگ می‌گذاشتند یا دواب قشون از روی سنگ عبور می‌کردند، تخته سنگهای بزرگ، خرد می‌شد و در هر قدم، ممکن بود

که سربازان و اسب‌ها و قاطرها، به دره پرتاب شوند و به قتل برسند.

کوروش مجبور شد که برای عبور خود از آن تنگه، جاده احداث کند و عده‌ای از سربازان او با کلنگ سنگ‌های پخته را که سطح خارجی جاده و کوه بود در هم می‌شکستند و با بیل سنگ‌ها را در دره می‌ریختند و راهی بالنسبه هموار و محکم به‌وجود می‌آوردند تا این که سربازان ودواب قشون بتوانند از آن عبور نمایند و کوروش به اطرافیان خودگفت دره‌ای که منتهی به‌پل «چنوند» می‌شود این‌قدر تیره وغم‌آور وعبوراز آن دشوار نیست و پل چنوند (بروزن‌الوند) پلی بود که به عقیده ایرانیان اموات باید از آن عبور کنند تا این که به بهشت برسند و از سعادت سرمدی برخوردارگردند.

منظور قارون از آتش‌زدن درخت‌های صمغ‌دار دره پت‌ریا این بود که عبور قشون کوروش را از آن تنگه به تأخیر بیندازد و از این حیث می‌توان گفت که به موفقیت کامل رسید، چون هموار کردن راه، در تنگه پت‌ریا عبور قشون ایران را خیلی به تأخیر انداخت.

قشون کوروش در یکصدمین روز بهار وارد آن تنگه شد، و در یکصدوسی‌امین روز، بعد از بهار، اولین قسمت ارتش ایران از آن تنگه خارج گردید. در تمام آن مدت، سربازان ایران راه را برای عبور خود هموار می‌کردند و در کوه‌های اطراف، نگهبانی می‌نمودند تا این که غافل‌گیر نشوند و کوروش مجبور بود که برای قشون بزرگ خود از عقب آذوقه فراهم کند و همواره مراقبت می‌کرد که رابطه‌اش را با عقب قطع ننمایند.

اگر در آن ایام که قشون کوروش درتنگه پت‌ریا بود،قارون ازپایتخت باشکوه خود قدم بیرون می‌نهاد و عده‌ای از سربازانش را مأمور می‌کرد که مدخل و مخرج تنگه پت‌ریا را ببندند، قشون کوروش تاآخرین سرباز در آن تنگه هولناک به قتل می‌رسید. اما پادشاه کشور لیدی متوجه نشد که تنگهٔ

پت‌ریا برای قشون عظیم کوروش که هر روز احتیاج به آذوقه فراوان و آب زیاد دارد قتلگاه است و او می‌توانست فقط با قطع رابطه کوروش با عقب ارتش وی را نابود نماید ولی نکرد.

مورخین یونانی که در مورد عقب‌نشینی ده هزار سرباز یونانی، از ایران به یونان داد سخن داده‌اند و آن عقب‌نشینی را از شاهکارهای جنگی دانسته‌اند (به طوری که در موقع خود گفته خواهد شد) عبور قشون کوروش را از تنگه پت‌ریا یك واقعه عادی تلقی کرده‌اند.

اما ژوس‌تین مورخ رومی که درقرن دوم بعد از میلاد می‌زیسته متوجه اشکال و اهمیت عبور قشون کوروش از تنگهٔ پت‌ریا شده و می‌گوید هر سردار جنگی دیگر بود با قشون خود در آن تنگه معدوم می‌گردید یا در قبال اشکالات عبور از آنجا، عقب می‌نشست و از رفتن به سوی پایتخت لیدی صرفنظر می‌کرد، ولی کوروش آن‌قدر پایداری کرد تا اینکه سربازانش از آن تنگه عبور کردند و در تمام مدتی که قشون ایران در آن تنگه بود از عقب وسایل زندگی به سربازان و علیق به چهارپایان می‌رسید.

وقتی کوروش از تنگه مزبور گذشت، در کشور لیدی اولین نسیم خشك که نشان می‌داد پاییز نزدیك است می‌وزید.

کوروش در آن موقع درقلب لیدی حرکت می‌کرد و تصور می‌نمود که درپس هرسنگ وهر درخت، یك سرباز قارون کمین گرفته تا قشون وی را نابود نماید. ولی کسی به قشون کوروش حمله نکرد تا اینکه از دور شهر سارد پایتخت کشور لیدی نمایان شد.

***

منظره شهر سارد که به اسم «سردیس» و «سردی» هم خوانده و نوشته شده از طرف مشرق یعنی در نظر مسافری که از مشرق می‌آمد منظره‌ای بود عجیب و باشکوه و آسمانی و کسی که یك بار آن منظره را می‌دید، هرگز

فراموش نمی‌کرد و تمام مورخین و جهانگردان قدیم و حتی مورخی چون «استرابون» منشی اسکندر که یك مورخ خشك بود و در تاریخ او پیرایه‌های ادبی و شاعرانه دیده نمی‌شود، این موضوع را تصدیق کرده‌اند.

شهر سارد از این جهت آسمانی جلوه می‌کرد که وقتی یك مسافر از مشرق می‌آمد می‌دید که آن شهر را بالای تپه، و دامنه‌کوه ساخته‌اند و از مشاهده عظمت و شکوه آن شهر، مبهوت می‌گردید. در آن شهر آنقدر معبد و کاخ که دارای منارهای بلند، مزین به طلا و ارغوان و لاجورد بود به چشم مسافر می‌رسید که فکر می‌کرد شماره معبدها و کاخ‌های سارد از شمار افزون است.

اطراف شهر دو حصار از سنگ ساخته بودند و بین آن دو بیست ذرع فاصله وجود داشت. حصار شهر، چه در ارتفاعات و چه در قسمتهای کم ارتفاع شهر را در برمی‌گرفت و در هر نقطه، خصم خود را مقابل یك حصار مضاعف به ارتفاع ده ذرع می‌دید بدون اینکه در هیچ نقطه حصار مزبور در سیل‌گیر قرار گرفته باشد.

سارد مرکز تجارت آسیا و اروپا بود و زیباترین و با تجمل‌ترین شهر آسیا به شمار می‌آمد و مسافری که ازمشرق به سوی سارد می‌رفت مشاهده می‌کرد که یك خیابان از شهر جدا گردیده و به سوی مشرق امتداد دارد.

در دوره‌ای که کوروش به سارد نزدیك شد، طول آن خیابان بیست کیلومتر و از مغرب به سوی مشرق بود و دو طرف خیابان درخت کاشته بودند و تا چشم کار می‌کرد، در دو طرف آن معبر، قبور مردم سارد به چشم می‌رسید.

قبور افراد عادی در زمان حیات آنها به خرج خودشان ساخته می‌شد، اما قبور سلاطین رامردم سارد می‌ساختند وهر طبقه، مقداری زر می‌داد و آن طلاها را روی هم‌می‌گذاشتند و قبر سلاطین را می‌ساختند.

هنگامی که کوروش به سارد نزدیك شد، یکی ازقبور قبر «آلیات» پدر قارون بود که مورخین ادوار بعد مثل هرودوت و استرابون و غیره آن قبر را دیده بودند و در کتب خود وصف آن را کرده‌اند. قبر آلیات پدر قارون که در زمان حیات پادشاه لیدی بود هفتاد ذرع ارتفاع داشت و آن بنا را با سنگ‌های رنگارنگ ساخته بودند. در بالای بنای مزبور، کتیبه‌ای دیده می‌شد که در آن، میزان طلایی که هر طبقه از مردم برای ساختن آن بنا پرداخته بودند به چشم می‌رسید و هرودوت که آن کتیبه را خوانده بود، نوشت که سهم زنهای روسپی شهر بیش از طبقات دیگر بوده است.

هرودوت می‌نویسد بنای قبر آلیات، از حیث ارتفاع و طول و عرض به هرم بزرگ مصر (که آن هم قبر است) نمی‌رسد، ولی از آن زیباتر است و آن قدر محکم می‌باشد که من تصور نمی‌کنم تا ده هزار سال دیگر ویران شود و هرودوت فکر زلزله را نکرده بود و آنچه قبور سنگی با عظمت مردم سارد را ویران کرد زلزله بود. باز هرودوت می‌گوید کسی که بخواهد قبور شهر سارد را تماشا کند، باید یك یا دو سال هر روز به قبرستانی که در دو طرف خیابان بزرگ مقابر قرار گرفته برود و بنای قبور را از نظر بگذراند تا ببیند چه اندازه سلیقه در ساختمان آن ابنیه به‌کار رفته است.

هرودوت در شهر سارد از همه چیز لذت می‌برد، اما زیبایی دختران جوان آن شهر و حمام‌های بزرگ آن بیشتر او را محظوظ کرده بود.

درسارد حمام‌هایی وجود داشت بسیار وسیع و در بعضی از آنها تا دو هزار مشتری پذیرفته می‌شد و مردم برای شستن بدن بخصوص برای تفریح به آن حمام‌ها می‌رفتند و به قول هرودوت وقتی تشنه می‌شدند، در جام‌های «الکتروم»[1] برای آنها شربت خنك می‌آوردند و وضع طبیعی سارد طوری

۱. الکتروم که نباید آن را با «الکترون» به معنای کهربا اشتباه کرد، یك نوع آلیاژ بود از طلا و نقره و پنجاه و پنج درصد طلا و چهل و پنج درصد نقره

بود که در فصل تابستان در آنجا یخ به مقدار زیاد به دست می‌آمد.

اگر ما بخواهیم آنچه در آثار مورخین قدیم[۱] راجع به سارد دیده می‌شود ذکر کنیم، باید ماهها راجع به‌آن شهر شگفت‌انگیز حرف بزنیم، لذا به‌اختصار برگزار می‌کنیم و مـی‌گوییم که شهر سارد در دنیای قدیم مرکز تجارت و تجمل و عیش بود و از آن شهر انواع کالاها به‌کشورهای دیگر صادر می‌شد و از جمله یك عطر دلپذیر به اسم عطر بکری (بر وزن عطری) در شیشه‌های کوچك و سر بسته دارای مـارك عطر فروش از آن شهر به‌کشورهای دیگر از جمله ایران صادر می‌شد و این راگفتیم تا بدانیم عطر فروشان امروزی پاریس و لندن مبتکر نیستند و بیست و پنج قـرن پیش از این عطر فروشی با شیشه و مارك در سارد رواج داشت.

روزی نبود که در شهر سارد یك بازار مکاره گشوده نشود و بازرگانی شهر آنقدر وسعت داشت که هـر روز، در آنجا بازار مکاره، آراسته می‌شد و در آن بـازارها، هر قوم، کالاهای خود را می‌فروخت. مردم سرزمین پت‌ریا (همان منطقه‌ای که کوروش از آن گذشت) پشم و روده و گندم خـود را در آن بازارها مـی‌فروختند و مردم سرزمینی که امـروز «ازمیر» است، چهارپایان خویش را در آن بازارها به معرض فروش می‌گذاشتند.

یونانیان پارچه‌های زربفت و ظروف سفالین قشنگ خود را در بازارها عرضه مـی‌کردند، و مردم هاتی در آن بازارها شمشیر و سپر و کارد و کلاه‌خود (کاسك) مـی‌فرختند و مردم بابل با صدای بلند در آن بازارها مبادرت

داشت و از آن آلیاژ، ظروف زیبا و بخصوص جام برای نوشیدن شراب و شربت می‌ساختند وزیبایی ظروف الکتروم سارد معروف بود و آن ظروف را به‌کشورهای دیگر از جمله ایران می‌بردند ــ مترجم.

۱. از مورخین دنیای قدیم ایـن اشخاص بیشتر راجع به شهر سارد نویسندگی کرده‌انـد و هر چه در کتب آنها دیـده می‌شود چیزهـایـی است که بـه چشم خود دیده‌اند: هرودوت، استرابون، هی‌پوناکس، سی‌مونید، آشیل، سوفوکل، آریستوفان.

به فروش طلسم می‌کردند و طلسم‌های آنها بنا بر گفته خودشان خواص متعدد داشت و علاوه بر این که در قبر، انسان را از مزاحمت نکیر و منکر مصون می‌کرد در این دنیا مانع ازگزیدن عقرب و مار می‌شد!

در حالی‌که مـردم در بـازارهـا مشغول خرید و فروش بودند مردان بومـی شهر سارد با لباس‌های فاخر و آرایش‌کامل، سوار برارابه یا پیاده در خیابان‌های شهر عبور می‌کردند. آرایش مردهای سارد، آنقدر مفصل بودکه آرایش زنهای اشراف فرانسوی را در دوره سلطنت لـویـی پـانزدهـم و شانـزدهم تحت‌الشعاع قـرار مـی‌داد. مـردهـای سارد ریش و سبیـل را می‌تراشیدند و ابروها را به دست مشاطه‌ها، باریك و کمانی می‌کردند و بر صورت و لب‌هـا گلگونه مـی‌مالیدنـد و ازگوش‌هـا گوشواره و ازگردن، گردن‌بند می‌آویختند و آنقدر عطر بـه‌کار می‌بردندکه وقتی عبور می‌نمودند تا مدتـی بوی عطر از فضا استشمام مـی‌شد. در شهر سارد، مردان خود را مثل زن‌های امروزی می‌آراستند، اما زنها ازآرایش خودداری می‌کردند.

هرودوت وپولین و ژوس‌تین که هرسه ازمورخین معروف قدیم هستند مـی‌گویندکه به مناسبت آرایش مفرط مردها توأم با تجمل پرستی و علاقه زیاد به انعقاد مجلس عیش، در شهر سارد انحراف جنسی رایج بود.

در حالـی‌که ارابه‌هـا در شهر حرکت مـی‌کرد و مردان با لباس‌های فـاخر و آرایش‌کامل در معابر قدم می‌زدند از اطراف شهر صدای شیپورها بـه‌گوش مـی‌رسید و آن صدای شیپور مأموریـن راهنمایی بودکه حرکت ارابه‌هـا را در چهارراه‌ها منظم می‌کردند و مثل امروز، قسمتی از ارابه‌ها را متوقف می‌کردند و به دسته دیگر راه می‌دادندکه عبور کنند.

غـذا پختن و غـذا خوردن در شهر سارد دارای اهمیت بسیار بود و طباخان ماهر در خانـه اشراف و مهمانخانه‌ها، درآمد زیاد داشتند. طباخان

شهر سارد علاوه بر طبخ اغذیه‌گوناگون، شیرینی هم می‌پختند.[۱]

ژنرال «دوگل» رییس جمهور فرانسه در کتاب خاطرات خود می‌نویسد که در جنگ جهانی دوم با سمت رییس حکومت فرانسه‌آزاد به شوروی مسافرت کرد و «استالین» نخست وزیر شوروی به افتخارش یك میهمانی شام داد و او، و میهمانان ساعت هشت بامداد از پشت میز برخاستند.

ژنرال دوگل این واقعه را از چیزهای دیدنی دانسته و آن را به طرزی برجسته در خاطرات خود ذکر نموده است.

ژنرال دوگل که مردی فاضل است و تاریخ خوانده، شاید می‌داند که ضیافتهای طولانی مردم روسیه یادگار ضیافتهای طولانی مردم شهر سارد می‌باشد و آن نوع ضیافت ازسارد به‌کشورهای دیگر از جمله به بیزانتیوم «استانبول» سرایت کرد و در دورهٔ موسوم به رومیةالصغری در استانبول (قسطنطنیه) رایج شد و از آن جا به روسیه رسید.

در شهر سارد ضیافتها سه شبانه روز طول می‌کشید و در آن مدت طولانی، میهمانان به خوردن و نوشیدن اشتغال داشتند و برای اینکه اشتهای آنها از بین نرود اغذیه و اشربه‌گوناگون به‌آنها تقدیم می‌شد و چون هرقدر انسان پرخور باشد عاقبت سیرمی‌شود، بعضی از میهمانان، کنار سفره به خواب می‌رفتند و بعضی دیگر از غذا و شراب به نشاط می‌آمدند و برمی‌خاستند و به سوی یکی از معابد می‌رفتند تا از پذیرایی دختران

---

۱. شیرینی‌های موسوم به فرانسوی را شیرینی‌پزهای فرانسوی ابداع نکرده‌اند بلکه طباخان شهر ساردآن نوع شیرینی راکه امروز در هر قنادی می‌توان یافت اختراع نمودند و دلیل این گفته درکتاب «غذا و شیرینی پختن» تألیف «آرشس ترات» نویسنده و شاعر اهل سارد وجود دارد و این‌کتاب‌که در دو هزار و پانصد سال قبل از این نوشته شده، اولین‌کتاب طباخی می‌باشدکه در جهان به رشته تحریر درآمده و درآن، دستور طبخ پنجاه نوع شیرینی (غیر از انواع اغذیه) نوشته شده است.

برخوردار شوند.

ما بیش از این راجع به سارد پایتخت کشور قارون صحبت نمی‌کنیم، چون اگر به اختصار برگزار نشود، وصف شهر سارد به انتها نخواهد رسید و همین قدر مـی‌گوییم چنین بود شهری که کوروش پادشاه ایران در روز یکصد و سی و یکم بعد از آغاز بهار ۵۴۶ قبل از میلاد آن را تحت محاصره قرار داد.

جوانمردی بزرگ کوروش هنگام محاصره شهر «سارد»

مورخین قدیم، راجع به هیچ یك از جنگ‌ها، به اندازه جنگ سارد نویسندگی نکرده‌اند. هرودوت مورخ یونانی کتاب نوزدهم تاریخ خود را اختصاص به این جنگ داده و گزنفون مورخ دیگر یونانی در کتاب بسیار مشهور خود به اسم کوروپدیا (شرح حال کوروش) و در جزو هفتم آن کتاب این جنگ را به تفصیل بیان کرده است. «پولین» نیز در کتاب خود به اسم «استراتژی» حمله کوروش را بـه شهر سارد بـه تفصیل بیان کرده است و ما بدون اینکه مأخذها را ذکر نماییم چگونگی حمله کوروش را به شهر سارد از نظر خوانندگان می‌گذرانیم.

بعد از اینکه کوروش از تنگهٔ پت‌ریـا خارج شد و از مهلکه آن تنگه جان به سلامت برد، دستور داد هر قدر شتر در صحرا می‌بینند جمع‌آوری نمایند و با قشون بـه سوی سارد ببرند. کوروش بر اثر تجربه می‌دانست که

اسب قادر به تحمل بوی شتر نیست.

امروزهم بعد از بیست و پنج قرن که از حمله به سارد می‌گذرد، اسب نمی‌تواند بوی شتر را تحمل نماید.

«سرپرسی سایکس» انگلیسی نویسندهٔ تاریخ معروفی به اسم «تاریخ ایران» می‌نویسد: «من بارها در جاده‌های ایران سوار بر اسب، کنار کاروان‌های شتر حرکت کرده‌ام و دیدم که اسب و شتر، کنار هم راه می‌روند، زیرا اسب من بـه راهنمایی من اجبار داشت که کنار شترها حرکت نماید، ولی همین که لحظه‌ای اسب را آزاد می‌گذاشتم، از کنار شترها دور می‌شد، زیرا هیچ اسب، قادر نیست که بوی شتر را تحمل نماید و اسب‌های اروپایی که شتر را ندیده‌اند وقتی چشمشان به شتر می‌افتد طوری متوحش می‌شوند که افسار را پاره می‌کنند و می‌گریزند».

علت جمع‌آوری شتران از طرف کوروش این بود که پادشاه ایـران می‌دانست قشون قارون از سواران متشکل گردیده و اسبهای سواران هنگام حمله، از مشاهده شترها رم می‌کنند و حمله سواران متوقف می‌گردد.

کوروش وقتی به سارد رسید، مرکز ستاد خود را در منطقه «تیم‌بوار» قرار داد که امروز این منطقه در ترکیه غربی به اسم «ادله» خوانده می‌شود.

قبل‌ازاینکه قشون کوروش به سارد برسد، قارون (کرزوس) از دوستان خود کمك خواست اما فقط یکی‌ازدوستانش که فرعون مصر بود نیرویی بالنسبه قوی به کمك قارون فرستاد. اسپارتی‌ها هم به طوری که گفتیم پانصد سرباز پیاده به کمك قارون فرستادند، ولی درجنگ باکوروش‌ازآنها استفاده نشد.

دوستان قارون، طبق رسمی که در سیاست هست، از یك دوست قوی بیش از یك دشمن مجهول که هنوز چند وچون آن، برآنها معلوم نشده بود مـی‌ترسیدند. آنها بیم داشتند که اگر قـارون بر کوروش غلبه کند، غرورش بـه پایه‌ای برسد که تمام‌آنها را برده خود نماید. نخوت قارون تمام دوستان

او را نسبت به پادشاه لیدی بی میل کرده بود و قارون به مناسبت ثروتی که داشت به پادشاهان دیگر کبر می‌فروخت و آنها در باطن آرزو داشتند که وی از کوروش شکست بخورد تا اینکه دماغش به خاك مالیده شود و از نخوت فرود بیاید.

پس از ایـن که کوروش ستاد خود را در ادله برقرار کرد تمام افسران را از درجه تا خیاك (فرمانده یکصد نفر) به بالا احضار کرد و خود بالای یك مکان مرتفع جاگرفت و خطاب به افسران چنین گفت:

«شما از صحرهای وسیع و کوه‌های صعب‌العبور گذشتید و خود را به اینجا رسانیدید و گر چه قسمتی وسیع از سرزمین لیدی را اشغال کردید، اما قشون قـارون هنوز یك قشون کامل است و می دانید تا قشون خصم متلاشی نشود اشغال قسمتی از خاك او هـر قـدر وسیع بـاشد قانع کننده نیست. ما هنوز نمی‌دانیم که آیا قارون به امید حصارهای بلند و سطبر شهر سارد در آن شهر به جا خواهد ماند یـا اینکه از شهر خارج خواهد شد و به ما حمله‌ور خواهد گردید. اگر درسارد بماند ما باید خود را برای یك محاصرهٔ طولانی آماده کنیم و آگاه باشیم که زمستان را در این جا بسر خواهیم برد.

اینك با اینکه بیش از یکصد و سی و دو روز از بهار نمی‌گذرد، نسیم پاییز، در اینجا وزیدن گرفته و من می‌دانم که این جا دارای زمستانی سخت مانند زمستان کردستان و آذربایجان است. ما باید از هم اکنون در فکر البسه گرم و آتش و سر پناه بـاشیم و برای سربازان خود خانه و جهت اسب‌ها و شتران اصطبل بسازیـم و آذوقـه و علیق فراهم کنیم که در فصل زمستان از گرسنگی و برودت از پا در نیابیم. اگر قارون قشون خود را از شهر خارج کند و به ما حمله‌ور شود کار ما آسانتر خواهد شد و قبل از این که هوا سرد شود کار جنگ را یکسره خواهیم کرد.

من به شما نمی‌گویم که با یك دشمن ضعیف می‌جنگید، ولی می گویم

که افسران خصم، دارای روحیه و ورزیدگی شما نیستند و وقتی افسر دارای روحیه خوب و ورزیدگی نباشد سربازان‌هم دارای ارزش جنگی زیاد نمی‌باشند.

مردم سارد عادت به عیش و خوشگذرانی و شهوت رانی کرده‌اند و این عادات مغایر با روحیه جنگجویی می‌باشد، ولی شما عادت کرده‌اید که سختی‌ها را تحمل نمایید و خستگی شما را از پا در نمی‌آورد و منظره میدان جنگ شما را نمی‌ترساند و برای شما، مرگ در میدان جنگ، یک چیز عادی است. اگر خصم از شهر خارج گردد و به ما حمله‌ور شود، با سواران خود حمله خواهد کرد و ما شتران را در صف اول قرار می‌دهیم تا حمله سواران قارون از انتظام بیفتد. اما برای جلوگیری از حمله سواران، نباید فقط امیدوار به شترها باشیم، بلکه طبق رسم خودمان باید اسب‌ها را به قتل برسانیم تا سواران، پیاده شوند.

قارون سرباز پیاده هم دارد ولی نباید از پیادگان او حذر داشت چون سپرهای چوبی پیادگان قارون آنقد بزرگ است که آنها در میدان جنگ جایی را نمی‌بینند و اگر ببینند نمی‌توانند به راحتی بجنگند و سپر بزرگ چوبی، دست چپ و نیمی از بدن آنها را از کار می‌اندازد. ممکن است قارون ارابه به جنگ ما بفرستند زیرا در گذشته، ارابه‌سازی این جا معروف بوده است.

اگر ارابه فرستاد شما به سربازان خود بسپارید که اسب‌های ارابه‌ها را با تیر یا نیزه به‌قتل برسانند و بعدازقتل اسب‌ها ارابه‌ها متوقف خواهند گردید».

آن روز، بعد از این که کوروش آن نطق را برای افسران خود ایراد کرد، دسته‌های سیورسات انتخاب نمود که به اطراف بروند و هرچه بیشتر آذوقه و علیق و پارچه پشمی و پوست گوسفند بیاورند. در همان روز، عده‌ای از افسران خود را مأمور نمود که سربازان را برای ساختن خانه و

اصطبل بـه کار وادارند و باز در همان روز دسته‌هایی از سربازان مـأمـور شدند که برای قشون لباس زمستانی بدوزند[1] و تمام این اقدامات را کوروش هنگامـی کرد که هنوز در شهر سارد یك تیر از خم کمان نپریده و یك سرباز ایرانی با یك سرباز ساردی نجنگیده بود.

کوروش مـی‌دانست آنجایی که وی قـرار گرفته کشور دشمن است و خصم از چهار طرف او را احاطه کرده و هر روز ممکن است که از اطراف بـه وی حمله‌ور شوند و او باید دایم از وضع اطراف مستحضر باشد و به همیـن جهت در حالی که شهر سارد را محاصره کرده بود، تـا ده فرسنگ، پیرامـون خود طلایه برقرار کرد و طلایه مقدم وی تا مرکز ستاد کوروش ده فرسنگ فاصله داشت که اگر طرفداران قارون از اطراف خواستند در صدد حمله برآیند قشون ایران غافلگیر نشود.

کـوروش در روز یکصدوسی‌وسوم بعـد از بهار سال ۵۴۶ (قبـل از میلاد) دستور داد نـامه‌هایی بـه زبان لیدی نوشتند و به سوی شهر محصور فـرستادند. مضمـون نـامه‌ها این بود که کوروش می‌داند شهر سارد دارای جمعیت زیـاد است و آذوقه در آن شهر به قدر کافی نیست و مردم به زودی

---

۱. کورش با این اقدام یك درس بزرگ به تمام سرداران جنگی آینده داد که در جنگ، پیوسته در فکر فـرا رسیدن زمستان بـاشند تا اینکه سرما آنها را غافلگیر نکند و وادار بـه هـزیمت ننمایـد. و هر سردار جنگی که در اعصار بعد، از این درس بزرگ سرمشق گرفت فاتح گردید و هر که این سرمشق را بکار نبست در یك جنگ طولانـی شکست خورد. اگر هیتلر در سال ۱۹۴۱ میلادی که به روسیه حمله کرد از این درس کوروش پیروی می‌نمود و فکر رسیدن زمستان را می‌کرد شکست نمی‌خورد، ولی او تصور می‌نمود که قبل از رسیدن فصل زمستان کار جنگ را تمام خواهـد کرد و در نتیجه وقتی زمستان رسید ناتوان شد و پیشرفت قشون او متوقف گردید و سربازانش از سرما مردند، و ناپلئون هـم بـه مناسبت اینکه از کوروش سرمشق نگرفت در زمستان سال ۱۸۱۲ میلادی در روسیه وسیلهٔ نابودی خـود را فراهم کرد و پانصد هزار سربازش در روسیه مردند ــ مترجم.

از کمی آذوقه دچار عسرت خواهند شد و زن‌هایی که کودکان شیرخوار دارند چون غذا نمی‌خورند نمی‌توانند به اطفال خود شیر بدهند و کودکانشان از گرسنگی خواهند مرد. لذا پادشاه ایران موافقت می‌نماید که هر کس مایل است از شهر خارج شود تا اینکه دچار گرسنگی نگردد و جان و مال و ناموس کسانی که از شهر سارد خارج می‌شوند در پناه پادشاه ایران خواهد بود.

یک چنان جوانمردی تا آن روز در تاریخ دنیا دیده نشده بود و هر سردار جنگی که شهری را محاصره می کرد با اینکه می‌دانست مردم در شهر از گرسنگی خواهند مرد، کوچکترین ترحم نسبت به محصورین نمی‌نمود و می‌خواست که همه از گرسنگی بمیرند تا اینکه بتواند بدون مقاومت خصم وارد شهر شود.

کوروش اولین بار نشان داد می‌توان هنگام محاصره یک شهر، بر مردم ترحم کرد و سکنه شهر را آزاد گذاشت که از آن‌جا خارج شوند تا از گرسنگی نمیرند یا در جنگ به قتل نرسند.

قارون که می‌دانست در پایتخت، آذوقه کم است، از اعلامیه کوروش استفاده کرد و زنها و کودکان و سالخوردگان را که وجودشان در شهر از نظر دفاع از پایتخت بدون اثر بود و فقط آذوقه به مصرف می‌رسانیدند، از شهر بیرون فرستاد.

کوروش می‌دانست که قارون در شهر سارد دارای یک ارتش است و پیش‌بینی می کرد که ممکن است روزی ارتش مزبور از شهر خارج شود و به قشون او حمله نماید. کوروش می‌دانست که قسمت اعظم آن قشون سوار است و تهیه علیق اسب‌ها در شهر محصور، برای قارون تولید زحمت می کند و به همین علت هم شده شاید قشون خود را از شهر خارج نماید. پادشاه ایران اطلاع داشت که در قشون قارون ارابه جنگی نیز هست و

یحتمل پس از خروج از شهر ارابه‌های ارتش قارون نیز علیه ارتش ایران به کار افتد.

در روز یکصدوچهل و پنجم بعد از آغاز بهار سال ۵۴۶ قبل از میلاد، قارون که تا آن موقع منتظر وصول نیروی امدادی بود، وقتی دید دوستانش به کمك وی نیامدند قشون خود را برای حمله به ارتش ایران از شهر خارج کرد.

نیروی پیاده قارون که در آن روز از شهر خارج شد دو «فالانژ» و به روایتی سه فالانژ بود.

فالانژ کلمه‌ایست که از زبان یونانی وارد زبان لاتین شد و از آن زبان هم به ما رسید. معنای تحت‌اللفظی این کلمه چوب دست یا چماق است و معنای مجازی آن واحدهای قشون یونان قدیم می‌باشد و یك فالانژ یونانی یا قارونی متشکل می‌شد از چهار هزار و نودوشش سرباز که به شانزده قسمت تقسیم می‌گردید و هرقسمت دویست و پنجاه وشش سرباز داشت. در میدان جنگ، این شانزده قسمت، که هر یك دویست و پنجاه وشش سرباز داشت، یك‌فوج به وجود می‌آوردند و در هر یك از قسمت‌های شانزده‌گانه سربازان طوری می‌ایستادند که فقط روی آن سمت دشمن باشد و سربازان خصم، از هر طرف که به‌آن قسمت‌ها نزدیك می‌شدند، خود را مواجه با روی سربازان می‌دیدند ونمی‌توانستند خویش را بر پشت سربازان برسانند.

می‌دانیم که یونانیان قدیم مشرك بودند وخدایانی راکه در کوه اولمپ در یونان می‌زیستند (به عقیده خودشان) می‌پرستیدند و می‌گفتند که بعد از نعمت حیات بزرگترین نعمت که خدایان به یونانی‌ها اعطا کرده‌اند فالانژ است.

در واقع فالانژ در دنیای قدیم که سلاح جنگ شمشیر و نیزه و تبر به شمار می‌آمد، بهترین آرایش جنگی در میدان کارزار بود که قشون خصم،

نمی‌توانست از هیچ طرف خود را بر پشت سربازان برساند.

فالانژ شباهت به جوجه تیغی داشت و دشمن، از هر طرف که به آن نزدیك می‌شد با خارهای جوجه‌تیغی برخورد می‌کرد.

غلبه کردن بر فالانژ کاری بود دشوار و کسی که می‌خواست یك فالانژ را متلاشی کند باید خود را برای تحمل تلفات سنگین آماده نماید.

با این که کوروش در اطراف شهر سارد مشغول کارهای خانه‌سازی و ساختمان اصطبل و کارهای دیگر بود، خروج قشون قارون از شهر، وی را غافل‌گیر نکرد، چون پیش‌بینی می‌کرد که قشون مزبور، نمی‌تواند مدتی طولانی در شهر بماند و باید از آن خارج گردد.

در آن روز که قشون قارون از سارد خارج شد، کوروش نیم تنه قرمز و شلوار سبزرنگ در برداشت (همان شلوار گشاد که از علایم مشخص سربازان ایرانی در تمام جنگها بود). بالای کاسك کوروش یك پر سفیدرنگ موج می‌زد وسوار بر اسبی سیاه، از یك طرف میدان جنگ به سوی دیگر می‌رفت.

سربازان کوروش ـ به طوری که هنگام عبور آنها از گردنه رواندوز اشاره شد ـ متشکل بودند از سربازان عشایر فارس و عشایر کرد و عشایر کره میسین (کرمانشاهان) و مردم طبرستان و مردم طالش و هر یك با مختصات لباس خود.

تمام سربازان کوروش شلوار گشاد (که در مچ پا تنگ می‌شد) و کوله‌پشتی داشتند، اما در هر قسمت از ارتش ایران، لباس سربازان متحدالشکل بود. دیگر این که تمام سربازان ایران، مثل خود کوروش، ریش داشتند و ایرانیان ریش خود را نمی‌تراشیدند و ریش را زینت مردان می‌دانستند.

در آن روز کوروش از لحاظ تعیین وظیفه افسران و سربازان چیزی

نداشت که بگوید چون در روزهای قبل افسران و سربازان خود را برای آن واقعه آماده کرده بود و افسران می‌دانستند که باید شترها را مقابل سواران قارون قرار بدهند تا این که بوی شترها سبب بی‌نظمی صفوف سواران شود و آنها نتوانند به طور منظم حمله نمایند.

افسران و سربازان کوروش می‌دانستند که باید اسب ارابه‌های جنگی را به قتل رسانید تا ارابه‌ها متوقف شوند و اگرفالانژ به وجود آمد باید دسته‌هایی از سربازان داوطلب مرگ که همه دارای کاسك و خفتان باشند مانند پیکان خود را از یك طرف به فالانژ بزنند و از طرف دیگر مربع خارج گردند. شماره دسته‌های مزبور باید به اندازه‌ای باشد که از مشرق و مغرب و شمال و جنوب به فالانژ حمله‌گردد و در عقب آنها سربازان به راه بیفتند و فالانژ را بکلی از بین ببرند و راه از بین بردن فالانژ استقبال از مرگ است و بس و نباید انتظار داشت اعجازی روی بدهد و فالانژ را از بین ببرد.

افسران و سربازان کوروش می‌دانستند که اگر اسب‌های سواران به قدر کافی از بوی شترها رم نکردند و باز جلو آمدند و به پیادگان ایرانی حمله‌ور شدند باید اسب‌ها را با تیر و زوبین یا نیزه‌های بلند به قتل رسانید تا اینکه سواران را پیاده کرد و پس اینکه سواران پیاده شدند، پیکار با آنها اشکال نخواهد داشت.

افسران و سربازان کوروش می‌دانستند که اگر در قسمتی از میدان جنگ، کار طوری سخت شد که خطرناك گردید، باید دسته‌هایی از سربازان طالش یا سربازان طبرستان را به آنجا فرستاد، زیرا سربازان طالش و طبرستان مردانی هستند بی‌باك و دلیر و دارای زوربازو و طالشی‌ها در به کار بردن چماق‌های سنگین و طبری‌ها در به کار بردن تبر استادند و سرباز رویین‌تن سارد اگر یك ضربت چماق یك سرباز طالش را بخورد از پا

درمی‌آید، در صورتی که ده ضربت شمشیر شاید کوچکترین اثری در او ننماید زیرا لباس رویی او مانع از این می‌شود که مجروح گردد.

وقتی یك سرباز طالش، چماق هول‌انگیز و گره‌دار خود را بر فرق یا شانه یا پشت سرباز خصم فرود می‌آورد، آن سرباز می‌افتاد ولو لباس مفرغی در بر و کاسك برسر داشته باشد و ضربت چماق سرباز طالش، وقتی بر او وارد می‌آمد مثل این بود که کوه روی او فرو ریخته است.

سربازان طبرستان (مازندران) با تبر می‌جنگیدند و تبر آنها آنقدر سنگین بود که کاسك یا خفتان خصم را می‌شکافت.

افسران و سربازان کوروش می‌دانستند که عشایر فارس باید با تیراندازی جلوی سربازان سوار دشمن را بگیرند ولی نه به‌آن معنی که از کارهای دیگر معاف باشند، منتهی آنها در رشته تیراندازی بیش از رشته‌های دیگر مهارت داشتند.

به ماگفته‌اند که قیقاج‌زدن، یعنی هنگامی که اسب به سرعت می‌رود به عقب برگشتن و تیرانداختن از مختصات سواران «پارت» بوده و آنها فن قیقاج‌زدن را ابتکار کردند. ولی آن فن، در فارس، رایج بود و با اینکه کوروش در قشون خود حتی یك سرباز پارتی نداشت سواران فارسی او قیقاج می‌زدند و می‌توانستند هنگامی که اسب آنها با حد اعلای سرعت می‌تازد، روی اسب به عقب برگردند و سواری را که عقب آنها اسب می‌تازد هدف تیر قرار بدهند. در هر حال در آن روز تمام افسران ایرانی می‌دانستند که اگر قشون قارون از شهر سارد خارج شود چه باید بکنند و هر افسر، وظایف سربازان خود را، در صورت خروج قشون قارون از شهر معین کرده بود. معهذا، می‌باید آن وظایف به موقع اجرا گذاشته شود و هر واحد جنگی، در جایی که باید حضور به هم برساند حاضر باشد.

در موقع محاصره، نیرویی که یك شهر را محاصره کرده اطراف آن

شهر متفرق است و کوروش می‌باید تمام واحدهای ارتش خود را جمع کند و مقابل خصم که از دروازه‌ها خارج گردیده متمرکز نماید و نبـوغ جنگی پادشاه ایران، درآن بود که توانست با سرعت بسیار، واحدهای ارتش خود را از اطراف شهر در چند نقطه مقابل سواران و پیادگان و ارابه‌های قارون متمرکز نماید.

دوفالانژ قارونی علیه ارتش ایران به حرکت درآمد، ولی نه با سرعت بلکه با قدم معمولی سربازان فالانژ. اگر انسان می‌توانست پرنده شود و از بالاآن دوگردان را ببیند مشاهده می‌کرد که هر یك از آنها یك مربع بزرگ است که به‌آهستگی به سوی ارتش ایران پیش می‌رود.

افسرانی که در هـرگردان بودند به سربازان مـی‌گفتندکه‌آهسته قـدم بـردارند و از شتاب بپرهیزند تا این که نفس خود را برای جنگ، ذخیـره نمایند. اگر انسان چون یك پرنده از بالاآن دوگردان را از نظر می‌گذرانید فکر نمی‌کرد که هر یـك ازآن دو یکی از وسایـل مخـوف مرگ است و می‌اندیشید که دو خانه مربع شکل می‌باشد که به راه افتاده تا این که به نقطه دیگر منتقل شود.

کوروش دریـافت که اگرآرایش جنگی‌آن دو فالانژ را بر هم نزند و سربازان قارون را درفالانژها متشتت ومتفرق ننماید شکست خواهد خورد. تمام سربازان قارون از حیث ارزش جنگی باآن دو فالانژ برابری نمی‌کرد.

هـریك ازآن دو واحد چهار هزار و نودوشش نفری، چیـزی بـود مـانند یك قطعه جاندار و در راه خود، هر چه سرباز بود ... مـی‌بـرد بدون اینکه شکل مربع قلعه جاندار تغییر کند ویکی از ا... ربع بلندتر یاکوتاه‌تر از اضلاع دیگر گردد.

هر کس‌آن دوواحد جنگی راکه به ظاهر بی‌صدا بود می‌دید ومشاهده مـی‌کرد که با حرکت منظم و بدون وقفه و بی‌شتاب، جلو می‌رود می‌فهمید

که با وسایل عادی نمی‌توان جلوی آن واحدها راگرفت و برای متلاشی کردن آن دو فالانژ باید وسایل فوق‌العاده به کار برد کوروش می‌دانست که فالانژهای قارون، تا موقعی خطرناك است که سربازان آن مجتمع و متشکل هستند و اگروی موفق شود آن دوفالانژ را متفرق نماید هر دواز بین خواهند رفت، چون سربازان فالانژ بعد از این که متفرق گردیدند تفاوتی با سربازان عادی ندارند.

آنها تربیت شده‌اند که با سربازان دیگر بجنگند و پیوسته خود را کنار همقطاران خویش مشاهده کنند و اگر تنها بمانند هم روش جنگی و هم روحیه خود را از دست خواهند داد.

کوروش که با یك ستاد از افسران تمام واحدهای ارتش خود حرکت می‌کرد روی رکاب ایستاد و بانگ زد و دو افسر طالشی و طبرستانی را را احضار کرد و به آن دو گفت:

بروید و از قول من به افسران و سربازان طالشی و طبرستانی بگوید امروز، امید من برای ازبین بردن این دوفالانژ وابسته به سربازان طالشی و طبری است. از قول من به آنها بگویید که این دو فالانژ متشکل از سربازان پیاده است و آنها هم پیاده هستند و می‌توانند به خوبی با این دو فالانژ بجنگند. به آنها بفهمانید که هنگام حمله به هر فالانژ باید از چند طرف حمله کنند. اگر توانستند باید از چهار ضلع مربع حمله نمایند و اگر نتوانستند از سه ضلع یا دو ضلع حمله‌ور شوند و در غیر آن صورت نخواهند توانست گردان‌ها را بشکافند و سربازان را متفرق کنند.

از قول من به دلاوران طالش و طبرستان بگویید که امروز، سرنوشت جنگ ما در دست آنهاست. من می‌توانم با سایر قسمت‌های قشون قارون بجنگم و آنها را از بین ببرم، اما از بین بردن این دو فالانژ در دست سربازان طبری و طالشی می‌باشد و آنها هستند که باید با تبرها و چماق‌های

خود این دو فالانژ را نابود کنند تا اینکه بزرگترین مانع در راه پیروزی ما از بین برود. بروید و سربازان طالشی و طبری را به راه بیندازید و قبل از اینکه حمله کنند خود من آنها را خواهم دید.

افسران رفتند و پانزده هزار سرباز طالشی و طبری را به راه انداختند و کوروش که مشغول اداره امور جنگ بود قدری از کار خود کاست و خود را با برج متحرك به سربازان طبرستان و طالش رسانید. برج متحرك عبارت بود از برجی دارای چرخ و آن را در سارد ساخته بودند تا این که کوروش بتواند از بالای برج وضع میدان جنگ را در نظر بگیرد.

کوروش بالای برج رفت ووسط سربازان طالش و طبری قرارگرفت وبانگ زد ای دلیران من و ای سربازان طبرستانی که در جنگل‌های طبرستان با ببر مصاف مـی‌دهید و شکم آن جانور درنـده را پاره مـی‌کنید و شما ای سربازان طالشی که در کشور خود یك گاونك (گوزن) نر راکه بزرگتر و سنگین‌تر ازگاو است با دو دست بلند می‌کنید، من امروز شما را به جنگ فالانژهای قارون می‌فرستم و انتظار دارم که مرا نزد ملت ایران و ملل جهان روسفید کنید.

من امروز کاری دشوار را به شما واگذار می‌کنم و اگر آن کار مشکل نبود به شما واگذار نمی‌کردم. مـن می‌دانم که در وجود شما ترس نیست، امـا دشمن شما سرسخت است و تـا او را به قتل نرسانید دست از جنگ برنمی‌دارد. من نمی‌دانم بعد از اینکه فالانژها از بین رفتند چند نفر از شما در میدان جنگ، بر روی زمین می‌ماند و پیشاپیش از مزدا برای آنهایی که در این جنگ جان را از دست می‌دهند طلب آمرزش می‌کنم.

شما برای بازماندگان خود دغدغه نداشته باشید وبدانید که بازماندگان شما، بعد از شما، از حیث معاش گرفتار عسرت نخواهند شد و مـن به هـر خانواده که سرپرست خود را در این جنگ از دست بدهد مستمری جنسی

و نقدی خواهم پرداخت و از بالای این برج یا سوار بر اسب، مراقب پیکار شما خواهم بود و اینك بروید و از مزدا خواهش می‌کنم شما را در جنگ فاتح نماید.

درمشرق‌زمین رسم نبود به بازمانده سربازانی که درمیدان جنگ کشته می‌شوند مستمری جنسی و نقدی بدهند، اما در یونان این رسم وجود داشت و در کشور اسپارت از کشورهای یونان به بازمانده سربازانی که در میدان جنگ کشته می‌شدند مستمری می‌دادند و بی‌مناسبت نیست که بگوییم اسپارت کشوری بود کوچك و یك عابر پیاده در یك روز، از یك سوی آن کشور به سوی دیگر می‌رفت و تمام سکنه اسپارت خویشاوند بودند و به مناسبت کوچکی کشور و کمی جمعیت خانواده‌ها با هم وصلت می‌کردند و لذا وقتی سربازی درمیدان جنگ کشته می‌شد سایر اسپارتی‌ها که خویشاوند خانواده مقتول بودند باید از بازماندگان سرباز مقتول نگاهداری نمایند.

ولی ایران کشوری بود وسیع ودر پایان سلطنت کوروش وسیع ترهم شد و در آن کشور پهناور تا قبل از کوروش، رسم نبود که به بازماندگان سربازان مقتول مستمری بدهند. اگر سربازی که به میدان می‌رفت بضاعتی داشت بعد از مرگش بازماندگان او به زندگی ادامه می‌دادند و در غیر آن صورت مانند برگهای خزانزده در مقابل صرصر پاییزی نابود می‌شدند و کوروش اولین کسی است که در ایران برای بازماندگان سربازانی که در میدان جنگ به قتل می‌رسیدند مستمری تعیین کرد و می‌دانیم که آن روش، در اسلام هم مرسوم گردید و بازماندگان شهدای جنگ مستمری دریافت می‌کردند.

سربازان طالشی که‌در آن فصل از کمر به بالا برهنه بودند با چماق‌های هولناك خود و سگ‌های بزرگ که هریك از آنها به اندازه یك الاغ کوچك بود به حرکت درآمدند و سربازان بلندقامت و چهارشانه طبرستان در حالی

که تبرهای سنگین بر دوش داشتند به راه افتادند. آن پانزده هـزار سربـاز زبـده به دو قسمت تقسیم شدند و هر هفت هزار و پانصد نفر به سوی یك فالانژ رفتند.

پولین می‌نویسد همین که حمله سربازان طبرستان شروع شد نعره‌های دلاوران مازندران به‌گوش رسید ودر وسط نعره‌ها این کلمه به‌گوش‌می‌رسید: یاور... یاور... یاور.

پولین مورخ معروف اظهار می کند که کلمه یاور در زبان طبرستانی‌ها به معنای مددکار و کسی که کمك می کند بود و آن سربازان شیردل با بر زبان آوردن کلمه یاور یکدیگر را تشویق به جنگ و پایداری می کردند.

هر دفعه که تبر یك سربـاز مـازندرانی بالا می‌رفت اگر قبل از فرود آوردن تبر کشته نمی‌شد، یك سرباز قارون طوری بر زمین می‌افتاد که دیگر نمی‌تـوانست برخیزد. سربازان طبری از هر طرف که حمله می کردند خود را مـواجه با روی سربازان قارون می‌دیدند و می‌دانستند که تا فالانژ را در هم نشکنند، نخواهند توانست پشت سربازان قارون را ببینند.

سربازان طالشی باسگ‌های تنومند و درنده خود وارد کارزار گردیدند و بدون توجه به تلفات خویش چماق‌های طولانی و سنگین را که چون گرز بـود بـه تکان در آوردند و بـه زودی معلوم شد که آن چماق‌ها، در دست آن سربازان، از شمشیر و نیزه و زوبین و تیرو کمان مؤثرتر است.

اگـر چماق سنگین طالشی‌هـا روی کاسك فـرود می آمد آن را لـه می کرد و مردی که کاسك بر سر داشت می‌افتاد و دیگر بر نمی‌خاست. اگر روی شانه فرود می آمد، ولو سرباز خصم دارای خفتان بود، استخوان شانه را می‌شکست و با شکستن آن استخوان، نه فقط یك دست سرباز دشمن از کار مـی‌افتاد بلکه نفس در سینه‌اش مـی‌پیچید زیـرا شکستن نـاگهانـی استخوان شانـه، علاوه بر تولید درد شدید، وضع تنفس را به طور موقت

مختل می‌نمود. اگر چماق سرباز طالشی به شمشیر می‌خورد آن را خرد می‌کرد و اگر با نیزه تصادم می‌کرد آن را درهم می‌شکست و اگر روی سپر فرود می‌آمد، دستی که آن سپر را داشت، از شدت ضربت چماق سنگین و کلفت مفلوج می‌شد یعنی از کار می‌افتاد.

کوروش طوری گرفتار جنگ بود که نمی‌توانست خود را به فالانژها نزدیک کند و چگونگی جنگ سربازان طبری و طالشی را ببیند، اما از گزارش‌هایی که افسران طبرستانی و طالشی به او می‌دادند می‌فهمید که سربازان مازندرانی و طالشی، طوری استقامت به خرج می‌دهند که از هم پاشیدن هر دو فالانژ محتمل است.

در حالی که پانزده هزار سرباز طبری و طالشی با هشت هزار سرباز فالانژ می‌جنگیدند، جنگ در قسمت‌های دیگر، با شدت ادامه داشت، ارابه‌های قارون وقتی به حرکت درآمد، تلفات سنگین بر سربازان پیاده ایرانی وارد آورد.

می‌دانیم که سرزمین لیدی مرکز ساختن ارابه جنگی در قدیم بود و درآنجا گردونه چرخ ارابه‌ها را از آهن می‌ساختند و جلوی ارابه‌ها یعنی جلوی مال بند داس آهنی نصب می‌کردند. ارابه‌های مزبور در دست رانندگان لیدی سلاحی کشنده بود و مبارزه با آن، اشکال داشت و قبل از اینکه ایرانیان بتوانند به وسیله تیر و نیزه، اسب ارابه‌ها را به قتل برسانند عده‌ای کثیر از سربازان پیاده ایرانی، بر اثر ضربات داس ارابه‌ها کشته شدند یا گرفتار ضربات سرنشینان ارابه‌ها گردیدند یا اینکه زیر دست و پای اسب‌ها یا چرخ ارابه‌ها رفتند.

کوروش برای از بین بردن ارابه‌ها ناگزیر شد که داوطلبان مرگ بخواهد و عده‌ای از سربازان ایرانی در راه ارابه‌ها زیر سپر بر زمین خوابیدند و همین که ارابه‌ها می‌رسیدند سپر را رها می‌کردند و خیز

برمی‌داشتند و خود را به زیر شکم اسب‌ها می رسانیدند و با دشنه شکم آن جانوران را می‌دریدند و خود زیر دست و پای اسب‌ها و چرخ‌های ارابه جان می‌سپردند.

سپرهـای سربازهای فالانژ کرزوس (قارون) بزرگ بود و پاهای آنها ساق بند مفرغ داشت. بـالای تنه آنها را سپر حفظ مـی کرد و پایین تنه را ساق‌بند، وچون کنار هم قرار گرفته و سپرها را به هم جفت کرده بودند، یك حصار بـه وجود مـی آوردنـد که رخنـه کردن در آن بسی اشکال داشت و سربـازان طبرستان و جنگجویان طالشي می‌باید با فدا کردن جان، رخنه‌ای در آن حصار ایجاد کنند و راه دیگر بـرای از بین بردن فـالانژهای قارون وجود نداشت.

مـا نمی‌توانیم جریان جنگ آن روز و وقایع بعد از آن جنگ را به طوری که مورخین قـدیم نوشته‌اند حکایت کنیم، چون نزدیك پنجاه تن از مورخین معروف دنیای قدیم، شرح جنگ سارد را که بین کوروش و قارون (کرزوس) درگرفت به رشته تحریر در آورده‌اند و هر یك از آنها، آن جنگ را بـه یك طرز وصف کرده‌اند و در آن توصیفات چیزهایـی چون سربازان چوبـی که ایرانی‌ها ساخته بودند و دیوها و پریان نیزوجود دارد، همچنین گفته‌اند که کوروش یك دسته از سربازان ایرانی را مجهز به لباس و کاسك و خفتان و سپر یـونانـی کرد تا سربازان قـارون را فریب بدهد و آنها تصور نمایند که آنان از دوستان هستند و غافلگیر شوند.

افسانه مربوط به دیوها و پریان قابل قبول نیست، اما بعید به نظر نمی‌رسد که ایرانیان در آن جنگ متوسل به حیله‌های جنگی شده باشند همچنان که در این عصر هم، متوسل به خدعه جنگی می‌شوند.

در سال ۱۹۴۰ میلادی که ارتش آلمان در کشورهـای بلژیـك و هلند چتربـاز پیاده کرد عده‌ای از چتربازان که از فضا فرود می آمدند، آدمهاي

چوبی و مقوایی بودند و منظور ارتش آلمان این بود که شلیك مدافعین را متوجه چتربازان چوبی و مقوایی کند تا چتربازان جاندار، سالم به زمین برسند و در سال ۱۹۴۲ میلادی که ارتش آلمان در شمال آفریقا با ارتش انگلستان می‌جنگید یك قسمت از تانك‌های آلمانی چوبی بود و نیروی هوایی انگلستان به تصور اینکه تانك‌های جنگی هستند آنها را هدف بمب و مسلسل قرار می‌دادند و باز در جنگ جهانی اخیر، بارها ارتش‌های دول متخاصم، سربازان خود را ملبس به لباس سربازان خصم کردند تا اینکه دشمن را فریب بدهند و خدعه، در جنگ‌ها طوری متداول گردیده که امروز جزو فنون رسمی جنگ شده و در دانشکده‌های نظامی خدعه‌های جنگی به دانشجویان می‌آموزند.

راجع به جنگ هیچ یك از شهرهای قدیم، به اندازه جنگ سارد تاریخ مدون وجود ندارد و اگر کسی بخواهد شرح جنگ سارد را با استفاده از کتب تمام مورخین بنویسد و هیچ روایت را از قلم نیندازد باید ده‌ها جلد کتاب بنویسد و حکایت جنگ سارد با استفاده از تمام تواریخ، تقریباً یك داستان تمام نشدنی است، لذا هر چه راجع به این جنگ بنویسند باز روایاتی دیگر هست.

یکی از برجسته‌ترین صحنه‌های جنگی در آن روز، نبرد سربازان طبری وطالشی بالاخص سربازان طالشی با سربازان رویین‌تن (فالانژ) قارون بود که شاید تا امروز نتوان نظیری برای آن یافت. چون سربازان طالشی، طبق رسم خود، در آن فصل به مناسبت گرمای هوا، عریان می‌جنگیدند و به جنگ سربازانی می‌رفتند که علاوه بر این که جزو فالانژ بودند لباس رویین داشتند و سلاح‌های عادی آنان را مجروح نمی‌کرد، ولی هر ضربت شمشیر یا نیزه آنها بدن سربازان طالشی را می‌شکافت یا در آن فرو می‌رفت و خون را جاری می‌کرد.

مقابل دوفالانژ قارون زمین از نعش کشتگان طبرستانی و طالشی مفروش وخاك از خون آنها ارغوانی شده بود و با این که بی‌انقطاع سربازان مزبور کشته می‌دادند یك گام عقب نمی‌نشستند چون می‌دانستند که سرنوشت ارتش ایران وابسته به‌فداکاری آنهاست و اگر دوفالانژقارون (کرزوس) از بین‌بروند، ارتش ایران‌خواهد توانست سایرقسمت‌های ارتش پادشاه لیدی را ازبین ببرد.

سلاح معمولی سربازان مازندرانی و طالشی بهترین سلاحی بود که می‌توانستند علیه سربازان فالانژ به کار اندازند. اگر سلاح آنها شمشیر و نیزه بود نمی‌توانستند سربازان فالانژ را از پا درآورند، ولی چون با تبر و چماق می‌جنگیدند ضربات آنها سربازان فالانژ را از پا در می‌آورد. وقتی چماق بلند و سنگین سرباز عریان طالشی از طرف راست یا چپ یا بالا به حرکت درمی‌آمد هرگاه قبل از اصابت چماق به خصم کشته نمی‌شد سرباز فالانژ را از پا درآورده بود.

سربازان فالانژ در پناه سپرهای بزرگ و لباس رویین خود سگ‌های سربازان طالشی را بیرحمانه شکم می‌دریدند و به زودی صدای سگ‌ها در منطقه‌ای که دو فالانژ قارون قرار داشت خاموش شد. اما عاقبت فداکاری سربازان طبری و طالشی آرایش جنگی دو فالانژ را برهم زد و دسته‌های ۲۵۶ نفری فالانژها که عده‌ای از سربازان آنها کشته شده بودند برهم خورد وکوروش همین که دریافت صفوف فالانژها درهم ریخته، سواران ایرانی را مأمور کرد که بازمانده فالانژها را از بین ببرند و دو فالانژ کرزوس که پایه مقاومت ارتش او بود از بین رفت. ولی نابودکردن آن دو فالانژ برای کوروش و ارتش ایران گران تمام شد، ۹ هزار سرباز طبری و طالشی برای شکافتن صفوف آن دو فالانژ جان خود را فداکردند وکوروش گل سرسبد سربازان خود را از دست داد. کوروش طوری ازکشته‌شدن سربازان طبری و طالشی مغموم گردید که بعد ازخاتمهٔ جنگ سارد و سقوط آن شهر، برای

مرگ‌ سربازان مازندرانی و طالشی سرود عزا را ترنم کرد واین همان سرود است که در ادوار بعد به اسم سرود «سوگ‌سیاووش» خوانده شد وایرانیان در عزاهای بزرگ آن سرود را ترنم می‌کردند.

کوروش برای جاوید کردن شرح دلیری سربازان مازندرانی وطالشی بعدازفتح سارد درهمان موضع که سربازان طبری و طالشی کشته شده بودند یك برج مرتفع بناکرد وتا مدتی درآن برج آتش می‌سوخت ولذا هم برج یادگار بود و هم آتشکده.

درآن جنگ، دو مرتبه کوروش هنگامی که سوار بر اسب بود، پیاده شد زیرا سربازان خصم اسب او راکشتند، ولی هر دفعه یکی از سواران ایرانی اسب خود را به کوروش می‌داد و خود پیاده می‌جنگید.

علاوه بر سربازان طبری و طالشی عده‌ای دیگر از سربازان نخبه ایرانی که داوطلب مرگ‌ بودند هنگام کشتن اسب ارابه‌های خصم به قتل رسیدند و زیر دست و پای اسبها و چرخ ارابه‌ها له شدند.

هنگام‌عصر،ارتش قارون که تا آن‌موقع‌دارای صفوف وآرایش جنگی بود نامنظم شد و سربازان واحدهای مختلف مخلوط‌گردیدند و عده‌ای از سربازان، واحدهای خود راگم کردند.

کوروش که‌گاهی بربالای برج متحرك(برج‌گردونه‌دار)صعود می‌کرد تا وضع میدان جنگ‌ را از نظر بگذراند، متوجه شدکه می‌تواند درآن موقع، ضربتی قاطع بر خصم فرود بیاورد و به تمام قسمت‌های قشون خود دستور دادکه بدون توجه به تلفات بکوشندکه دشمن را از بین ببرند و خود را به شهر برسانند و سارد را اشغال‌کنند و ارتش ایران‌که از بامداد آن روز با تحمل تلفات زیاد جنگیده بود باز برای این که کار جنگ‌ را یکسره کند به جنبش درآمد. اما دربعضی ازقسمت‌های قشون ایران سربازان طوری خسته بودندکه هنگام شمشیرزدن بی‌حال می‌شدند و می‌افتادند و زیر

دست و پا به قتل می‌رسیدند یا این‌که یك سرباز خصم نیزه‌اش را در سینه آنها فرومی‌کرد.

اگر روایت بعضی از مورخین افسانه‌سرای مغرب‌زمین را دایر بر این‌که عصر آن روز دیوها و پریان به‌کمك ارتش ایران آمدند مورد توجه قرار ندهیم باید بگوییم که فداکاری سربازان ایرانی ارتش، کرزوس (قارون) را بکلی درهم شکست وپادشاه لیدی که دریافت نمی‌تواند مقاومت کند با شتاب خود را به شهر رسانید و امر کرد که دروازه‌ها را ببندند.

آن قسمت از ارتش قارون که توانست خود را به شهر برساند از اسارت نجات یافت، ولی سربازان دیگر که نتوانستند خود را به شهر برسانند اسیر ارتش ایران شدند و پادشاه ایران امر کرد که با اسیران به خوبی رفتار نمایند وآنها را به فروش نرسانند و مقتول نکنند.

کوروش هرگز با اسیران بدرفتاری نکرد و سکنه شهرهای مفتوح را مورد قتل عام و تاراج قرار نداد و در دوره‌ای که سلاطین و حکام برای شکنجه کردن اسیران مغلوبین، روش‌های جدید اختراع می‌کردند ومغلوبین را شقه می‌نمودند یا زنده پوست می‌کندند یا زنده مـی‌سوزانیدندکوروش مبادرت به هیچ یك ازآن فجایع نکرد و اگر لازم می‌شد محکومی به قتل برسد دستور می‌داد که حلقوم و شاهرگ‌های او را ببرند تا این که بمیرد.

در لیدی افسران اسیر را به ارابه‌های جنگی می‌بستند وآنها را روی زمین می‌کشیدند تا این‌که قطعه قطعه شوند، زیرا از مشاهده منظره شکنجه آدمیان و رنج کشیدن آنها لذت می‌بردند، اما کوروش افسران اسیر لیدی را محترم شمرد و به‌آنها مکانی جدا، از سربازان اسیر داد و امر کرد تاآنجا که ممکن است نگذارند از حیث غذا به‌آنها بد بگذرد.

وقتی دروازه‌های شهرسارد بسته شد وافسران‌لیدی اسیرایرانیان شدند وآفتاب به‌افق مغرب نزدیك گردید به‌قول مورخین مغرب‌زمین یکصدوبیست

هزار جسد افسر و سرباز ایرانی در میدان جنگ افتاده بود.

ما در خصوص شماره تلفات ایرانیان و هم چنین راجع به سایر قسمت‌های جنگ سارد چیزی در منابع ایرانی نداریم و هرچه می‌گوییم از منابع مغرب‌زمین است، ولی گویا رقم یکصد و بیست هزار کشته اغراق است چون مجموع سربازان کوروش هنگامی که وارد لیدی شد دویست هزار بود و عده‌ای از آنها قبل از جنگ آن روز، کشته شدند و اگر ایرانیان در آن روز یکصد و بیست هزار کشته می‌دادند ارتش کوروش طوری ضعیف می‌شد که نمی‌توانست در لیدی بماند و مجبور بود که از آن کشور مراجعت کند، در صورتی که کوروش در آن کشور ماند و سایر قسمت‌های مملکت را فتح کرد وفقط از کرزوس (قارون) وحکام لیدی غنایم جنگی گرفت وحتی یك گوسفند زارعین و دامداران لیدی به عنوان غنیمت جنگی مصادره نشد.

بعد ازاین که دروازه‌های سارد بسته شد، وضع قشون ایران، مثل روز قبل گردید و ایرانیان مجبور شدند بازآن شهر را تحت محاصره قرار دهند، اما تناسب قوا نسبت به روز قبل تغییر کرده بود و قارون در داخل شهر، ارتش روزقبل را نداشت. ازآن گذشته روحیهٔ او و سربازانش ضعیف بود، در صورتی که ایرانیان به مناسبت تحصیل پیروزی، روحیهٔ قوی داشتند و نه فقط امیدوار به اشغال شهر بودند بلکه یقین داشتند که پایتخت لیدی را اشغال خواهند کرد.

اکنون شرحی از هرودوت مورخ یونانی ملقب به پدر مورخین را در خصوص چگونگی گشودن شهر سارد از نظر خوانندگان می‌گذرانیم.

او می‌گوید بعد از این که کرزوس (قارون) شکست خورد ومجبورشد به شهر پناهنده شود ایرانیان مدت چهارده روز سارد را تحت محاصره داشتند و در شب پانزدهم یك ایرانی به اسم «رتس‌تهم» فرزند «زیله» یا «زایله» داوطلب شد که ازحصارشهرسارد بالا برود و کمك کند که دیگران از

آن حصار بالا بروند.

این رتس تهم به احتمالی همان رستم پهلوان نام‌دار ایرانی است که قهرمان بزرگ شاهنامه می‌باشد و فردوسی گاهی جزو دوم آن نام را در اسم «تهمتن» به‌کار برده است.[1]

پدر زیله «سم» بود که نام اخیر تقریباً بدون تغییر به شکل «سام» وارد شاهنامه شده است.

رتس‌نهم از نژاد «مرد» بود و مرد از برجسته‌ترین طوایف ایران به شمار می‌آمد و این طایفه به قول مورخین مغرب زمین در چهار نقطه از ایران می‌زیستند: اول در سوادکوه کنونی در دامنه کوه‌های البرز، دوم در مازندران، سوم درممسنی واقع در فارس، چهارم درطالش و رستم ازمردان دامنه کوه‌های البرز و به احتمال قوی از مردان سوادکوه بود.

ما به درستی نمی‌دانیم سوادکوه در قدیم چه اسم داشته وگویا دارای همین نام بود وکلمه سواد نباید عربی به معنای سیاهی باشد، بلکه یك اسم فارسی است که بر اثر انقضای زمان تغییر شکل داده وبه اسم سواد درآمده است.

فردوسی دودمان رستم را طوری معرفی می‌کند که انسان می‌فهمد آن خانواده در دامنه کوه البرز می‌زیسته است.

بعضی از مورخین مغرب‌زمین وقتی از پهلوان ایران نام می‌برند او را باگرز وارد معرکه می‌نمایند و فردسی هم در شاهنامه، رستم را باگرز وارد

---

۱. درآغاز این سر گذشت گفتیم که فردوسی برای اینکه بتواند اسامی سرشناسان را وارد شاهنامه نماید بعضی از اسامی را تغییر داده و از جمله «رتس‌تهم» را به شکل رستم درآورده است و هکذا پدر رستم را موسوم به «زایله» یا «زیله» را زال کرده یا خود فردوسی آن نام را به اسم زال شنیده چون واردکردن زیله در شاهنامه بدون اشکال نبود ـ مترجم.

اولین میدان جنگ (جنگ با افراسیاب) می‌کند و افراسیاب از «ویسه» وزیر یا مشاور خود می‌پرسد این جوان تنومند کیست که نمی‌تواند لحظه‌ای آرام بگیرد و پیوسته می‌خروشد. ویسه به او جواب می‌دهد او نوه سام است و بعد می‌گوید:

نبینی که با گرز سام آمده است؟
جوان است و جویای نام آمده است؟

قسمت‌های دیگر از تاریخ مستند ایران مربوط به رستم که وارد شاهنامه شده، مربوط است به اندرز زیله یا زایله پدر رتس تهم که به پسرش می‌گوید از حصار سارد بالا نرو و جان خود را در یک کار بدون فایده به خطر نینداز. ولی رتس‌تهم به پدرش می‌فهماند که وی خواهد توانست از حصار شهر بالا برود و قشون ایران را عقب خود به بالای حصار برساند.

در جنگ با افراسیاب به طوری که در شاهنامه آمده، زال به پسرش می‌گوید که از جنگ با افراسیاب بپرهیزد زیرا او جوان است و افراسیاب کارکشته و جنگ آزموده و رستم پدرش را آسوده خاطر می‌کند و به او می‌گوید من در خود زور بازو و دلیری می‌بینم و می‌توانم با افراسیاب بجنگم.

رستم در شاهنامه برای این که پدر را از زور بازو و دلیری خود مطمئن کند چنین می‌گوید:

هر آنگه که چاچی بزه درکشم
ستاره فرو ریزد از ترکشم
به آورد، رزمی کنم با سپاه
که خون ریزد از ابر آوردگاه[1]

۱- یعنی هر موقع که زه کمان تاشکندی را برای تیراندازی بکشم، از ترکش من ستاره فرو می‌ریزد (به خاطر برق پیکان تیر و سرعت تیراندازی) و در «آورد» ←

در هرحال، راجع به بالارفتن جوان ایرانی (از حصار شهر سارد) به اسم رتس‌تهم که ما برای سهولت تلفظ بعد از این به اسم رستم می‌خوانیم، روایات متعدد هست و مجموع روایات مزبور را یك خاورشناس آلمانی به اسم «شوبرت» جمع‌آوری کرده و در کتابی به اسم «سقوط سلطنت لیدی» منتشر نموده است.

در بعضی از آن روایات اسم رستم هم با تغییر ذکر شده، ولی کلیات نشان می‌دهد که همان رستم معروف می‌باشد و آن جوان ایرانی درحالی که گرزی بر دوش داشته، نزد کوروش می‌رود و به او مـی‌گویـد که داوطلب است از حصار شهر بالا برود.

گرزی که رستم بر دوش داشته غیر از گرزی است که ما در ذهن خود مجسم می‌کنیم.

در ذهـن مـا گرز رستم عبارت است از یك چوب بلند که یك وزنـه حجیم و سنگین از آهـن به شکل مدور، مثل هندوانه‌ای بزرگ بـر سر آن

یعنی عرصهٔ کارزار، جنگی خواهم کرد که آسمان برحال مغلوبین به جای اشك خون ببارد.

در ایـن جـا نمی‌توانیم از ذکر این معترضه خود داری کنیم که یگانـه قسمت شاهنامـه که تـا امروز دست نخورده باقی مانده، نزدیك چهار هزار بیت است که فردوسی درموارد متعدد در وصف معشوق خود رستم گفته‌و کاتبان بی‌اطلاع که اشعار شاهنامـه را نمی‌فهمیدنـد بـه تصور ایـن‌که فردوسی غلط گفته و نـوشته در تمام اشعارش دست بـردهانـد و ابیات را مسخ کرده‌اند، ولی اشعاری که فردوسی در وصف رستم، از زبـان او یا دیگران، گفته دست نخورده باقی مانده و شاید علت اینکه کسی در این اشعار دست نبرده فصاحت و استحکام پولادین و زیبایی شگرف و حماسه لرزه‌آور ایـن اشعار بوده و بـا این‌که هزار سال از سرودن این چهار هزار بیت می‌گذرد، هنوز یك شاعر فارسی زبان پیدا نشده که بتواند فقط یك بیت بسرایـد که دارای سبك و طنین و حماسه و شکوه و استحکام ایـن اشعار باشد و شایـد بتوان گفت که فـردسی در سرودن ایـن چهار هزار بیت اعجاز کرده است و یحتمل آنچه نام او را جاوید نموده همین ابیات می‌باشد ــ مترجم.

نصب کرده‌اند، ولی گرز رستم در تاریخ مستند، عبارت بوده از یك قطعه مفرغ به طول پنج وجب که آن را به شکلی ظریف تراشیده بودند و قسمت تحتانی (یا دسته گرز) دارای راه‌های موازی بود و قسمت فوقانی گرز قدری بیش از قسمت‌های تحتانی حجم داشت و آن را هم به طرزی شکیل تراشیده بودند و وزن آن به مقیاس امروز پانزده کیلوگرم بوده است.

این وزن، در قبال وزن گرز رستم که ما در ذهن خود داریم ناچیز جلوه می‌کند، اما در دست یك مرد پهلوان سلاحی هولناك به شمار می‌آمد و هرکس نمی‌توانست آن گرز سنگین را برای مدتی طولانی در میدان جنگ به‌کار ببرد.

رستم مثل اکثر مردان سوادکوه بلند قامت و چهارشانه و دارای موی سیاه و مانند تمام مردان ایران ریش و سبیل داشته است.

هرودوت می‌گوید وقتی اولین قارون به اسم ملس شهر سارد را ساخت، یکی از زنهایش برای او یك توله شیر زایید و ملس دستور داد که توله شیر را اطراف حصار شهر سارد بگردانند تا این که آن شهر غیر قابل تسخیر شود. کسانی که باید توله شیر را اطراف شهر بگردانند، از تنبلی یا به علت دیگر آن توله را از قسمتی از حصار که ارك سلطنتی بر آن مشرف بود نگذرانیدند و در نتیجه آن قسمت از حصار شهر، نقطه ضعف سارد را تشکیل می‌داد. از این افسانه که بگذریم، روایت دیگر که عقلایی می‌باشد این است که ارك سلطنتی که بر قسمتی از حصار مشرف بود یك قلعه غیر قابل تسخیر به شمار می‌آمد، لذا فرمانده دفاع شهر یا خود قارون ضروری نمی دانست که در آنجا نگهبان بگمارد.

روایت دیگر این است که در آنجا تخته سنگ‌هایی، وجود داشت یکی بالای دیگری و حصار شهر به آن تخته سنگ‌ها منتهی می‌گردید، اما کسی نمی‌توانست از آن سنگ‌ها بالا برود و یك روز رستم که از کنار

تخته سنگ عبور مـی کرد دید که کاسك یك سرباز که بالای تخته سنگ‌ها بـود از دستش افتاد و آن کاسك سقوط کرد و از یك تخته سنگ بـه سنگ دیگرخورد و عاقبت بـی‌حرکت شد. بعد رستم دیـد که آن سرباز برای به دست آوردن کاسك خود از تخته سنگ‌ها فرود آمد.

رستم تیری از ترکش کشید بر خم کمان بست اما قبل از این که زه را بکشد فکری بـه خاطرش رسید و بـه خودگفت من اگر ایـن مرد راکه از سنگ‌ها فرود می‌آید به قتل برسانم نخواهم توانست ببینم که وی بعد از به دست آوردن کاسك چگونـه از سنگ‌ها بالا می‌رود، ولی اگر من بفهمم که این مرد به چه ترتیب از این سنگ‌ها صعود می‌نماید خواهم توانست خود از آن بالا بروم و وارد شهر شوم.

رستم صبر کرد تا آن مرد ازسنگ‌ها فرود آمد و کاسك را به دست آورد و بر سر نهاد و رستم متوجه شد که وی از آن جهت کاسك را بر سر نهاده که بتواند برای بالا رفتن از تخته سنگ‌ها از دست خود استفاده کند.

سرباز لیدی هنگام بالا رفتن از سنگ‌ها پشت به رستم کرده بود و او را نمی‌دید و متوجه نبود که یك جوان بلند قامت و چهار شانه ایرانی کمان به دست، نگران اوست.

وقتی سرباز لیدی از تخته سنگ‌ها بالا رفت و بجایی رسید که رستم دریافت لحظه‌ای دیگر ناپدید خواهد شد، زه کمان او که در یك چشم برهم زدن کشیده شده بـود به صدا در آمد و تیر بر پشت سربـاز لیدی نشست و او سقوط کرد و از تخته سنگ‌هـا نزول نمود و وقتی بر زمین افتاد جان بر تن نداشت. کشیدن زه کمان برای رها کردن تیر، یك کار فوری بود و بیش از یك چشم بر هـم زدن طول نمی کشید و رستم در همان یك لحظه که بـا مقیاس امروز، یك ثانیه می‌شود نشانه مـی گرفت و زه را می کشید و تیـر

را رها می‌کرد[۱].

وقتی سرباز لیدی سقوط کرد رستم خود را به او رسانید و خم شد که شاید آن مرد زنده باشد و چیزی از او بپرسد. اما آن سرباز مرده بود و به ظاهر سایر سربازان لیدی متوجه سقوط وی نشدند وگرنه رستم آنها را بالای تخته سنگ‌ها می‌دید.

آن واقعه عزم رستم را برای صعود از تخته‌سنگها جهت رسیدن به شهر جزم کرد و به پدرش که درارتش ایران بود گفت، پدر وی را از آن کار نهی نمود و گفت از سنگ‌ها سقوط خواهی کرد و کشته خواهی شد. اما رستم به او گفت که دغدغه نداشته باشد چون وی خواهد توانست از سنگ‌ها بالا برود و بعد نزد کوروش رفت که تصمیم خود را به اطلاعش برساند و اجازه ورود به شهر را بگیرد.

کوروش به او اجازه داد و رستم گرز خود را از دوش برداشت و بر کمر آویخت و سپس یك طناب بلند خواست و یك سر طناب را بر کمر بست که بعد از رسیدن به بالای تخته‌سنگ‌ها بتواند به وسیله آن طناب سربازان

---

۱. سرگذشت جنگ معروف رستم و اشکبوس در شاهنامه، این فرض را برای خواننده پیش می‌آورد که رستم بعد از اینکه دست چپ را ستون می‌کند و دست راست را خم می‌نماید، مدتی زه کمان را می‌کشد تا این که زه و به قول فردوسی چرم گوزن، به بنا گوش وی می‌رسد وسوفار (یعنی ته تیر - درمقابل پیکان یعنی سر تیر) در مقابل گوش رستم قرار می‌گیرد و آنگاه زه را رها می‌نماید.

بی‌شك فردوسی که وصف تیراندازی رستم را به‌تفصیل بیان‌می‌کند نخواسته‌است بگوید که وی مدتی از وقت خود را صرف کشیدن زه کرد چون آن عمل مغایر با تاکتیك جنگ بود و اگر رستم چند دقیقه از وقت را صرف کشیدن زه کمان و نشانه‌گیری می‌کرد خود با تیر اشکبوس کشته می‌شد. منظور فردوسی این است که صحنه جنگ و روش تیراندازی رستم را در نظر خواننده مجسم کند و واقعیت این می‌باشد که رستم با سرعت تیراندازی می‌کرد - مترجم.

دیگر را بالا بکشد[1].

قبل از این‌که رستم از تخته‌سنگ‌ها بالا برود گفت که سربازان برای تماشای صعود او ازدحـام نکنند، زیرا ازدحام آنها تـوجه نگهبانان را در بـالای حصار جلب خواهد کرد و آنها خواهند فهمید که یك یا چند نفـر از سنگ‌ها بالا می‌روند و موقعیت من موکول به این است که هیچ‌کس نفهمد که من از سنگ‌ها بالا می‌روم و بعد از این‌که به بالای سنگ‌ها رسیدم بـه وسیله طناب دیگران را بالا خواهم کشید و آن وقت رستم درحالی که گرزش از کمر او آویخته بود و طنابی دنبال خود می‌کشید از سنگها صعود کرد.

هنگام صعـود، رستم کفش برپا نداشت چون می‌دانست که اگر کفش داشته بـاشد روی سنگ‌ها خواهـد لغزید و سقوط خواهد کرد. فردوسی سراینده شاهنامه درکتاب خود راجع به بالا رفتن رستم ازکوه شرحی داده و آن شرح عبارت است از انعکاس صعـود رستم از تخته‌سنگ‌هـای شهر سارد و فردوسی، آنچه راکه خوانده وشنیده، به‌نظم درآورده است و ایرادی هم بر او وارد نیست.

در شاهنامه، پهلوان بـرجسته ایرانی از یك منطقه کوهستانی و پیوسته از قله‌کوهها بـه طـول یك فرسنگ و نیم عبور می‌کند[2] امـا در شهر سارد رستم فقط از یك دیـوار مـرتفع متشکل از تخته‌سنگها بالا می‌رود و بدون تـردید زوربازو در صعود از آن دیوار خیلی مـؤثر بوده، چون اگر رستم

۱. اگر روایت سقوط کاسك یك سرباز لیدی درست باشد باید قول «گزنفون» مورخ یونانی را پذیرفت که گفت سقوط کاسك سرنوشت جنگ سارد را و هم چنین سرنـوشت دنیا را تغییر داد و این‌گفته شبیه است به آنچه در اعصار بعد راجع به بینی بلند «کلئوپاتر» ملکه مصر گفته‌اند و نوشتند که اگر بینی ملکه مصر قدری کوتاهتر بود سرنوشت ملل جهان طوری دیگر می‌شد.

۲. یك‌ونیم فـرسنگ بـالای کوه — که از رفتنش مرد گردد ستـوه
مگـر پهلوان رستم پیـل‌تـن — که سازد همی رزم با اهرمـن

دارای زوربازو نبود، نمی‌توانست وزن بدن خود را هنگامی که از تخته‌سنگ‌ها بالا می‌رفت حفظ کند.

پهلوان ایرانی خیلی به‌آهستگی صعود می‌نمود و می‌فهمید که کوچکترین بی‌احتیاطی و اشتباه سبب سقوط او خواهد شد.

رستم در آن دقایق مثل یکی از کوه‌پیمایان این دوره بود که بخواهد از یك تیغهٔ کوه عمودی بالا برود و کوه‌پیمایان این دوره برای صعود از یك تیغهٔ عمودی، دارای پیکان هستند و پیکان را در تخته‌سنگها فرو می‌کنند که بتوانند پای خود را روی آن بگذارند و قبل از فروکردن پیکان در کوه به وسیله چکش و کلنگی که در دست دارند بر سنگ می‌کوبند و استحکام آن را آزمایش می‌کنند تا سنگ فرونریزد و اگر ببینند که سنگ دارای استحکام نیست، پیکان را در جای دیگر فرو می‌نمایند.

رستم دارای آن وسایل نبود و فقط باکمك دو دست و دو پا بالا می‌رفت و آن‌قدر رفت تا اینکه نزدیك مقصد به یك تخته‌سنگ بزرگ وحجیم که چند نفر می‌توانستند روی آن قرار بگیرند رسید. در آنجا رستم طنابی را که دنبال خود می‌کشید به دست گرفت و اشاره کرد که یك نفر بالا بیاید.

کوروش داوطلب خواست و گفت یك نفرطناب را بگیرد و بالابرود.

یك جوان فارسی داوطلب بالا رفتن شد و خود را به طناب رسانید. بالا رفتن او، خیلی آسان‌تر از بالا رفتن رستم بود چون برای صعود از طناب استفاده می‌نمود معهذا وقتی به‌اندازه بیست ذرع بالا رفت طناب از دستش رها شد و سقوط کرد و طوری سقوط او انعکاس پیدا نمود که نگهبانان حصار سارد متوجه شدند و سر کشیدند که ببینند صدای مزبور از چه بود، اما رستم را ندیدند، چون بعد از این که صدای سقوط جوان فارسی در فضا انعکاس پیدا کرد، رستم روی تخته‌سنگ و در پناه جدار آن نشست که او را نبینند.

نگهبانان حصار نتوانستند رستم را ببینند، اما دیدند که یک رشته طناب از بالای تخته‌سنگ‌ها، به پایین آویخته است و دریافتند که قشون ایران قصد دارد که از سنگها بالا بیاید و ندا در دادند و کمک خواستند.

رستم فهمید که نگهبانان حصار متوجه شده‌اند که ایرانیان می‌خواهند بالا بیایند. پهلوان ایران دریافت که درنگ جایز نیست و از آن تخته سنگ عریض که آخرین مرحله قبل از قله سنگلاخ بود بالا رفت در حالی که همچنان طناب را در قفای خود می‌کشید.

وقتی دو پای رستم بالای سنگلاخ بر سنگ استوار شد نگهبانان شهر سارد او را دیدند و به وی حمله‌ور شدند.

رستم، گرز خود را که از کمر آویخته بود به دست آورد و نعره زد، نه برای اینکه سربازان سارد را بترساند بلکه از این جهت که صدایش به گوش ایرانیان برسد و آنها بدانند که باید از سنگلاخ بالا بیایند.

سربازان سارد حدس می‌زدند که آن جوان، تنها نخواهد بود و به زودی عده‌ای از پایین خواهند آمد و به وی کمک خواهند کرد. آنها دیدند که طنابی به کمربند رستم بسته شده به سوی پایین آویخته است و دانستند که باید آن طناب را قطع نمایند که دیگر کسی نتواند از پایین بالا بیاید.

درحالی که عده‌ای از سربازان به رستم حمله می‌کردند، عده‌ای دیگر می‌کوشیدند که آن طناب را قطع نمایند که کسی نتواند بالا بیاید و رستم، ضمن اینکه از خود دفاع می‌کرد مجبور بود طوری قرار بگیرد که شمشیر سربازان سارد به آن نرسد. به همین جهت رستم پشت به پرتگاه، و تقریباً بر لب آن قرار گرفته بود که نگذارد سربازان سارد طناب را قطع کنند و در همان حال نعره می‌زد و از پایین کمک می‌خواست.

وقتی کوروش متوجه شد که آن جوان دلیر در بالای سنگلاخ مورد

حمله قرارگرفته گفت که چند نفر، با سرعت از طناب بالا بروند و خود را به او برسانند.

رستم از فشاری که بر طناب وارد آمد فهمید که کسانی بالا می‌آیند. کمربند اما مانند کمرند تمام پهلوانان از چرم گاو بود و او پیش‌بینی می‌کرد که وزن کسانی را که بالا می‌آیند تحمل خواهد نمود، اما از طناب اطمینان نداشت و می‌ترسید که طناب بر اثر تماس با تیزی تخته‌سنگها پاره شود و کسانی که بالا می‌آیند سقوط کنند.

گرز رستم، سربازان سارد را بر زمین می‌انداخت و هریك از آنها که روی سنگ می‌افتاد بر نمی‌خاست و طوری حرکت گرز آن پهلوان سریع بود که سربازان سارد نمی‌توانستند شمشیرهای خود را به او برسانند.

کوروش به کسانی که بالا می‌رفتند گفته بود که آنها نیز با خود طناب ببرند تا این که بتوانند به صعود دیگران کمك نمایند. پادشاه ایران می‌دانست که رستم بالای سنگلاخ گرفتار حمله سربازان شهر است و نمی‌تواند بی‌انقطاع، دیگران را بالا بکشد و اگر قادر باشد که تا وصول کمك خود را زنده نگاه دارد باید بر او آفرین گفت و پیشانی و شانه‌هایش را بوسید.

در هیچ موقع، یك مرد سلحشور دچار وضعی چون وضع رستم بالای حصار نشده بود. او از یك طرف می‌باید حمله سربازان سارد را دفع کند و از طرف دیگر می‌باید وزن کسانی را که به کمك طناب بالا می‌آمدند تحمل نماید آن‌هم در لب پرتگاه و اگر نیم وجب عقب می‌رفت سقوط می‌نمود و هر گاه یك گام به جلو برمی‌داشت سربازان سارد طناب وی را قطع می‌کردند و کسانی که با کمك طناب بالا می‌آمدند سرنگون می‌شدند و رستم بالای سنگلاخ، عاقبت بر اثر وفور سربازان خصم به قتل می‌رسید.

این واقعیت تاریخی و مستند، بااهمیت‌تر و شگرف‌تر از وقایع

هفتگانه خوان‌های رستم است که در شاهنامه ذکر شده و باز می‌گوییم فردوسی مسئول نیست، چون آن مرد پاک‌سرشت، هر سرگذشت را که در درکتاب خدای نامه یا سایر متون زبان پهلوی راجع به رستم خواند به رشتهٔ نظم درآورد.

در شاهنامه، رستم، برای وصول به مازندران از هفت منزل یا مرحله خطرناک (هفت‌خوان) می‌گذرد و درآن خوان‌ها، اژدها و زن جادوگر را به قتل می‌رساند و موانع دیگر را از پیش‌پا برمی‌دارد. اما به راستی مجموع آن هفت خوان در قبال دلیری و پایداری رستم حقیقی در جنگ سارد بدون اهمیت است.

تا انسان،وضع رستم را بالای سنگلاخ،در حال جنگ با دهها سرباز خصم که لحظه به لحظه شماره آنها بیشتر می‌شد درنظر نگیرد ومتوجه نشود که درهمان حال باید وزن تمام کسانی راکه ازسنگلاخ بالا می‌آمدند تحمل نماید، به میزان رشادت و زور و استقامت آن جوان پی‌نمی‌برد.

در قبال آن رشادت و پایداری رستم، صحنه‌هایی چون جنگ رستم و اسفندیار، و رستم و اشکبوس (در شاهنامه) بدون جلوه به نظر می‌رسد، بی‌آنکه بخواهیم منکر ارزش حماسی و ادبی و صحنه‌سازی آن جنگها بشویم.

سربازان‌سارد یک وقت متوجه شدند که نمی‌توانند رستم را با شمشیر از پا درآوردند، زیرا سرعت حرکت‌گرز رستم به قدری زیاد است که هیچ شمشیری به بدن او نمی‌رسد و شمشیرها می‌شکنند یا از دست سلحشوران خارج می‌شود[1].

۱. هرکس می‌خواهد بفهمد که به حرکت درآوردن یک گرز که وزن آن پانزده کیلوگرم می‌باشد، بدون انقطاع، چه کیفیت دارد، چوبی را که بیش از دو کیلوگرم وزن نداشته باشد به دست بگیرد و بدون انقطاع به حرکت درآورد و از چپ و راست و بالا و پایین بچرخاند تا دریابد که بعد از چند دقیقه در مچ←

سربازان سارد بعد از اینکه دانستند نمی‌توانند رستم را از کار بیندازند تصمیم گرفتند که او را تیرباران کنند.

رستم کاسك برسر و کژآکند در برداشت[1] یعنی خفتان در برش نبود، چون اگر خفتان می‌پوشید نمی‌توانست از سنگلاخ بالا بیاید.

کمانـداران سارد جلو آمدند و سربازان عقب رفتند چون می‌دانستند بعد از اینکه تیراندازی شروع شد آنها باید کنار بروند و گرنه هدف خدنگ‌های تیز قرار خواهند گرفت و کشته خواهند شد.

رستم متوجه شد که اگر تیربارانش کنند به قتل خواهد رسید چون با پاهای برهنه می‌جنگید و از کمر به پایین، حفاظ نداشت. سربازان سارد هم می‌دیدند که رستم ساق‌بند و ران‌بند ندارد و می‌خواستند قسمت‌های تحتانی بدنش را هدف تیر قرار بدهند.

رستم در یك چشم برهم زدن گرز خود را از کمر آویخت و با دو دست دو نفـر از سربازان سارد را که می‌خواستند عقب برونـد تـا اینکه مـورد اصابت قرار نگیرند گرفت و مقابل خود قرار داد، یعنی آن‌ها را سپر جاندار خویش کرد.

کمانداران سارد فقط از یك طرف می‌توانستند به‌سوی رستم تیراندازی کنند و آنهم از طـرف جلو بـود و هرگاه تیراندازی می‌کردند دو همقطار خود را به قتل می‌رساندند.

چند لحظه کمانداران مردد ماندند که چه کنند و صاحب‌منصب آنها با

← و آرنج و شانه و عضلات دست و کمر و پاهای خود چه دردی را احساس می‌نماید ــ مترجم.

۱. کژآکند نیم‌تنه‌ای بود مجوف پـر از ابریشم خام «کژ» و تیر از آن عبور نمی‌نمود امـا اگر خدنگی از فـاصله نزدیك از کمان قوی رها می‌شد از کژآکند می‌گذشت و پوشندهٔ آن را به قتل می‌رسانید یا مجروح می‌کرد ــ مترجم.

تغیر گفت ای دختر بچه‌های ترسو، آیا شما نمی‌توانید این دو نفر را از این مرد ریشو جدا نمایید؟

آن توهین، غیرت سربازان سارد را به جوش آورد و باز با شمشیر به رستم حمله‌ور گردیدند و پهلوان ایـرانی آن دو نفر را طوری به شدت روی سنگ بر زمین زد که برنخاستند و سپس گرز را از کمر آزاد نمود و جنگ را تجدیـد کرد و چون باز جنگ شروع گردید، کمانداران سارد نتوانستند به طرف رستم تیراندازی کنند و لحظه دیگر سه نفر که از پایین آمده بودند به بالا رسیدند و رستم یکی از آنها را به کمك خود طلبید و به دو نفر دیگر گفت سربازان ایرانی را بالا بکشید و طناب خویش را هم به آنها واگذار نمود و از آن موقع به بعد، آن مرد دلیر توانست با حواس جمع‌تر و فراغت بیشتر بجنگد چون مجبور نبود، کنار پرتگاه قرار بگیرد و وزن کسانی را که بالا می‌آیند تحمل کند.

هـرودوت که بـا وجود داشتن شهرت یك مورخ صدیق، نسبت بـه ایـرانیان نیك‌بین نبود می‌گوید سیصد سرباز سارد با رستم می‌جنگیدند و نتوانستند او را به قتل برسانند یا از سنگلاخ پرت کنند.

امروز، عقل ما یك چنین پیکار را باور نمی کند و جنگ سیصد تن با یك تن، جنبه اغراق دارد، ولی این موضوع در تاریخ هست و نشان می‌دهد که پهلوان ایـرانی بالای سنگلاخ، مقاومتی مردانه و فوق‌العاده کرده بود تـا این که سربازان ایرانی از عقب خود را به بـالای سنگلاخ رسانیدند و وارد شهر شدند.

از این به بعد ما در تاریخ مستند اسم رستم را نمی‌بینیم و معلوم نیست که ایـن پهلوان شیردل و بـا استقامت که بـالای سنگلاخ کشته نشد و راه ورود به شهر سارد را به روی ایرانیان باز کرد چه بر سرش آمد.

کوروش بعد از تسلیم «سارد» با قارون (کرزوس) چه کرد؟

شهر سارد بعد ازورود ایرانیان به‌آنجا بدون مقاومت تسلیم شد، چون کوروش اخطار کردکه هرگاه مردم دست از مقاومت بکشند جان و مال و ناموسشان مصون خواهد بود.

قارون که به زبان یونانی کرزوس نامیده می‌شود در کاخ خود دستگیر شد و او را نزدکوروش بردند.

برخوردکرزوس باکوروش درکتب عده‌ای از مورخین قدیم مثل: خانتوس، بطلمیوس (که جغرافیادان هم بود)، دیودور،گزنفون، هرودوت، هفس‌تیون و غیره ذکر شده است.

قارون را با ریش و سبیل تراشیده وارد طالاری کردندکه کوروش با ریش بلند سیاه آنجا، بر مصطبه‌ای نشسته بود.

کوروش مثل اجتماع ایرانی خود، ریش می‌گذاشت و در غیر از ایام

جنگ، یعنی وقتی فراغت داشت ریش خود را فر می‌زد و آن ریش مجعد می‌گردید.

قارون بعد از ورود به زبان بابلی گفت سلام بر تو ای صاحب اختیار، تو فتح کردی و من شکست خوردم و به همین جهت تو را صاحب اختیار خود می‌دانم.

کوروش به‌همان زبان جواب داد سلام برتو ای کرزوس، بیا وبنشین، و به دستور کوروش مصطبه‌ای آوردند و قارون نشست.

کوروش گفت ای قارون اندرزی به من بده.

پادشاه شکست خورده لیدی گفت مدتی مدید قبل از این، هنگامی که «سولون»[1] زنده بود من از او درخواست کردم که اندرزی به من بدهد که در زندگی بکارم بیاید و او در جوابم گفت که سرنوشت آدمی این است که همواره بدبخت باشد و نیک‌بختی چیزی نیست جز متارکه بین دو بدبختی و امروز من می‌فهمم که او درست مـی‌گفت، چون تـا دیروز پادشاه بودم و خدم داشتم و امروز، مردی هستم اسیر، و نمی‌دانم غذای امروزم چه خواهد بود و امشب کجا خواهم خوابید.

کوروش گفت تو امروز هم مثل دیروز غذا خواهی خـورد و امشب مثل دیشب خواهی خوابید و زن‌هایت و خدمه‌ات با تو خواهند بود.

قارون گفت آیا قصدداری مرا محبوس کنی؟

کوروش گفت نه، من تو را در این شهر آزاد می‌گذارم وفقط ازتو دو چیز می‌خواهم، اول این که قسمتی از زر و جواهر خود را به من بدهی که بین افسران وسربازانم تقسیم شود، من گفتم که از تاراج این شهر خودداری

---

۱. سولون حکیم و مقنن بسیار معروف یونان قدیم است که در سال ۶۴۰ قبل از میلاد متولد شد و درسال ۵۵۸ قبل از میلاد درگذشت واو را یکی از «عقلای سبعه» یونان قدیم می‌دانند ــ مترجم.

کنند و کسی را به قتل نرسانند واسیرنکنند، ولی سربازان من غنیمت‌جنگی می‌خواهندو اگر من به‌آنها غنیمت جنگی ندهم،سر از فرمان می‌پیچند.

قارون گفت من نیمی ازگنج خود را به تو می‌دهم که بین افسران و سربازانت تقسیم کنی.

کوروش گفت دومین چیزی که من از تو می‌خواهم این است که مبادرت به جمع‌آوری قشون و جنگ ننمایی.

قارون گفت من تا روزی که زنده هستم علیه تو و دوستانت مبادرت به جمع‌آوری قشون و جنگ نخواهم کرد. اما هرودوت مورخ یونانی در مورد کرزوس چنین می‌گوید:

بعد از این که کوروش قارون را دستگیر کرد، دستور داد که در میدان مقابل معبد«آکروپل» واقع در شهر «سارد» یك تل بزرگ از هیزم انباشتند وآنگاه قارون و دخترانش و چهارده تن از نجبای سارد را روی تل هیزم قرار داد. انتخاب چهارده تن از نجبا برای این بود که دوبار عدد هفت باشد زیرا ایرانیان هفت را از اعداد مقدس می‌دانستند.

هرودوت اقدام به‌سوزانیدن قارون ودیگران را این‌طور توجیه می کند که کوروش آتش‌پرست بود و برای این که به خدای آتش قربانی تقدیم کند می‌خواست که قارون ودیگران را بسوزاند. بعدازاین که آتش را مشتعل کردند قارون یا کرزوس با صدای بلند به زبان سارد چیزی گفت.

کوروش از مترجم سئوال کرد این مرد چه می گوید؟

مترجم گفت که او یکی از سخنان سولون حکیم یونانی را بر زبان می‌آورد.

کوروش در صدد برآمد که بفهمد آن گفته چیست و مترجم سخن قارون را مشعر بر این که سرنوشت آدمی در زندگی جز بدبختی چیزی نیست الی‌آخر، برای کوروش ترجمه کرد. کوروش از شنیدن آن حرف

سخت متأثر شد و بانگ بر آورد که آتش را خاموش کنید، ولی آتش به قدری وسعت به هم رسانیده بود که نتوانستند آن را خاموش کنند و در آن وقت قارون سر را به طرف آسمان بلند کرد و از خدایان کمك خواست و در یك لحظه آسمان ابر آلود شد و برق جست و رعد غرید و رگباری چنان شدید آغاز گردید که آتش را خاموش کرد و کوروش و سایر ایرانیان وحشت‌زده از آن محل دور شدند.

واضح است که هرودوت با نوشتن سطور بالا خواسته کرزوس پادشاه لیدی را به شکل یکی از قهرمانان افسانه‌های باستانی یونان درآورد و به احتمال زیاد تحت تأثیر افسانه‌های مزبور که در ذهن تمام یونانی‌ها بود این افسانه را جعل کرده است.

بعد قارون به کوروش گفت این شهر را که می‌بینی یك درخت میوه‌دار است و اگر تو درخت را سرنگون نکنی سالها از میوه درخت خواهی خورد، ولی اگر درخت را از بیخ قطع کنی فقط یك بار خواهی توانست از میوه این درخت بخوری.

کوروش گفت من درخت را از بیخ قطع نخواهم کرد.

قارون گفت در دوره صلح، پسرها، پدران خود را در گورستان دفن می کنند ولی در دوره جنگ، پدران، پسرهای جوان خود را در قبر جا می‌دهند و جنگ نهال جوانی را قطع می‌نماید.

کوروش گفت تو که این را می‌دانستی برای چه بر سر مسئله رودخانه قزل‌آیرماق لجاجت کردی و موجبات بروز جنگ را فراهم نمودی.

قارون گفت اگر آدمی در کار خود مختار بود من موجبات بروز جنگ را فراهم نمی کردم، ولی انسان در کار خود مختار نیست و علاوه بر احتیاجات بدن مثل خوردن و آشامیدن که انسان را مجبور می کند، سه عامل هست که آدمی را مجبور می‌نماید بر خلاف عقل، کارهایی را به انجام

بسرساند و آن سه عبارت است از حرص، غرور، شهوت و آنچه مرا وادار کرد که موجبات جنگ را فراهم کنم غرور بود.

کوروش گفت مزدا مرا از این سه محفوظ بدارد.

قارون پرسید آیا مزدا خدای تو می‌باشد؟

کوروش گفت بلی! قارون گفت آیا به او اعتقاد داری؟

کوروش جواب مثبت داد. قارون گفت ولی من بعدازاین به «زئوس» عقیده ندارم.[1]

کوروش پرسید برای چه قارون؟ گفت برای این که مرا فریب داد و من بـه زئوس اعتقاد داشتم و به او هدایای گرانبها دادم اما او به من کمك نکرد و مرا فاتح ننمود.

هرودوت مورخ یونانی این سخن را از زبان کوروش بیان می‌کند: ولی تو دیدی که زئوس به تو کمك کرد و از ابر باران ریز فرستاد و آتش را خاموش کرد و اگر کمك او نبود تو در آتش می‌سوختی. قارون از این حرف متنبه شد و دریافت که باید به زئوس عقیده داشته باشد.

سقوط شهر سارد یونانیان را بسیار متوحش کرد بـرای این که کشور لیدی تـا آن موقع سدی بود که یونان را از طرف مشرق حفظ می‌نمود. هر مهاجم که مـی‌خواست از مشرق بـه یونان برود به کشور لیدی بر می‌خورد و در آنجا به زانو در می‌آمد و نمی‌تواست به یونان برود.

یـونانـی‌ها فهمیدند آنچه از طرف شرق آنها را حفظ می‌کرد از بین رفت و بعد از آن بایـد انتظار مهاجمین را داشته بـاشند، اما وقتی از رفتار کوروش در کشور لیدی و بـه خصوص در سارد مطلع شدنـد اضطرابشان فرو نشست. چون کوروش بـر خلاف جهانگیران دیگر، مردی نبود که از مشاهدهٔ جریان و فوران خون و حریق و انهدام لذت ببرد.

---

۱. زئوس خدای خدایان در یونان قدیم بود و نام دیگرش «ژوپی تر» است ـ مترجم.

پادشاهان آشور و کلده و بعد از آنها جهانگیرانـی چون «چنگیز» و «تیمور لنگ» از مشاهـده فـوران خون لذت می‌بردنـد و آدم‌کشتن را فقط برای کشتن می‌خواستند و به هر شهر که دست می‌یافتند، آن را طوری ویران می‌نمودند که هرگز آباد نشود.

اما کوروش در شهر سارد و شهرهـای دیگر که بعد اشغال کرد یك نفر را بی‌جهت نکشت و یك حبه از اموال مردم را تاراج نکرد. حتی هرودوت که نـوشته است سربـازان کوروش شهر سارد را مـورد تاراج قرار دادند نمی‌نویسد که آنها کسی را کشته باشند یا به نوامیس مردم تجاوز کرده‌باشند، در صورتـی که در آن عصر وقتی یك قشون فـاتح وارد شهری می‌شد که با غلبه فتح کرده بـود بـه هیچ چیز ابقا نمی‌کرد، اما کوروش بعد از این که سارد را فتح کرد به وسیله جارچیان در شهر ندا داد که جان و مال و ناموس ومذهب سکنه سارد مصون است و همین موضوع اساس منشور آزادی نوع بشر شد که بعد از طرف کوروش اعلام گردید.

این بود که یونانیان فکر کردند اگر روزی یونان مورد تهاجم ایرانیان قرار بگیرد آنها آسیب نخواهند دید.

بعد از سقوط سارد تمام شهرهـای یونانـی که در مغرب آسیای صغیر (تـرکیه امـروز) بود[1] نماینده نـزد کوروش فرستادند که با او صلح کنند و

---

۱. در مغرب آسیای صغیر دوازده شهر بود که سکنه آن از نژاد یونانـی بشمار می‌آمدند چون از یونان به آسیای صغیر کوچ کردند و آن شهرها را بنا نمودند و ایرانیان این دوازده شهر را شهرهای یونانی می‌خواندند و به همین جهت کشور یونان را به این اسم خواندند وگرنه در قدیم ایرانیان به یونـان می گفتند «هلا» یعنی اسم اصلی آن کشور را بر زبان می‌آوردند.

کلمه «گرش» ــ گرك ــ که در السنه اروپایی اسم «یونان» می‌باشد نام اصلی آن کشور نبود و نیست ونام اصلی کشور یونان «هلا» است که ایرانیان قدیم بر زبان می‌آوردند. منتها چـون بعد از سقوط کشور لیدی رابطه ایرانیان با دوازده شهر ←

کوروش به قول هرودوت این ضرب‌المثل را برای نمایندگان شهرهای یونان نقل کرد:

یك نی‌زن کنار دریا نشسته و نی می‌زد و امید داشت که ماهی‌ها در آب برای او برقصند، ولی ماهی‌ها نرقصیدند و نی‌زن توری را در آب انداخت و ماهی‌ها را گرفت و آنها را در خشکی رها کرد و ماهی‌ها به رقص در آمدند یعنی جست‌وخیز کردند و نی‌زن گفت اگر در آن موقع که من نی می‌زدم شما در آب می‌رقصیدید این موقع در خشکی به رقص در نمی آمدید.

یعنی کوروش به نمایندگان شهرهای یونان گفت اگر قبل از جنگ با قارون، شما پیشنهاد مرا می‌پذیرفتید و با من علیه قارون متحد می‌شدید، امروز مجبور نبودید که با التماس نزد من بیایید و تقاضای صلح کنید.

کوروش دست تصرف به‌سوی اموال مردم سارد دراز نکرد و از مجازات سکنه دوازده شهر یونانی‌نشین در آسیای صغیر صرفنظر نمود، ولی در ادوار بعد، سکنه آن شهرها برای کوروش و پسرش کمبوجیه ـ که پادشاه ایران شد ـ و جانشین کمبوجیه، داریوش بزرگ، خیلی اسباب زحمت شدند و همانها بودند که در سال سیصد وسی قبل از میلاد، در میدان جنگ نزدیك شهر «ایسوس» واقع در کشور کیلیکی (که آن کشور در مغرب ترکیه کنونی بود)، یك مرتبه جا خالی کردند و در نتیجه یك جناح از قشون «داریوش سوم» آخرین پادشاه هخامنشی که با اسکندر می‌جنگید، از بین رفت و داریوش سوم از اسکندر شکست خورد.

کوروش که در کشور لیدی حتی یك دانهٔ گندم از کسی نگرفت، قسمتی از خزانه و سایر اموال کرزوس (قارون) را به ایران منتقل کرد و مورخین یونانی نوشته‌اند که زر و جواهر و پارچه‌های گران‌بها و فرش‌های ثمین و

→ یونانی آسیای صغیر توسعه یافت و ایرانیان مردم آن شهرها را یونانی می‌خواندند به تدریج عادت کردند که کشور «هلا» را هم یونان بخوانند ـ مترجم.

عاج و عطر کرزوس بـا بیست کاروان چریك متشکل از دو هـزار اسب و استر از لیدی به ایران حمل گردید و قسمتی از آن زر و گوهر و اشیاء نفیس را در همـدان جا دادند و قسمت دیگر را منتقل به شهر پازارگاد در فارس کردند و آنگاه کوروش که می‌خواست از کشور لیدی مراجعت نماید قارون را با خود به ایران برد و در همدان که آن موقع پنج شهر کنارهم بود جاداد.

ما نمی‌دانیم اسامی آن پنج شهر در دورهٔ کوروش و سایر پـادشاهان هخامنشی چه بوده، اما بعد از ورود اعراب به ایران به طوری که مورخین ایرانی نوشته‌اند بلاد پنجگانه که مجموع آنها «هلك‌ماتنه» یا اکباتان یا همدان بود این اساس را داشت: کبریت، ماکین، گردلاخ، کورشت و خورشید.

کوروش درجوار آن پنج‌شهر، یك‌شهر دیگر به‌اسم «بارن» فقط برای سکونت قـارون ساخت و او را پـادشاه آن شهر دانست و قارون در شهـر بـارن واقـع در جوار همدان دارای آزادی تام بود و هـرچه مـی‌خواست می کرد.

دربـار کرزوس در همـدان فرقی با دربار او در لیدی نداشت و تمام سوگلی‌هـای خود را از لیدی بـه همدان منتقل کرد. کرزوس بـا قارون در شهر بـارن، دو هزار خدمتگزار مرد و زن و پنج هزار سوار و پنـج هزار پیاده داشت و هزینه آن‌ها را خود از درآمد املاکش در لیدی متقبل می‌شد.

اگـر امروز بود، کـوروش مانـع از این می‌شد که اسیر او ده هزار قشون سوار و پیاده، بـرای حفظ شکوه سلطنت خود داشته باشد، ولی در دنیای قدیم قول، بالاخص نزد ایرانیان، اهمیت داشت و ایرانیان چون خود دروغ نمی‌گفتند یقین داشتند که دیگران هم راست می‌گویند.

قـارون قـول داده بـود که علیه کوروش و دوستانش اقدامی نکنند و کوروش به آن قول اعتماد کرد و قارون هم به عهد خود وفا نمود و هـرگز درصدد برنیامد که علیه کوروش طغیان کند.

بـارن در جـوار همدان به مناسبت عیاشی کرزوس مرکز لهو و لعب شد و در مشرق‌زمیـن شهرت ننگین یـافـت. کوروش می‌دانست که وضع زندگی قارون در دربـار چگونه است، ولی ایـراد نمی‌گرفت و در اعیاد ایرانی قارون به سلام کوروش می‌رفت و کوروش همواره او را کنار خود مـی‌نشانیـد، در صورتی که شاهزادگان ایرانی چون کمبوجیه و «بردیه» که پسران کوروش بودند سراپا می‌ایستادند و اجازه نشستن نداشتند.

قارون بدون تردید محترم‌ترین و خوشگذران‌ترین اسیر در تاریخ دنیا بوده است و نظیرش را نه در جهان قدیم می‌توان یافت نه در دنیای امروز و با این که اوقاتش به عشرت و باده‌گساری می‌گذشت، عمر طولانی کرد و چنان محترم و درخور اعتماد بود که بعدازقتل کوروش، که پسرش کمبوجیه پادشاه ایران شد، به‌دست قارون تاج برسر گذاشت وموقعی که می‌خواست به مصر حمله کند، کرزوس (قارون) را به‌سمت رایزن عالی با خودبه مصر برد و درمصر هم قارون بساط عیش راگسترد منتهی به‌مناسبت کبرسن، فقط زیبارویان شمع محفل اونبودند و شعرا و حکما هم در محفل او راه داشتند.

در روایات آمده که یکی از شعرایـی که در محفل قـارون در مصر و آنگاه در سوریه، راه داشته «پین‌دار» شاعر معروف یونانی بود.

پین‌دار در زمان جوانی در محفل قارون راه یافت و علاوه بر این که شعر می‌گفت، از زیبایی برخوردار بود وآنقدر از قارون صله دریافت کرد که جزو توانگران شد و بعد از مرگ قارون (در دوره سلطنت داریـوش بـزرگ) کتاب اشعار خود به اسم«پی‌تیك» را بـه نام قارون نوشت و درآن کتاب قارون را به پایه خدایان رسانید.

قارون از مصر به اتفاق کمبوجیه پادشاه ایران، به سوریه رفت وآنجا بود تا این که کمبوجیه کشته شد یا خودکشی کرد.

بعد ازقتل‌یا خودکشی کمبوجیه در سوریه، قارون‌راه کشور خودرا در

پیش‌گرفت و بعد از اینکه داریـوش پادشاه ایران شد، در وطـن خـویش زندگی را بدرود گفت و جسدش را در سارد به خاك سپردند.

هنگامی که کمبوجیه کشته شد قارون می‌توانست در وطـن خـویش دعوی سلطنت کند ولی نکرد درصورتی که تعهد وی شامل جانشین کوروش نمی‌شد، ولی می‌گفت من به کوروش قول داده‌ام که علیه دوستان او هم قیام نکنم و کسانی که امروزدر ایران زمامدارهستند از دوستان کوروش می‌باشند.

وقتی کوروش بعد از مراجعت از لیدی «وارد همـدان شد، یکـی از امرای لیدی به اسم «پاك‌تیاس» در آن کشور شورید و وارد شهر سارد شد و «ساتراپ» ایرانی (یعنی حاکم) آن شهر راکه از طرف کوروش منصوب شده بود در ارك آن شهر محاصره کرد.

وقتی آن خبر به کوروش رسید، کرزوس را احضار کرد و به او گفت آیا این است سزای خوش‌رفتاری من با ملت و سکنه سارد؟

کرزوس گفت‌ای پادشاه، ملت لیدی وسکنه ساردگناه ندارند و نسبت به اعمال گذشته، من گناهکارم و نسبت بـه اعمال کنونـی «پاك‌تیاس»گناهکار است و فقط او را مجازات کن. آنگاه کرزوس چنین اظهار کرد:

مـردم شهر سارد فکری جز خود راآراستن و لباس پوشیدن و عطر زدن و معاشقه‌کردن نـدارنـد و آنها نمی‌توانند علیه تو شورش کنند، ولـی مـردم صحرانشین و عشایر، چون دارای مختصات مردانگی هستند ممکن است باز هم علیه تو شورش نمایند و برای این‌که از شورش آنهـاآسوده خاطـر بـاشی دستور بده که مردم صحرانشین و عشایر لیدی به جای آلات حرب، دوك نـخ‌ریسی بـه دست بگیرند و چنگ بنوازند و شراب بنوشند و این کارها، مختصات مردانگی آنها را از بین خواهد برد و مثل سکنه شهر سارد خواهند شد.

باری، کوروش یك قشون به سارد فرستاد وپاك‌تیاس گریخت و به شهر

«کیمه» یا «کم» که از شهرهای آسیای صغیر بود رفت و در معبد خدای آن شهر بست نشست.

فرمانده قشون ایران از متولی معبد خواست که پاک‌تیاس را تسلیم کند. متولی جواب داد من باید از خدا بپرسم و بفهمم چه می‌گوید! ولی خدای شهر کیمه گفت که پاک‌تیاس باید تسلیم فرمانده ارتش ایران شود.

در آن شهر تاجری بود که به حمایت پاک‌تیاس برخاست و به معبد رفت و کبوترانی را که در آن فصل بهار روی تخم نشسته بودند از آشیان‌ها گریزانید. متولی معبد به تاجر گفت که خدا می‌گوید آیا شرم نمی‌کنی کبوترانی را که در معبد من آشیان گرفته‌اند و در پناه من هستند از معبد بیرون می‌نمایی؟

تاجر گفت از قول من به خدا بگو آیا شرم نمی‌کنی پاک‌تیاس را که به تو پناه آورده به دشمن او تسلیم می‌نمایی؟ عاقبت پاک‌تیاس را از معبد خدای کیمه خارج کردند و به ایرانیان تسلیم نمودند.

کیمه یا کم اسم اصلی کشور مصر بود و آن نام بر عده‌ای از شهرهای قدیم از جمله بر شهر «قم» در ایران اطلاق شد و نام شهر قم در قدیم کم بود و سپس آن را «مکندان» کردند و بعد به شکل قم درآمد.

کوروش اندرز قارون را پذیرفت و فقط پاک‌تیاس را مجازات کرد و به دستور پادشاه ایران در شهر سارد سر از بدن پاک‌تیاس جدا کردند.

اما شهرهای یونانی آسیای صغیر واقع در مغرب آن منطقه، یکی بعد از دیگری، شوریدند و اولین شهر که شورش کرد شهر «فوسه» بود که امروز به جای آن در مغرب ترکیه، شهر «فوچا» وجود دارد.

شهر فوسه کنار دریا بود و از سه طرف حصار داشت و از یک طرف به دریا محدود می‌شد و مردم فوسه تصور می‌کردند که در پناه حصار از حملهٔ قشون کوروش مصون هستند.

ولی کوروش برای غلبه بر شهرهای مستحکم دو روش جنگی داشت که در سرزمین‌های آسیای صغیر نوظهور بود. یکی این که کنار حصار شهر چند تپه مصنوعی به وجود می‌آورد و سربازانش از آن تپه‌ها بالا مـی‌رفتند و مـدافعین شهر که خود را در پناه حصار آسوده‌خاطر مـی‌دیدند یك وقت متوجه می‌شدند که ایرانیان، بالای حصار را اشغال کرده‌اند و ازدیوار فرود می‌آیند.

روش دیگر کوروش حفر نقب بود که تا آن روز در کشورهای مغرب آسیا، بدان پی‌نبرده بودند و پادشاه ایران سربازان خود را وادار به حفـر نقب‌های عریض می‌کرد و سربازان از راه نقب وارد شهر می‌شدند.

مردم شهر فوسه دریافتند که نمی‌توانند مقابل ایرانیان مقاومت کنند و چـون دارای کشتی بودند و دست به دریا داشتند هنگام شب، هـرچه را که قابل حمل بـود از جمله مجسمه خدایان خود را، به کشتی منتقل نمودنـد و بعدها تمام سکنه شهر را وارد کشتی کردند و راه دریا را پیش‌گرفتند وهنگام بامداد ایرانیان بادبان کشتی‌های آنان را از دور دیدند.

سکنهٔ شهر فـوسه شب قبل یك سنگ بزرگ و به روایتـی یك قطعه آهن را به دریا انداختند و عهد کردند که به شهر خود برنگردند مگر روزی که آن سنگ یا آهن از زیر آب خارج شود و به سطح آب بیاید یا ایرانیان از آسیای صغیر بروند.

مردم شهرفوسه به قول مورخین یونانی نمی‌توانستند قدرت اجنبی را تحمل کنند و اوامـر ایرانیان ریشو را (به قول هـرودوت) به‌موقع اجـرا بگذارند.

آنها، که تمام سواحل دریای مدیترانه را می‌شناختند از مقابل سواحلی که در آنجا کوچ‌نشین‌هـای ایرانی‌بود عبور کردند و خود را به نقطه‌ای در جنوب سرزمین گل (فرانسه) رسانیدند و در آنجا در منطقه‌ای که بعد موسوم

بـه «مسیلیه» و آنگاه «مارسی» شد سکونت کردند و لـذا بانی شهـر و بندر مـارسی واقع در جنوب فرانسه مردم شهر فوسه هستند که از مقابل ایرانیان گریختند نـه مردم فنیقیه، زیرا دیده شده که بعضی از نویسندگان به مناسبت شباهتی که بین دو اسم فوسه و فنیقیه وجـود دارد نوشته‌اند که بـانـی شهر مارسی درجنوب فرانسه فنیقی‌ها بودند و فوسه یکی از دوازده شهر یونانی مغرب آسیای صغیر بود درصورتی که فنیقیه در ساحل سوریه، قرار داشت و بین فوسه وفنیقیه از لحاظ جغرافیایی و نژادی خیلی تفاوت وجود داشته‌است.

هنگامی که ایرانیان درصدد برآمدند شهرهای دوازده گانـه یـونان را اشغال کنند، کوروش درآسیای صغیر نبود، بلکه در پایتخت خود پازارگاد بسر می‌برد.

یکی از شهرهای یونانی آسیای صغیر به اسم «تئوس» خوانده می‌شد و مـردان شهر تئوس مثل مردان سایر شهرهای یونانی آسیای صغیر، معتاد به عادت مکروه و قبیح عشق نسبت به هم جنس بودند و ایـن عـادت از یونان به آنها سرایت کرده بود و یونانیان قدیم، مبتلا به این عادت پلیدبودند و این عادت، به وسیله آن‌ها به بعضی از اقوام باستانی سرایت کرد، ولی یونانیان امروز از باتقوی‌ترین ملل جهان می‌باشند.

در شهر تئوس شاعری بود یونانی به اسم «آناکرئون» و او دلباخته جوانی بود به اسم «اسمردیس» و دیوان اشعار آناکرئون در وصف آن مرد جوان است. آناکرئون بربط هم می‌نواخت و به رسم یونانیان قدیم هر روز یك کار نیك می‌کرد و رسم به انجام رسانیدن لااقل یك کار نیك در روز، که اینك از شعارهای پیشاهنگی است، در یونان قدیم وجود داشت ولی کارهای نیك آناکرئون مخصوص او بود.

یك روز بامسرت بـه دوست خودگفت که من امروز به جای یك کار، سه کار نیك کردم.

دوستش پرسید کارهای نیك تو کدام است؟

آناکرئون گفت نزدیك آکروپل (یعنی معبد خدای بزرگ یونانی‌ها که در تمام شهرهای یونان بود) زنی را دیدم که طفلی بیمار را در آغوش داشت و می‌گریست و از او پرسیدم که چرا گریه می‌کنی؟

جواب داد طفل من بیمار است و می‌ترسم که بمیرد و بدون تعمید (یعنی اسم‌گزاری در معبد) از دنیا برود.

گفتم برای چه او را به معبد نمی‌بری و اسمی روی او نمی‌گذاری؟

جواب داد برای اینکه نقره ندارم و در معبد از من پنج درهم نقره می‌خواهند تا اسمی روی طفل من بگذارند.

من بعد از شنیدن آن حرف دست در کیسه کردم و یك دینار بیرون آوردم و در دست زن نهادم و به او گفتم این، یك دینار زر است که بیست درهم نقره می‌شود و پنج درهم آن را در معبد خرج کن تا این که اسمی روی فرزندت بگذارند و پانزده درهم را برای من بیاور و آنگاه نشانی خانه خود را به آن زن دادم که بداند در کجا باید آن پانزده درهم را به من بدهد!

دوست آناکرئون گفت این کار تو بدون تردید یك کار نیك بود و اینك بگو که دو کار نیك دیگر تو چه بوده است؟

آناکرئون گفت سه کار نیك بوده است.

دوستش پرسید چطور؟ شاعر یونانی گفت اولین کار نیك من این بود که زن را از پریشانی نجات دادم و دومین کار نیکم، این بود که سبب شدم تا اسمی روی طفل گذاشته شود و سومین کار نیك من این بود که پانزده درهم استفاده کردم، زیرا آن دینار که من به آن زن دادم قلب بود و از یك سال به این طرف در فکر بودم چگونه آن را خرج کنم!

در یونان مردم عقیده داشتند که الاغ «سولون» حکیم معروف یونانی مثل انسان حرف می‌زند. این عقیده در اقوام دیگر هم وجود داشت و از جمله

عبریان معتقد بودند که الاغ یکی از بزرگان آنها به اسم «بلعم باعور» مثل انسان صحبت می کند.

روزی از آناکرئون شاعر شهر تئوس پرسیدند، چگونه می توان قبول کرد که یك خر، ولو الاغ سولون باشد، مثل انسان حرف بزند؟

آناکرئون گفت من هنوز ندیده‌ام که یك خر، مثل انسان حرف بزند، ولی هر سال صدها نفر از آدمیان را می‌بینم که مثل خر حرف می‌زنند.

وقتی قشون ایران به فرماندهی افسری به اسم آرپاگوس به شهر تئوس نزدیك شد سکنه شهر می‌خواستند سوار کشتی‌ها شوند و بگریزند و شهر تئوس هم مثل سایر شهرهای یونانی آسیای صغیر کنار دریا بود، ولی آناکرئون از فرار آنها ممانعت کرد و گفت اگر شهر را بلا دفاع اعلام کنید ایرانیان به ما کاری نخواهند داشت.

ولی مردان شهر می‌ترسیدند و می‌گفتند این سربازان ریشو قواعد جنگ را رعایت نمی‌کنند و بعد از اینکه وارد شهر شدند همه را به قتل می‌رسانند و اموال مردم را به یغما می‌برند.

آناکرئون گفت من می‌دانم که نقطه ضعف ایرانی‌ها دوست داشتن موسیقی است و آنها به قدری موسیقی را دوست دارند که اگر یك آهنگ خوب بشنوند مثل بره بی‌آزار می‌شوند و در بین آهنگ‌ها ایرانیان به نغمه‌هایی که مشوق رقص و پای‌کوبی می‌شود خیلی علاقه دارند و من درصدد برآمدم که عده‌ای از پسران و دختران جوان را که می‌توانند نوازندگی و خوانندگی کنند تربیت نمایم تا آهنگی را که من خواهم ساخت بنوازند و بخوانند و روزی که ایرانیان به این شهر نزدیك شدند من با دسته ارکستر خود به استقبال آنها خواهم رفت و ما برای ایرانیان نوازندگی و خوانندگی خواهیم کرد و آنها بعد از شنیدن نغمه و آواز ما نرم خواهند شد و دیگر در صدد آزار مردم این شهر بر نخواهند آمد.

گروهی از مردم شهر راه‌حل شاعر یونانی را بی فایده دانستند و با اموالی که می‌توانستند ببرند سوار کشتی‌ها شدند و رفتند. اما دسته‌ای دیگر به مناسبت اینکه توانایی رفتن نداشتند یا فکر می‌کردند که راه‌حل شاعرشان مؤثر خواهد گردید به جا ماندند.

آناکرئون عده‌ای از پسران و دختران نوازنده وخواننده را برای نواختن و خواندن یك نغمهٔ زیبا و مهیج که وی نام‌آن رانغمه رقص خدیان نهاد تربیت کرد و روزی که ارتش ایران به شهر تئوس نزدیك شد، آناکرئون با دسته ارکستر خود و افرادش که علاوه بر هنرمند بودن خوش منظره هم بودند از شهر بیرون رفت وارتش ایران را استقبال نمود و مقابل آرپاگوس آهنگ رقص خدایان را به وسیله هیئت ارکستر خود به ترنم درآورد.

مورخین قدیم مغرب زمین می‌گویند آن آهنگ طوری در ایرانیان مؤثر واقع گردید که وقتی دختران و پسران یونانی آن را می‌نواختند و می‌خواندند ایرانیان پایکوبی می‌کردند.

شاید این گفته اغراق باشد و یونانی‌ها خواسته‌اند بدین وسیله زیبایی و مهیج بودن آهنگ مزبور را برسانند.

آهنگ شاعر یونانی که خود او شعرش راسرود آن قدرزیبا و دوست داشتنی بود که بعد از آن واقعه، باقی ماند و مرور ایام و حوادث‌روزگار نتوانست آن را از بین ببرد. آهنگ مزبور به‌گوش هایدن موسیقی‌دان معروف اطریشی که در سال ۱۸۰۹ میلادی زندگی را بدرودگفت رسید و با قدری تغییر، «رقص فرشتگان» را از روی آن ساخت و امروز هرکس آهنگ رقص فرشتگان تصنیف هایدن را بشنود مثل این می‌باشد که آهنگ آناکرئون شاعر و موسیقیدان یونانی شهر تئوس را شنیده است و امروز هم یونانیان از لحاظ داشتن مصنفین موسیقی که آهنگ‌های زیبا و مهیج تصنیف می‌کنند معروف است و این استعداد که در مصنفین معاصر یونانی

دیده می‌شود میراث اجداد آنها می‌باشد.

آرپاگوس فرمانده سپاه ایران از آهنگ هیئت ارکستر لذت برد و شاعر یونانی به فرمانده سپاه ایران گفت شهر تئوس بدون وسایل دفاع است و دروازه‌های شهر برای قشون ایران باز می‌باشد و من امیدوارم که آزار شما به کسی نرسد و شهر را مورد یغما قرار ندهید.

آرپاگوس گفت ما به سکنه شهری که تسلیم شوند و با ما نجنگند کاری نداریم و با اینکه دارای کیش مزدا پرستی هستیم خدایان شما را محترم می‌شماریم.

فرمانده ارتش ایران به وعده وفا کرد و بعد از اینکه وارد شهر شد دست تعدی و تجاوز به سوی کسی دراز نکرد و به افسران و سربازان گفت که هیچ کس مجاز نیست وارد معبد آکروپل شود.

آرپاگوس طوری مجذوب نغمه رقص خدایان شد که از شاعر یونانی درخواست کرد که آن آهنگ را به او بیاموزد تا بتواند آن را بنوازد و چون ارمغان برای کوروش پادشاه ایران ببرد.

چون مدت اقامت آرپاگوس در شهر تئوس کوتاه بود و نواختن یك آهنگ مستلزم این است که نوازنده دارای اطلاعات مقدماتی از موسیقی باشد لذا فرمانده ارتش ایران نتوانست نواختن آنرا فرابگیرد لیکن آناکرئون نت آن آهنگ را نوشت و به آرپاگوس داد و فرمانده ارتش ایران، بعد از خاتمه کارهای جنگی و مراجعت به ایران، به طوری که گفته بود، نت آن آهنگ را به کوروش داد و آهنگ مزبور چون فقط برای استقبال از ارتش ایران تصنیف شده بود به دستور کوروش آهنگ سرود شادمانی ایرانیان شد و آن سرود را در اعیاد و جشن‌ها می‌نواختند و بعد از این که الفبای بزرگ ایرانیان رایج گردید[1]، نت آن سرود را با الفبای بزرگ

---

۱. شرح الفبای بزرگ ایرانیان که با آن صداها حتی صداهای پرندگان را ←

نوشتند و امروز اگر کسی به‌آهنگ رقص فرشتگان‌گوش فرا بدهد، علاوه بر اینکه آهنگ رقص خدایان تصنیف آناکرئون یونانی را استماع می‌نماید سرود شادمانی ایرانیان را در دوره هخامنشیان نیز می‌شنود.

آرپاگوس فرمانده ارتش ایران بعد از اینکه شهر تئوس را اشغال کرد یك پادگان در آن شهر گذاشت و برای اشغال سایر شهرهای یونانی آسیای صغیر رفت و چون دختران یونانی شهر تئوس زیبا بودند، سربازان ایرانی با آنها ازدواج کردند و هنگامی که به ایران احضار شدند زنها را با خود بردند.

آناکرئون که با یك شعر و آهنگ وطن خود را از نابودی نجات داده بود، از آن پس با احترام در شهر تئوس می‌زیست و هشتاد و پنج سال عمر کرد و در هشتاد و پنج سالگی هنگامی که مشغول خوردن زردآلو بود، هسته زردآلو مجرای گلوی او را مسدود کرد و بر اثر آن، زندگی را بدرود گفت.

مردم شهر تئوس جنازه شاعر را در وسط میدانی که مقابل معبد آکروپل بود دفن کردند و بالای قبرش، بنایی به وجود آوردند و روی آن این عبارت را نوشتند:

«ای هم وطن، هنگام عبور از این جا دست بلند کن زیرا این‌جا قبر آناکرئون است که وطن ما را نجات داد».

دست بلند کردن تقریباً شبیه به سلام نظامی اعصار جدید، سلام یونانیان بود و بعد که با ایرانیان محشور شدند سر فرودآوردن را از ایرانی‌ها فرا گرفتند.

قبل از این که راجع به رفتن کوروش پادشاه ایران به بابل صحبت کنیم

می‌توانستند بنویسند در فصول گذشته داده شد ــ مترجم.

لازم است که از یك شهر یونانی دیگر که درآسیای صغیر وجود داشت ذکری به میان بیاوریم و آنگاه شهرهای یونانی را به‌کلی ترك نماییم و آن شهر عبارت است ازشهر «خانتوس» پایتخت کشور کوچکی به اسم «لیسی» که‌آن نیز یونانی‌نشین بود.

محل شهر خانتوس اکنون در کشور ترکیه هست و شاید اگر درآنجا حفاری کنند آثارزیادی‌از زیر خاك به دست بیاید و اسم این شهر را نباید با نام خانتوس مورخ معروف دنیای قدیم که از همین شهر برخاست اشتباه کرد و ما در این سلسله از وقایع چندبار اسم خانتوس را ذکر نموده‌ایم.

وقتی قشون ایران به‌فرماندهی آرپاگوس‌وارد کشور لیسی شد، افسران وسربازان ایرانی دیدند که یك‌ستون متشکل اززن‌ها به جنگ آنان آمده‌اند. فرمانده ارتش ایران امر کردکه سربازانش از جنگ با زن‌ها خودداری کنند و نمایندگانی از قشون زن‌ها خواست و ازآنها پرسید مردان شماکجا هستند که شما برای جنگ کردن آمده‌اید؟

زن‌ها جواب دادند که مردان ما درخانه مشغول خانه‌داری و در مزرعه مشغول کارهای کشاورزی می‌باشند لذا ما به‌جنگ آمده‌ایم.

آرپاگوس فرمانده ارتش ایران گفت ما با زن‌ها نمی‌جنگیم شما مراجعت کنید وبه مردان خود بگویید که تسلیم شوندواگرنمی‌خواهند تسلیم شوند آنها به جنگ ما بیایند.

زن‌هاگفتنداگر می‌خواهید که مامراجعت کنیم‌قشون ایران‌باید مراجعت نماید.

آرپاگوس‌گفت من مراجعت نمی‌کنم زیرا از طرف پادشاه ایران مأمورم که‌کشور لیسی وپایتخت‌آن شهر خانتوس را اشغال نمایم.

زن‌هاگفتند ما هم مراجعت نمی‌کنیم.

فرمانده ارتش ایران دچاروضعی مشکل شد، اومثل تمام مردان ایرانی

زن را محترم می‌شمرد و کشتن زن‌ها را دور از مردانگی می‌دانست و اطلاع داشت کوروش پادشاه ایران هم برای زن‌ها قایل به احترام است و اگر به قشون زن‌ها حمله‌ور شود و سربازان اناث را بـه قتل بـرساند ممکن است سبب خشم کوروش گردد و سرش بـر بـاد رود و ناگزیر شد که جلسه شورا تشکیل بـدهد و از افسران خود بپرسد چه باید کرد چون نه می‌خواست که زن‌هـا را به قتل برساند و نه می‌توانست از اشغال کشور لیسی و پـایتخت آن شهر خانتوس صرفنظر کند.

عاقبت به پیشنهاد یکی از افسران، تصمیم گرفت که عده‌ای از سربازان خود را مـأمور محاصره زن‌ها کند و مانع از این شود که آنها وارد میـدان جنگ گردند و بـا عدهٔ دیگر به سوی شهر خانتوس بـرود و آنجا را اشغال نماید وهمین کار را کرد و زن‌ها محاصره شدند و قشون آرپاگوس به طرف شهر خانتـوس بـه راه افتاد و بعد از زدوخـوردی که بین سربازان ایران و مردهای خانتوس درگرفت، ایرانیان آن شهر را اشغال کردند.

اما هرودوت یونانی می‌گوید که تمام زن‌هـا در جنگ با قشون ایران کشته شدند و وقتـی ارتش ایران به شهر خانتوس نزدیک گردید، مردان آن شهر، تمام پیرزن‌هـا و اطفال را در خانه‌هـا محبوس کردند و آن منازل را آتش زدند تـا اینکه پیرزنان و اطفال بـه قتل برسند و بعد سلاح به دست گرفتند و با ارتش ایران جنگیدند و تاآخرین تن به قتل رسیدند و ایرانیان بعد از این جنگ شهر خانتوس را به کلی ویران کردند.

این روایت هرودوت به دودلیل مردود است، دلیل اول این که کوروش هـرگز شهرهـای مفتوح را ویران نمی‌کرد و اگر سکنه یك شهر مقاومت مـی‌کردند، بعد از تصرف شهر، بر خلاف قانون جنگ در قدیم، مردها را به قتل نمی‌رسانید وزن‌ها و مـردان جوان را به اسارت نمـی‌برد و سرداران کوروش که از این حقیقت اطلاع داشتند شهرهای مفتوح را ویـران نمی-

کردند زیرا می‌دانستند بر خلاف اراده کوروش می‌باشد.

دلیل دوم این است که شهر خانتوس تا پایان سلسله هخامنشی باقی بود و چند تن از مورخین قدیم به رأی‌العین آن شهر را دیده‌اند و اگر آرپاگوس فرمانده ارتش ایران آن شهر را ویران می‌کرد، شهر خانتوس در ادوار بعد، به نظر مورخین نمی‌رسید.

سرگذشت ورود ایرانیان به شهرهای یونانی آسیای صغیر واقع در مغرب ترکیه امروز طولانی است و برای این که اطاله کلام باعث کسالت خوانندگان نشود از آن می‌گذریم و قسمتی دیگر از شرح زندگی کوروش را به نظر خوانندگان می‌رسانیم.

عشقی که منتهی به سقوط بابل شد

در ایران قدیم، نقاشی یکی از هنرهای قابل توجه بود و دلیلش وجود تصاویر، بر روی ابنیه دوره هخامنشیان است و از دوره هخامنشیان عمارتی باقی نمانده که در آن تصاویر وجود نداشته باشد.

همانطور که امروز، مردم ساعت‌ها مقابل یك نقاش می‌نشینند تا اینکه شکلشان را بکشند در ایران قدیم و بابل هم، بعضی از افراد ساعت‌ها مقابل نقاش می‌نشستند تا این که شکلشان تصویر شود.

یك نقاش موسوم به «پات» که اهل بابل بود بـه ایران رفت و در شهر پازارگاد پایتخت ایران سکونت کرد و چون یك نقاش هنرمند بودآناهیتا خواهر زن کوروش، از او دعوت نمود که به قصر سلطنتی برود و شکل او را تصویر کند.

آناهیتا که امروز آن‌را ناهید می‌گویند ازاسامی متداول بانوان درایران قدیـم بود و ایـن اسم‌در کتیبه‌های دوره هخامنشی که در ایران وجود دارد

نیست، اما در کتب مورخین قدیم هست و نیز در کتیبه‌های دوره ساسانی به این اسم که نام بانوان بوده بر می‌خوریم و از جمله شاپور پسر اردشیر بابکان پادشاه ایران، در کتیبه‌ای که در آن نام ازشاهزادگان و شاهزاده خانم‌ها و بزرگان کشور خود برده، اسم چند تن از بانوان راکه موسوم به‌آناهیتا بودند ذکر کرده است.

پات هر روز به‌کاخ سلطنتی می‌رفت و شکل خواهر زن کوروش را می‌کشید و بعد از مراجعت به خانه، یك تصویر ازآنچه کشیده بود رسم می‌کرد وبه اصطلاح امروز، تابلوی آناهیتا راکپیه می‌نمود.

وقتی تابلوی آناهیتا به اتمام رسید، تابلوی کپیه پات هم تمام شده بود و نقاش هنرمند بابلی، تابلوی تمام شده را تحویل داد و مزد خود را از آناهیتا دریافت کرد و بعد از چندی باکپیه تابلوی آناهیتا از پازارگاد رفت و وارد زادگاه خود بابل گردید.

پات می‌دانست که بزرگان بابل وبه‌خصوص «نابونید» خواهان تصاویر خوب هستند، لذا با برانگیختن وسایل خود را به‌کاخ سلطنتی بابل رسانید تا این که تصویر آناهیتا را به نظر پادشاه برساند و نابونید وقتی شکل خواهرزن کوروش را دید طوری فریفته‌آن شکل شد که امرکرد پات را به حضورش بیاورند.

پات که منتظر نبود پادشاه بابل او را احضار کند ترسید. وی انتظار داشت بعد از این که پادشاه تابلوی او را پسندید به وسیله صندوقدار خود بهای تابلوی او را به وی بپردازد و اندیشید که شایدآن احضار ناشی از عدم رضایت نابونید است.

ولی پادشاه بابل بعد از ورود پات به او فهمانید که احضارش ناشی از این است که میل دارد نسبت به او ابراز عطوفت نماید و از وی پرسید چگونه‌آن تصویر راکشیده است.

پات حقیقت را به اطلاع پادشاه بابل رسانید و گفت یك کپیه از روی تابلوی اصلی نقش کرد تا این که بتواند نسخه دوم را به نظر پادشاه بابل برساند.

نابونید پرسید آیا تو پیش‌بینی می‌کردی که این شکل مورد توجه من قرار خواهد گرفت؟

پات گفت نه، ولی چون می‌دانستم پادشاه ما اهل ذوق و هنر است، نسخه دوم شکل آناهیتا را کشیدم به این امید که آن را بـه پادشاه بزرگ خودمان برسانم. نابونید برسید آیا آناهیتا این‌طور که تو کشیده‌ای زیبا است یا این که برای خوش‌آیند او یا من، او را زیباتر کشیده‌ای؟

پـات گفت مـن نتوانسته‌ام زیبایـی واقعی آن دختر را در ایـن تابلو منعکس کنم، زیـرا بعضی از چیزهـا هست که هیچ نقاش هنرمند نمی‌تواند تـرسیم کند و از آن جملـه کیفیـت نگاه، وشیرینـی تبسم و رنگ صورت مـی‌باشد و یك نقاش هـر قـدر چیره دست به شمار بیاید نمی‌تواند رنگ صورت یك زن زیبا را روی تابلو خود بیاورد چون رنگهایـی که وی به‌کار می‌برد مواد مرده است در صورتی که رنگ صورت آن زن زیبا رنگ زنده مـی‌باشد. همچنین هیچ نقاشی قادر نیست کیفیت نگاه یك زن دلپسند را در تـابلوی خود مصور نمایـد چـون نگاه یك زن قشنگ، یك کیفیت زنـده می‌باشد و آنچه نقاش می‌کشد چیزی است مرده و بی جان.

نابونید پرسید پس به قول تو آناهیتا زیباتر از این شکل می‌باشد؟

نقاش گفت بلی ای پادشاه بزرگ.

نابونید گفت آیا این زن شوهر دارد یا نه؟

پات جواب داد وی دوشیزه است و شوهر ندارد.

نابونید پرسید مسکن دختر جوان کجاست؟

پات گفت در قصر سلطنتی پازارگاد.

پادشاه بابل آن تصویر را به مبلغ هزار زر از نقاش خریداری کرد یعنی آن مرد را غنی نمود و بعد فرستاده‌ای نزد کوروش اعزام کرد و از پادشاه ایران خواست که خواهر زن خود آناهیتا را به زوجیت به او بدهد.

کوروش از وصول آن پیام متعجب شد و فکر کرد که شاید پادشاه بابل به طور پنهانی با آناهیتا مربوط بوده و خواهرزن خود را طلبید و از وی توضیح خواست و آناهیتا گفت تصور می کنم که این موضوع با کشیدن تصویر من از طرف یك نقاش بابلی بدون ارتباط نباشد و او بعد از مراجعت به بابل راجع به من صحبت کرده و اسم من به‌گوش نابونید رسیده است.

بدیهی است که آناهیتا نمی‌دانست که یك نسخه از تصویر او هم در دست پادشاه بابل می‌باشد و گمان می‌نمود که اظهارات شفاهی نقاش سبب گردیده که نابونید خواهان وی شود.

کوروش گفت تو جوان هستی و نابونید بالنسبه پیر، و تو مزدا پرست هستی و نابونید بت‌پرست و تو زیبا هستی و نابونید زشت و من نمی‌توانم با این ازدواج موافقت نمایم.

آناهیتا گفت من هیچ اطلاع نداشتم که نابونید پادشاه بابل خواهان من شده و گرچه اختیار من در دست پادشاه است و من مطیع امر او می‌باشم، ولی در باطن میل ندارم با مردی که بت پرست می باشد ازدواج کنم.

کوروش گفت من نامه‌ای به نابونید می‌نویسم و با طرزی مؤدب به او می‌فهمانم که درخواست ازدواج او با تو، بی‌مورد است و وی باید از این فکر منصرف شود.

و همان روز پیك کوروش حامل جواب منفی پادشاه ایران راه بابل را پیش گرفت.

وقتی نابونید جواب منفی کوروش را دریافت کرد نامه‌ای دیگر به او نوشت و گفت اگر ناهیتا را به‌من بدهی من پنجاه سنگ طلا به‌تو خواهم داد[۱].

پادشاه بابل به اندازهٔ قارون پادشاه کشور لیدی ثروت نداشت، اما دارای اهمیتی بیشتر بود و پایتخت او شهر بابل، کنار شط فرات مرکز دنیای قدیم بود.

راجع به بابل، در تواریخ کهنه و نو، خیلی نوشته‌اند و بعد از این نیز خواهند نوشت و اهل اطلاع می‌دانند که بابل چگونه بود. معهذا ما به‌مناسبت مطلب ناچاریم که به اختصار بابل را به خوانندگان محترم بشناسانیم.

بنای شهر بابل به قدری قدیمی است که کسی نتوانسته بانی آن را بشناسد و از دو هزار و پانصد سال قبل از میلاد مسیح دارای تاریخ مدون بود و شهر بابل مدت دو هزار سال تا زمان کوروش مرکز جهان محسوب می‌شد و وضع جغرافیایی بابل طوری بود که هر کاروان که ازمشرق به غرب می‌رفت یا برعکس، از بابل می‌گذشت و در زمان کوروش در بابل، خانواده

---

۱. سنگ دورهٔ کوروش، به مقیاس امروز، هفت کیلوگرم و نیم وزن داشت و سنگی که امروز در موزهٔ ایران باستان در تهران هست، سنگ دوره داریوش است، نه سنگ دوره داریوش که بعد از کمبوجیه (پسر کوروش) پادشاه ایران شد. داریوش از نسل کوروش نبود و گرچه او یک امیر هخامنشی به شمار می‌آمد ولی از دودمان دیگر محسوب می‌گردید و او واحد مقیاسات ایران را تغییر داد و از جمله وزن سنگ را کم کرد.

پنجاه سنگ طلا که پادشاه بابل برای گرفتن آناهیتا به کوروش می‌داد مساوی بود با سیصد و هفتاد و پنج کیلوگرم طلا به مقیاس امروز، اما باارزش خیلی زیادتر. مادیژان موله ایران‌شناس معروف می‌گوید که ارزش طلا در دورهٔ کوروش به سی برابر امروز بود و ریچاردفرای استاد تاریخ ایران در دانشگاه هاروارد آمریکا می‌گوید که ارزش طلا در دورهٔ کوروش پانزده برابر بوده و هریک از این دو ایران‌شناس برای تأیید نظریه خود دلایلی دارند و واضح است که مقصود از ارزش طلا قوهٔ خرید آن می‌باشد ـ مترجم.

هـای دو هزار ساله وجود داشت و اعضای خانواده، پدران و مادران خود را تا بیست قرن از آن تاریخ می‌شناختند.

مردم بابل خدایان متعدد را می‌پرستیدند ولی دو خـدای آنها برتر از دیگران بود، یکی «مردوك» خدای مذکر و دیگری «ایشتار» خدای مؤنث و بـرای هریك از این دو خدا معبدهایی ساخته بودند که از حیث وسعت و عظمت در دنیای امروز (البته بین عبادتگاه‌ها) نظیر ندارد.

طـول و عرض معبـدی که سلیمان در اورشلیم ساخت (و بـه دست بخت‌النصر پادشاه آشور و بابل ویران گردید) نصف طول و عرض دو معبد خدایـان بزرگ بابل بود و مورخین گفته‌اند که به مقیاس امروز طول معبد سلیمان موسوم به هیکل پانصد متر و عرض آن سیصد متر بوده است.

در معبد ایشتار بعضی از اوقات هزارها دختر جوان خدمت می‌کردند و به مناسبت وفور خدمتکاران در آن معبد کشیك داشتند و هر روز یك دسته از دختـران جوان در آن معبد حضور به هم می‌رسانیدند و از دیدارکنندگان پذیرایی می‌کردند.

یکی از سلاطین قدیم بابل به‌اسم «هامورابی» که فیلسوف هم بود دو هزار سال قبل از دوره کوروش قانونی برای بابلی‌ها نوشت که مرورزمان نتوانست آن را تغییر بدهد و مدت دو هزار سال آن قانون، در بابل اجرا می‌شد[1].

بـابل بارها مورد حمله قرارگرفت و بارها ویران گردید ولی در هیچ موقع، اهمیت خود را ازدست نداد و همچنان مرکز جهان به شمار می‌آمد.

بابل مرکز ستاره‌شناسی و مرکز جادوگری و نقاشی و مجسمه‌سازی و بافتن پارچه‌های پشمی نازك و لطیف بود و پارچه‌های پشمی که در بابل بافته می‌شد مثل پارچه‌های ابریشمین امروز، لطافت و نرمی داشت و در دوره‌ای که

۱. متن کامل قانون «هـامورابی» در سال ۱۹۰۵ میلادی در منطقه شوش واقع در ایران به دست آمد و اینك در موزه «لوور» پاریس است ــ مترجم.

نابونید در آن کشور سلطنت می‌کرد، چهل و پنج هزار و به روایتی هفتاد و پنج هزار یهودی در کشت‌زارها و دولابهای بابل برای اشراف و مالکین آن مملکت کار می‌کردند و آنها بازمانده یهودیانی بودند که بخت‌النصر آن‌ها را از اورشلیم به بابل منتقل کرد.

نابونید پادشاه بابل چهارهزار زن داشت و آنها را در ده کاخ جا داده بود و در هر کاخ چهارصد زن زندگی می‌کرد و پادشاه بابل هرشب به یکی ازقصور می‌رفت و وقتی پادشاه بابل وارد یکی از قصرها می‌گردید زن‌های ساکن آن قصر، مقابل نابونید در چند صف می‌ایستادند وپادشاه بابل آنها را سان می‌دید و دو نفر از زن‌ها را انتخاب می‌کرد یکی برای آغاز شب و دیگری برای آخر شب.

سلیمان که چهارصد سال قبل از نابونید می‌زیست و معبد اورشلیم را ساخت[۱] گفت سه نفر ازسه چیز سیرنمی‌شوند: اول دانشمند از تحصیل علم و هرقدر کسب دانش کند بازخواهان معلومات بیشتراست دوم، حریص مال ازگردآوری ثروت و یك حریص هرقدر توانگر شود بازمی‌خواهد دارایی زیادتری به‌دست بیاورد. سوم یك مردزن‌باره ازتمتع زنها ویك مردزن‌باره، هر قدر زن داشته باشد وازآنها برخوردار گردد بازخواهان زن دیگر است.

قسمت‌سوم‌این گفته درمورد نابونید صدق کرد واو، با دارابودن چهار هزار زن، که‌قیافه آنها را به‌خاطر نداشت بازخواهان خواهرزن کوروش بود.

قسمت اصلی شهر بابل درساحل شرقی شط فرات (یعنی ساحل چپ) قرار داشت و این قسمت در دوره نابونید دارای دو حصار بود و اگر خصم

۱. یهودیها در اورشلیم دو معبد داشتند اول معبد سلیمان که بخت‌النصر آن را ویران کرد ودوم معبدی که به‌همت وکمك کوروش ساخته شد ورومیها آن را ویران نمودند و ازآن موقع تا امروز یهودیان آنچه راکه به نام هیکل خوانده می‌شد و معبد مرکزی قوم یهودی بود ندارند ــ مترجم.

می‌توانست یك حصار را مسخر کند به حصار دوم می‌رسید.

آن قسمت از شهر بابل که در ساحل غربی بود حومه شهر به شمار می‌آمد و حصار نداشت و هنگام جنگ سکنهٔ آن منتقل به شهر می‌شدند یا در آنجا باقی می‌ماندند، لذا کوروش هنگامی که عزم کرد بابل را تصرف نماید بر خلاف گفته هرودوت یونانی، ملزم نشد که آب شط فرات را برگرداند، چون هرگاه کوروش آب شط فرات را برمی‌گردانید باز مسئله مشکل غلبه برحصار بابل حل نمی‌شد. و ما هنگامی که راجع به جنگی بابل صحبت می‌کنیم خواهیم گفت به چه مناسبت هرودوت دچار این اشتباه شد و اشتباه او در تاریخ دنیا باقی ماند و امروز هم، هر استاد که می‌خواهد درسی از سقوط بابل به دست کوروش بدهد، می‌گوید که پادشاه ایران آب شط‌فرات را برگردانید واز مجرای خشك شط وارد بابل شد وفکر نمی‌کند که نگهبانان نابونید از بالای حصار بابل امتداد شط فرات را تا مسافتی بعید می‌دیدند و می‌فهمیدند که کوروش مشغول ایجاد یك بستر انحرافی است تا این که آب فرات را وارد آن کند و همچنین فکر نمی‌کنند که وضع جغرافیایی بستر فرات نزدیك بابل به کوروش اجازه نمی‌داد که در مدتی کم بتواند شط فرات را برگرداند.

حتی امروز که با وسایل موتوری مسیر رودخانه‌ها را تغییر می‌دهند تا مقابل آنها سد بسازند، تغییر دادن مجرای شط فرات در آن منطقه که بابل آنجا بود محتاج دوسال وقت است تا چه رسد به دوره کوروش که کارگران با بیل کار می‌کردند وخاك را با زنبه ازنقطه‌ای به‌نقطه دیگر حمل می‌نمودند.

طول حصار بابل به قول مورخین قدیم یونانی چهارصد استاد بوده و استاد (به کسر حرف الف) دویست متر به شمار می‌آمده و لذا به‌گفته یونانیان حصار بابل، هشتاد کیلومتر طول داشته است.

محیط شهرهای بزرگ امروزی از هشتاد کیلومتر بیشتر است، اما در

مورد شهر بابل این رقم باید بااحتیاط تلقی شود، شماره نفوس بابل هنگامی که نابونید در آن‌سلطنت‌می کرد یك میلیون ونیم نفر بود و شهری که محیط آن هشتاد کیلومتر می‌باشد برای این جمعیت قدری زیاد است.

معهـذا کاخها و باغهای اشراف را هم باید در نظرگرفت و به همین جهت رقم چهارصد استاد مورخین یونانی نباید خیلی مقرون مبالغه باشد.

در بابل یك خیابان بود که از دروازه شرقی شهر شروع می‌شد و بعد از وصول به معبد بزرگ «مردوك» ادامه می‌یافت تا این که منتهی به دروازه غربی مـی‌گردید و عرض خیابان مزبـور به مقیاس امروز پنجاه متر بوده و در تمام طول خیابان از دروازه شرقی تا غربی در دو طرف مجسمه‌های زیبا نصب کرده بودند و یـك چنان خیابان عریض و زیبا در دنیای قدیم در هیچ شهر تا آن تاریخ وجود نداشته است و روزی که کوروش وارد بابل شد از راه همان خیابان قدم به شهر نهاد.

مـا نمی‌توانیم با این مختصر شهر بابل را به خوانندگان بشناسانیم و مـی‌گوییم که کوروش پیشنهاد پادشاه بابل را مبنی بـر این که حاضر است بـرای‌گرفتن آناهیتا پنجاه سنگ طـلا بپردازد نپذیرفت و نابونید بار دیگر از کوروش جـواب منفی دریافت کرد و آنگاه درصدد بر آمد که بـا زور، آن زن را تصاحب کند و آماده قشون کشی به کشور ایران شد.

نـابـونید و بزرگان دربارش چنان سرگرم عیش بودند که از وضع سیاسی دنیای خـارج اطلاع نـداشتند و نمی‌دانستند چه تحولی در وضع سیاسی ونظامی دنیای خارج به وجودآمده است.

قشون کشی نابونید به خاك ایران بزرگترین خبطی بـود که یك مـرد سیاسی و زمـامدار می‌توانست مرتکب شود و حتی خبط پادشاه بـابـل از اشتباه هیتلر زمامدار آلمان در این عصر که به روسیه حمله کرد بزرگتر بود.

نابونید خود را با حریفی طرف می کرد که تمام‌آسیای صغیر را تحت

اشغال خود داشت و دارای نیرومندترین ارتش دنیای قدیم بود، چون کوروش یك ارتش دایمی دویست هزار نفری داشت و در موقع جنگ می‌توانست برشماره سربازان خود بیفزاید.

در آن موقع از کشور اسپارت در یونان گذشته هیچ کشور دارای ارتش دایمی نبود و فقط کشور آتن (در یونان) نیروی دریایی داشت. کشورهای آن موقع در موقع جنگ، با سرعت قشونی را بسیج می‌کردند و بعد از جنگ، سربازان را مرخص می‌نمودند برای اینکه نمی‌توانستند عهده‌دار هزینه نگاهداری یك قشون دایمی شوند.

نابونید به تنهایی خود را با کوروش وارد جنگ می‌کرد و نمی‌توانست از کشورهای دیگر کمك بگیرد در صورتی که کوروش قادر بود که از کشورهای آسیای صغیر یا از بعضی از آنها کمك دریافت کند.

ما راجع به هیچ یك از سلاطین بابل حتی راجع به بخت‌النصر به اندازه نابونید آخرین پادشاه بابل سند تاریخی نداریم.

به طوری که می‌دانیم اسنادی که از زیر خاك به دست می‌آید، منظم نیست و به‌طور حتم تسلسل ندارد و گاهی ممکن است که راجع به دوره سلطنت یك پادشاه هزار مدرك تاریخی به دست بیاید و راجع به ادوار سلطنت پنج پادشاه دیگر چیزی کشف نشود و ما راجع به دوره سلطنت نابونید دو هزار مدرك تاریخی که همه در این قرن از زیر خاك به دست آمده است داریم!

از روی آن مدارك تاریخی ما می‌دانیم که نابونید پادشاه عیاش بابل چند زن داشته و دارای چند اسب بوده و چه غذایی می‌خورده و اوقاتش در شبانه روز چگونه می‌گذشته و چه معتقداتی داشته و در دورهٔ سلطنت خود چه کارهای مفید برای بابل کرده است.

یکی از کارهای خوب او ساختن اسکله‌ای است در ساحل رود فرات در طول یك فرسنگ برای این که کشتی‌ها بتوانند به اسکله تنه بدهند و

بارگیری نمایند یا بار خود را خالی کنند.

نابونید با وجود عیاشی مردی بود بسیار مذهبی و معتقد به خدایان فراوان بابل و پابند به خرافات ناشی از ستاره‌شناسی به مفهوم قدیم.

ستاره‌شناسی به مفهوم تعیین سرنوشت مردم از روی ستاره‌ها در بابل به‌وجودآمد و ملل دیگر، از بابلی‌ها اقتباس کردند و تعیین سعد و نحس ایام هم ازبابل به جاهای دیگرسرایت کرد که هنوز هم دسته‌ای از مردم بدان عقیده دارند ومی‌گویند که بعضی از ایام سعد است و بعضی دیگر نحس.

این عقاید از بابل مرکز ستاره‌شناسی دنیای قدیم به جاهای دیگر سرایت کرد و نابونید سخت پابند عقیده مربوط به سعدو نحس ایام بود و پیوسته یك عده‌ستاره‌شناس دردربارش بودند که روزهای مسعود ومنحوس را تعیین می‌کردند و از جمله روزی را برای حمله به ایران تعیین نمودند وآن را یکی از سعدترین ایام خواندند در صورتی که درآن روز، نابونید به دست خود شروع به ویران کردن کاخ سعادت خودکرد و سلطنت دوهزار ساله بابل را از بین برد.

ما نمی‌خواهیم در اینجا با ذکر اسامی جغرافیایی نامأنوس همه را خسته کنیم و هرگاه یك مورخ کلاسیك، بخواهد راجع‌به بابل صحبت کند بایدآن اسامی را ذکر نماید تا معلوم شود که کشور بابل که پایتخت آن شهر بابل کنار فرات بود چه قدر وسعت داشته است.

ما نمی‌توانیم شرح زندگی نابونید را سال به سال، بدهیم چون سبب کسالت خوانندگان می‌شود و همین‌قدر می‌گوییم که او در طول سلطنت خود جنگهایی هم کرد و کشورهایی را ضمیمه بابل نمود و هنگامی که قشون به ایران کشید یك طرف کشورش کنار دریای مدیترانه امروزی بود و طرف دیگر آن کنار خلیج‌فارس و یك طرف کشورش در شمال عربستان.

اگر به تاریخ رسمی جنگ ایران و بابل مراجعه نماییم خواهیم دید

که علل سیاسی و اقتصادی ذکر شده است، چـون مـورخین می‌کوشند که برای هر جنگ، علل سیاسی و اقتصادی کشف نمایند زیرا نظریه جدید این است که جنگ در نمی‌گیرد مگر به علل اقتصادی و سیاسی.

در دنیای امروز این نظریه درست است چون جنگ‌ها، در ایـن عصر آن‌قدر طاقت‌فرسا می‌باشند که جز بـرای منافـع عـالی اقتصادی و سیاسی مبادرت به جنگ نمی‌کنند.

امروزوقتی جنگ درمی‌گیرد ملت‌ها با تمام نیروی صنعتی و اقتصادی و فردی خود وارد جنگ می‌شوند و یک چنین جنگ مهلک‌تـر از آن است که برای خط وخال معشوق مبادرت به جنگ نمایند، ولی در قدیم این‌طور نبود و ملت‌ها با تمام نیروی خود نمی‌جنگیدند، بلکه پادشاهان جنگ می‌کردند و ملت‌هـا گاهـی حتی از نتیجه جنگ پادشاهان خود اطلاع حاصل نمی‌نمودند و حتی تا دوره ناپلئون این‌طور بود و ناپلئون یک ارتش پانصد هزارنفری را در روسیه از دست داد بدون اینکه در پاریس پایتخت فرانسه قیمت نـان وگوشت و ارزاق دیگر گران شود و بی آنکه مردم مطلع شوند که ارتش ناپلئون در روسیه از بین رفته است.

مامی‌توانیم ده ـ بیست ـ سی شاهد از تاریخ دنیای قدیم‌وقرون وسطی تا قرون هفدهم و هجدهم بیاوریم که جنگ‌ها بر اثر علل اقتصادی و سیاسی مشتعل نشدبلکه احساسات فـردی سبب بروز جنگ‌گردید. لـویی چهاردهم پادشاه فرانسه، برای یک تصویر که روی یک مدال درکشور هلند نقش کرده بـودنـد و آن را نسبت به خود تـوهین می‌دانست به هلند قشون‌کشید و آن کشور را ضمیمه فرانسه کرد.

جنگ «تـروا» که مـدت ده سال طول کشید و حماسه آن را «هـومر» شاعر نابینای یونانی در «ایلیاد» سروده بر سر یک زن درگرفت.

جنگ «تیمور لنگ» با آخرین پادشاه سلسله آل مظفر درایران نه علت

سیاسی داشت نـه علت اقتصادی بلکه یك نـاسزا سبب شد کـه تیمورلنگ سلسله آل‌مظفر را منقرض نماید.

بین ایـران و بابـل شاید ده نوع اختلاف سیاسی و اقتصادی وجود داشته که هر یك از آنها ممکن بود جنگ را تکوین کند ولی آنچه سبب شد که نـابونید به دست خود سلطنت دو هزار ساله بابل را منقرض نماید عشق یك زن بوده است.

ایـن نـابونید عاشق پیشه شعر بابلی هم می‌گفته و قطعه شعری از او به دست آمده که مضمونش این است:

«در آن موقع مردم گیتی بیش از یك زبان نداشتند و بیش از یك کشور نداشتند و بیش از یك دل نداشتند و یکی گفت برویم و خشت بپزیم و خانه بسازیـم و چون همه یکدل بودند حرفش را پذیرفتند و در نتیجه شهر بابل به وجود آمد».

فرمانـدهی قشون بابل را هنگام حمله به ایران «بل شر ـ اوت سور» پسر نابونید به عهده داشت و آن پسر می‌دانست که برای چه می‌جنگد.

قبل از این که قشون بابل به سوی ایران به حرکت درآید، نابونید به پسرش گفت برو به پازارگاد و آناهیتا را برای من بفرست و کوروش را به ارابه خود ببند و به بابل بیاور.

پسر نابونید در ماه نیسان بابلی که آغاز بهار است با یك قشون یکصد هـزار نفری راه ایران را پیش گرفت و خط سیر خود را، راهی قرار داد که امروز، خط قصرشیرین و کرمانشاهان می‌باشد.

در آن موقع هـر قشون که مـی‌خواست از بابل وارد ایران شود و از نـزدیك‌تـرین راه ایران را اشغال کند مجبور بود که از راه قصرشیریـن و کرمانشاهان وارد ایران گردد. راه‌های دیگر هم برای تهاجم به ایران وجود داشت، اما در شمال یا در جنوب قرار گرفته بود و قشونی که می‌خواست از

آن راه برود مجبور بود که راه خود را دور نماید.

پادشاه کرمانشاهان به اسم «کی‌پـار» که مطیع و خراج‌گزار کوروش بود جلوی قشون بابل را گرفت ودرآن موقع هنوز در ایران ملوك‌الطوایفی وجــود داشت و سلاطـین محلی، درکشورهایی که امروز هریك ازآنها از ایالات ایران است پسر بعد از پدر سلطنت می کردند منتها مطیــع پــادشاه ایران بودند و رسم ملوك‌الطوایفی در ایران تا زمان سلطنت داریوش کبیر سومین پادشاه هخامنشی که از دودمان دیگر هخامنشیان بود باقی ماند و او سلاطین محلی را معزول کرد و به جای آنها «خشتره ـ پاون» انتخاب نمود یعنی به‌اصطلاح امروز استاندار، ویونانی‌ها استانداران‌ایرانی را «ساتراپ» می‌خواندند

کی‌پار پادشاه کرمانشاهان، درگردنه‌ای که امــروز مــوسوم است بــه «پاتاق» جلوی قشون بابل راگرفت و این گردنه، در ادوار مختلف تاریخی، عـرصه جنگ‌های متعدد بوده چون دارای وضع جغرافیایی مساعدی برای دفاع است و می‌توان درآنجا جلوی قشون مهاجم راگرفت.

وقتی قشون بابل به‌گردنه پاتاق رسید کوروش پادشاه ایران از پازارگاد بعد از جشن نوروزی به همدان منتقل شده بود و بـا گارد جـاوید خود در همدان بسر می‌برد.

گارد جاوید سربازان محافظ کوروش بودند و شماره آنها ده هزار نفر بـود و هرگز از این عده بیشتر نشد. این‌گارد ده‌هزار نفری از نخبه‌تــریــن سربـازان ارتش دایمی ایران انتخاب می‌شد و سربازان‌گارد جاویــد مــی‌توانستند که پیاده بجنگند و هــم سوار بر اسب یــا با ارابه پیکار نماینــد و موقعی که کوروش در همدان بسر می‌برد سوار بودند.

کوروش همین که‌گزارش پادشاه کرمانشاهان را دریــافت کرد بــرای فارس دستور صادر نمود که قشون بفرستند و خود بــا ده هزار سربــازگارد

جاوید عـازم کرمانشاهان شد و به کی‌پار گفت که به جنگ با بابلی‌ها ادامه بدهد تا وی با سواران خود گردنه پاتاق را دور بزند و از عقب به قشون بابل حمله‌ور شود و در همان موقع کی‌پار هم از جلو به بابلی‌ها حمله نماید.

کوروش برای دور زدن گردنه پاتاق از جنوب راهی طولانی را پیش گرفت ولی چون همه سوار بودند آن راه را به زودی طی کردند و کوروش از قفای قشون بابل سر بدر آورد و بدون این که فرصت بدهد که بابلی‌ها از حیـرت بیـرون بیایند بـه آنها حمله کرد و در همان موقع کی‌پار نیز از جلو مبادرت به حمله نمود و ارتش یکصد هزار نفری بابل بین دو شمشیر متقاطع قرار گرفت.

حمله سواران گـارد جـاوید و سربازان پادشاه کرمانشاهان ارتش بابل را متشتت کردند و سربازان متفرق شدند و عده‌ای از آنها به قتل رسیدند و جمعی از جمله پسر پادشاه بابل که فرمانده قشون بود گریختند و بعد از فرار فـرمـانده ارتش، چـون دیگر کسی نبود که قشون بابل را اداره کند، بقیه سربـازان که نتوانسته بودند بگریزند، تسلیم شدند و جنگ مـزبور در یك روز خاتمه یـافت و کوروش اسرای قشون بابل را به همدان فرستاد و چون مـی‌دانست که باید از فرصت استفاده کرد تصمیم گرفت که بدون فوت وقت به بابل حمله‌ور شود و مجال ندهد که نـابونید بعد از آن شکست، قـوای خود را جمع‌آوری نماید.

کوروش می‌دانست که شهر بابل دارای حصاری است محکم و اطلاع داشت که نـابونید می‌تواند در کشور وسیع خود سربازان زیادی بسیج کند و متوجـه شد که نباید بگذارد پادشاه بابل از قسمت‌های مختلف کشور خود کمك بخواهـد و برای ممانعت از این کار باید اول سراسر کشور بابـل را اشغال نماید و آنگاه به سوی پایتخت برود یا قسمتی از قشون خود را مأمور اشغال کشور کند و با قسمتی دیگر شهر بابل را تسخیر نماید.

مردم امروز قشون کشی کوروش را به سوی بابل امری عادی تصور می کنند ولی در ۲۵ قرن قبل از حمله کوروش به بابل، چیزی بود مانند حملهٔ مردم امروزی به کره مریخ یعنی در ذهن اقوام آن روز از محالات به شمار می آمد.

گفتیم که طول حصار بابل هشتاد کیلومتر بود و دویست و پنجاه برج داشت و از هر دویست و پنجاه برج آتش می بارید.

مورخین گذشته گفته اند که از آن برجها آتش مذاب خارج می شد و پهنای حصار بابل همچنان به قول مورخین قدیم یونان و روم و سوریه و لیدی به قدری زیاد بود که چهار ارابه کنار هم از بالای حصار عبور می کردند.

دریك قسمت از شهر باغهایی وجود داشت که می گفتند «سمیرامیس» ملکه آشور و بابل آن را به وجود آورده و خاك آن را از باغ رضوان آورده است چون خاك بابل را برای ایجاد آن باغ مناسب نمی دانست.

باغ رضوان یا بهشت منطقه ای بود در خوزستان کنونی و «سمیرامیس» مدت ده سال خاك بهشت را منتقل به بابل کرد و تپه ای وسیع و مرتفع به وجود آورد و آنگاه در آن تپه مبادرت به احداث باغ کرد و هفت باغ یکی روی دیگری به وجود آورد و لوله هایی ایجاد نمود که به وسیله تلمبه آب فرات را تا آخرین باغ واقع در قلهٔ تپه می رسانید ودرخت ها و گلها را مشروب می کرد[1]

از روزی که معبد خدای بزرگ بابل موسوم به «مردوك» را ساختند هر پادشاه که وارد بابل می گردید در قبال عظمت و زیبایی آن معبد که هزار متر طول ودارای صدها گنبد بزرگ وکوچك بود سر تعظیم فرود می آورد و حتی کوروش پادشاه مقتدر و فاتح ایران بعد از تسخیر بابل مقابل معبد

۱. سمیرامیس مدت ۴۲ سال بر آشور و بابل سلطنت کرد و باغهای معلق او را جزء عجایب هفتگانه دنیای قدیم به شمار آورده اند.

خدای بزرگ شهر، سر تعظیم خم کرد و برای این که نامش جهانگیر شود در معبد مردوك خدای بزرگ بابل تاجگذاری نمود.

مردوك خدای بزرگ بابل، هزار اسم داشت و او بود (به عقیده بابلی‌ها) که «لیلی آ» یعنی آدم اولیه را آفرید و آب جاری کرد و از زمین گیاه رویانید و ستارگان را در آسمان قرار داد و برای اداره امور جهان قوانینی وضع کرد که تا پایان دنیا تغییر نخواهد کرد. مردوك در معبد بزرگ خود هزارها خادم داشت که عهده‌دار خدماتش بودند و بعضی از آنها برایش غذا طبخ می‌کردند و بعضی، موهایش را می‌آراستند (یعنی وقتی موی سر یك مشتری را در داخل معبد می‌آراستند گویی موی سر مردوك را آراسته‌اند).

مردوك دکان‌های نانوایی و میوه فروشی و قصابی و کفاشی (همه در داخل معبد) داشت.

در داخل معبد، بیست طالار، هر یك دارای نامی مخصوص وجود داشت به اسم طالار وحی، طالار سرنوشت، طالار نذر و غیره.

بابل با وجود کثرت جمعیت شهری تمیز بود، زیرا مجرای فاضل‌آب داشت و آب‌های آن مجری وارد شط‌فرات می‌گردید. در داخل معبد مردوك و هکذا معبد ایشتار (خدای مؤنث) لوله‌کشی کرده بودند و روزی دو بار همه جای معبدها را می‌شستند و هر زمان که وارد معبدها می‌شدند مثل این بود که آن عمارات را به تازگی ساخته‌اند.

برج بابل در داخل شهر نبود و با شهر دوازده کیلومتر فاصله داشت. آن برج دارای هفت طبقه بود و هر طبقه یك رنگ داشت و الوان طبقات از پایین برج به سوی بالا از این قرار بوده است:

طبقه اول سیاه رنگ به رنگ زحل (به عقیده ستاره‌شناسان بابلی).

طبقه دوم سفید رنگ، به رنگ زهره.

طبقه سوم ارغوانی به رنگ مشتری.

طبقه چهارم آبی رنگ، به رنگ عطارد.

طبقه پنجم قرمز، به رنگ مریخ.

طبقه ششم به رنگ سفید درخشنده مانند رنگ ماه.

طبقه هفتم زرین، به رنگ خورشید.

هرودوت می‌گوید که هفت حصار همدان که یکی، درون دیگری ساخته شد نیز دارای هفت رنگ، با الوان فوق بوده است.

امروز، کتیبه‌های بابلی، در قسمتی وسیع از بین‌النهرین از زیر خاك بیرون می‌آید.

در آغاز خاورشناسان حیرت می‌کردند که چگونه کتیبه های بابلی، از همه جا به دست می‌آید در صورتی که بابل کنار فرات بوده است.

بعد متوجه شدند که خرابه بابل در طول مدت دو هزار سال معدن مصالح ساختمانی سکنه بین‌النهرین بوده است و هر کس می‌خواست خانه بسازد سنگ و آجر آن را از خرابه بابل به دست می‌آورد.

«تیسفون» که اعراب به اسم «مدائن» می‌خواندند و پایتخت ایران در دوره اشکانیان (اما در قسمتی از آن دوره) و در تمام مدت سلطنت ساسانیان بود نیز دچار همین سرنوشت شد و بعد از ویرانی، معدن مصالح ساختمانی سکنه بین‌النهرین گردید و به همین جهت است که امروز در محل شهر بابل و محل شهر تیسفون یك سنگ و یك آجر یافت نمی‌شود.

بر سر شهر نینوا که گفتیم به دست یك پادشاه ایرانی از سلسله مادها ویران شد نیز همین آمد و طوری سنگ و آجر آن را بردند که حتی در دو هزار سال قبل که یك مورخ رومی به بین‌النهرین رفت که آثار شهرهای قدیم را ببیند نتوانست مکان شهر نینوا را پیدا کند ولی امروز، مکان آن شهر کشف شده است.

***

کوروش بعد از اینکه از منطقه کوهستانی ایران خارج شد و وارد دشت‌های مسطح بین‌النهرین گردید قشون خویش را سه قسمت کرد و خود فرماندهی قسمت وسطی را بر عهده گرفت.

سربازان کوروش بدون این که با مقاومت شدید مواجه شوند شمال بین‌النهرین و جنوب آن را اشغال کردند و کوروش به سوی بابل پیش رفت که می‌دانیم در ساحل شط فرات بود.

نابونید که در خارج پایتخت خود بسر می‌برد به سرعت خویش را به بابل رسانید تا این که وسایل دفاع آن را فراهم‌نماید. وی وقتی به‌بابل رسید دریافت که از شمال و جنوب محاصره شده چون کوروش شمال و جنوب بین‌النهرین را اشغال کرده بود.

در داخل پایتخت دو ستون پنجم به وجود آمد که یکی کاهنان معبد بودند و دیگری یهودیها.

نابونید از چندی قبل از آن تاریخ در کار کاهنان معبد برای استفاده از موقوفات معابد دخالت می‌کرد و کاهنان بابلی که خود را دارای مصونیت می‌دانستند از مداخله نابونید در کارهای خود بسیار ناراضی بودند و وقتی شنیدند که یك قشون خارجی به شهر نزدیك می‌شود خود را آماده کردند که با آن قشون مربوط شوند و آنها را وارد شهر نمایند مشروط بر این که مزایای آنها محفوظ بماند.

یهودیها که به دست بخت‌النصر به بابل آورده شدند، می‌توانستند در آنجا به وظایف مذهبی خود قیام کنند و آوازهای مذهبی بخوانند و عود بنوازند.

وقتی یهودی‌های بابل شنیدند که یك قشون اجنبی از طرف مشرق به بابل نزدیك می‌شود به هیجان درآمدند، چون چندی پیش از قول زوروبل

آخرین متولی معبد شنیده بودند که یهودی‌ها به دست پادشاه ایران آزاد خواهند شد.

ما در قسمتی از این سرگذشت گفتیم چگونه زوروبل آخرین متولی معبد یهودی‌ها به حضور کوروش رسید و پیش‌بینی‌هایی راجع به زندگی وی کرد و از جمله گفت که او بابل را فتح خواهد کرد و از وی خواست که به جبران آن مژده که به او می‌دهد یهودیان را آزاد نماید.

کوروش آن وعده را به زوروبل داد و مذاکره آخرین متولی معبد یهودیان با پادشاه ایران، در منطقه‌ای که امروز جزو خاك ترکیه است به گوش یهودی‌های بابل رسید. زوروبل که بسیار سالخورده بود، زندگی را بدرود گفت، ولی یهودی‌ها گفته وی را فراموش نکردند، خاصه آنکه قبل از زوروبل دو نفر از پیغمبران آنها یکی به اسم «اشعیا» و دیگری «یرمیا» پیش‌بینی کرده بودند که یهودیان از بابل آزاد خواهند شد و به «اورشلیم» مراجعت خواهند کرد و اشعیای دوم پیش‌بینی کرد که یك حکومت جهانی در دنیا به وجود خواهد آمد و تمام ملل جهان تحت اراده یك دولت قرار خواهند گرفت.

«ویل‌دورانت» مورخ آمریکایی در کتاب «تاریخ تمدن» می‌نویسد: «اشعیای دوم چون در دورهٔ کوروش بسر می‌برد و دیده بود که پادشاه ایران کشورهای وسیع را منضم به قلمروی سلطنت خود کرد، اندیشید که روزی خواهد آمد که پادشاه ایران بر تمام جهان سلطنت خواهد کرد و در دنیا بیش از یك حکومت وجود نخواهد داشت».

ما در موقع محاصره بابل خواهیم گفت که کاهنان معابد و یهودیها چه کردند و اینك داستانی از هرودوت را به نظر خوانندگان می‌رسانیم که می‌گوید: کوروش هنگامی که به طرف بابل می‌رفت به رود «دیاله» که یکی از شعب رود دجله است رسید و هنگام عبور از آن رود یکی از اسب‌هایی که

«ارابه خورشید» را می‌کشید در آب رود دیاله غرق شد.

ارابه خورشید ارابه‌ای بود که شکل خورشید را در آن جا داده بودند و شانزده اسب سفید آن را می‌کشیدند و ایرانیان چون خورشید را مظهر مزدا می‌دانستند آن ارابه را محترم می‌شمردند و هیچکس سوار آن نمی‌شد حتی خود کوروش.

کوروش خشمگین شد و خطاب به رود دیاله گفت آن‌قدر تو را ناتوان خواهم کرد که دیگر نتوانی اسب‌های ما را غرق کنی و همانجا توقف نمود و سراسر تابستان و پاییز و زمستان سربازان خود را مجبور به حفر نهرها نمود و آب رود دیاله را بین سیصد وشصت نهر قسمت کرد و در نتیجه رود دیاله قوت خود را از دست داد و در بهار سال بعد کوروش به سوی بابل به راه افتاد.

این روایت ظاهراً افسانه است و شاید ارابه خورشید در رود دیاله غرق شده باشد، اما کوروش کسی نبود که فرصت غافل‌گیری خصم را از دست بدهد و نزدیك یك سال خود را برای تنبیه رود دیاله معطل کند و به نابونید مجال کافی بدهد که یك قشون نیرومند بسیج نماید، وانگهی تاریخ حرکت کوروش از ایران وتاریخ سقوط بابل نشان می‌دهد که کوروش یك سال در راه توقف نکرد، بلکه تا آنجا که وسایل آن زمان اجازه می‌داد کوشید که خود را زود به بابل برساند و به نابونید فرصت ندهد که از جای دیگر کمك بخواهد.

کوروش در سال ۵۳۹ قبل از میلاد «سیپار» واقع در سه منزلی بابل را تسخیر کرد و چهار روز دیگر ارتش پادشاه ایران به پشت حصار شهر بابل رسید.

محاصره و سقوط بابل توسط ارتش ایران

شهر بابل را عده‌ای از مورخین معروف دنیای قدیم دیده‌اند از جمله هرودوت و پلین آن شهر را مشاهده کرده‌اند و «دیودور» هم که با هرودوت نزدیك پنج قرن فاصله زمانی داشته و بعد از میلاد مسیح می‌زیسته آن شهر را مشاهده کرده و در دوره دیودور بابل هنوز حصار داشته است.

سایر مورخین دنیای قدیم که بابل را دیده‌اند عبارتند از: «فیلوسترات» و «تت‌رنس» و «سولیز» و «مارتین کابلا».

در نوشته این مورخین راجع‌به حصار بابل چیزهایی هست که با هم اختلاف دارد و بعضی از نوشته‌های آنها اغراق به نظر می‌رسد و گویی خواسته‌اند که خواننده رامتحیر نمایند وقصد نوشتن واقعیت‌ها را نداشته‌اند فی‌المثل می‌نویسند که بابل می‌توانست مدت پنجاه سال در قبال ارتش کوروش مقاومت نماید برای اینکه بین حصارهای شهر مزرعه وجود داشت و کشاورزان بابل در آن مزارع بذر می‌کاشتند ومحصول برمی‌داشتند.

اگر این گفته مأخذ قرار بگیرد باید شهری را در نظر گرفت که طول و عرض آن به ده‌فرسنگ می‌رسید و این فرض قابل قبول نیست.

بعضی از مورخین نوشته‌اند که بابل دارای دو حصار بود و بعضی نوشته‌اند که هفت حصار داشت و هیچ یک‌هم نقل قول نکرده‌اند چون خود بابل را دیده‌اند.

بعضی نوشته‌اند که حصار بابل به قدری عریض بود که چهار ارابه کنار هم از بالای آن عبور می‌کرد و بعضی نوشته‌اند دو ارابه می‌توانست از بالای حصار عبور کند. برخی از مورخین نوشته‌اند که مدافعین شهر بابل دویست هزار سرباز بودند و برخی شماره مدافعین را پنجاه هزار قلمداد کرده‌اند. این اختلاف در مورد طول حصار بابل نیز هست.

بنابر نوشته بعضی از مورخین طول حصار بابل هشتاد کیلومتر بود و به عقیده دیگران شصت و چهار کیلومتر و بنا به‌گفته عده‌ای دویست کیلومتر!

کدامیك از این رقم‌ها را باید پذیرفت و واقعیت دانست؟

دیودور مورخ معروف رومی اهل جزیره سیسیل که مدت سی سال در کشورهای شرق سیاحت کرد و کتابی در خصوص تاریخ و جغرافیا به عنوان «کتابخانه تاریخی» نوشت وشصت سال بعدازمیلاد مسیح زندگی را بدرود گفت می‌نویسد که طول حصار بابل هشتاد کیلومتر است و شهر دارای دو حصار می‌باشد و عرض حصارها به قدری است که دو ارابه می‌تواند، کنار هم، از بالای حصار عبور کند. حصارهایی که دیودور دید همان حصارهایی بود که از ورود کوروش به شهر ممانعت کرد.

اینك می‌پردازیم به تصحیح یکی از اشتباهات بزرگ تاریخی که هرودوت یونانی در افواه انداخت و آن برگردانیدن آب فرات از طرف کوروش است تا این که از مجرای خشك رود فرات وارد بابل شود

نوشته هرودوت راجع به این موضوع به چند دلیل صحت ندارد و

باید این اشتباه را در تاریخ ایران و تاریخ دنیا رفع کرد.

اول اینکه کوروش بیش از پانزده روز، پشت حصار بابل معطل نشد و در آن مدت قلیل نمی‌توانست مجرای رود فرات را آن هم در آن فصل که آب رودخانه زیاد بود تغییر بدهد و دلیل دوم این است که وضع اراضی نزدیك بابل طوری بود که کوروش نمی‌توانست، نزدیك شهر مجرای شط را تغییر بدهد و باید از بالای بابل و از فاصله بالنسبه دور، مبادرت به تغییر مجرا کند و بـه مناسبت ارتفاع برج‌ها و حصار بابل و ارتفاع معبد مردوك خدای بزرگ بابلی‌ها، نگهبانان بابلی اعمال حفاری وخاك برداری کوروش را می‌دیدند و راه چاره را می‌یافتند.

دلیل سوم این است که کوروش مایل به چنین کاری نبود، زیرا خوب می‌دانست که اگر مجرای شط را تغییر بدهد در بابل مردم از تشنگی خواهند مرد و او نمی‌خواست چنین اتفاقی بیافتد و سکنهٔ بابل را از تشنگی بمیراند. دلیل چهارم این است که تغییر دادن مجرای فرات از نظر جنگی، فایده نداشت.

نداشت.

دلیل پنجم این است کـه سازندگان حصار بابـل، هنگامـی کـه مـی‌خواستند دور آن شهر حصار بسازند پیش بینی کرده‌اند که خصم ممکن است از راه شط فرات وارد شهر گردد.

گرچه،آنها پیش‌بینی نمی‌نمودند که یك دشمن قوی و با اراده ممکن است مجرای شط فـرات را تغییر بدهد و بستر رودخانه را خشك کند و از راه بستر خشك وارد شهر گردد، امـا پیش بینی مـی کردند که خصم ممکن است بـا استفاده از کشتی‌هـای شطی وارد بابل شود، به همین جهت حصار را طوری ساختند که در یك طرف ساحل فرات قرار بگیرد.

دلیل ششم ایـن است که اگر کوروش بستر رودخانـه فرات را تغییر مـی‌داد و مجرای رودخانـه را در شهر بـابل خشك مـی کرد، سکنه بابـل

مـی‌توانستند بـه دستور نابونید یك حصار جلوی بستر خشك رودخانه، از یك ساحل به ساحل دیگر بنا نمایند.

تصور مـی‌کنیم که بـا ایـن شش دلیل توانسته باشیم نشان بدهیم که تغییر مجرای شط فـرات از طرف کوروش، و ورود ارتش ایران به بابل از راه مجرای خشك فرات صحت نـدارد، اگر چـه این واقعه اگر اتفاق می‌افتاد از افتخارات جنگی بزرگ ایران بود.

اما در تاریخ حقیقت را نباید فدای خوش‌آمدگویی کرد و باید دانست کوروش بـدون تغییر مجرای شط فـرات هـم مـردی نابغه است و مردم امروزی در ممالك مترقی که به سهولت مردان تاریخی را تجلیل نمـی‌کنند و پیروزی‌های جنگی را دلیل بر عظمت آنها نمی‌دانند کوروش را یك نابغه در کار جنگ و لشکرکشی می‌دانند.

ممکن است بپرسید که آیا هرودوت یونانی تعمد داشته دروغ بگوید و مسئله تغییر مجرای شط فرات را جعل کرده است. در جواب می‌گوییم نه هرودوت نمی‌خواست دروغ بگوید، بلکه او دچار اشتباه شد.

او شنیده بـود که کوروش از دروازه بـابل که شط فرات از آن عبور مـی‌کرد گذشت و وارد شهر گردیـد. مـورخ بزرگ یـونانی به خود گفت چگونـه کوروش تـوانست از دروازه بابل که شط فرات از آن می‌گذشت، آن هم در فصل طغیان رودخانـه، عبور کند؟ و در جواب خویش اظهار کرد لابـد با تغییر دادن مجرای فـرات و خشك کردن بستر آن! غافل از این که دروازه بابل که آب فرات از آن می‌گذرد، دروازه شهر نبود، بلکه دو قطعه به شمار مـی‌آمد در بالای بابل کنار شط، یکی در ساحل راست و دیگری در ساحـل چپ و آن دو قطعه را که رود فـرات از وسط آن می‌گذشت دروازه بابل می‌خواندند.

هرودوت نه فقط در مورد دروازه بابل اشتباه کرده بلکه در مورد دیوار

بابل نیز اشتباه نموده است.

وی تصور کرده دیوار بابل یعنی حصاری که اطراف شهر ساخته بودند هشتاد کیلومتر به مقیاس امروزی طول داشت. در صورتی که دیوار بابل دیواری بود بین دو شط دجله و فرات که آن را بخت‌النصر (نبوکد نصر) ساخت و اسم آن را «دیوار ماد» گذاشت یعنی دیواری که باید مانع ازعبور قشون سلاطین ایرانی از تیره ماد بشود و بعد از بخت‌النصر آن دیوار موسوم شد به «دیوار بابل». طول آن دیوار بین دوشط دجله و فرات به مقیاس امروز چهل میل یا شصت و چهار کیلومتر بود.

یك سر دیوار در ساحل دجله منتهی می‌شد به یك قلعه بزرگ محکم به اسم «اوپیس» و سر دیگرش در ساحل فرات منتهی می‌گردید به قلعه موسوم به «سیپار». قلعه سیپار درساحل فرات یك قلعه مضاعف‌بود یعنی یك قلعه در طرف راست شط قرار داشت و یك قلعه در طرف چپ شط وهمین دو قلعه است که به اسم دروازه بابل خوانده می‌شد.

هرودوت که تصور کرد دیوار بابل یعنی دیواری که اطراف شهر ساخته بودند، نوشته است چون کوروش از دروازه بابل گذشت مجبور نشد که بابل را بشکافد و از آن بگذرد.

حقیقت این است که کوروش از دیوار بابل نگذشت و آن را که خط ماژینوی شهر بابل بود دور زد و این دیوار شصت وچهار کیلومتری بین دو شط دجله و فرات را هرودوت حصار اطراف شهر شهر بابل فرض کرده و افسانه خشك کردن رود فرات را نوشته است.

مهندس انگلیسی «سیدنی‌اسمیت» که در سنوات گذشته، هنگام ساختن سدهای عراق روی شطوط دجله و فرات یکی از مهندسین مشاور بود و خط سیر شط‌های دجله و فرات را می‌توان گفت وجب به وجب طی کرد می‌گوید برگردانیدن شط فرات، نزدیك بابل، امکان نداشت و امروز هم

امکان ندارد مگر با به کارانداختن وسایل مکانیکی عظیم، ولی کوروش می‌توانسته آب شط دجله را در منطقه‌ای که امروز به اسم «عقرکوف» خوانده می‌شود برگرداند و عقرکوف گودال طویل و عریضی است در ساحل شط دجله و کوروش می‌توانست در مدتی که از دو ماه تجاوز ننماید آب شط دجله را به سوی گودال عقرکوف برگرداند و بستر دجله را خشک نماید.

اما کوروش ناگزیر نبود که بستر دجله را خشک کند و بدون خشک‌کردن دجله از روی پلی که با زورق‌های شطی ساخت از دجله گذشت.

کوروش بعد از این که بین‌النهرین را اشغال کرد دو تن از حکام بابل را که هر دو درپایتخت نفوذ داشتند به‌اسم «اوگ‌بارو» و«گوبارو» به‌خدمت خود پذیرفت وگوبارو در تاریخ گزنفون یونانی به اسم «گوبریاس» نوشته شده است.

این دو نفر در بین‌النهرین باکوروش جنگیدند و هر دو دستگیر شدند و کوروش طبق قانون آن زمان می‌توانست آن دو را به قتل برساند، ولی به قتل نرسانید وگفت به هر یك از شما پنج سنگ طلا می‌دهم مشروط بر این که برای اشغال بابل به من کمك کنید. آنها پیشنهاد کوروش را پذیرفتند و با کاهنان معبد بابل و یهودیان آن شهر وارد مذاکره شدند که آن شهر را تسلیم کوروش نمایند و یهودیها که می‌دانیم بعد به دست کوروش آزاد گردیدند او را «مسیاح من» یعنی «مسیح من» خواندند و در همان موقع که یهودیان کوروش را به‌عنوان مسیاح من یا مسیح من خواندند روغن مقدس بر سرش مالیدند.

گفتیم که کوروش دیوار بابل را دور زد و دور زدن دیوار بابل هم اینطور بود که درقسمت پایین قلعه اوپیس که درساحل شط دجله قرار داشت از آن شط گذشت و دوقلعه اوپیس واسپیار را درقفای خود نهاد ومدافعین آن دو قلعه یك وقت به خود آمدند که مطلع شدند که کوروش پای حصار بابل

است.

فاصله دو قلعه اوپیس کنار دجله و سیپار کنار فرات و دیوار فیمابین آنها تا شهر بابل به مقیاس امروز شصت کیلومتر بود.

قلاع مزبور و دیوار بابل، فیمابین دو قلعه، هنگامی ارزش جنگی داشت که جنوب بین‌النهرین از طرف مهاجمین اشغال نشود و ما اشاره کردیم که کوروش اول شمال و جنوب بین‌النهرین را اشغال کرد و آنگاه به شهر بابل حمله‌ور گردید.

همان نقصان که در جنگ جهانی اخیر در خط ماژینو بود، در دیوار بابل هم وجود داشت.

فرانسویها خط ماژینو را در مرز شرقی خود ساخته بودند که از عبور ارتش آلمان به سوی فرانسه ممانعت نمایند، در صورتی که شمال فرانسه تا دریای مانش بی‌حفاظ بود و کفایت می‌کرد که ارتش مهاجم آلمان به جای اینکه از مشرق به فرانسه حمله‌ور شود از راه شمال وارد آن کشور گردد و ارتش فرانسه را از پا درآورد. همین‌طور هم شد و ارتش آلمان از راه شمال وارد فرانسه گردید.

دیوار بابل هم بین دو شط دجله و فرات دیواری بود که نه جنوب را محافظت می‌کرد نه شمال را و اگر یک قشون از شمال بین‌النهرین می‌خواست به بابل نزدیک شود (آن هم مشروط بر این که از بین دو شط عبور کند) دیوار بابل از عبورش ممانعت می‌کرد و اگر همان ارتش از ساحل شرقی دجله یا از ساحل غربی فرات به بابل نزدیک می‌شد آن دیوار نمی‌توانست از عبورش ممانعت کند چون در هر دو مورد ارتش مهاجم دیوار را دور می‌زد.

مورخینی که طرفدار ورود کوروش به شهر بابل از راه شط فرات هستند می‌گویند که محاصره بابل از طرف کوروش یک سال یا دو سال طول کشید. مورخین قدیم اظهار می‌کنند که کوروش بعد از این که بابل را

(که دارای یکصد دروازه فلزی بود) محاصره کرد قشون خود را به شماره ماه‌های دوازده‌گانه سال به دوازده قسمت کرد و در دوازده نقطه‌گماشت و به‌آنها دستور داد که کنار حصار بابل برجهایی بسازند که مشرف بر حصار باشد وبتوان از آن برج‌ها خود را به بالای دیوار بابل رسانید. ولی ساختن برج‌های مزبور برای اغفال مدافعین بابل بود و کوروش می‌خواست بدان وسیله مانع ازاین شود که مدافعین بابل به نقشه بزرگ او(یعنی برگردانیدن آب شط فرات) پی‌ببرند.

مدافعین‌بابل بر سربازان ایرانی که مشغول ساختن برج‌ها بودند سنگ می‌باریدند و از برج‌های بابل روی‌آنها آتش باریده می‌شد و آتش مزبور ازروغنی سیاه رنگ بود که از زمین به دست می‌آمد و هنگام سوختن تولید دود سیاه می‌نمود و بویی مکروه داشت و از آن روغن، در شمال بابل به مقدار زیاد به دست می‌آمد.

سربازان ایرانی با این که پیوسته در معرض سنگباران و آتش بودند، به ساختن برجها ادامه می‌دادند تا این که مدافعین بابل نفهمند که کوروش مشغول حفرمجرایی است که بایدآب شط فرات، واردآن شود وآنگاه بستر اولیه خشك گردد.

مدت یك سال محاصره بابل ازطرف کوروش به‌طول انجامید (بعضی ازمورخین قدیم مدت محاصره بابل را دو سال نوشته‌اند) تا این که‌آب شط فرات را وارد مجرای جدید کردند و بستر رودخانه خشك شد (یا به قول گزنفون میزان‌آب کم گردید) وآنگاه، در نیمه شب که سکنه بابل در خواب بودند، سربازان کوروش وارد شهر شدند و به قول هرودوت ارابه‌های جنگی خود را از راه بستر خشك رودخانه وارد شهر نمودند و به قول گزنفون فقط سربازان پیاده و سواره وارد شهر شدند و چون رودخانه فرات آب داشت و ازآن گذشته کف رودخانه مستور از لجن بود، کوروش

نمی‌توانست که ارابه‌های جنگی خود را وارد نهر کند چون چرخ ارابه‌ها در لجن فرو می‌رفت.

هرودوت نمی‌گوید که آیا شط فرات را هنگام روز وارد مجرای جدید کردند یا هنگام شب، ولی به قرینه باید هنگام شب وارد مجرای جدید شده باشد، چون اگر در موقع روز، آب فرات را وارد مجرای جدید می‌کردند چون جریان آب در بابل قطع می‌شد مردم می‌فهمیدند که کوروش آب را وارد بستر دیگر نموده و راه ورود و خروج رودخانه را مسدود می‌نمودند تا پادشاه ایران نتواند از مدخل و مخرج رودخانه وارد شهر شود.

گزنفون که می‌گوید کوروش رودخانه فرات را خشك نکرد بلکه از آب آن کاست تا سربازانش بتوانند از راه آب وارد بابل شوند اظهار می‌نماید که کوروش از راه مدخل و مخرج رودخانه وارد شهر شد و فشار آب بقدری نبود که سربازان نتوانند در مخرج رودخانه، بر خلاف جریان آب حرکت کنند و وارد شهر شوند.

هرودوت نمی‌گوید بعد از اینکه سربازان وارد شهر شدند چند نقطه را اشغال کردند ولی گزنفون به تفصیل راجع به نقاطی که در آن شب از طرف سربازان ایرانی اشغال گردید توضیح می‌دهد و می‌گوید که سربازان ایرانی به حکم کوروش از ورود به معبد مردوك (خدای مذکر) و ایشتار (خدای مؤنث) در آن شب خودداری کردند و روز بعد و ایام دیگر هم سربازان ایرانی وارد آن دو معبد نشدند چون کوروش برای تمام مذاهب قایل به احترام بود و خدایان بابل را هم محترم می‌شود و به طوری که خواهیم گفت در معبد مردوك خدای مذکر بابل تاجگذاری کرد و قبل از این که با دست خود تاج بر سر بگذارد مقابل مجسمه مردوك خدای بابل به علامت احترام سر فرود آورد در صورتی که کوروش بدون تردید مزداپرست بود و خدای یگانه را می‌پرستید و در آن موقع هنوز در ایران دین زردشتی

وجود نداشت اما کیش پرستش خدای یگانه و نادیده به‌اسم مزدا رایج بود.

کوروش وقتی مقابل مردوك خدای بابل سر فرودآورد می‌دانست که آن، جـز یك بت، که به دست بشر ساخته شده نیست ولـی از این جهت به خدای بابلی‌ها احترام‌گذاشت تا این که به ثبوت برساند تمام مذاهب را محترم می‌شمارد.

جنگ بابل، در داخل شهر، به قول هرودوت وگزنفون یك شب طول کشید و صبح روز بعد درآن شهر، دیگر مرکز مقاومت وجود نـداشت و با اینکه‌کوروش شهر را مدت یك سال یا دو سال تحت محاصره قرار داده بـود و سکنه شهری که مقاومت می‌کردند مستوجب قتل بودند پادشاه ایران به جان و مال هیچ‌کسی در بابل تعرض نکرد و آذوقـه در شهر بـه قـدری فـراوان بود که بعد از دو سال که از محاصره شهرگذشت مـردم از جهت خواربار در مضیقه نبودند، امـا در مدت محاصره ارتش ایـران از جهت آذوقه‌گرفتار عسرت شد و کوروش مجبـورگردیدکه از ایران برای قشون خود خواربار بیاورد.

درآن مـدت دوسال سربازان ایرانی در خیمه می‌زیستند وگزنفون در تاریخ خود نوشته که قسمتی از سربازان‌کوروش درحومه شهر، و خارج از حصار بسر می‌بردند.

راجع‌به وضـع زندگی سربازان ارتش ایران در طول مـدت یکسال یا دو سال محاصرهٔ بابل چیزی در تواریخ هردوت وگزنفون دیده نمی‌شود و از وضـع زندگی بابلی‌ها هم چیزی درآن تواریخ نیست و ما نمی‌دانیم که مردم بـابل‌آن مدت یك سال یا دو سال را چگونه بسر بـردند و چقدر آذوقه در شهر بوده که بعد از دو سال اثرکمبود خواربار در شهر دیده نشد.

دانیال‌نبی که یکی از پیغمبران بنی‌اسراییل است به شرح مذکور در تورات می‌گویدکه وقتی کـوروش شهر بابل را محاصره کرد، فرمانده ارك

سلطنتی بابل مردی بود به‌اسم «بالتازار» و او فرماندهی دفاع بابل را برعهده داشت.

مفهوم مخالف این گفته این است که وقتی کوروش شهر بابل را محاصره کرد نابونید پادشاه بابل در آن شهر نبوده است، یا این که از آن شهر خارج شد و اگر پرسیده شود که چگونه نابونید توانست از شهری که تحت محاصره بود خارج شود، می‌گوییم شاید از یك راه زیرزمینی استفاده کرد و از بابل خارج گردید. چون در گذشته هر قلعه، یك راه زیرزمینی به خارج داشت و می‌توانستند که از آن راه خارج شوند.

مورخین مغرب زمین هم می‌گویند که وقتی بابل سقوط کرد نابونید در آن شهر نبود.

بالتازار فرمانده ارك سلطنتی و فرمانده دفاع بابل، یك شب قبل از سقوط آن شهر ضیافتی ترتیب داده بود و با دوستان و معشوقگان به باده‌گساری مشغول گردید و ناگهان، همچنان به‌گفته دانیال‌نبی مندرج در تورات، یك دست که صاحبش دیده نمی‌شد روی دیوار، مقابل بالتازار این سه کلمه را نوشت:

«مانه ـ تسل ـ فارس» یعنی حساب شده ـ وزن شده ـ تقسیم شده.

از روزی که سرگذشت دانیال‌نبی در تورات آمده تا امروز علمای قوم بنی‌اسراییل راجع به این سه کلمه بحث می‌کنند تا این که بتوانند معنای اصلی آن‌ها را بشکافند.

در خصوص معنای تحت‌اللفظی این سه کلمه تمام علمای عبرانی متحد‌القول هستند و معنای تحت‌اللفظی کلمات همان است که در فوق نوشته شد. ولی در مورد تفسیر این کلمات اختلاف دارند و قدر مسلم این است که این کلمات که با خط آتشین بر دیوار نوشته شد به بالتازار اخطار می‌کرد که دورهٔ قدرت و ثروت و عیش او، و سایرین که در آن مجلس حضور دارند

سپری شده است و همین طور هم شد و یك شبانه روز دیگر بابل سقوط کرد.

زوروبل متولی سالخوردهٔ معبد یهودیان در اورشلیم قبل از اینکه کوروش به‌کشور لیدی حمله‌ور شود از وضع زندگی یهودیان در بابل یك تابلوی سیاه را به نظر کوروش رسانید. یهودیها بدون تردید در بابل بدبخت بودند، ولی نه‌آن طور که زوروبل به پادشاه ایران گفت.

یهودیها بـه مناسبت سکونت متمادی در بابل و هم به مناسبت این که مردمی امین بودند توانستند اعتماد بابلی‌ها را جلب کنند و بعضی از مشاغل حساس به‌آنها واگذار شد که یکی از آنها شغل دروازه‌بانی بود.

عده‌ای از یهودی‌ها در عین این که برده بودند صرافی می کردند و سود صرافی را به نفع خود تصاحب می‌نمودند وکاهنان بابل زر و سیم خود را به صرافان یهودی می‌سپردند تا اینکه برای آنها به‌کار اندازند و با این که کاهنان بابل از لحاظ مذهبی از یهودیها بسیار نفرت داشتند و آنها را افرادی پست می‌دانستند، بین آنها و یهودیها همکاری مالی وجود داشت و کتیبه‌هایی که از بابل به دست آمده نشان می‌دهد که بین یهودی‌ها وکاهنان معبد مردوك و معبد ایشتار قرار دادهای مالی راجع به واگذاری زر و سیم منعقد می‌شده است و این موضوع ثابت می کند که یهودیها در معامله مردمی امین بودند وگرنه کاهنان بابلی زر و سیم خود را بـه‌آنها نمی‌سپردند تا این که به‌کار بیندازند و سود بدهند.

وقتی کوروش بـه بابل نزدیك شد وآنجا را تحت محاصره قرار داد به طوری که اشاره کردیم عده‌ای از امرای بابل با او بودند که دو نفر ازآنها بـه اسم اوك‌بارو وگوبارو بیش از دیگران معروفیت داشتند. امرای مزبور حاضر شدند که علیه نابونید پادشاه بابل با کوروش متحد شوند و در عوض مقام و مرتبه خود را بعد از سقوط بابل حفظ نمایند.

روزی که کوروش بابل را محاصره کرد، اشغال آن شهر از نظر تاکتیکی ارزش نداشت و شبیه بود به اشغال پاریس در جنگ جهانی اخیر. بعد از این‌که دولت آلمان، ارتش فرانسه را از پا درآورد و دوثلث از خاك فرانسه را اشغال کرد، باز درکشور فرانسه يك ثلث از خاك مملکت، آزاد به شمار می‌آمد و يك حکومت مستقل فرانسوی که بعد موسوم به حکومت «ویشی» شد در آن زمامداری می‌کرد.

اما درکشور بابل، جایی نبود که از طرف کوروش اشغال نشده باشد و ادامه مقاومت شهر بابل کوچکترین ارزش جنگی برای نابونید نداشت و آیا به همین جهت پادشاه بابل از پایتخت خود خارج شد یا این‌که رفت تا این‌که از دیگران کمك بخواهد؟

زمامداران فرانسه در جنگ جهانی اخیر دریافتند که دفاع کردن از پاریس ارزش نظامی ندارد و آن شهر را بلادفاع اعلام نمودند یعنی به خصم گفتند که می‌تواند بدون مانع وارد پاریس شود.

بیست و پنج قرن قبل از سقوط پاریس همان فکر در بابل پیدا شد و کاهنان بابل که در آن شهر نفوذ بسیار داشتند فهمیدند که ادامه مقاومت بابل بدون فایده است و جز اینکه مردم شهر از گرسنگی بمیرند نتیجه‌ای حاصل نخواهد شد و بعد از اینکه کوروش شهر را فتح کرد تمام مردم را از دم شمشیر خواهد گذرانید.

کوروش پادشاهی نبود که حکم قتل عام مردم يك شهر را صادر کند، اما کاهنان بابل، آن طور فکر می‌کردند و طبق نظریه و فهم خود کوروش را می‌سنجیدند.

یهودی‌هایی هم که در بابل بودند چون می‌دانستند که کوروش سرداری آزادمنش است و بعد از فتح لیدی و شهرهای یونانی آسیای صغیر تمام مذاهب را آزاد گذاشت، خواهان تسلیم شهر بابل بودند تا این‌که بتوانند از

بردگی رهایی یابند و بدون بیم از بابلی‌ها وظایف مذهبی خود را به انجام برسانند.

امرای بابلی هم که با قشون کوروش بودند و باکاهنان ارتباط داشتند به‌آنها می‌گفتند که مقاومت بدون فایده است و باید شهر را تسلیم نمایند و اطمینان داشته باشند که بعد از ورود قشون به بابل جان و مال و ناموس بابلی‌ها مصون است.

در بابل فقط یك نفر می‌خواست مقاومت نماید و او بالتازار بود.

اوك‌بارو وگوبارو دو امیر نامدار کشور بابل که با کوروش متحد بودند به وسیله کاهنان و دوستانی که در بابل داشتند به تمام سربازان و مردم شهر فهمانیدند که سراسر کشور بابل تحت اشغال کوروش است و مقاومت کردن در شهر دیوانگی است و عاقبت کاهنان در شب بیست و ششم ماه اکتبر از سال ۵۳۹ قبل از میلاد مسیح به دروازه‌بان‌های یهودی دستور دادند که دروازه‌های شهر را برروی قشون پادشاه ایران بگشایند و آنها هم دروازه‌ها راگشودند.

بعضی از مورخین نوشته‌اند که پشت دروازه‌ها طبق روش تدافعی آن عصر، دیواری ازسنگ ساخته بودند و دروازه‌بان‌های یهودی نمی‌توانستند دروازه‌ها را بگشایند و کاهنان به سربازانی که در حصار شهر بودند دستور ترك مقاومت را دادند وگفتند که از بالاآمدن سربازان کوروش ممانعت ننمایند و سربازان کوروش از حصار بالا رفتند و بعد از ورود به شهر دیوارهایی راکه پشت دروازه‌ها بود ویران نمودند ودروازه‌ها راگشودند و ارتش ایران وارد شهر بابل شد.

تسخیر بابل و اعلام منشور آزادی بشر توسط کوروش

همین که ارتش ایران وارد شهر گردید جارچیان ندا در دادند که هر کس در خانه خود باشد جان و مال و ناموسش محفوظ است و هر کس در یکی از معبدها از جمله معبد مردوك و معبد ایشتار باشد جان و مالش محفوظ است و کسانی که در معابر شهر هستند باید بی درنگ به خانه‌های خود بروند وگر نه سربازان ایرانی آنها را خواهند کشت.

درآن ساعت از شب در معابر بابل رهگذران وجود نداشتند و مردم در خانه‌های خود خوابیده بودند.

فقط عده‌ای از مردان بعد از ورود نیروی ایران به شهر از خانه‌های خود خارج شدند تا این که ببینند چه خبر است.

آنها بعد از شنیدن صدای جارچیان بهتر آن دیدند که به‌خانه‌های خود بروند و درب منازل را ببندند تا این که سربازان ایرانی آنها را به جای

سربازان مدافع شهر نگیرند و به قتل نرسند.

کسانی که نمی‌توانستند خود را به خانه‌های خویش برسانند به اولین معبد که در سر راهشان بود پناه می‌بردند یا این که وارد خانه یکی از آشنایان می‌شدند و در آن شب از سکنه بابل که سرباز نبودند حتی یك نفر به قتل نرسید. اما بین سربازان شهر و سربازان ایرانی پیکارهای خونین درگرفت.

بالتازار وقتی فهمید که نیروی ایران وارد شهـر شده، امر کرد کـه سربازان مدافع جلوی ایرانیان را بگیرند.

کوروش هم هنگام ورود ارتش ایران به بابل سربازان رویین‌تن خود را که موسوم بودند به یلان، پیشاهنگ نیروی ایران کرد.

یلان جمع کلمه یل است و این کلمه به معنای شکست‌ناپذیر می‌باشد و یلان که در جنگ‌ها لباس فلزی در بر می‌کردند و به میدان جنگ می‌رفتند به راستی شکست‌ناپذیر بودند و هنگام حمله، مانند پیکان در سپاه خصم فرو می‌رفتند و راه را برای واحدهای دیگر که از عقب می‌آمدند می‌گشودند.

ازمختصات پیکار یلان این بود که وقتی فرمان حمله و پیشروی به آنها داده می‌شد عقب نمی‌نشستند. در جنگ‌هایی که کوروش کرد، مردان رویین تـن سپاه یـلان نقشی مؤثر بر عهده داشتند و گاهی تا آخرین نفر آنها هنگام حمله بـه قتـل می‌رسیدند یا به سختی مجروح می‌شدند، ولی یك گام، بـه قهقرا نمی‌رفتند.

کـوروش به آنهـا دستور داده بود کـه به پیشروی ادامه بدهند تـا این کـه ارك سلطنتی بـابل را بـه تصرف درآورند و یـلان در آن شب از چهار سمت به سوی ارك سلطنتی می‌رفتند و در عقب آنها سربسازان دیگر می‌آمدند.

سربازان مدافع بابل در آن شب، با فداکاری جنگیدند ولی جان‌نثاری آنها در مقابل شجاعت سربازان ایرانی بی‌فایده بود.

یلان، سربازان مدافع را از پا درمی‌آوردند و جلو می‌رفتند، و اگر بعضی از مدافعین زنده می‌ماندند به دست سایر سربازان ایرانی که از عقب می‌آمدند کشته می‌شدند.

هرودوت نوشته است که آن شب، جنگ تا صبح ادامه یافت و بعد این که سپیده بامداد طلوع کرد دیگر در بابل کسی نبود که از آن بلده بزرگ دفاع نماید.

گزنفون می‌نویسد که در آن شب، جنگ در معابر بابل بیش از یك ساعت طول نکشید و در همان یك ساعت سربازان رویین‌تن ایرانی به اسم یلان و سربازان دیگر، تمام سربازان مدافع را به قتل رسانیدند یا از پا در آوردند و ارك سلطنتی بابل به تصرف ایرانیان در آمد.

وقتی بامداد دمید بابل بزرگترین شهر دنیا و مرکز جهان قدیم و شهری که یونانیان آن را تسخیر ناپذیر می‌دانستند به تملك کوروش در آمد.

مردم عادی که از جریان اطلاع نداشتند از آن پیروزی ناگهانی و آنی پادشاه ایران حیرت کردند و گفتند مردوك خدای بزرگ بابل خواسته است که نابونید از سلطنت بر کنار شود و کوروش جای او را بگیرد.

صبح روز بعد مردم مجاز شدند که از خانه‌ها بیرون بیایند و مشاهده کردند که سربازان ایرانی درمعابر نگهبانی می‌نمایند بدون اینکه کوچکترین دخالت در امور بکنند.

با این که معبدهای بابل پر از زر و گوهر بود یك سرباز ایرانی وارد یك معبد نشد و کوروش ازسکنه بابل که شکست خورده بودند باج نخواست و فقط اموال نابونید را در آن شهر تصرف کرد.

پادشاه بزرگ ایران کوچکترین مداخله در قوانین شرعی و عرفی بابل نکرد و تمام کسانی که دارای مشاغل شرعی و عرفی بودند مشاغل خود را حفظ کردند و تمام امرایی که با کوروش متحد شدند تا این که وی بر نابونید

غلبه نماید حکمرانی خود را حفظ نمودند. همان روز قبل از این که آفتاب به وسط آسمان برسد در شهر بابل وضع زندگی به شکل عادی درآمد و کاروان‌هایی که می‌خواستند از شهر خارج شوند، کوچ کردند و روستاییان اطراف که می‌خواستند برای فروش کالاهای خود وارد شهر شوند وارد بابل شدند و کالاهای خود را به خریداران عرضه کردند و در جهان سابقه ندارد که یك شهر با این سرعت از وضع جنگ، به وضع عادی برگردد.

اولین عبور رسمی کوروش از معابر بابل برای رفتن به ازاگیل (این کلمه را به‌شکل ازگیل یاازگل هم نوشته‌اند) یعنی معبد مردوك‌خدای بزرگ بابل بود.

کوروش با تشریفات رسمی، راه معبد مردوك را پیش‌گرفت و با ارابه به سوی آن معبد رفت.

پیشاپیش کوروش یك ارابه به نام ارابه خورشید را به حرکت در می‌آوردند و چهار اسب سفید به‌آن ارابه بسته بودند.

در داخل آن ارابه شکل خورشید با زر مرصع به جواهر، نصب شده بود و هیچ کس سوار آن ارابه نمی‌شد حتی خودکوروش هم سوار ارابه خورشید نمی‌گردید.

بعد از ارابه مزبور ارابه کوروش که دارای چهار اسب سیاه بود می‌آمد وراننده آن ارابه نشسته بودولی کوروش درحال قیام دیده می‌شد. ریش بلندکوروش را آرایشگر وی مجعدکرده بود وکوروش دست راست را به طرف مردم که به رسم خودشان (رسم بابلی‌ها) هلهله می‌کردند تکان می‌داد.

درآن روز کوروش شلواربلندآبی رنگ برپا وجبه قرمز بر تن داشت وکلاهی کوچك بر سرش دیده می‌شد و مردم بابل تحت تأثیر وقار او قرار

می‌گرفتند و بعضی از بابلی‌ها که در صف اول تماشاچیان بودند مقابل پادشاه ایران سجده می‌کردند.

در عقب کوروش مستحفظین او که بعد موسوم به «گارد جاوید» شدند می‌آمدند و شماره مستحفظین کوروش در آغاز کم و پس از این که گارد جاوید به وجود آمد، شماره سربازان آن را به ده هزار رسانیدند و سربازان گارد جدید از بین سربازان ایرانی بلندقامت انتخاب می‌شدند.

بعضی از مورخین نوشته‌اند که در آن روز، وقتی کوروش وارد معبد مردوك شد مقابل مجسمه خدای بابل سر فرود آورد و بعضی نوشته‌اند که مقابل مجسمه آن خدا، سجده کرد.

کوروش به طوری که گفتیم مزدا پرست بود، ولی طوری احترام خدای بابل و خدایان ملل دیگر را رعایت می‌نمود که سکنه هر کشور که جزو امپراطوری ایران می‌شد کوروش را برگزیده خدای خود می‌دانستند.

در بابل بعضی از کتیبه‌ها را روی استوانه‌های سفالین می‌نوشتند و تاکنون چند استوانه دارای کتیبه به دست آمده که دارای این مضمون می‌باشد: «کوروش ـ پادشاه انزان[1] ـ پادشاه بابل ـ برگزیده مردوك».

کتیبه‌های دیگر به دست آمده که روی آنها نوشته شده که «مردوك، کوروش را پادشاه بابل کرد».

یکی از علل دشمنی کاهنان بابلی با نابونید پادشاه آن کشور این بود که وی خدایان دو کشو «سومر» و «اکد» را که هردو از کشورهای شرق نزدیك واقع در مجاورت بابل بودند، وارد بابل نمود یعنی مجسمه خدایان مزبور را وارد بابل کرد.

---

۱. «انزان» نام دیگر کشور پارس واقع در جنوب ایران کنونی بوده است و چون اجداد کوروش پادشاه پارس بودند او را پادشاه انزان می‌خواندند ـ مترجم.

در قدیم، ملل بابل و مصر، که هر دو بت پرست بودند با نیروی خدایان خود می‌زیستند.

در آن اعصار وطن پرستی عبارت بود از پرستش خدایان و اقوام بابل و مصر به خدایان خود طوری علاقه داشتند که حاضر بودند جان فدا کنند مشروط بر این که خدایان بیگانه وارد کشور آنها نشوند. اگر یك کشور بیگانه کشور آنها را اشغال می کرد، برای آن قایل به اهمیت نبودند، ولی اگر یك خدای بیگانه وارد کشورشان می‌شد، وطن را از دست می‌دادند.

ورود یك قشون بیگانه به کشور از لحاظ اشغال خاك وطن اهمیت نداشت، بلکه از این لحاظ دارای اهمیت بود که فرمانده قشون بیگانه خدای خود را بر سکنه محلی تحمیل می‌نمود. در اعصار جدید هم یك قشون بیگانه خدای خود را که عبارت است از زبان و فرهنگ و مصالح اقتصادی او بر اقوام مغلوب تحمیل می‌کرد.

مردم بابل بخصوص کاهنان، از این که نابونید خدایان اکد و سومر را وارد بابل کرد بسیار رنج می‌بردند، ولی نمی توانستند از ترس نابونید دم برآورند.

نابونید در نظر مردم بابل، بخصوص کاهنان مردی بود مرتد و واجب‌القتل و در کشورهای قدیم بابل ومصر، ارتداد بیش از اعصار بعد حتی دوره قرون وسطی وخامت داشت و کسی که مرتد می‌شد علاوه بر این که واجب‌القتل بود، پلید به شمار می‌آمد و اگر دست کسی به او می‌خورد خود را نجس می دانست و در مصر، باید در آب شط نیل و در بابل در آب شط فرات غسل کند تا اینکه مطهر شود.

کوروش بعد از اینکه نسبت به خدای بزرگ بابل ادای احترام کرد دستور داد که خدایان اکد و سومر را با احترامی که در خور خدایان است

به‌کشورهای اکد و سومر برگردانند. زیرا اگرچه مردم بابل با خدایان اکد و سومر (یعنی مجسمه‌آنها) دشمن بودند، ولی کوروش با هیچ یك از آنها خصومت نداشت و آنان را هم مثل خدایان بابل محترم می‌داشت.

کوروش برای ظاهر سازی و عوام فریبی به خدایان ملل دیگر احترام نمی‌گذاشت بلکه به راستی، آنها را در خور احترام می‌دانست و ایمان داشت که هر مذهب و هر نوع فرهنگ، در هر قوم مستلزم احترام است و هر کس می‌خواهد به دین و فرهنگ او احترام بگذارند باید دین و فرهنگ دیگران را محترم بشمارد.

وقتی کوروش خدایان اکد و سومر را با احترام به‌کشورهایشان برگردانید، مردم بابل مثل این بود که حیات جدید یافتند، چون حضور خدایان اکد و سومر در بابل، برای بابلی‌ها بزرگ‌ترین بدبختی بود و طوری از بازگردانیدن خدایان مزبور خوشوقت شدند که مبداء تاریخ قدیم بابل را رها کردند و ورود کوروش را به‌شهر بابل مبداء تاریخ جدید نمودند و از صمیم قلب کوروش را پادشاه بابل دانستند.

اسناد زیادی راجع به تأئید این موضوع در دست است از جمله اسناد مربوط به خرید و فروش زمین و در آن اسناد نوشته‌اند که این سند در روز هفتم از ماه تشرین اول در سال چهارم سلطنت کوروش پادشاه بابل نوشته شده، یا این سند در روز دوازدهم ماه شباط از سال هفتم سلطنت کوروش پادشاه‌بابل نوشته شده و می‌دانیم که ماه‌های بابلی عبارت بودند از: تشرین اول ـ تشرین دوم ـ کانون اول ـ کانون دوم ـ شباط ـ آذار ـ نیسان ـ ایار ـ حزیران ـ تموز ـ آب ـ ایلول[1].

دیگر از اسنادی که به دست آمده و محبوبیت کوروش را بین بابلی‌ها

---

۱. این ماهها در تقویم میلادی رایج به‌ترتیب از این قرارند: اکتبر ـ نوامبر ـ دسامبر ـ ژانویه ـ فوریه ـ مارس ـ آوریل ـ مه ـ ژوئن ـ ژوئیه ـ اوت ـ ←

می‌رساند عنوان «دوستدار ازاگیل» است که بابلی‌ها روی کوروش گذاشتند.

ازاگیل اسم عمارت معبد مردوك خدای بزرگ بابل بود و ده‌ها سند تاریخی از زیر خاك به دست آمده که روی آن نوشته‌اند «کوروش دوستدار ازاگیل». یك سند دیگر به دست آمده که روی آن نوشته‌اند:

«کوروش همراره می‌گوید که مردوك مرا پادشاه بابل کرده است».

این سند نشان می‌دهد که کوروش آن قدر احترام خدای بزرگ بابل را رعایت مـی‌کرده که خود را برگزیدهٔ او می‌دانسته است و آیا این سند دلیل بـر این نیست که کوروش در اصل، الوهیت را یکی می‌دانسته و فکر مـی‌کرده کـه ملل جهان یك خدا را می‌پرستند منتها، اسامی متعدد روی او گذاشته‌اند و برای پرستش او وسایل گوناگون برانگیخته‌اند.

آیـا کوروش بـه همین مناسبت تمام مـذاهب جهان را قابل احترام می‌دانست، چون می‌فهمید که همه یك مبداء را می‌پرستند؟

جواب این سئوال را نمی‌توانیـم بدهیم، ولی می‌توان از روی قرینه فهمید وقتی یك مزدا پرست راستگو می‌گوید که من برگزیده مردوك هستم، لازمـه‌اش این است کـه مبداء عقایـد اقوام جهان را یکی بـداند و ایمان داشته بـاشد که همه یك خدا را می‌پرستند و فقط وسایل آنها برای پرستش خدای واحد گوناگون است.

کوروش در روزهـای اول سلطنت خود در بابل برای تجلیل خدایان بـابلی، خیلی خرج کرد و از جمله معبد ویران ایشتار خـدای مؤنث بابل را در شهر اورك (یا اوراك) به خرج خود شروع به ساختمان کرد.

«اوراك» شهری بود درساحل رود دجله درنیمه راه بین بغداد امروزی و بصره.

طغیان رود دجلـه قسمتی از شهر اوراك از جمله معبد ایشتار خـدای

← سپتامبر.

مؤنث بابلیان را ویران کرد و نابونید مبادرت بـه تجدید ساختمان آن معبد ننمود.

در آن موقع کوروش در شهر پازارگاد واقع در فارس برای خود یك کاخ می‌ساخت و یك عده معمار و بنا و سنگ‌تراش و نجار و استادکارهای فلزسازی در آنجا مشغول کار بـودند و کوروش امـر کرد که عده‌ای از آنها بـرای ساختن معبد ایشتار در شهر اورك به بابل بروند و نیز دستور داد که بـرای پوشش سقف آن معبد از سرزمین لبنان الوار درخت‌های «سدر» را بیاورند و از جنوب ایران سنگ‌های مرمر به بابل حمل نمایند تا اینکه در معبد ایشتار کار گذاشته شود و گزنفون می‌نـویسد هزینه ساختمان معبد ایشتار در شهر اورك کـه به خرج کوروش ساخته شد بیش از هـزینه کاخی شد که وی در پازارگاد برای خود ساخت.

تـاریخ ورود کوروش بـه بابل به‌قدر یك سال مورد اختلاف است، بعضی مـی‌گویند که او سال ۵۳۹ قبل از میلاد وارد بابل شد و برخی دیگر سال ورودش را ۵۳۸ قبلا از میلاد نوشته‌اند.

این اختلاف از اختلاف مربوط به سال پیدایش جهان (به عقیده قدماء) سرچشمه گرفته است.

کوروش بـه روایتی در سال ۳۴۶۶ بعد از پیدایش جهان وارد بـابل شد و بـه روایتی در سال ۳۴۶۵ بعد از آغـاز دنیا و معلوم است کـه ایـن اختلاف، در تاریخ میلادی (یعنی قبل از میلاد) اثر می‌گذارد.

کوروش در همان سال که وارد بابل گردید، بعدازخاتمه فصل زمستان، در اولین روز بهار در بابل تاجگذاری کرد.

شرح تاجگذاری کوروش دربابل مفصل‌ترین شرح تاجگذاری است که در تاریخ دنیا نوشته شده و نویسنده آن هم گزنفون سردار جنگی و مرد سیاسی و فیلسوف و مورخ یونان قدیم است

«لویی‌مادلین» مورخ معاصر فرانسوی که در فرانسه و اروپا معروف به مورخ ناپلئون شده به مناسبت علاقه‌ای که به ناپلئون داشته سعی کرده است که شرح تاجگذاری وی را به تفصیل بنویسد معهذا نوشتهٔ او درباره تاجگذاری ناپلئون از حیث تفصیل به نوشتهٔ گزنفون مربوط به تاجگذاری کوروش پادشاه ایران در بابل نمی‌رسد.

روز تاجگذاری کوروش در بابل از یك جهت دیگر اهمیت دارد و آن این که روز صدور برات آزادی ابنای بشر یا منشور آزادی نوع بشر می‌باشد و در آن روز کوروش بعد از این که در معبد مردوك خدای بزرگ بابل با دست خود تاج بر سر نهاد منشور آزادی نوع بشر را (که گزنفون در تاریخ خود آن را ذکر کرده بدون این که متن منشور را بیاورد) خواند.

این متن، تا این اواخر نامعلوم بود و سندی وجود نداشت که متن کامل منشور آزادی نوع بشر را به دست بدهد، تا این که در بین‌النهرین شروع به حفاری تاریخی کردند و از ویرانه شهر قدیم «اور» کتیبه‌ای به دست آمد و بعد از ترجمه کردن معلوم شد که متن منشور آزادی نوع بشر است که از طرف کوروش در روز تاجگذاری وی در بابل اعلام شد و این متن اینك در کتابخانه ملی انگلستان است و اگر بگوییم یکی از گرانبهاترین اسناد تاریخی دنیا است اغراق نگفته‌ایم.

در آن سند تاریخی بعد از این که کوروش خود را معرفی می‌نماید و اسم پدر و جد اول و دوم وسوم خویش را می‌برد و می‌گوید که وی پادشاه ایران و پادشاه بابل و پادشاه جهات اربعه می‌باشد چنین می‌گوید:

«اینك که به یاری مزدا تاج سلطنت ایران و بابل و کشورهای جهات اربعه را بر سر گذاشته‌ام اعلام می‌کنم که تا روزی که زنده هستم و مزدا توفیق سلطنت را به من می‌دهد، دین و آیین و رسوم ملت‌هایی را که من پادشاه آنها هستم محترم خواهم شمرد و نخواهم گذاشت که حکام و

زیردستان من، دین و آیین و رسوم ملت‌هایی را که من پادشاه آنها هستم یا ملت‌های دیگر را مورد تحقیر قرار بدهند یا به آنها توهین نمایند.

من از امروز که تاج سلطنت را بر سر نهاده‌ام، تا روزی که زنده هستم و مزدا توفیق سلطنت را به من می‌دهد، هرگز سلطنت خود را بر هیچ ملت تحمیل نخواهم کرد و هر ملت آزاد است که مرا به سلطنت خود قبول کند یا قبول ننماید و هرگاه نخواهد مرا پادشاه خود بداند من برای سلطنت آن ملت مبادرت به جنگ نخواهم کرد.

من تا روزی که پادشاه ایران و بابل و کشورهای جهات اربعه هستم، نخواهم گذاشت که کسی به دیگری ظلم کند و اگر شخصی مظلوم واقع شد، من حق وی را از ظالم خواهم گرفت و به‌او خواهم داد و ستمگر را مجازات خواهم کرد. من تا روزی که پادشاه هستم نخواهم گذاشت مال غیرمنقول یا منقول دیگری را با زور یا به نحو دیگر بدون پرداخت بهای آن و جلب رضایت صاحب مال تصرف نماید. من تا روزی که زنده هستم نخواهم گذاشت که شخصی، دیگری را به بیگاری بگیرد و بدون پرداخت مزد، وی را به کار وادارد.

من امروز اعلام می کنم که هرکس آزاد است که هر دینی را که میل دارد بپرستد و در هر نقطه که میل دارد سکونت کند، مشروط بر این که در آنجا حق کسی را غصب ننماید و هرشغل را که میل دارد پیش بگیرد و مال خود را به هرنحو که مایل است به مصرف برساند، مشروط بر این که لطمه به حقوق دیگران نزند.

من اعلام می کنم که هرکس مسئول اعمال خود می‌باشد و هیچ‌کس را نباید به مناسبت تقصیری که یکی از خویشاوندانش کرده مجازات کرد و مجازات برادر گناهکار و برعکس به‌کلی ممنوع است و اگر یک فرد از خانواده یا طایفه‌ای مرتکب تقصیر شود فقط مقصر باید مجازات گردد نه

دیگران.

من تـا روزی که به یاری مـزدا سلطنت می کنم نخواهم گذاشت که مردان و زنان را به عنوان غلام و کنیز بفروشند و حکام و زیـردستان مـن مکلف هستند که در حـوزه حکومت و مـأموریت خود مانع از فـروش و خرید مردان و زنان به عنوان غلام و کنیز بشوند و رسم بردگی باید به کلی از جهان برافتد و از مزدا خواهانم که مرا در راه اجرای تعهداتی که نسبت به ملت‌های ایران و بابل و ملت‌های ممالك جهات اربعه برعهده گرفته‌ام موفق گرداند».

باید تصدیق کنیم که این برات آزادی یـا منشور آزادی که از طـرف کوروش در روز تاجگذاری او در بـابل صادر گردید از اعلامیه حقوق بشر که انقلابیون فرانسه در اولین مجلس شورای ملی آن کشور تصویب کردند برتر است.

اعلامیه حقوق بشر ازحیث الفاظ وانشاء بسیار جالب است اما منشور آزادی پـادشاه ایـران که بیست وسه قرن قبل از اعلامیه حقوق بشر مجلس شورای ملی فرانسه صادر شد معنویت بیشتری دارد.

هنوز رسم برده فروشی به کلی ازجهان برنیفتاده و درهمین ایام نقاطی هست که در آنجا، غلام و کنیز را خرید و فروش می‌نمایند امـا کوروش در بیست و پنج قرن قبل از این رسم مزبور را محکوم و ممنوع کرد. در برات آزادی کوروش، هـر قوم حـق دارد هـر کس راکه مایل است به سلطنت انتخاب نماید و در صورتـی که خواهان سلطنت کوروش نباشد وی حـق سلطنت بر آن قوم را ندارد.

اگر منشور آزادی کوروش را بـا اعلامیه حقوق بشر مصوب مجلس شورای ملی فرانسه و با اعلامیه حقوق بشر مصوب سازمـان ملل متحد در این عصر، مقایسه کنیم منشور آزادی کوروش به مناسبت صراحت و قدمت

و پشت پازدن به رسوم خرافی دنیای قدیم برتر و با ارزش‌تر جلوه می کند.

کوروش با صدور این منشور و عمل کردن به‌آن تا روزی که زنده بود از طغیان ملت‌هایی که در قلمرو سلطنت وی زندگی می کردند ناراحتی نداشت.

زیرا او وحکام ومأمورینش هرگز کاری نمی کردند که به‌معتقدات دینی و ملی و حقوق مردم لطمه وارد بیاید و در نتیجه موجبی پیش نمی‌آمد که مردم ناراضی شوند و در صدد طغیان برآیند و سلاطین و حکامی که بر اثر پیروزی‌های کوروش سلطنت‌وحکومت خود را ازدست داده بودند مستمسك به دست نمی‌آوردند تا این که مردم را علیه کوروش بشورانند و کوروش بعد از این که بابل را فتح کرد، مدت دو سال سکنه‌آن کشور را از پرداخت مالیات معاف کرد واز سال سوم نصف مالیات را به مؤدیان تخصیص داد و از آنها نیمی ازآنچه راکه در دورهٔ نابونید می‌پرداختند دریافت می‌نمود.

در بین اقوامی که تحت سلطهٔ کوروش قرارگرفتند و سلطنت او را پذیرفتند همه اقوام راضی شدند.

فقط یهودیها چون برای پیروزی کوروش کمك کردند انتظار داشتند که کوروش بابلی‌ها را از دم شمشیر بگذراند که چراآنها را اسیر کردند و به بابل بردند و وادار به بردگی نمودند.

ولی کوروش طبق سنت خود با بابلی‌ها مهربانی کرد وآنها را مدت دو سال از پرداخت مالیات معاف نمود و به خدایان و بزرگانشان احترام گذاشت.

وقتی کاهن بزرگ معبد مردوك که بزرگترین شخصیت روحانی بابل بود وارد مجلس کوروش می‌شد کوروش به احترام او قیام می کرد و او را در طرف راست خود می‌نشانید، در صورتی که نابونید پادشاه سابق بابل به کاهن بزرگ معبد مردوك اجازه نشستن نمی‌داد حال‌آنکه‌آن مرد بعد از

پادشاه بابل بزرگترین مرد آن کشور محسوب می گردید.

یهودیها از همان روز که بابل سقوط کرد آزاد شدند و کوروش بعد از این که خزانه نابونید را تصرف کرد از محل آن خزانه، بردگان یهودی را از صاحبان آنها خریداری کرد و آزاد نمود و بدین ترتیب هم بردگان آزاد شدند و هم حقی از صاحبان آن‌ها تضییع نشد.

ولی یهودیها می‌خواستند از بابلی‌ها انتقام بگیرند و به کوروش گفتند اجازه بدهد که یکصد هزار نفر از بابلی‌ها را به انتقام بردگانی که در بابل مرده‌اند به قتل برسانند.

کوروش گفت من این اجازه را نمی‌دهم چون بابل از این به بعد یکی از کشورهای من است و من عهده‌دار اجرای عدالت در آن هستم و هر کس که یك بابلی را به قتل برساند کشته خواهد شد.

یهودیها گفتند پس اجازه بده که ما قسمتی از اموال بابلی‌ها را تصرف کنیم زیرا یك قسمت از ثروتی که اهل بابل به دست آورده‌اند نتیجه‌دسترنج ما است و پدران ما، و پس از آنها ما، رنج بردیم و به اجبار بردگی کردیم تا این که بابلی‌ها ثروتمند شدند.

کوروش این پیشنهاد را هم نپذیرفت و گفت من نمی‌گذارم اموال بابلی‌ها را تصرف بکنید گرچه شما برای آنها زحمت کشیدید ولی کاری که شما برای بابلی‌ها کردید بکلی رایگان نبوده، ولی خود من از محل غنیمت جنگی که در بابل به دست آوردم و آن خزانه نابونید می‌باشد به شما زر خواهم داد تا اینکه به راحتی زندگی نمایید.

آن وقت کوروش عهدی را که با زوروبل متولی معبد یهودیان در اورشلیم بسته بود برای یهودی‌ها نقل کرد و گفت من به آن نیك‌مرد عهد کردم که بعد از تسلط بر بابل یهودیان را آزاد نمایم و به آنها کمك کنم تا این که بتوانند معبد خود را که بخت‌النصر ویران کرد بسازند و اینك برای

وفای به عهد آماده هستم، ولی شما قدری صبر کنید تا این که من قشونی زا به اورشلیم بفرستم زیرا اگر شما بدون حمایت قشون من به‌آنجا بروید راه نخواهند داد و از ورود شما به اورشلیم ممانعت خواهند کرد.

درزمان کوروش آن قسمت از سرزمین فلسطین که در آن اورشلیم قرار داشت بـه اسم «یوده» خوانده می‌شد و یوده دارای پادشاهی بود بـه اسم «شش‌بت‌سر».

آن پادشاه از یهودیان نفرت داشت و اجازه نمی‌داد که قوم یهودی به «یوده» مراجعت نماید و در اورشلیم معبد بسازد.

یرمیا درمرثیه‌های خود به‌طوری که در تورات نوشته شده ازشش‌بت‌سر یاد کرده و بدون این که اسم او را ببرد ضمن سرایيدن نوحه مـی گویـد در یـوده پادشاهی است که خصم قوم یهود می‌باشد و نمی گذارد که یهودیان به یوده و اورشلیم مراجعت نمایند.

کوروش که از ایـن موضوع مستحضر بود یك ارتش به یوده فرستاد و به فرمانده ارتش گفت من با پادشاه یوده کار ندارم فقط می‌خواهم موافقت کند یهودیها از بابل به یوده و اورشلیم بـر گردند و برای خود در آن شهر معبد بسازند.

وقتی قشون کوروش به یوده رسید شش‌بت‌سر که اطلاع داشت بابل نتوانست مقابل پادشاه ایران‌مقاومت نماید، تسلیم شد وفرمانده ارتش‌ایران را به‌کاخ خود واقع دراورشلیم‌برد و گفت تا روزی که قشون تو در یوده‌است تو باید میهمان من باشی.

وقتی فرمانده ارتش ایران به اسم «میت‌ری‌داتس» از یوده‌گزارش داد که پـادشاه آن کشور برای پذیرفتن یهودیها آمـاده است کوروش به وسیله فـرمانده قشون خـود برای شش‌بت‌سر پیغام فـرستاد که من تصمیم‌گرفته‌ام سلطنت یـوده را به یکی از یهودیان واگذار نمایم و ایـن را قبل از اینکه

یهودیان وارد یوده و اورشلیم شوند به تو می‌گویم تا این که تصور ننمایی که من قصد خدعه داشته‌ام و از این جهت یکی از یهودیان را پادشاه یوده می‌کنم که قبل از حمله بخت‌النصر یهودیان در یوده سلطنت می‌کردند و اگر تو اطاعت کنی واز سلطنت یوده صرفنظر نمایی من شغلی به تو خواهم داد که مزایایش کمتر از سلطنت یوده نباشد.

شش‌بت‌سر اطاعت کرد و گفت حاضر است سلطنت خود را به هر کس که کوروش میل دارد او را به سلطنت برگزیند، واگذار نماید.

سپس به یهودیان بابل گفت اینك می‌توانید به سوی وطن سابق خود به راه بیفتید و بدانید که من شما را مجبور به بازگشت نمی‌کنم و اگر نخواهید می‌توانید در بابل به زندگی ادامه بدهید.

آزاد کردن بزرگان یهودی در بابل از طرف کوروش و بازگردانیدن آنها به یوده و اورشلیم با کمك مالی پادشاه ایران، سعادت‌بخش‌ترین واقعه‌ایست که در طول مدت دوهزار و پانصد سال تا آغاز قرن بیستم، برای یهودیان پیش آمد و هیچ یهودی درطول مدت بیست وپنج قرن آن واقعه را فراموش نکرده وشرح مفصل بازگشت یهودیان از بابل به یوده و اورشلیم در اسناد مذهبی یهودیان هست و تورات هم بالنسبه با تفصیل آن واقعه را ذکر نموده است.

وقتی کوروش یهودیهای بابل را مختار کرد که به یوده و اورشلیم مراجعت کنند یا نکنند، بعضی از یهودیها نخواستند به وطن سابق خود مراجعت نمایند، چون در بابل دارای عایله و وسیله معاش شده بودند و فکر می‌نمودند که اگر کوچ کنند باید زندگی راحت خود را در بابل رها نمایند و در یوده دچار یك زندگی نامنظم که عاقبت آن هم معلوم نیست چه باشد گردند.

درصورتی که کوروش حاضر شد که به تمام کسانی که می‌خواستند از

بابل به یوده و اورشلیم برگردند کمك نماید و هزینه ساختمان هیکل یعنی معبد جدید یهودیان را در اورشلیم بپردازد.

نقشه این معبد که کوروش با هزینه خود برای یهودیها ساخت موجود است و شکل معبد (که از روی نقشه استنباط شده) در کتاب‌های تورات مصور به چاپ رسیده و بیننده وقتی آن معبد را می‌بیند از عظمت آن مبهوت می‌شود و کوروش پی و جرزهای آن معبد را طوری محکم ساخت که مدت پنج قرن باقی ماند و اگر رومیها آن معبد را ویران نکرده بودند[1]، مردم این

---

۱. لازم به یادآوری است که امپراطوران روم، به علت دشمنی با اورشلیم، پس از ویرانی شهر، یهودیان را از آنجا بیرون راندند و پس از آن بود که یهودیان در سراسر منطقه خاورمیانه و اسپانیا پراکنده شدند «و یهودیان اصلی» یعنی «فرزندان اسراییل» همین‌ها هستند که با یهودیان شرقی ــ یعنی یهودیان اتحاد شوروی و کشورهای اروپای شرقی ــ هیچ ارتباط قومی و نژادی ندارند.

یهودیان شرقی بقایای قوم «خزر» هستند. خزرها در قرن دوم پس از میلاد مسیح، در ماوراء قفقاز حکومتی را بنیان نهادند که بعدها تبدیل به قدرتی بزرگ شد و سرزمین‌های وسیعی را تحت سیطره خود درآورد و با ایرانیان و رومیان (بیزانس) و بعدها با مسلمانان و اقوام دیگر جنگها و درگیریها و احیاناً زدوبندها داشت.

خزرها، پس از قدرت گرفتن دولت اسلامی، و از آن روی که احساس می‌کردند از طرف دولت مسیحی روم شرقی (بیزانس) وخلافت اسلامی (بغداد) مورد تهدید قرار دارند، «داوطلبانه» به پیروی از پادشاهشان «یهودی» شدند و اینان، همانها هستند که پس از متلاشی شدن دولت «خزری» در قرن ۹ میلادی، به سرزمین‌های دیگر (همان سرزمینهایی که بارها مورد حمله‌شان قرارگرفته بود) به ویژه روسیه، بلغارستان، لهستان، مجارستان و بقیه کشورهای اروپای شرقی امروز و حتی آلمان و فرانسه و انگلستان مهاجرت می‌کنند (در واقع پناه می‌برند) و در آن سرزمین‌ها به زندگی و کار می‌پردازند.

براین اساس، هیچ پیوند نژادی و قومی بین یهودیان شرقی و یهودیان ساکن فلسطین قدیم (که در سال ۷۰ میلادی از آن رانده شدند) وجود ندارد، جز اینکه آنان دین «یهودی» دارند و اینکه امروزه دولت غاصب اسراییل از یهودیان شرقی می‌خواهد آنان به فلسطین بروند، یك برنامه سیاسی است و ←

عصر می‌توانستند هم امروز، کار برجستهٔ معماران ایران باستان را ببینند و آن معبد با ساختمان‌های مرتفع و حیاط‌های وسیع و متعدد و تزیینات گرانبها از زر وسیم و عاج و چوب‌های قیمتی و سنگهای مرمر سفید و لاجوردی و غیره آن‌قدر باشکوه وگیرنده بودکه هیچ یك از کلسیاهـا و قصرهای مغرب‌زمین از حیث شکوه به‌آن نمی‌رسید و در همان معبد بودکه حضرت مسیح قبل از این که مصلوب شودآخرین عید فصح راگذرانید (یا چند روز قبل از عید فصح واردآن معبد شد) و در همان معبد بودکه برادران «مخشب» بعد از این‌که رومیها بر یهوده و اورشلیم مسلط

→ بر مبنای استراتژی درازمدت صهیونی‌که حکمای صهیون درکنگره «بال» سوئیس آن را تصویب‌کردند و «هرتزل» که در جستجوی وطن قومی یهود بود، در برنامه خود نقش اساسی را برای «یهودیان شرقی» در نظر گرفته بود و در عمل، تاریخ نشان دادکه مهاجرین اولیه فلسطین، یهودیان شرقی بودندکه «کیبوتص»ها را تشکیل دادند واحزاب صهیونی (هراسمی که می‌خواهند داشته باشند) ساخته دست آنان بودند و دولت یهودی را هم آنان تأسیس‌کردند و اداره‌کنندگان بعدی‌کشور ساختگی نیز از میان یهودیان شرقی (که از اروپای شرقی‌آمدند، یا از یهودیان شرقی مقیم دیگرکشورها مثل امریکا و غیرآن بودند) انتخاب‌گردیدند.

و درست به خاطر این تفاوت‌هاست‌که یهودیان خاورمیانه و افریقا در فلسطین اشغالی هرگز به منصب‌های‌کلیدی دست پیدا نمی‌کنند، سهل است، که درآنجا هموطن درجه دوم هستند (رفتار صهیونی‌ها با مهاجران یمنی، افریقایی، ایرانی، عراقی وغیرآنهاکه سروصدای بسیاری هم برپاکرده نمونه این تبعیض‌های هولناك نژادپرستانه‌ست) و بر این اساس است‌که حساب یهودیان خاورمیانه را باید از حساب صهیونی‌ها جداکرد و برای جلوگیری از برنامه صهیونیزم بین‌المللی و اجرای نقشهٔ شوم آنها درتشکیل دولت یهود ازنیل تا فرات، برای توقف مهاجرت یهودیان، وبه‌ویژه یهودیان شرقی ــ ازجمله شوروی ــ به مبارزه‌ای جدی ومردانه پرداخت.

برای شناخت یهودیان شرقی و غربی به‌کتاب ارزشمند «خزرها» اثر آرتور کستلر برنده جایزه نوبل (که خود یهودی است)، چاپ انتشارات خوارزمی مراجعه فرمایید.

شدند برای نجات یوده کنکاش کردند و آنگاه علیه رومیان قیام نمودند و جنگ آن برادران یهودی با رومیها در تاریخ دنیا معروف است و بر تارك آن معبد، با خطوط فارسی و ایلامی و بابلی و آرامی نوشته بودند که «این هیکل با خرج کوروش پادشاه ایران وبابل وپادشاه جهات اربعه که یهودیان را آزادی بخشود ساخته شده است».

عده‌ای از یهودیان که در بابل دارای عائله بودند و بضاعت و سرمایه‌ای داشتند و نمی‌خواستند که زندگی منظم خود را رها نمایند در بابل ماندند و قسمتی از کلیمی‌های امروزی بین‌النهرین، به احتمال، از نژاد آنها هستند. بقیه که چهل و دو هزار نفر بودند، راه یوده و اورشیلم را پیش گرفتند. قبل از این که یهودیها از بابل حرکت کنند کوروش با موافقت خود کلیمی‌ها مقرر داشت که نوه زوروبل سرپرست یهودیها باشد و بعد از این که وارد یوده شدند، پادشاه یوده و اورشلیم شود.

روزی که یهودیان برای مراجعه به یوده و اورشلیم از بابل به راه افتادند، اشك می‌ریختند ولی گریه آنها گریه شادی بود و دسته‌جمعی سرود می‌خواندند.

کوروش به یهودی‌ها گفت که اگر بخواهند با هم به سوی یوده به راه بیفتند در راه از حیث آذوقه و آب و علیق برای چهارپایان دچار عسرت خواهند شد و بهتر آن است که باکاروانهای کوچکتر حرکت کنند که بعد از رسیدن به آبادی‌های کوچك از حیث آذوقه وآب و علیق در مضیقه نباشند. یهودیان اندرز کوروش را پذیرفتند وپادشاه ایران با هردسته از یهودی‌ها عده‌ای سرباز فرستاد که درراه محافظ آنان باشند تا وقتی که به یوده برسند.

وقتی یهودیان به یوده رسیدند اراضی کشاورزی و خانه‌های خود را در تصرف دیگران دیدند زیرا بعد از اینکه بخت‌النصر یهودیان را از یوده

و اورشلیم به بابل برد زمین‌های کشاورزی و خانه‌های آنها به دست دیگران افتاد و کوروش که می‌خواست مزارع و خانه‌ها را از تصرف دیگران خارج نماید از کیسه فتوت خود برای یهودی‌ها اراضی کشاورزی خریداری کرد و به آنها خانه داد تا اینکه به عهدی که کرده بود به‌طور کامل وفا نماید.

بعد از اسکان یهودی‌ها در یوده و اورشلیم موقع ساختن هیکل فرا رسید.

یهودی‌ها می‌گفتند که میل دارند معبد جدید آنها مثل معبد سابق که سلیمان آن را ساخت بنا شود. کوروش درخواست آنها را پذیرفت و آن نقشه را اساس کارساختمان هیکل قرار داد ولی موارد نقص آن نقشه را هم به نظر یهودیان رسانید.

بنای معبد دوم مدت بیست و دوسال طول کشید و در دوره سلطنت داریوش اول به پایان رسید و به همین جهت بعضی تصور کرده‌اند که معبد دوم قوم اسرائیل را داریوش اول ساخته است، در صورتی که بانی آن معبد کوروش بود.

ویل دورانت در کتاب تاریخ تمدن خود می‌گوید که کوروش از این جهت یهودیها را آزاد کرد و آنها را به اورشیلم فرستاد و کمك کرد تا معبد دوم را بسازند که قصد داشت به مصر حمله‌ور شود و می‌دانست که هنگام حمله به کشور مصر باید از یوده بگذرد و امیدوار بود که هنگام عبور از یوده برای رفتن به مصر یهودی‌ها به او کمك نمایند.

اگر این طور هم باشد ارزش آزاد کردن یهودیان از طرف کوروش از بین نمی‌رود و هر کس در هر دوره از اعصار تاریخی نسبت به یك قوم مساعدت کرده، مورد محبت آن قوم قرار گرفته و آنها هنگام ضرورت، در صورت توانایی به کمکش شتافته‌اند. ولی کوروش نتوانست به مصر

برود و بعد از وی پسرش «کمبوجیه» به مصر رفت وهنگامی که درمصر بود رییس ستاد ارتش وی (به اصطلاح امروز) داریوش نام داشت و هم اوست که بعد از کمبوجیه پادشاه ایران شد.

شوش پایتخت جدید ایران شد

وقتی کوروش بابل را گرفت هنوز شهر پازارگاد به اتمام نرسیده بود و پادشاه ایران شوش را پایتخت خود کرد.

همه می‌دانند قبل از این که هخامنشیان پادشاه تمام ایران شوند، مادها در ایران سلطنت می‌کردند و پایتخت آنها «هکمه‌تنه» یا اکباتان (همدان امروز) بود، اما یونانی‌ها شهر شوش را می‌شناختند و قبل از آمدن اسکندر به ایران، مثل این که از اکباتان بی‌خبر بودند، چون تا قبل از اسکندر، اسم اکباتان، از کتب مورخین گذشته، در کتب نویسندگان و شعرای یونان دیده نمی‌شود و تو گویی نویسندگان و شعرای یونان نمی‌دانسته‌اند که اکباتان در ایران مرکزیت دارد و شوش را پایتخت ایران تصور می‌کرده‌اند.

«دارمس‌ته‌تر» خاورشناس فرانسوی و یکی از مورخین برجسته مغرب‌زمین در قرن گذشته می‌گوید که اسم شوش پایتخت ایران، در نزدیک به پانصد قطعه ادبی و شعر و تراژدی یونان قدیم دیده می‌شود و «اشیل» سراینده

نـامدار یونـانی تراژدی بسیار معروف خـود بـه اسم «پرسه» را طـوری نوشت که حوادث داستان در شهر شوش به وقوع می‌پیوست و هر کس آن تـراژدی را مـی‌خواند فکر می کند که اشیل مدتی در شوش پایتخت ایران بسر می‌برده و تمام معابر و عمارات قابل توجه شهر را می‌شناخته است».

استرابون منشی مخصوص اسکندر که با او به ایران آمد و سیاحت‌نامه معروف خود را راجع بـه ایران نوشت گفت که شهر شوش آن قدر قدیمی است که نمی‌تـوان فهمید در چـه تاریخ بناگردیده و قدمت آن شهر از بابل بیشتر است و می‌گوید که شوش را تی‌تون ساخت اما راجع به این شخص توضیح نمی‌دهد و نمی‌نویسد که در چه تاریخ می‌زیسته است.

یك حجار مجسمه‌سازی یونانـی به اسم «پوسیکلت» که در شش قرن قبل بـرای مشاهده زیبایی‌های شوش به آن شهر مسافرت کرده بود سیاحت‌نـامـه‌ای از خـود بـاقی گذاشته، در آن نوشته است که اطراف شهر شوش دیـواری است به طول دویست استاد (این کلمه را باید با کسر حرف الف خواند) و چون هـر استاد یونانی به مقیاس امروز دویست متر بوده، معلوم می‌شود، طول حصار شهر شوش بالغ بر چهل کیلومتر می‌شده است.

یك دانشمند یهودی به‌اسم «اس‌دراس» که چند جلد کتاب‌ازخود باقی گذاشته و در قـرن پنجم قبل از میلاد می‌زیسته نوشته است که‌شوش دارای ده محله است و هر محله، دارای پنج خیابان شمالی و جنوبی و پنج خیابان شرقـی و غربی می‌بـاشد و هندسه شهر چنان منظم است که در هـر یك از خیابـان‌های شهر که قـرار بگیرند می‌توانند از دوطرف، تا انتهای شهر را ببینند و در شوش عمارات سه‌طبقه و چهـار طبقه و پنج طبقه زیـاد است و اغنیاء در طبقات مرتفع عمارات زندگی می کنند، زیرا در فصل گرمای هوا بیشتر بادگیر می‌باشد و انسان خنك می‌شود.

همین دانشمند مـی‌نویسد که شوش دارای مجرای فاضل‌آب است و

بعضی از مناظر زننده که در بلاد کشور بابل به چشم می‌رسد در آنجا مشاهده نمی‌شود و وجود مجرای فاضل‌آب، شهر شوش را یکی از شهرهای تمیز جهان کرده است.

این نوشته مسبوق به پنج قرن قبل از میلاد می‌باشد و مؤید نوشته ما مربوط به این که مجرای فاضل‌آب شهرها، در ایران ابتکار شد، می‌شود[۱].

اس‌دراس در نوشته خود می‌گوید که من در شهر شوش دیدم که آب، به وسیله مجراهایی که در عمارات به وجود می‌آورند در بالاترین طبقه عمارت هست.

متأسفانه آن مرد دانشمند نگفته است که مردم شوش در آن دوره چگونه آب را به مرتفع‌ترین طبقه عمارات می‌رسانیدند و آیا از تلمبه استفاده می‌کردند یا اینکه چون منبع آب در نقطه‌ای مرتفع بود، آب به بالاترین طبقات عمارات می‌رسید.

استرابون می‌گوید در شوش مردی را ندیدم که لباس کثیف در بر داشته باشد و این به مناسبت آب فراوان بوده که در تمام طبقات عمارات

---

۱. از نوشته اس‌دراس چنین برمی‌آید که به وجود آوردن خیابان‌های منظم و هندسی در امتداد شمال و جنوب و شرق و غرب، خاص ایران بوده و از این کشور به ممالک دیگر سرایت کرده، و ساختن عمارات چند طبقه که مورخین مغرب زمین از روم می‌دانستند و می‌گفتند آن گونه عمارات، در آغاز در روم ساخته شد، از ابنیهٔ ایران قدیم است و جهانگردان مغرب‌زمین که سیصد سال قبل به ایران سفر کردند نوشته‌اند که بندر بوشهر دارای عمارات چند طبقه است در صورتی که در سه قرن قبل از این، ایران با اروپا تماس نداشت که ساختن عمارات چند طبقه را از مغرب‌زمین تقلید نمایند و در بوشهر نیز از این جهت عمارات مرتفع چند طبقه می‌ساختند که از وزش باد در طبقات فوقانی عمارات استفاده نمایند. به احتمال قوی عمارات مرتفع که جهانگردان اروپایی در قرون گذشته در بوشهر دیدند، نمونه‌ای بوده است از اسلوب معماری شهر شوش که بعد از بیست و دو قرن، از بین نرفت ــ مترجم.

شهر، وجود داشت و مردم بدن و لباس خود را می‌شستند و پیوسته تمیز بودند.

کوروش وقتی خواست شهر پازارگاد را بسازد، نقشه‌ای چون نقشه شهر شوش طرح کرد و بعد از فتح بابل برنامه بزرگ شهر سازی خود را در ایران آن روز به موقع اجرا گذاشت.

یونانی‌ها شهرهایی را که کوروش ساخت به اسم «کوروپولیس» خوانده‌اند یعنی شهر کوروش وبعید نیست که در زبان فارسی (زبان پهلوی ساسانی) هم اسم شهرهای مزبورشهر کوروش یا کوروش‌شهر (یاکوروشهر به مناسبت ثقیل بودن تلفظ دو صدای شین) بوده است.

کوروش در تمام آن شهرها، مجاری فاضل‌آب به وجود آورد و شاید در هر شهر که ممکن بوده لوله کشی کرد تا آب جاری به خانه‌ها برسد. از شهرهای کنونی ایران که به احتمال زیاد به دست کوروش ساخته شده، اصفهان ـ یزد ـ ری (نزدیك تهران امروزی) و طوس است. دانشمندان شوروی محل دو شهر کوروپولیس را کشف کرده‌اند ولی امروز، در آن دو نقطه شهر وجود ندارد.

قبل از کوروش سلاطین مصر، وقتی شهر می‌ساختند اسم خود را روی آن می‌نهادند ولی در ایران رسم نبود که سلاطین بعد از ساختن یك شهر اسم خود را روی آن بگذارند و کوروش این رسم را آغاز کرد و بعد از او اسکندر از کوروش تقلید نمود و نام خود را روی شهرهایی که ساخت نهاد.

پس از این که کوروش شوش را پایتخت کرد تا اینکه شهر پازارگاد ساخته شود، ایران بزرگ در واقع دارای سه پایتخت شد، یکی شوش و دیگری اکباتان و سومی بابل و بعد از این که شهر پازارگاد به‌اتمام رسید و کوروش به‌آنجا منتقل گردید ایران دارای چهار پایتخت شد.

شهر پـازارگـاد در دوره سلطنت کمبوجیه پسر کوروش نیز پایتخت ایران بود، ولی در دوره سلطنت داریوش اول، آن پادشاه عزم نمود پایتخت را تغییر بـدهـد و شهر پـرسپولیس را ساخت کـه گویـا اسم فـارسی آن «پارسوپالاس» بوده است[۱].

بعد از اینکه کوروش شهر پازارگاد را ساخت در آنجا هم تاجگذاری کرد، امـا شرح تاجگذاری وی در پازارگاد برخلاف شرح تاجگذاری او در بـابل که به تفصیل باقی ماند بـه ما نرسیده و شاید یک مورخ دقیق چون گزنفون یـونانـی که شرح تـاجگذاری کوروش را در بابل نوشته، وجود نداشته تا اینکه شرح تاج بر سر گذاشتن کوروش را در پازارگاد بنویسد و برای مردم اعصار بعد باقی بگذارد.

عمارات شوش مثل عمارات بـابـل بـا آجر ساخته می‌شد و فقط پی عمارات را بـا سنگ می‌ساختند. به همین جهت از ابنیه شهر شوش امروز چیزی وجود نـدارد اما آثار قسمتی از بناهای سنگی شهر پازارگاد اکنون مـوجود است و با ادامهٔ حفاری تاریخی ممکن است که از پازارگاد، اسناد تاریخی جالب توجه به دست بیاید.

امروز کسی که ویرانه شوش را ببیند نمی‌تواند قبول کند که شوش مرکز سرزمین شوشستان در دوره کوروش و قبل از آن بهشت دنیا بوده است.

امـروز در شوش مـرکز شوشستان قـدیم و پایتخت کوروش غیر از اتلال (تپه‌ها) چیز دیگری دیده نمی‌شود و به هرطرف که نظر بیندازند بیابان خشك می‌بینند و گاهی درفاصله‌ای دورسراب، چون یك واحه یا یك رودخانه

---

۱. کلمه پـالاس بـه معنای کاخ و بـه طور مجازی بـه معنای شهر، که ما تصور مـی کنیم یك کلمه اروپایی است که وارد زبان فارسی گردیده یك کلمه فارسی است که از ایران به اروپا رفته همچنان که صدها کلمه فارسی دیگر، در قدیم راه اروپا را پیش گرفت و وارد زبانهای اروپایی گردید ــ مترجم.

یا یك دریاچه به چشم می‌رسد.

ولی در دوره کوروش بیابان‌هایی که امروز خشك و لم‌یزرع است مستور از مزرعه و مرتع و باغ و بیشه بود و دو قرن واندی بعد از کوروش که اسکندر وارد شوشستان شد قشون او (به‌گفته استرابون) مدت هفت‌روز، از سایه درختان منطقه شوشستان عبور می‌کردند در صورتی که اکنون در بیابان‌های اطراف شوش، یك درخت نمی‌توان یافت.

چه شد که شوشستان که در دوره کوروش و قبل از او بهشت دنیا بود مبدل به بیابانهای لم‌یزرع شد. علتش این است که وضع طبیعی شوشستان تغییر کرد.

در قدیم تمام رودهایی که از شوشستان می‌گذشت، به طور منفرد وارد دریا می‌گردید و هیچ رود، به رود دیگر ملحق نمی‌شد. هر یك از آن رودها که به سوی دریا می‌رفتند مقدار زیادی رسوب از خود باقی می‌گذاشتند و زمین شوشستان که خوزستان امروزی باشد، از رسوب آن رودها به وجود آمده همانگونه که زمین گیلان از رسوب سفیدرود احداث شده است. چون زمین شوشستان از رسوب رودخانه به وجود آمد، مقدار زیادی مواد فلزی داشت یعنی موادی که برای رشد گیاه بسیار نافع است.

طوری زمین شوشستان برای پرورش گیاه استعداد داشت که در دوره کوروش وسلاطین بعد، تا دوره ورود اعراب به ایران هرسال درشوشستان سه محصول گندم به دست می‌آمد و این را مورخین یونانی می‌گویند نه ما.

استعداد کشاورزان شوشستان خیلی بیش از وادی نیل در مصر، و سرزمین جاوه در اندونزی امروز بود.

بعضی از درختهای میوه که در مناطق دیگر در سال پنجم یا ششم ثمر می‌داد در شوشستان در پایان سال دوم به ثمر می‌رسید. امروز هم در همان منطقه، زمین دارای همان استعداد کشاورزی هست مشروط براینکه آب داشته

باشد. دلیل این ادعا مزارع نمونه نیشکر است که امروز درخوزستان وجود دارد و وقتی چشم عابر به‌آن مزارع می‌افتاد پنداری یك جنگل را می‌بیند که درخت‌هاآن به سوی آسمان رفته است.

در دوره کوروش تمام رودهایی که از شوشستان عبور می‌کرد و هر یك به تنهایی وارد دریا می‌شد ازکف زمین می‌گذشت و آب تمام رودها براراضی دو ساحل سوارمی‌شد وسکنه هرمنطقه زراعتی می‌توانستند جویی از رودخانه جداکنند و آن را به سوی مزارع خود روانه سازند.

هنوز رسوب رودخانه‌ها قسمتی ازسواحل خلیج فارس را پرنکرده و خشکی جلو نرفته بود و شهرهایی که امروز به اسم بندر شاهپور و ماه شهر و بصره خوانده می‌شود در سواحل خلیج فارس وجود نداشت و مکانی که امروز، این شهرها درآنجا قرار دارد دریا به شمار می‌آمد.

شوش پایتخت کوروش، تقریباً نزدیك دریا بود و مردم شوش، برای بعضی از حوایج یا برای زینت‌خانه از صدف‌های دریا استفاده می‌کردند و «دیولافوا» مستشرق فرانسوی که به اتفاق همسرش که اونیز مستشرق بود در زمان سلطنت ناصرالدین‌شاه مبادرت به حفر اتلال (شوش) کرد، مقداری ازآن صدف‌ها را به دست آورد.

درآن زمان‌آنقدر گاو وگوسفند در مراتع شوشستان می‌چریدکه به قول استرابون بی‌حساب بود.

شوشستان به تنهایی مصرف شکر دنیا را تأمین می‌کرد و تمام ملل جهان از شکر شوشستان مصرف می‌کردند و به همین جهت است که در تمام زبان‌های دنیا نام شکر را از ملت ایران فراگرفته‌اند و حتی در زبان عربی کلمه‌ای که افاده معنای شکر می‌کند اززبان فارسی‌گرفته شده منتهاآن را قلب کرده‌اند. آنقدر پرندگان رنگارنگ و زیبا از طوطی و طاووس و مرغ عشق گرفته تا انواع پرندگان دریایی و اقسام درناها و مرغ‌های سقا در

شوشستان بودکه سربازان اسکندر بعد از ورود به‌آنجا یقین حاصل کردند که وارد بهشت شده‌اند، چون شنیده بودندکه در بهشت علاوه بردیدنی‌های دیگر پرندگان رنگارنگ و زیبا فراوان است.

امروز خرابه شوش تا خلیج فارس به خط مستقیم دویست و پنجاه کیلومتر فاصله دارد، ولی در قدیم اهواز کنونی کنار خلیج فارس بود و شوش نیز به همان نسبت نزدیك دریا قرار داشت.

شوشستان فقط یك منطقه کشاورزی و دامداری و باغداری بی‌نظیر نبود، بلکه یك منطقه گل‌کاری بی‌نظیر هم در دنیای قدیم به شمار می‌آمد و کشاورز و باغداری نبود که گل نکارد.

تمام رودخانه‌هایی که از شوشستان می‌گذشت قابل کشتی‌رانی بود، و کشتی‌های شطی در آن حرکت می‌کرد و شوشستان به مناسبت دارا بودن محصولات کشاورزی بسیار و محصول شکر بزرگترین مرکز بازرگانی شرق در جهان قدیم به شمار می‌آمد.

بنابراین نه عجب که محسود دیگران می‌شد و ملل مغرب شوشستان در صدد برمی‌آمدند که به‌آنجا حمله‌ور شوند و آن منطقه زرخیز را به تصرف درآورند.

دیولافوا که در خرابه‌های شوش مبادرت به حفاری کرد و نفایس زیاد به دست آورده و همه را به موزه «لوور» پاریس منتقل نمود، می‌گوید شوش اولین شهر دنیا است که به وسیله خندق دفاع می‌شد وگرچه حصار داشت ولی برای مزید تقویت شهر در موقع جنگ خندقی هم اطراف آن حفر کرده بودند و هنگام جنگ آن خندق را با آب یکی از رودخانه‌ها که از نزدیك شوش می‌گذشت پر از آب می‌کردند.

حصار شهر شوش بنا بر گفته دیولافوا[1] و همسرش[2] از عجایب بوده

---

۱. مارسل اوگوست دیولافوا مهندس و باستان شناس فرانسوی در سال ۱۸۸۱ ←

چون بیست متر ارتفاع و بیست متر عرض داشته است، بنابراین تمام حصار چون یك مکعب به شمار می‌آمده و در دنیای قدیم شهری وجود نداشته که ارتفاع و قطر حصارش آن اندازه باشد.

حالا می‌توانیم با قوهٔ تصور دیواری راکه عرض آن بیست متر و ارتفاعش بیست متر بوده در نظر مجسم نماییم و فکر کنیم که مقابل آن دیوار یك خندق عریض و عمیق پر از آب وجود داشته و در موقع جنگ، آن خندق و دیوار در سر راه خصم موانع غیر قابل عبور بوده است.

مسافری که امروز وارد شوش می‌شود و تپه‌های آن را می‌بیند فکر می‌کند که شاید شهر شوش هم مثل شهر روم روی هفت تپه بنا شده بود. در صورتی که این تپه‌ها بر اثر ویران شدن شوش به وجود آمد و هر شهر که ویران گردد ممکن است که به شکل تپه در آید و مورخین مغرب‌زمین، یعنی آنهایی که مورخ واقعی بودند و تاریخ ایران را از شکم خاك استخراج و استنباط کردند، در تپه‌های شوش، نقشه شهر قدیم را کشف کرده‌اند و اگر آن

← میلادی مأمور باستان‌شناسی در ایران شد و اکتشافاتش در شوش، شهرت فراوان یافت. او کاخ‌های داریوش اول و اردشیر دوم را کشف کرد (۱۸۸۵) و گنجینه ارزشمندی از اشیاء هنری قدیم و باستانی ایران را به پاریس برد که در سال ۱۸۸۶ در موزه لوور آنها را به معرض نمایش گذاشت. آثار دیولافوا عبارتند از: حصار شوش، هنر باستانی ایرانی (در ۵ جلد) و نبردایسوس. وی در سال ۱۹۲۰ در سن ۷۶ سالگی درگذشت.

۲ـ مادام ژان‌راشل دیولافوا نویسنده و محقق فرانسوی وهمسر مهندس دیولافوا بود که در کاوش‌های همسرش درشوش او را یاری می‌کرد. مادام دیولافوا در سفر به سرزمین‌های مشرق (وازجمله درایران) لباس مردانه به تن می‌کرد، وی‌همچنین در تهران به حرم ناصرالدینشاه (چون زن بود) رفت و با چند تن از بانوان حرم به مصاحبه پرداخت. آثار مادام دیولافوا عبارتند از: کلده، شوش، ایران و روزنامه کاوشهای شوش. در ایران مادام دیولافوا را به خاطر سفرنامه‌اش که به فارسی ترجمه و چاپ شده، می‌شناسند. او در سال ۱۹۱۶، در سن ۶۵ سالگی درگذشت.

نقشه در دست ما باشد وقتی در خرابه شوش گام برمی‌داریم می‌توانیم بفهمیم معبد در کجا و آپادانا (یعنی کاخ به معنای اعم و کاخ سلطنتی به معنای اخص) در کجا و بازار مسقف مثل بازارهای سرپوشیدهٔ امروزی بلاد ایران در کجا قرار داشته است.

رودخانه‌هایی که در شوشستان از کف زمین می‌گذشتند و آب آنها سوار اراضی دو طرف می‌شد بر اثر مرور زمان، بستر خود راشستند و خط سیر رودخانه عوض شد و در نتیجه سوار کردن آب، به اراضی دو طرف رودخانه مشکل گردید.

در زمان ساسانیان اشکال مزبور را با احداث سدها مقابل رودخانه‌ها رفع نمودند و آب کماکان، به مزارع و مراتع و بیشه‌ها و گل‌کاریهای شوشستان می‌رسید.

اما بعد به مرور زمان سدهای شوشستان ویران شد و از بین رفت و بعد از انهدام سدها، دیگر آب رودخانه‌ها، به اراضی اطراف سوار نشد و تمام مزارع و باغهای میوه و مراتع و گل‌کاریها از بین رفت و چون در شوشستان، جز در فصل زمستان ـ آن هم به ندرت ـ باران نمی‌بارد و سالی ده ماه آفتاب گرم بر اراضی می‌تابد، منطقه‌ای که بهشت دنیا بود، مبدل به صحرای لم‌یزرع گردید، ولی استعداد کشاورزی زمین باقی است و اگر باز آب به آن اراضی برسد، مثل دوره هخامنشیان بهشت جهان خواهد شد.

تا یکصد و بیست سال قبل از این نام شوش به گوش ایرانیان نرسیده بود و گرچه آن نام را در اساس شوشتر (در ایران) و شوشی (در قفقازیه) می‌یافتند، ولی ازوجود شهری به اسم شوش بدون اطلاع بودند، در صورتی که آن نام در کتب مورخین مغرب‌زمین وجود داشت.

در سال ۱۸۵۱ میلادی دولت انگلستان که از همان موقع توجه مخصوصی نسبت به خاورمیانه پیدا کرده بود با اجازه دولت امپراطوری

عثمانی هیئتی را به ریاست «سر ـ کنت ـ لوف ـ نوس» به عنوان نقشه‌برداری ومطالعات ارضی، مأمورحفاری تاریخی نیز کرد و ازخاك چیزهایی به دست آورد که دلالت بر وجودشهری به اسم شوش در ایران می‌کرد.

آن مـرد بعد از این که دریـافت که شوش در ایـران است کتابهـای مورخین قدیـم یونانی را راجع به شوش تحصیل کرد و خوانـد و خیلـی مشتاق شد که به ایران مسافرت کند و محل شهر شوش را ببیند.

سرـ کنت ـ لوف ـ نوس چند سال بعد، در زمان سلطنت ناصرالدینشاه، به اتفاق یك سرهنگ انگلیسی موسوم به «ویلیامز» به ایران مسافرت کرد و خود را به خرابه‌های شوش رسانید ومبادرت به حفاری نمود واشیای بسیار بـه دست آورد. سکنه محلی بـا اینکه می‌دیدند که سر کنت ـ لوف ـ نوس و سرهنگ ویلیامز از زیر خـاك ظروف و مجسمه‌ها را بیرون می‌آورند و از راه دریا به انگلستان حمل می‌کنند ممانعت نمی‌کردند، زیرا بـرای آن اشیاء قایل به ارزش نبودند.

سر کنت لـوف نوس و سرهنگ ویلیامز اولین کسانی هستند که نقشه شهر شوش راکشیدند ومشخصات آن را تاآنجا که قراین نشان می‌داد تعیین کردند ولی چون باستان‌شناس نبودند نتوانستند از روی یك روش صحیح مبادرت به حفاری نمایند و بعد از آنها دیولافوا فرانسوی و همسرش بودند که به ایران سفر کردند وازروی اسلوب صحیح، درخرابه‌های شوش مبادرت به حفاری نمودند و ظروف چینی گران‌بها و چیزهای دیگر از زیر خاك بـه دست آوردند.

اسم شوش بعداز اینکه سر کنت لوف نوس وسرهنگ ویلیامز به ایران مسافرت کردند به گوش خواص ایرانیان رسید ودانستند آنجا که خرابه است در قدیم شهری بزرگ بوده و پایتخت ایران به شمار می‌آمده است.

کوروش بعد از اینکه شوش را پـایتخت کرد، در حـالی که مشغول

ساختن شهر «پازارگاد» بودند شروع به تأسیس مدارس هنری حرفه‌ای (هنرستان) در ایران نمود و درآغاز یك مدرسه هنری در شوش تأسیس کرد وآنگاه در ۹ شهر دیگر که بـه دست خـود وی ساخته شد مدارس هنری تأسیس نمود تا اینکه مردم ایران، هنر بیاموزند.

باید دانست که قبل ازکوروش، در ایران هنر ایرانی بدان مفهوم که در دورهٔ هخامنشی به وجودآمد وجود نداشت. سلاطین ماد ذوق هنری نداشتند و با سایر کشورها هم مرتبط نبودند و فقط از هنر بابل استفاده می کردند.

کوروش بعد از این که مدارس هنری را به وجود آورد، علاوه بر استفاده از هنرمندان ایرانی از یونان و مصر و بابل نیز هنرمندانی استخدام کرد وآنها را در مدارس هنری که در ده شهر ایران به وجودآمده بود به‌کار گماشت و چند نفر را نیز به چین فرستاد تا ازآنجا استادان چینی‌ساز را به ایران بیاورند وآنها هم در هنرستان‌ها به کار مشغول شدند، اما باید دانست هنری که در دوره کوروش و جانشین‌های وی در ایران به وجودآمد کاملاً رنگ ایرانی داشت و دارای ماهیت ایرانی بود وکلیهٔ‌آثار هنری ایران که از دوره هخامنشی باقی مانده، چه درقسمت نقاشی و حجاری وچه درقسمت فلزکاری و چینی‌سازی، یك هنر خاص ایرانی است و هنرمندان ایران توانستند که یك اسلوب هنری اصیل ایرانی به وجود بیاورند که در جهان باقی بماند و امروز هرکس که در هنر، صاحب‌نظر است و می‌تواند سبك‌های هنری را ازهم‌تمیز بدهدهمین که‌نظر به یك مجسمه یا ستون یا فلزکاری یا چینی یا کاشی دوره هخامنشی بیندازدآن را می‌شناسد و با چشم باطن امضای هنرمندان ایرانی را درآن‌آثار می‌بیند.

استرابون منشی اسکندر می‌گوید: مدارس هنری که کوروش به وجودآورد،کارآموزان را برای نقاشی ومجسمه‌سازی وکاشی‌سازی وچینی-

سازی و فلزسازی پرورش می‌داد، ولی بعد از این که داریوش به سلطنت رسید در آن مدارس صنایع دیگر هم به کارآموزان آموخته شد از قبیل قالی‌بافی - نجاری - منبت کاری - پارچه‌بافی - قلابدوزی.

آن مدارس حرفه‌ای که به دست کوروش به وجود آمد و در دوره داریوش توسعه به هم رسانید و تا پایان دوره هخامنشیان باقی بود نه فقط در دنیای قدیم مدارس نمونه به شمار می‌آمد بلکه تا قرن هفدهم میلادی هم نظیر آنها در اروپا تأسیس نشد.

نقاشان و مجسمه‌سازان و فلزکاران اروپا در دوره موسوم به «تجدد» که می‌گویند از زمان سقوط قسطنطنیه یعنی سال ۱۴۵۳ میلادی شروع شد و دوره پیشرفت هنر و صنعت و علم در اروپا بود، در مدرسه تحصیل نمی‌کردند و هنر را نزد استاد به مفهوم کارفرما فرامی‌گرفتند.

این اصل که کارآموز باید هنر را از استاد به معنای کارفرما فرابگیرد طوری مرسوم ذهن هنرمندان اروپا شده بود که «پیکاسو» نقاش معروف معاصر بکلی مخالف با تحصیل در هنرستان بود و می‌گفت مگر «رفاییل» نقاش بزرگ ایتالیایی در هنرستان تحصیل کرد و هنر نقاشی را فراگرفت تا من برای تحصیل به هنرستان بروم؟

پیکاسو می‌گفت راه فراگرفتن هنر این است که دکان استاد را جارو کنی و خاک آن دکان در گلویت فرو برود تا اینکه چیزی فرابگیری.

در همان موقع که کوروش در ایران مدارس هنری حرفه‌ای را به وجود آورد در مصر و یونان و بابل مدارس هنری حرفه‌ای وجود نداشت، لیکن در مصر دانشگاه بود و در آن دانشگاه فقط طب و جراحی را تدریس می‌کردند و دانشگاه طبی مصر، قدیمی‌ترین دانشگاه دنیا است و کسانی که در تاریخ مصر دست دارند، می‌گویند که آن دانشگاه در هزار و پانصد سال قبل از میلاد مسیح دایر بوده است.

معهذا در همان کشور، هیچ پادشاه متوجه لزوم تأسیس مدارس هنری صنعتی نشد و این افتخار از آن کوروش و ایران است.

هنر اصیل ایرانی در دوره کوروش و جانشین‌های او بر محور دو چیز دور می‌زد: اول مزداپرستی و دوم احترام پادشاه.

در کشورهای دیگر از جمله مصر، موضوع‌های مذهبی و احترام به جسد مومیایی شده مورد توجه هنرمندان بوده و ذوق بیش از اندازه در آن موارد به کار می‌انداخته‌اند، اما احترام مصریها نسبت به فرمانروایانشان دارای شکوه و ابهت احترام ایرانی‌ها نبوده است.

هرچیز که تا امروز از دوره هخامنشی باقی مانده یا اززیر خاك به دست آمده و در آن ذوق یك یا چند هنرمند به کار رفته، مربوط است به مذهب مزداپرستی یا احترام نسبت به فرمانروای ایران و این واقعیت حتی در اشیای فلزی و کاشی‌ها و چینی‌ها دیده می‌شود تا چه رسد به کاخ‌هایی که از دوره هخامنشیان باقی ماند، مثل کاخ‌های شوش و پازارگاد و پرسپولیس.

از قالی‌ها و پارچه‌های دوره هخامنشی و قلابدوزی‌ها و منبت‌کاری‌های آن دوره چیزی باقی نمانده که بفهمیم آیا در آنها هم موضوع مذهب مزداپرستی و احترام به مقام فرمانروا منعکس گردیده یا نه اما در چیزهای دیگر، این دو واقعیت به چشم می‌رسد و سلاطین هخامنشی از کوروش گرفته تا آخرین آنها، برای ملت خود سرمشق مزداپرستی بوده‌اند.

***

بعد از اینکه کوروش لیدی و آنگاه بابل را جزو ایران کرد تمام کشورهایی که قلمرو سلطنت پادشاهان لیدی و بابل بود جزو ایران شد.

در لیدی شهرهای یونانی آسیای صغیر ــ به طوری که گفتیم ــ مقابل قشون ایران مقاومت کردند ولی بعد، تسلیم شدند یا اینکه ارتش ایران آن شهرها را به غلبه گرفت.

در بابل تمام کشورهایی که جزو آن مملکت بود، تسلیم شد غیر از سرزمین غزه که امروز نیز به همین اسم خوانده می‌شود و کوروش مجبور شد که آن منطقه را با غلبه اشغال نماید. درقسمت مشرق، قلمرو ایران به‌سعی کوروش تا رود سند وسعت به هم رسانید و تمام کشور توران قدیم جزو ایران شد.

در قدیم کشور ایران از چهار طرف مورد حمله قرار می‌گرفت:

اول از طرف آشوری‌ها و بعد از این که نینوا پایتخت آشور به دست ایرانیان ویران شد خطر آشوریان برای همیشه از بین رفت. دوم از طرف تورانی‌ها و توران کشوری بود واقع در مشرق خراسان جنوبی و بلوچستان کنونی و بعد از اینکه کوروش سرزمین توران را جزو خاك ایران کرد حملات تورانی‌ها نیز موقوف شد.

سوم از طرف هپ‌تال‌ها که از راه قفقازیه به ایران حمله‌ور می‌شدند.

چهارم از طرف «مسقند»ها که هرودوت در تاریخ خود آنها را «مساژت» یا «ماساژت» خوانده ودر ادوار اسلامی آنها را «اوزبك» خواندند و کوروش برای اینکه خطر آنها را از ایران دور کند تمام کشورهایی راکه در ادوار اسلامی به نام ترکستان و ماوراءالنهر خوانده شد منضم به ایران نمود، ولی باز نتوانست خطر مسقندها را از بین ببرد و آنها مثل گذشته گاهی به ایران حمله می‌کردند و هر که راکه می‌دیدند اگر پیر یا طفل بود می‌کشتند و هر گاه جوان به شمار می‌آمد به غلامی یاکنیزی می‌بردند و هر چه راکه می‌توانستند ببرنند نیز می‌چاپیدند.

رفتاری که مسقندها با اسیران ایرانی می‌کردند بدتر از رفتاری بود که با جانوران می‌نمودند و «کلینو» مورخ یونانی که تاریخ خود را پنجاه سال بعد از مرگ هرودوت نوشته گفته است که مسقندها اسیران ایرانی را به زنجیر می‌بندند و در اتراقگاه، با میخ طویله به زمین متصل می‌کنند و

دستهای اسیران روز و شب از پشت بسته است و در روز، فقط یك بار دست‌های آنان را می‌گشایند که بتوانند غذا بخورند و به همان ترتیب آنها را به کشور خود می‌برند تا اینکه به فروش برسانند.

هپ‌تال‌ها نیز مثل مسقندها به ایران حمله می‌کردند و مردم را می‌کشتند و اموالشان را به تاراج می‌بردند ولی اسیر نمی‌گرفتند و از این جهت بهتر از مسقندها بودند.

در سال ۵۳۴ قبل از میلاد هپ‌تال‌ها مرتبه‌ای دیگر به منطقه آذربایجان حمله‌ور شدند و آن‌قدر تاخت و تاز کردند تا اینکه به «کاس‌پین» رسیدند که امروز موسوم به قزوین است.

به طوری که کلینو می‌گوید وقتی شصت روز از مدت تاخت و تاز آنها در آتروپاتن یعنی آذربایجان و کاس‌پین گذشت موقع رسیدن انگور شد و بعضی از سربازان هپ‌تال آن قدر انگور خوردند تا اینکه مردند و وقتی هپ‌تال‌ها وارد یك بوستان می‌شدند حتی یك خوشه انگور باقی نمی‌گذاشتند.

وقتی هپ‌تال‌ها به ایران حمله کردند، کوروش در هندوستان بود و در آنجا تا رودخانه سند پیشرفت نمود و دو شهر هم که یونانی‌ها اسمش را کوروپولیس گذاشته‌اند در هندوستان ساخت.

مورخان یونانی و رومی که بعد از اسکندر برای نوشتن تاریخ قلم به دست گرفتند که کوروش در هندوستان مواجه با شکست سخت شد و می‌خواستند که کوروش را شکست خورده جلوه بدهند تا اینکه پیروزی اسکندر در هندوستان، برجسته جلوه کند و اینطور قلمداد نمایند که اولین کسی که هندوستان را مسخر کرد اسکندر یونانی بود نه کوروش، ولی این جعل، نتوانست تاریخ را از بین ببرد و امروز مورخین صدیق، می‌گویند که کوروش در هندوستان تا رود سند پیش رفت.

کوروش در هندوستان از حمله هپ‌تال‌ها به ایران مطلع شد و مراجعت کرد و وقتی به ایران رسید که فصل قشون کشی به سوی قفقازیه سپری شده بود و ناچار تا بهار سال بعد صبر کرد و در بهار سال ۵۳۵ قبل از میلاد مسیح از پازارگاد به راه افتاد و هنگامی که از رود ارس گذشت و وارد قفقازیه امروزی شد دارای یکصد و پنجاه هزار سرباز بود که قسمتی از آنها جزو ارتش دایمی ایران بودند و قسمتی دیگر از افراد عشایر ایران محسوب می‌شدند.

کوروش می‌دانست که سکنهٔ شهرهای قفقازیه (که آن موقع جزو آتروپاتن یعنی آذربایجان بود) گناه ندارند و آنها هم مثل سکنه آذربایجان قربانی هپ‌تال‌ها شده‌اند، این بود که قشون خود را از کوه‌های قفقازیه عبور داد و در شمال کوه‌های مزبور به هپ‌تال‌ها حمله‌ور گردید، ولی هپ‌تال‌ها شهرنشین نبودند و صحرانشین به شمار می‌آمدند و منطقه سکونت آنها از جنوب منتهی می‌شد به کوه‌های قفقازیه و از شمال به روسیه مرکزی و در آن سرزمین پهناور به هر جا که می‌توانستند می‌رفتند.

کوروش بعد از اینکه هپ‌تال‌ها را متواری کرد دریافت که تعقیب آنها بدون فایده است چون آنها صحرانشین هستند و هر قدر وی آنها را تعقیب نماید بازکوچ می‌کنند و می‌روند، لذا پادشاه ایران مراجعت کرد و یك ارتش پنجاه هزار نفری در منطقه‌ای به اسم «تی‌بی‌لیس»[1] که امروز موسوم است به «تفلیس» مستقر نمود تا اینکه هر موقع هپ‌تال‌ها مبادرت به حمله کردند جلوی آنها را بگیرد.

بعد از اینکه کوروش یك ارتش دایمی در تفلیس امروزی برقرار نمود

---

۱. «تی‌بی‌لیس» به زبان قدیمی محلی یعنی آب‌های گرم و چون در تفلیس چشمه‌های آب گرم فراوان بود و امروز نیز قسمتی از آن چشمه‌ها هست لذا آنجا را موسوم به تی‌بی‌لیس کردند ــ مترجم.

تصمیم گرفت که راه عبور قبایل هپ‌تال را به سوی آذربایجان ببندد و در معبر کوهستانی موسوم به دربند یا باب‌الابواب یك سد احداث کرد و آن سد را طوری محکم ساخت که هپ‌تال‌ها نتوانند آن را ویران نمایند و برای آن دروازه‌ای بزرگ و رویین (یعنی از مفرغ) ساخت و چون باب‌الابواب یگانه معبری بود که هپ‌تال‌ها از آن می‌گذشتند و خود را به جنوب می‌رسانیدند، اگر پادگان تفلیس نمی‌توانست جلوی هپ‌تال‌ها را بگیرد آن دروازه را می‌بستند و ازعبورقبایل صحرانشین به‌سوی جنوب و آذربایجان ممانعت می‌کردند[1].

طوری اقدام کوروش بران جلوگیری از حمله هپ‌تال‌ها مؤثر واقع گردید که دیگر آن قبایل صحرانشین بـه ایران حمله نکردند، چون پادگان تفلیس جلوی آنها را می‌گرفت و به فرض اینکه می‌توانستند پادگان تفلیس را از پـا درآورنـد نمی‌توانستند از بـاب‌الابـواب بگذرند و خود را به آذربایجان برسانند. ولی بعد از اینکه قدرت پادشاهان هخامنشی کم شد و دیگر شاهنشاهانی چون کوروش و داریوش نبودند که کشور را اداره کنند، باز هپ‌تال‌ها به ایران حمله‌ور گردیدند.

در همـان موقـع که کوروش در قفقازیـه بود طوایف مسقند کـه از صحراهای آن طرف ماوراءالنهر به راه می‌افتادند، بعد از اینکه ماوراءالنهر و قسمتی از تـرکستان را مـورد تـاراج قرار دادنـد، خودرا بـه خراسان

---

۱. مـورخین ادوار اسلامـی چون به منابع مربوط به تاریخ هخامنشی دست نـداشته‌انـد نـوشتند که سد دربند را سلاطین ساسانی ساخته‌اند. چون در زمان ساسانیان هپ‌تال‌ها به ایران حمله می‌کردند بعید نیست که پادشاهان ساسانی آن سد را مرمت کرده‌باشند یا این که سدکوروش ویران شد وسلاطین ساسانی مجبور شدند که سدی دیگر در همان محل برای جلوگیری از حملات قبایل صحرانشین بسازند، ولی بدون تردید، اولین پادشاهی که در باب‌الابواب سد ساخت تا این که مانع از این شود که قبایل‌هپ‌تال خود را به آذربایجان برسانند کوروش بود ـ مترجم.

رسانیدند و شهرهای طوس و کوروپولیس را ـ که شهر اخیر در محل کنونی تربت حیدریه قرار داشت و کوروش آن را ساخته بود ـ چاپیدند و تمام مردان و زنان شهر را اسیر کردند و به آن هم اکتفا ننمودند و به سوی جنوب به راه افتادند و تمام شهرهای جنوب خراسان را مورد تاراج قرار دادند و اگر صحرای بی‌آب و خشك ایران جلوی آنها را نمی‌گرفت تا «کارمانیا» که امروز موسوم به کرمان است می‌رفتند ولی آن صحرا که بازمانده دریای مرکزی ایران، بعد از خشك شدن آن دریا بود، جلوی مسقندها را گرفت و ناچار شدند مراجعت نمایند.

کلینو مورخ یونانی می‌نویسد که در بهار سال ۵۳۵ قبل از میلاد که کوروش برای جنگ با هپتال‌ها در قفقازیه بود مسقندها که تا جنوب خراسان را مورد تاراج قرار دادند، چهل هزار مرد و زن جوان ایرانی را اسیر نمودند و با خود بردند و مسقندها سوار بر اسب بودند و اسرای ایرانی را پیاده می‌بردند و لذا عده‌ای از اسیران در راه مردند.

کوروش بعد از مراجعت از قفقازیه به سوی خراسان رفت و راه ماوراءالنهر را پیش گرفت ولی نه برای اینکه مسقندها را مجازات کند، چون می‌دانست که آنها بعد از تاراج و گرفتن اسیران به وطن خود واقع در مغرب دریاچه آرال و شمال ماوراءالنهر مراجعت کرده‌اند و کوروش از این جهت خود را به ماوراءالنهر رسانید تا اینکه یك ارتش را در شهر کوروپولیس ماوراءالنهر که امروز بجای آن شهر «خجند» است مستقر کند و جلوی مسقندها را بگیرد.

در سنوات اخیر باستان‌شناسان شوروی آثار شهر کوروپولیس (شهر کوروش) را در خجند کشف کرده‌اند.

اولین نیرویی که از طریق تنگه خیبر وارد هندوستان شد

کوروش به‌قول مورخین یونانی و به خصوص گزنفون، در پاییز سال ۵۴۵ قبل‌ازمیلاد از فارس به سوی کارمانیا (کرمان امروزی) رفت تا این‌که ازآنجا بـه طرف بلوچستان کنونی و توران قدیم و سرزمین پاتانستان (که امروز پنجونستان است) برود.

در آن سفر، طبق نوشته مورخین یونانی برای اولین‌بار در ایران سپاه «ارتخش‌تـار» یـا «ارتشتار» بـا قشون کوروش بـه راه افتاد و معنای سپاه مزبور، سپاه ارابه‌های جنگی بود.

کوروش بعد از اینکه بلوچستان امـروزی را اشغال کرد عازم توران شد تا از آنجا به پاتانستان و سرزمین افغانستان بـرود و اولین شهری که از طرف پادشاه ایران در کشورهای مشرق ساخته شد در «قندهار» امروزی به وجود آمد، ولی آن شهر ویران گردید و بعد از اینکه اسکندر وارد ایران شد

شهری هم در قندهار بنا کرد و آن را موسوم به اسکندریه کرد و کلمه قندهار همان اسکندریه با تغییر است.

درسرزمینی که امروز موسوم است به پختونستان یا پاتانستان، مردمی زندگی می‌کردند بلندقامت‌تر از ایرانیان، دارای موهای طلایی و چشم‌های آبی و کوروش بعد از اینکه آنها را دید بقدری از مشاهدهٔ مرد و زن پاتانی رضایت خاطر حس کرد که تصمیم گرفت وسیله مواصلت بین دو نژاد ایرانی و پاتانی را فراهم نماید.

امروز ما می‌دانیم که هر دو نژاد آریایی هستند منتها یکی دارای مو و چشم‌های سیاه است ودیگری موی طلایی و چشمهای آبی.

کوروش برای اینکه از اختلاط دو نـژاد ایرانی و پاتانی یك نسل نیرومند و زیبا به وجود بیاید هزار زن ایرانی را به هزار مرد پاتانی داد و هزار مرد ایرانی را تشویق کرد که با هزار زن پاتانی تزویج نمایند.

پادشاه ایران به هر مرد پاتانی که به ایران منتقل گردید زمین برای زراعت بخشود و به هر زن ایرانی که با یك مرد پاتانی ازدواج کرد جهیز داد.

این اولین وصلت دسته‌جمعی در تاریخ دنیا بود که برای تقویت نسل وهمچنین برای علاقمند کردن پاتان‌ها به ایران صورت گرفت و دو قرن بعد از کوروش وقتی اسکندر به ایران آمد به تقلید مؤسس سلسله هخامنشی هشتاد تن از افسران خود را واداشت که با هشتاد دختر ایرانی ازدواج کنند تا اینکه بین سکنه ایران و یونان علاقه خویشاوندی به وجود بیاید و استرابون منشی اسکندر در سیاحت نامه خود نوشته که این وصلت دسته‌جمعی اولین وصلتی‌است که به‌حکم یك پادشاه، برای نزدیك کردن دوملت به هم صورت گرفته است، در صورتی که اسکندر بعد از اینکه به فارس رسید و بر مزار کوروش واقع در پازارگاد حضور به هم رسانید گفت: وای

کوروش هرچه من از کشورداری آموختم از تو فراگرفتم».

بعد از اینکه کوروش از پاتانستان گذشت به سوی سرزمینی که امروز موسوم به هند است و در قدیم سرزمین سند خوانده می‌شد به راه افتاد.

باید دانست که در قدیم اسم سند بسر تمام هندوستان اطلاق نمی‌شد و فقط منطقه‌ای را که امروز پاکستان غربی است به اسم سند می‌خواندند و قسمت شمالی منطقه موسوم بود به پنجاب (به مناسبت پنج رودخانه که رود بزرگ سند را به وجود می آورد) و امروز هم نام آن پنجاب است.

کوروش برای اینکه وارد هندوستان شود از تنگه خیبر گذشت.

قبل از کوروش هزارها کاروان از آن تنگه گذشتند و وارد هندوستان شدند یا از هندوستان خارج گردیدند، ولی کوروش اولین پادشاهی است که از تنگه خیبر گذشت و وارد هندوستان گردید.

بعد ازاین که قشون پادشاه ایران ازتنگه خیبر گذشت، کوروش افسران ارتش را احضار کرد و به آنها گفت امروز ما وارد سرزمینی شده‌ایم که مردم آن مثل ما عقیده به خدای یگانه دارند و گرچه خدای خود را به اسم مزدا نمی‌خوانند و نامش را «او» گذاشته‌اند ولی عقیده آن‌ها به خدای واحد شبیه است به عقیده ما نسبت به مزدا.

مردمی که دراین سرزمین زندگی می کنند دارای طبع لطیف می‌باشند و آن‌قدر عطوفت دارند که جانوران را نمی‌آزارند وحتی درهمه عمر گوشت نمی‌خورند که مبادا برای اکل گوشت مجبور بشوند یک جانور را ذبح نمایند. لطافت طبع مردم این سرزمین به قدری است که هرگز فریاد نمی‌زنند و با صدای آهسته تکلم می‌نمایند وهر کس که قدم به‌دوره سالخوردگی می‌گذارد از خانواده خود جدا می‌شود و به جنگل می‌رود و بقیه عمر را به تنهایی در جنگل بسر می‌برد تا بمیرد.

به سربازان خود توصیه کنید که در این سرزمین بیش از کشورهای

دیگر، رعایت مردم را بکنند و برسر هیچ‌کس فریاد نزنند و از عادات و آداب هندی‌ها نخندند و اگر به من خبر برسد که سربازی رعایت ادب و احترام هندیان را نکرده من او را مجازات خواهم‌کرد.

در آن موقع، هنوز دین بودا در هندوستان رواج نیافته بود و هندیها دین «ودا» را می‌پرستیدند که از بعضی ازجهات و بخصوص از لحاظ مبداء واحد شباهت به دین ایرانیان داشت.

برخلاف آنچه بعضی تصور کرده‌اند دین «ودا» در هندوستان بت‌پرستی نبود و اگر کسی بگوید که دین ودا یک کیش بت‌پرستی بوده باید به او گفت پس دین مزداپرستی ایرانیان‌هم یک کیش بت‌پرستی به شمار می‌آمده.

در آن دوره، هندی‌ها مثل ایرانی‌ها بت نمی‌تراشیدند و صنم نداشتند اما مثل شکل «فروهر» ایرانیان دارای تصاویری بودند که مظهر معتقدات آنها به شمار می‌آمد، یکی از آن تصاویر شکل خورشید بود و تصویر دیگر صلیب خمیده (طبق یک روایت) که در این قرن، حزب سیاسی هیتلر در آلمان آن را علامت رسمی کرد.

محلی که بعد معبد «سومنات» و به قول مورخین دوره اسلامی بتکده سومنات شد و نزدیک «بمبئی» است در آن موقع یک آتشکده بود.

آیا آتشکده‌هایی که در ایران ساخته شد از هندوستان اقتباس گردید یا اینکه هندی‌ها ساختن آتشکده را از ایرانیان فراگرفتند؟

در این که ایرانیان در دوران ماقبل تاریخی طبق اکتشافات گیرشمن مورخ فرانسوی در تپهٔ سیلک کاشان دارای محلی بوده‌اند که در آنجا آتش را نگاه می‌داشتند، تردیدی وجود ندارد.

گیرشمن تخمین زده که تمدن مکشوف در تپه سیلک کاشان قدمت ده هزارساله وشاید بیشتر دارد. لذا باتوجه بهاینکه ایرانیان اولین قومی هستند که برای نگاهداری آتش، آتشکده ساختند (زیرا در قدیم افروختن آتش

مشکل بود و حتی در بحبوحه انقلاب فرانسه در آن کشور در روستاها، مردم ازخانه همسایگان آتش به‌وام می‌گرفتند که چراغ یا اجاق خود را بیفروزند) می‌توان گفت که بنا کردن آتشکده درهندوستان رسمی بود که از ایران اقتباس شد خاصه آن که می‌دانیم که هندیها آریایی بودند و هستند و ریشه نژادی آن‌ها و ایرانیان یکی است.

همان‌طور که ایرانیان آتش‌پرست نبودند هندیها نیز آتش را نمی‌پرستیدند و فقط آن را یك عنصر پاك و درخور احترام می‌پنداشتند و عقیده داشتند که جهان از آتش به وجود آمده و علوم، امروز این اصل را تصدیق می‌نماید و زمین هم در آغاز یك جرم آتشین بود و پس از سرد شدن به این شکل که می‌بینیم در آمد.

وقتی کوروش به‌آتشکده‌ای رسید که بعد معبد سومنات شد، لباس خود را از تن به در کرد و بدن را شست زیرا عقیده هندوان این بود که هر کس می‌خواهد وارد آتشگاه شود باید غسل نماید و بعد از اینکه مطهر شد قدم به‌آتشکده بگذارد.

کوروش بعد از تطهیر بدن، لباسی چون جامهٔ روحانیون هندی در بر کرد و قدم به معبد نهاد و بعد از اینکه مراسم احترام را به جا آورد از آنجا خارج گردید.

احترام جانداران در هندوستان بر خلاف آن چه اکثر مردم تصور می‌نمایند مربوط به دوره بعد از بودا نیست. بلکه در دوره‌ای که دین هندوان، ودا بود آن‌ها از اکل گوشت جانداران خودداری می‌کردند، ولی خوردن ماهی و سایر جانوران دریایی و جانوران غیرذی‌فقار و پستاندار را مشروط بر این که سمی نباشند مجاز می‌دانستند.

یکی از جانوران که درهندوستان محترم بود گاو به شمار می‌آمد و گاو را در هندوستان بیشتر به مناسبت کمکی که به کشاورزان می‌کند محترم می‌-

داشتند و با این که در قشون ایران گوشت زیاد مصرف می‌شد، کوروش امر کرد که برای رعایت عقیده هندی‌ها از ذبح گاو خودداری کنند و هم چنین از ذبح گوسفند خودداری نمایند و درتمام مدتی که کوروش و ارتش او در هندوستان بود نه یك گوسفند برای مصارف ارتش ذبح شد نه یك گاو و غذای ارتش را از موادگیاهی و لبنیات و ماهی فراهم می‌کردند.

کوروش در هندوستان نسبت به طایفه پلیدها (طایفه پارپاس) خیلی محبت کرد و به آنها کمك مادی نمود و بعد از او اسکندر به تقلید کوروش و سپس تیمورلنگ به تقلید اسکندر درهندوستان به طایفه «پارپاس» که طبقه محروم جامعه هندی بودند، کمك کردند.

کوروش در هندوستان یعنی سرزمین سند، سه شهر به اسم کوروپولیس ساخت و دستور داد که قسمتی از میوه‌های ایران در هندوستان کاشته شود. ازجمله خربوزه وهندوانه وهلو و زردآلو به‌دست کشاورزان و باغبانهای ایرانی درهندوستان کاشته شد وبعد جزوگیاهان بومی آنجاگردید.

کوروش که در مدت سلطنت خود شهر ساخت و قنات حفر کرد و گیاهان سفید ایران را به هندوستان برد نمی‌توانست نسبت به مسئله بروز قحطی در هندوستان بدون علاقه باشد.

آن مرد بزرگ بعد از این که وارد هندوستان شد شنید که هر چند سال یك مرتبه در هندوستان یك قحطی بزرگ پیش می‌آید و عده‌ای کثیر براثر گرسنگی جان می‌سپارند[۱].

کوروش متوجه شدکه علت بروز قحطی دو چیز است: اول اینکه

---

۱. به موجب آماری که انگلیس‌ها بعد از اشغال هندوستان تنظیم کردند از هزار سال قبل از میلاد مسیح تا سال ۱۹۰۰ میلادی به‌طور متوسط هرپنج سال یك مرتبه یك قحطی شدید درهندوستان بروز کرد و هرقحطی بزرگ میلیونها نفر را به‌هلاکت رسانید ــ مترجم.

هندوستان، آب بقدر کافی ندارد در صورتی که رودهای بزرگ آن به طور هرز به سوی دریا می‌روند ودوم اینکه آن کشور دارای انبارهای گندم مضبوط نیست و در نتیجه محصول غله هندوستان از بین می‌رود و نصیب موش و حشرات می‌شود.

کوروش درآخر تابستان سال ۵۴۴ قبل از میلاد دویست نفر از سران هندوستان را در شهری که امروز به اسم بمبئی خوانده می‌شود جمع کرد و نطقی برای آنها ایراد نمود که نشان می‌دهد آن مرد برجسته در بیست و پنج قرن قبل از این مثل صلحای اقوام امروزی فکر می‌کرد و اطلاعاتش راجع به مسایلی از قبیل انبار گندم (سیلو) از لحاظ اصول، از مهندسین سیلوسازی امروز کمتر نبوده است.

کوروش خطاب به زعمای هندی گفت:

حساب طبیعت مثل حساب دادوستد بازرگانی نیست که درآن تفاوت و اختلاف به وجود نیاید. یك کشاورز که گندم در زمین می‌کارد انتظار دارد که از هر تخم، فی‌المثل پنجاه تخم برداشت کند و هر گاه پنجاه سنگ (سنگ هخامنشی که واحد مقیاس وزن بود با مقیاس امروزی دو کیلو و نیم سنگینی داشت) گندم بکارد منتظر است که دو هزار و پانصد سنگ گندم بردارد.

ولی بعد از سالها میزان محصول کشتزار او از مقدار این پیش‌بینی زیادتر می‌شود و بعضی سالها کمتر ودر کشوری مثل هندوستان که هرچند سال یك‌مرتبه قحطی بروز می‌نماید و عده‌ای زیاد ازمردم را به‌هلاکت می‌رساند باید همواره مازاد محصول سالهای فراوانی در انبارها نگهداری شود تا این که در سنوات کمبود محصول یا قحطی، مردم از گرسنگی نمیرند، ولی انبارهایی که شما دارید برای نگاهداری غله خوب نیست. شما انبارهای گندم خود را با آجر می‌سازید و در نتیجه موش و حشرات به انبارها نفوذ

می‌نمایند و هرگاه انبارهای خود را با سنگ‌های بزرگ بسازید نه موش می‌تواند سنگ را سوراخ کند و وارد انبار شود و نه در انباری که با سنگ ساخته می‌شود حشرات به وجود می‌آیند برای این که تخته‌سنگ، دشمن حشرات است و مانع از پیدایش آنها می‌شود، به شرط این که انبار گندم با سنگ‌های بزرگ و تراشیده ساخته شود نه با سنگ‌های کوچک که در آن صورت بین سنگها شکاف به وجود می‌آید و حشرات ایجاد می‌شود.

چون هوای هندوستان مرطوب است، انبارهای گندم باید در نقاط مرتفع بناگردند تا این که رطوبت هوا، غله را در انبار فاسد ننماید.

اکنون در انبارهای شما غله بیش از یك سال باقی نمی‌ماند و اگر موش و حشرات آن را از بین نبرند رطوبت هوا باعث فساد غله می‌شود و هرگاه انبارهای غله خود را در نقاط مرتفع با سنگهای بزرگ و تراشیده بسازید، غله تا پنجاه سال در انبار می‌ماند و شما پیوسته در آن انبارها برای سالهای کمبود محصول یا قحطی، غله خواهید داشت.

بعد پادشاه ایران رشتهٔ کم آبی را پیش کشید و گفت ما هم در ایران مثل شما گرفتار کم آبی بودیم و برای مشروب کردن مزارع چشم به آسمان می‌دوختیم تا چه موقع باران ببارد، اما پدران ما از قدیم، با حفر قنات در قسمتی از مناطق ایران مسئله بی آبی را حل کردند و شما هم می‌توانید در نقاطی که کوه وجود دارد و آب زیرزمینی در آن نقاط هست قنات حفر کنید و آب زیرزمینی را با یك شیب ملایم به سطح زمین بیاورید.

چاره دیگر که ما برای کم آبی کردیم سدسازی است و ما به وسیله سد سازی توانستیم سرتاسر خوزستان را سبز کنیم و هر سال دو محصول از آنجا برداریم و شما اگر مقابل رودخانه‌های سرزمین سند سد بسازید می‌توانید تمام کشور را مبدل به مزرعه و باغ کنید و محصولات کشاورزی شما بقدری فراوان خواهد شد که هرگز در این‌جا قحطی بروز نخواهد کرد.

چون معماران ما در ساختن سد مهارت دارند و ما دارای استادکارانی هستیم‌که مـی‌دانند ساروج مخصوص سد را چگونه باید فراهم‌کرد و می‌توانیم آنها را به هندوستان بفرستیم تـا ایـن‌که برای ساختن سدها به شما کمك نمایند».

سران قوم هنـدی بعد از اینکه اظهارات کوروش را شنیدندگفتندکه حاضرند انبارهـای سنگی برای نگاه‌داری غله بسازند و هم سد بنا نمایند وکـوروش نامه‌هـایی به حکام ایالات ایران نوشت و دستور دادکه یك عده معمار استادکار سدساز و عـده‌ای مقنی را بـرای حفر قنوات بـه هندوستان بفرستند تا اینکه درآنجا سد بسازند و قنات حفر نمایند.

کـوروش آن قـدر در هندوستان تـوقف‌کرد تـا ایـن‌که معماران و استادکاران ایرانی شروع به مقدمات سدسازی کردند و مقنی‌ها دست به حفر قنات زدند.

سدهـایی که با اقدام‌کوروش ساخته شد تا دوره سلطنت داریوش هم بود امـا بعد از آن به احتمال قوی بر اثر اینکه مورد مرمت قـرار نگرفت ویران‌گردید و از بین رفت.

کوروش بعدازمراجعت از هندوستان ازراه افغانستان‌کنونی به سوی مـاوراءالنهر رفت و پس از سرکشی به‌آن سرزمین عزم ترکستان امروزی را نمود تا این‌که ببیند وضع ساختمان دیواری‌که در شمال ایران بنا می‌شد چگونه است.

آن دیـوار که به دستور کـوروش به دست هفتاد هـزار کارگر ایرانی ساخته شد،سدی بود که مانع از تهاجم قبایل شمالی، به استراباد و خراسان می‌گردید و سدی که بعد در تواریخ شرق موسوم به سد یأجوج و مأجوج گردیـد همیـن دیـوار است که‌کوروش در شمال ایران (شمال استراباد و خراسان)بناکردو نبایدآن را با سد باب‌الابواب که به‌دست‌کوروش درشمال

آذربایجان بناگردید اشتباه نمود.

دیوار مزبور طوری محکم ساخته شد که دویست سال بعد وقتی اسکندر به ایران رفت آن دیوار هنوز استحکام داشت و مانع از این می‌شد که قبایل شمالی از ترکستان به ایران حمله‌ور شوند. استرابون آن دیوار را دو قرن بعد از کوروش دید ولی در آن موقع دیوار مزبور پادگان نداشت.

کوروش می‌دانست که فقط ساختن دیوار برای جلوگیری از تهاجم قبایل شمالی کافی نیست. چون قبایل مزبور می‌توانند شکافی در دیوار به وجود بیاورند و از آن عبور کنند یا قسمتی از دیوار را ویران نمایند تا این که معبر عریض‌تر داشته باشند این بود که یك پادگان، در آن دیوار مستقر شد تا اینکه هر موقع قبایل شمالی به دیوار نزدیك می‌شوند آنها را دفع کند.

کوروش دیوار مزبور را طوری ساخت که درون آن خانه بود و سربازان در تابستان از گرما و در زمستان از سرما مصون بودند و در فواصل معین، در کف دیوار، چاه آب وجود داشت که اگر قوای شمالی به سببی که قابل پیش‌بینی نبود آن سد را محاصره کردند سربازانی که در دیوار پایداری می‌نمایند بر اثر نداشتن آب از پا درنیایند.

اکثر مورخین اروپایی فقط از دیوار چین صحبت می‌کنند و دیواری را که کوروش در شمال ایران ساخت ندیده می‌گیرند و تا امروز حتی یك مورخ اروپایی نخواسته اعتراف کند که امپراطوران چین رسم ساختن دیوار مجوف را برای جلوگیری از تهاجم قبایل صحرانشین از کوروش آموختند در صورتی که تاریخ ساختن دو دیوار، ثابت می‌کند که چینی‌ها اسلوب ساختن دیوار مجوف را (که در جوف آن خانه و دژ وجود داشت) از کوروش آموختند و دیواری که کوروش ساخت، در سال ۵۴۴ قبل از میلاد به اتمام رسید و امپراطوران چین دویست و پنجاه سال بلکه سیصد

سال بعد درصدد برآمدند که در شمال چین دیواری شبیه به دیوار ایران بسازند تا اینکه مانع از هجوم قبایل وحشی شوند و هیچ عاقلی نمی‌تواند منکر این واقعیت غیر قابل تردید تاریخی شود.

***

درقدیم مناطقی که امروز به اسم استراباد و مازندران وگیلان خوانده می‌شود در معرض حملات دزدهای دریایی بود و دزدان دریایی گاهی با کشتی‌های زیاد می‌آمدند و هرچه می‌توانستند می‌بردند و دختران زیبای استرابادی و مازندرانی وگیلانی را می‌ربودند. گاهی سکنه محلی در قبال حملات آنها دفاع می‌کردند و گاهی نمی‌توانستند دفاع نمایند و دزدان دریایی باکشتی‌های پرازکالا درحالی که عده‌ای دختران زیبا را ربوده بودند مراجعت می‌کردند وسکنه استراباد ومازندران وگیلان نمی‌توانستند در دریا آنها را تعقیب نمایند، زیرا نه دارای کشتی‌های بزرگ بودند، نه از فنون بحرپیمایی و جنگ در دریا اطلاع داشتند، در صورتی که استرآباد و مازندران منطقه‌ای بود که نوع بشر، اولین بار درآنجا فن کشتی‌رانی را با استفاده ازبادبان فراگرفت (به‌طوری که در قسمت ماقبل تاریخی ذکر شد).

کوروش متوجه گردید که برای جلوگیری از خطر دزدان دریایی که به سواحل ایران حمله‌ور می‌شدند باید نیروی دریایی به وجود بیاورد و تا ایران دارای کشتی‌های جنگی نشود، خطرسارقین دریایی برای سکنه مناطق شمالی ایران که درساحل دریای خزر زیست می‌نمایند ازبین نخواهد رفت.

این بود که استادکاران کشتی‌سازی را از سواحل دریای مغرب یعنی دریایی که امروز به‌اسم مدیترانه خوانده می‌شود فراخواند و به‌آنها دستور داد که در سواحل شمال ایران کارگاههای کشتی‌سازی به وجود بیاورند و سه نوع کشتی جنگی بسازند: یکی کشتی‌هایی که با یك ردیف پاروزن حرکت می‌کند و در عین حال بادبان هم دارد. دوم کشتی‌هایی که با دو

ردیف پاروزن (که در دو طبقه بالای هم قرارگرفته‌اند) حرکت می‌نماید و سوم کشتی‌هایی که بـا سه ردیف پاروزن حرکت می‌کند و در کشتی‌هـای اخیر ردیف سوم پاروزنان که در طبقه فوقانی قرار داشتند دارای پاروهایی بـودند که با مقیاس امروزی هریك بیست و پنج متر طول داشت و پارو به وسیله هشت نفر به حرکت درآورده می‌شد.

کشتی اخیر سنگین‌ترین کشتی جنگی ایران به شمار می‌آمد، معهذا بادبان هم داشت تا هنگامی که باد مطلوب می‌وزد بادبان برافرازند و از آن برای کمك به پاروزنان استفاده نمایند.

مبتکر ساختن کشتی‌های جنگی به این شکل کوروش شد و نمی‌گوییم که خود او، این نوع کشتی‌هـا را اختراع کرد ولی کشتی‌های جنگی را که دارای یك ردیـف و دو ردیف و سه ردیف پـاروزن بـودند وارد نیـروی دریایی ایران کرد وتمام مللی که در ساحل دریای مدیترانه زندگی می‌کردند آن روش را از ایـران تقلید کردند و یونان بـه همان روش کشتی ساخت و کشتی‌های او، در دوره سلاطین دیگر ایران با ایرانیان جنگید.

رومیها هـم بعد از اینکه سرشناس شدند و دارای قوت گردیدند بـه همان روش کشتی ساختند و امـروز بعضـی از مورخین تصور می‌نمایند که آن کشتی‌هـا از ابتکارات رومیها می‌باشد در صورتی که کـوروش آن نـوع سفاین را وارد نیروی دریایی کرد.

در سواحـل دریای مازندران هم کشتی‌های جنگی سبك (دارای یك ردیف پاروزن) و سنگین ساخته شد و کشتی‌های سنگین جنگی منجنیق‌های بزرگ حمل می‌کردند و با آن منجنیق‌ها سنگ و آتش بر کشتی‌های خصم مـی‌باریدند و مزیت کشتی‌های جنگی سبك این بود که سرعت داشتند.

وضع سواحل شمالی ایران کنار دریای خزر در آن موقع با امروز فرق داشت. امـروز به مناسبت اینکه آب دریای خزر عقب رفته شهرها و سایر

آبادی‌های شمال ایران پیشرفت حاصل نموده و از کوه‌هایی که در شمال ایران است دور شده، ولی در آن موقع چون دریای خزر بیش از امروز در خشکی پیش رفته بود، بعضی از شهرهای ایران در دامنه کوه‌های شمالی ایران قرار داشت و دویست سال بعد از کوروش وقتی یونانیها به ایران رفتند به طوری که استرابون در سیاحت‌نامه خود می‌نویسد وضع شهرها و سایر آبادیهای شمال ایران به شرحی بود که گفتیم.

قبل از این که کوروش برای جلوگیری از دزدان دریایی، در دریای خزر نیروی دریایی به وجود بیاورد، سکنه سواحل شمالی ایران در نقاطی که کوه نزدیك بود، اشیای گران بهای خود را به مناطق ییلاقی واقع در کوهستان منتقل می‌کردند که از دسترس سارقین دریایی دور باشد، ولی بعد از این که در دریای خزر نیروی دریایی ایران شروع به انجام وظیفه کرد طوری سکنه سواحل آسوده خاطر شدند که اشیای گرانبهای خود را از ییلاق منتقل به شهر نمودند تا این که در دسترس آنها باشد.

آن نیروی دریایی که کوروش در دریای خزر به وجود آورد تا پایان سلسلهٔ هخامنشی در آن دریا بود و در تمام آن مدت (دو قرن) اتفاق نیفتاد که سارقین دریایی بتوانند به سواحل استراباد و گیلان و مازندران و آذربایجان حمله‌ورشوند. ولی بعدازاینکه سلسله هخامنشی، منقرض شد و یونانی‌ها در ایران زمامدار گردیدند، نیروی دریایی ایران در دریای خزر که کشتی‌های آن هربیست سال یك‌بار تجدید می‌شد (زیرا آب دریا و خزه و جانوران دریایی کشتیهای چوبی را فاسد می‌کرد) از بین رفت و باز راه دزدان دریایی به سوی سواحل شمال ایران مفتوح گردید و راهزنان دریایی حتی دختر یکی از امرای بزرگ یونانی را که حاکم مازندران بود از ساحل آنجا ربودند و با خود بردند و هیچ کس نفهمید که بر سر آن دختر چه آمد.

کوروش در آن سال، بعد از این که در شمال ترتیب ساختن کشتیهای

جنگی را داد مراجعت کرد و به محلی رسید که مورخین یونانی نامش را دروازه قزوین (دروازه کاسپین) یا دروازه اسکندر گذاشته‌اند در صورتی که نام اصلی آن «دروازه کوروش» بود.

آنجا دروازه نداشت، بلکه تنگه‌ای بود که مسافرین فلات ایران، وقتی به‌آنجا می‌رسیدند می‌دانستند که از اراضی مسطح گذشته‌اند و از آن به بعد وارد منطقه کوهستانی شمال ایران در مازندران می‌شدند.

امروز وضع آن تنگه یا دربند، مثل دوره کوروش نیست، زیرا باران و برف و باد و آفتاب، به طور دایم وضع اراضی را تغییر می‌دهد و جز کوه‌های بزرگ سنگی هیچ یك از مناطق کره زمین به یك وضع نمی‌ماند وحتی کوه‌های بزرگ سنگی هم براثرمرورزمان (منتها درمدتی‌طولانی‌تر) تغییر شکل می‌دهد.

در زمان کوروش تنگه‌ای که بین فلات مرکزی ایران و مازندران به نظر می‌رسید راهی بود بین دو تپه مرتفع و مسافر وقتی قدم به‌آن راه می‌نهاد می‌فهمید که وارد مازندران گردیده است و به زودی طلیعه جنگل‌های مازندران را می‌دید.

کوروش در همانجا که تا آن تاریخ فاقد آبادی بود یك قصبه ساخت و آب جاری کرد و دو کاروانسرای بزرگ بنا نهاد که در زمان اسکندر ویران شد و استرابون می‌گوید هریك از آن کاروانسراها یك شهر کوچك به شمار می‌آید و در آنجا همواره یك عده اسب و استر هست که مخصوص حمل بار در راه‌های مازندران می‌باشد.

دروازه کوروش در دوره ساسانیان و آنگاه در دوره اسلامی هم بود و مسافرین در آنجا برای رفتن به مازندران اسب و استر کرایه می‌کردند یا خریداری می‌نمودند ولی بعد از مغول دیگر نامی از آن شنیده نشده است.

مورخین یونانی نوشته‌اند که کوروش در دروازه قزوین یك ارتش

مستقر کرده بود تا این که مانع از حمله اقوام شمالی شود و این نوشته صحت ندارد.

اگر کوروش در آنجا یك ارتش مستقر می‌کرد، استرابون که در سیاحت نامهٔ خود به دقت همه چیز را نوشته است از آن یاد می‌نمود، و دروازه کاسپین (به قول یونانیان) در هیچ مورد پادگان یك ارتش نبوده، چون سلاطین ایران از طرف مازندران خطری را احساس نمی‌کردند تا در آنجا یك ارتش مستقر کنند.

مازندران واستر آباد وگیلان در دوره سلطنت کوروش و سلاطین بعد، در سراسر دوره هخامنشیان جزو خاك ایران بود و مردم آن هم به کار خود اشتغال داشتند و برای سایر ولایات ایران تولید خطر نمی‌کردند تا این که کوروش در آنجا یك پادگان به وجود بیاورد.

پادگان‌های بزرگی که کوروش به‌وجود آورد برای جلوگیری از هجوم طوایفی بود که از ماوراءالنهر و ترکستان وقفقازیه به‌ایران حمله می‌کردند و دیوار ترکستان و سد باب‌الابواب هم برای ممانعت از تهاجم آنها به ایران ساخته شد و در تمام دوره سلطنت هخامنشیان سکنه مازندران و گیلان و استراباد ازسربازان نخبه ارتش ایران محسوب می‌گردیدند و اگر مردم آن سه منطقه برای‌سایر مردم ایران‌خطری داشتند کوروش، برای حفظ آنها، در دریای خزر نیروی دریایی به وجود نمی‌آورد.

سوداهای ملکه صحرانشینان و پیروزی ایرانیان بر متجاوزان شمالی

در شمال ماوراءالنهر ملکه‌ای بود به اسم «تمیسریس» که از زنهای عجیب جهان به شمار می‌آمد و از این جهت اسمش مثل «کلئوپاتر» مصری و ملکه «الیزابت» انگلیسی و ملکه «کاترین» روسی معروف نیست که یونانیان و رومیان شرح حال او را به تفصیل ننوشته‌اند تا برای نسل‌های آینده باقی بگذارند.

هرودوت یونانی که از وضع زندگی ملل ماوراءالنهر و قبایل شمال ومغرب دریای آرال (دریایی که رودهای جیحون و سیحون در آن می‌ریزند) اطلاعی نداشته و فقط اسمی از آنها شنیده بود اشاره‌ای به تمیریس ملکه مسقند (و به قول هرودوت ماساژت) می‌کند و می‌گذرد.

اما «کتزیاس» مورخ یونانی و طبیب مخصوص اردشیر دوم پادشاه ایران که مدتی طولانی (نزدیك چهل سال) در ایران به سر می‌برد شرحی مفصل

راجع به آن ملکه نوشته و برای نسلهای بعد باقی گذاشته است.

ملکه تمیریس که بر طوایف صحرانشین مسقند سلطنت می کرد زنی بود که در امور سلطنت سخت می گرفت، ولی در زندگی خصوصی لاابالی می‌نمود و صدها شوهر داشت چون در طوایف مسقند زنهای ثروتمند می‌توانستند شوهران متعدد داشته باشند و طبیعی است که هزینه زندگی آنان را متقبل می‌شدند.

این رسم از طایفه مزبور به طوایف دیگر ماوراءالنهر سرایت کرد و گرچه بعد از غلبه اسلام بر آن منطقه منسوخ شد اما اثر آن باقی ماند و رؤسای طوایف اصالت فرزند را وابسته به‌مادر می‌دانستند نه پدر، و پسری به‌امارت و ریاست می‌رسید که مادرش امیرزاده بود[۱].

ملکه تمیریس گفته بود که بهترین کشور برای تاخت و تاز، ایران است چون علاوه بر اینکه مردمی ثروتمند دارد دارای مردان زیبا نیز هست.

قبل از این که کوروش در ماوراءالنهر یک پادگان دایمی برای جلوگیری از حملات مسقندها مستقر کند ملکه تمیریس دوبار به ایران حمله کرد، اما بعد از این که کوروش درشهر «کوروپولیس» واقع درماوراءالنهر یك پادگان به وجود آورد حملات ملکه مسقند به ایران متوقف شد.

محل پادگان ایران ــ به طوری که گفتیم ــ نقطه‌ایست که امروز به اسم «اورا ـ تپه» خوانده می‌شود و کنار رودخانه سیحون مسلط بر گدار اصلی آن رود می‌باشد و باستان‌شناسان شوروی تردید ندارند که شهر کوروش در «اورا ـ تپه» قرار داشت.

امروز وجود گدار در رودخانه‌ها دارای اهمیت نیست برای اینکه روی

---

۱. مسقندها ــ به طوری که گفتیم ــ همان طوایف هستند که بعد به اسم اوزبك خوانده شدند در تمام ادوار ضعف سلاطین ایران، کشور ما را مورد حمله قرار دادند و خطر حمله آنها تا نیمه دوران سلطنت قاجاریه هم باقی بود ــ مترجم.

رودها پل می‌سازند و مردم به سهولت از آن عبور می‌کنند. ولی در قدیم پل‌سازی روی رودخانه‌ها آن هم رودخانه‌ای چون سیحون که هنگام طغیان آب در فصل بهار عرض آن در بعضی از نقاط از سه کیلومتر تجاوز می‌کند آسان نبود و کاروانیان وقتی می‌خواستند از یك رودخانه عبور نمایند از گدار آن، یعنی نقطه عریض و کم عمق رودخانه عبور می‌کردند.

قشون ملکه تمیریس هنگام عبور از رودخانه سیحون چاره نداشت جز اینکه از گدار عبور کند، لذا کوروش شهر کوروپولیس را در جایی ساخت که مسلط به گدار سیحون باشد و پادگان آنجا نگذارد که قبایل صحرانشین مسقند از آن رود عبور نمایند.

لیکن ملکه تمیریس با این که می‌دانست یك قشون دایمی در کوروپولیس هست و مانع از عبور او می‌شود، تصمیم گرفت که مرتبه‌ای دیگر به ایران حمله کند و حرص جمع‌آوری مال و هوس تملك مردان جوان وزیبای ایرانی اورا وادار به حمله کرد، لیکن چون می‌دانست که قشون ایرانی رودخانه سیحون قوی می‌باشد، با یك ارتش بزرگ به راه افتاد.

آن ملکه متهور و عیاش برای اینکه مجبور نشود از گدار اورا ـ تپه عبور کند، درطول ساحل شرقی رودخانه سیحون که امروز به اسم «سیر دریا» معروف است آنقدر به سوی جنوب رفت تا اینکه به شهر امروزی تاشکند رسید و آن شهر را چاپید و بعد متوجه مغرب شد، تا این که خود را به شهر کنونی «چهارجو» واقع در کنار رودخانه جیحون (که امروز آمودریا خوانده می‌شود) رسانید و آنجا را هم چاپید وخودرا آماده حرکت به سوی ایران کرد.

درآنجا کوروش که از اکباتان همدان به راه افتاده بود و روز و شب راه می‌پیمود خود را به قشون مسقند رسانید.

کوروش که تصور می‌نمود پادگان ایران در کوروپولیس در تعقیب ملکه

تمیریس می‌باشد فکر می‌کرد که قشون ۲۵ هزار نفری او برای سرکوبی تمیریس کافی است، چون می‌اندیشید که قشون ایران از عقب به تمیریس حمله خواهد کرد و او از جلو و ارتش مسقند را بین دو تیغ قرار خواهند داد و به زودی از پا در خواهند آورد و پادشاه ایران نمی‌دانست که سپاه کوروپولیس از جا تکان نخورده است.

فرمانده سپاه ایران در کنار رودخانه سیحون فهمید که یك ارتش از سواران مسقند راه جنوب را پیش گرفته است، اماچون فکر می‌کرد وظیفه‌اش حفظ کوروپولیس است در صدد تعقیب آن ارتش برنیامد، مضاف بر این که بیم داشت که بخواهند وی را فریب بدهند و او را عقب خود بیندازند تا با یك سپاه دیگر کوروپولیس را اشغال نمایند.

کوروش با بیست و پنج هزار سوار بدون ارابه جنگی در مشرق رودخانه جیحون به ملکه تمیریس، رسید درحالی که قشون آن ملکه به قول کتزیاس صد هزارسوار بود آن هم سوارانی که با پیکر اسب خود موجودی واحد را تشکیل می‌دادند و از تمام فنون جنگ بر پشت اسب آگاه بودند.

همین که ملکه تمیریس دانست که کوروش مقابل اوست فرمان حمله را صادر کرد.

سواران کوروش نسبت به سواران مسقند یك قشون کوچك را تشکیل می‌دادند ولی همه به پادشاه ایران وفادار بودند و طبق روش سربازان ایرانی درمیدان جنگ قدم به‌عقب نمی‌گذاشتند مگر به فرمان صاحب منصب خود.

کوروش که مبتکر تاکتیك جنگی جدیدی بود که تا جنگ جهانی دوم در این عصر، دوام داشت فهمید که ملکه تمیریس قصد دارد او را محاصره نماید و برای این که محاصره نشود پشت به جیحون داد که سواران مسقندی نتوانند از عقب او سر بدر آورند.

تمیریس وقتی دانست که نمی‌تواند پادشاه ایران را محاصره نماید امر

کرد که سواران ایرانی را تا آخرین نفر به هلاکت برسانند.

صدوراین دستور آسان بود واجرای آن مشکل چون سواران ایرانی، پایداری می کردند.

فشار سربازان مسقندی به‌قدری زیاد شد که کوروش دریافت که تمام سواران او بـه قتل خواهند رسید وگفت که صفوف عقب، به تـدریج وارد رودخانه شوند و عنان اسب‌ها را سبك نمایند تا این که مرکوب آنها بتواند به‌آزادی شنا کند و از جیحون بگذرد.

سواران ایـرانی بدون شتاب و بیسم، وارد آب شدند، در حـالی که همقطاران آنها با خصم می‌جنگیدند و به قتل می‌رسیدند.

معلوم نیست که آیـا در جنگ گارد جاویـد پادشاه ایران بود یا نبود. هرودوت می‌گوید نبود و کتزیاس اظهار می کند که عده‌ای از آنها بودند.

بعید نیست که سواران گارد جاوید در آن جنگ حضور داشتند وگارد جاوید یك سپاه ده هزار نفری بود متشکل از چندین صف پیاده و ارابه‌دار وکماندار و منجنیق‌دار و سوار

بـه دستور کـوروش هـر سوار که از رود جیحـون می گذشت یك مجروح را برترك خود می‌نشانید یاجلو می‌گرفت و از رودخانه می‌گذرانید وکوروش توانست که پـانزده هزار مرد سالم و مجـروح قشون خود را از جیحون بگذراند و به ساحل غربی رودخانه مزبور برساند، ولی ده هـزار سرباز اودرساحل شرقی آن شط براثرحمله سواران مسقندی به‌قتل رسیدند.

بـا این که سواران صفوف جلو می‌دانستند کـه کوروش به سواران صفوف عقب گفته است که عقب‌نشینی نمایند، کماکان با دلیری می‌جنگیدند و خود را فدا می کردند.

ده هزار تـن از مردان رشید قشون کوروش در آن جنگ کشته شدند و شماره تلفات سواران مسقندی به همان اندازه بود.

جنگ ساحل جیحون به‌گفته مورخین یونانی، از افتخارات جنگی ایران قدیم بود و گرچه کوروش مجبور شد عقب‌نشینی کند، اما آن جنگ انضباط دقیق ارتش ایران و روح فداکاری سربازان ایرانی را به ثبوت رسانید.

کوروش بعد ازعقب‌نشینی، به سوی کشور «مرژیان» به راه افتاد و آن کشور مملکتی بود که امروز شهر مرو در آن است و ضرورت ندارد مرو را بشناسانیم چون همه می‌دانند که مرو در کجاست و چه خصوصیات داشت و عده‌ای از مردم مرو در شهرهای مختلف ایران زندگی می‌کردند و بازرگانان آن شهر تا یك قرن قبل در پایتخت کنونی ایران یك رسته بازار داشتند که موسوم بود به بازار یا بازارچه مروی.

هرودوت راجع به وقایع بعد از عقب‌نشینی کوروش به کشور مرژیان افسانه‌ای جعل می‌کند که ازمردی چون او که درمقدمه کتاب «جنگهای ایران» می‌گوید «من در تاریخ‌نویسی دنبال افسانه نمی‌روم» ناپسند و درخور نکوهش است.

هرودوت شنیده بود که در کشور مرژیان انگور فراوان است و در آنجا شراب‌های خوب فراهم می‌شود و بر اساس این اطلاع چنین نوشته است:

«کوروش بعد ازورود به مرژیان گفت که شراب بیندازند و انگورها را در خمره‌ها ریختند وشراب انداختند وبعد از اینکه ارتش ملکه تمیریس وارد مرژیان شد خمره‌های شراب را بدون حفاظ در دسترس سواران آن ملکه قرار دادند و آنها آن‌قدر شراب خوردند که از پا درآمدند و کوروش همه را به قتل رسانید و پسر ملکه موسوم به «تم» را اسیر کرد».

دلیل مجهول بودن داستان هرودوت این است که کوروش ماه اول تابستان وارد مرژیان شد و در آن موقع، در آن کشور، انگور هنوز نرسیده بود تا این که بتوانند آن را در خمره بریزند و شراب بیندازند و سواران

ملکه تمیریس همه خورنده شیر مادیان و «گوپلس» بودند که ماست یا کشك همان شیر است و شرابخوار نبودند تا اینکه بعد از دیدن خمره‌های شراب بدون حفاظ، بدانها حمله‌ور شوند و آنقدر شراب بنوشند تا این که ازهوش بروند و کوروش بدون اشکال تمام سواران ملکه مسقند را به قتل برساند و پسرش را اسیر کند.

افسانه‌ای که هرودوت برای شکست خوردن ملکه تمیریس در کشور مرزبان ذکر کرده مجعول است و کوروش نه‌در آن کشور شراب انداخت و نه سربازان ملکه صحرانشین را با شراب مست کرد وازپا در آورد.

همینکه کوروش از آب جیحون گذشت دو تصمیم گرفت اول اینکه نگذارد قبایل صحرانشین مسقند از آن رود عبور کنند، دوم اینکه از نزدیك‌ترین منطقه ایران که می‌توان از آنجا کمك خواست امداد بطلبد.

نزدیك‌ترین منطقه ایران که کوروش می‌توانست از آنجا کمك بخواهد در جنوب رود جیحون قرار گرفته بود و در آنجا مردمی زندگی می کردند بلندقامت و چهارشانه و بسیار قوی که با چنگ دردامنه‌های جبال «پوروپا- می‌زوس» به جنگ پلنگ می‌رفتند و گلوی آن جانور درنده را بین دودست آن قدر می‌فشردند تاآن را خفه می‌نمودند. آنها از هیچ زمامدار اطاعت نمی کردند، مگر از رییس قبیله خودشان و کوروش باآنها چون فرزندان خود رفتار می کرد.

کوه‌های پوروپامی‌زوس جبالی است که امروز به اسم هندوکوش خوانده می‌شود و می‌دانیم که رود جیحون از آن کوه‌ها سرچشمه می گیرد و مردمی که دردامنه‌های آن کوه و فلات غربی جبال مزبور زندگی می کردند امروز به اسم افغانی خوانده می‌شوند.

این کشور که امروز موسوم است به افغانستان در قدیم چند کشور بود و مردم آن، از راه کشاورزی و پرورش دام زندگی می کردند و همه مردمی

دلیر و با جرأت و در عین حال صبور و قانع بودند.

در بین قبایل افغانستان که همه دلیر بودند بعضی از آنها از لحاظ شجاعت بیشتر شهرت داشتند و آن قبایل را بـه نام «کلزایی» و «هندکی» و «هزاره» می‌خواندند و کلزایی نامی است که بعد مبدل به «قلزایی» و آنگاه «قلیجّایی» شد و در تاریخ ایران زیاد به این اسم برمـی‌خوریم و از جمله این نام در پایان دوره صفویه برده شد و افغانیهایـی که در پـایان دوره صفویه به ایران آمدند از این طایفه بودند.

سلاح طـوایف کلزایی و هنـدکی و هزاره در دوره کوروش عبارت بود از شمشیرهایی بـزرگ که در این دوره انسان از مشاهـده آنها وحشت می‌کند. آن شمشیرها را با مفرغ می‌ساختند و تیغه شمشیر با مقیاس امروزی سی سانتیمتر عـرض داشت و آنقدر بلند و سنگین بود که افراد عادی نمی‌توانستند آن را به حرکت درآورنـد و همین شمشیر است که در ادوار بعد تلوار خوانده شد.

محال بود که شمشیر بزرگ و سنگین قبایل افغانی به کسی اصابت کند و او زنده بماند یا این که ناقص نشود و برای بقیه عمر از یك دست یا یك پا محروم نگردد. آن‌هایی که نمی‌خواستند با شمشیر بجنگند، بـا گرز مـی‌جنگیدنـد و گرز بعضی از آن‌ها مفرغی بود و گرز بعضی دیگر سنگی یعنی قطعه سنگ بـزرگ و مدور را بر سر چوبی قطور نصب می‌نمودند و بـه میدان جنگ می‌رفتند.

در بین سه قبیله‌ای که از آن‌ها نام بردیم مردان طایفه کلزایی شمشیر را به اسلحه دیگر ترجیح می‌دادند و مردان طایفه هندکی گرز را و مردان طایفه هزاره زیادتر با تیر و کمان می‌جنگیدند و کمان خود را ازچوب «کهور» که در سرزمین آن‌ها فراوان بود می‌تراشیدند.

کوروش برای رؤسای طوایف سه‌گانه پیغام فرستاد که مردان خود را

بسه راه بیندازند و در مرو به او ملحق شوند. کوروش از هر قبیله ده هزار مرد جنگی خواست ولی گفت اگر رؤسای طوایف نتوانستند ده هزار مرد به راه بیندازند نیرویی که با خود می‌آورند کمتر از هفت هزار تن نباشد.

رؤسای سه‌طایفه کلزایی، هندکی وهزاره هریك با هفت هزار مرد به سوی مرو به راه افتادند.

قبل از این که نیروی امدادی مزبور به کوروش برسد، پادشاه ایران در سرزمین مرژیان شروع به استخدام سربازکرد و پیش از اینکه عمل سربازگیری در مرژیان شروع شود با پانزده هزار سربازکه برایش باقی مانده بود راه را بر روی قشون ملکه تمیریس بست و نگذاشت که ارتش مزبور در منطقه «چهارجو» از رود جیحون عبور نماید و خود را به قشون کوروش برساند.

روز و شب سربازان کوروش در ساحل جیحون نگهبانی می کردند و شب‌ها آن‌قدر مشعل می‌افروختند که کنارجیحون چون روز روشن می گردید. کوروش می‌دانست سربازانی که می‌خواهند ازآب بگذرند به مناسبت اینکه نمی‌توانند با سرعت حرکت نمایند ناتوان هستند و سربازان مسقند، قادر نبودند که ازآب جیحون بگذرند، مگر به همان ترتیب که سربازان کوروش گذشتند یعنی به توسط اسب‌ها و اگر می‌خواستند خود واردآب شوند غرق می‌شدند.

سربازان ایرانی در ساحل غربی جیحون روز و شب انتظار نزدیك شدن سربازان مسقند را می کشیدند و همین که آنها نزدیك می گردیدند به تیرشان می‌بستند یا اینکه به وسیله منجنیق‌هایی که کوروش با سرعت ساخته بود، سنگ بر سرشان می‌باریدند وقبل ازاین که به ساحل برسند هلاکشان می کردند.

اگربعضی ازآنها خود را به ساحل می‌رسانیدند، بلافاصله مورد حمله

سربازان ایرانی قرار می‌گرفتند و کشته می‌شدند.

در آن موقع معلوم شد که رودخانه، بالاخص در فصل طغیان یکی از موانع بزرگ راه عبور یک قشون است.

ممانعت کوروش از عبور قشون ملکه صحرانشین از رود جیحون طوری اهمیت پیدا کرد که جزو تاریخ کلاسیک دانشگاههای نظامی در اعصار جدید شده است و وقتی می‌خواهند در دانشگاه‌های نظامی راجع به رودها بحث کنند و بگویند چگونه از عبور قشون جلوگیری می‌کنند، اولین شاهد از مانور کوروش در ساحل رود جیحون آورده می‌شود و می‌گویند با اینکه کوروش از حیث نیرو، خیلی ضعیف‌تر از قبایل صحرانشین بود توانست از عبور سواران ملکه تمیریس ممانعت نماید.

وقتی ملکه تمیریس فهمید که مردان او نمی‌توانند در آن منطقه از رود جیحون بگذرند و هر سرباز که به‌ساحل غربی رودخانه نزدیک می‌شود به‌قتل می‌رسد، تصمیم گرفت که آن منطقه را رها نماید و به طرف پایین رودخانه برود.

خط سیر رود جیحون از جنوب به شمال است و قسمت پایین رودخانه، قسمت شمالی رود می‌شود و در بیست و پنج فرسنگی شمال «چهارجو» یک گدار وجود داشت که به اسم کتل (بروزن دهل) می‌خواندند و در آنجا آب جیحون آنقدر عریض می‌شد که نه فقط یک سوار به راحتی از رودخانه می‌گذشت بلکه پیادگان هم می‌توانستند بدون خطر از آب بگذرند.

امروز گدار مزبور وجود ندارد و علتش این است که بستر رودخانه جیحون خیلی نسبت به‌گذشته فرق کرده است.

این رود بزرگ که از سی قرن قبل از این تا امروز نامش در تواریخ ذکر شده است، بیش از چند بار تغییر بستر داده و از منطقه‌ای به منطقه دیگر رفته است.

در دوره کوروش رود جیحون وارد دریـای (دریاچه) آرال می‌شد و بعد از چند قرن خط سیر آن تغییر کرد و به طرف مغرب رفت و وارد دریای خزر گردیـد و آب آن دریا را طوری زیاد نمود که شهرهایی که امـروز کنار دریای خزر وجود دارد زیر آب رفت.

آنگاه مـرتبه‌ای دیگر، خط سیر جیحون تغییر کرد و آن رودخانه بـه سوی مشرق برگشت و به طرف دریای آرال رفت و امروز هم دردریای آرال می‌ریزد.

دانشمندان شوروی چهار خط سیر خشك رودخـانه جیحـون را در ماوراءالنهر و ترکمنستان پیدا کرده‌اند و معلوم می‌شود که در قدیم چهار بار خط سیر جیحون تغییر کرده ولی بعید است که بعد از این تغییر کند زیرا از این به بعد نوع بشر نظر به اینکه عالم و صنعتگر شده مـی‌تواند مـانع از تغییر مسیر رودخانه‌ها گردد.

ملکه‌صحرانشین‌از گدار کتل‌عبور کردو خواست که با کوروش بجنگد. ولی پادشاه ایران چون هنوز نیروی امدادی دریافت نکرده بود به طورمنظم مقابل سواران مسقندی عقب‌نشینی نمود تا اینکه قبایل دلیرمرژیان به کوروش ملحق شدند.

آن وقت، پـادشاه ایـران به عقب‌نشینی خـاتمه داد و عزم کرد که بـا سواران مسقندی بجنگد. کـوروش که از حیث سواره‌نظام ضعیف بود و در عوض از لحاظ پیادگان قـوت داشت، میـدان جنگ را در شمال مـرو و شمال رود مرغاب انتخاب کرد.

منطقه‌ای که کوروش بـرای جنگ بـا سواران مسقندی انتخاب نمود یك منطقه ناهموار به شمار می‌آمد و پادشاه ایران عزم کرد که در آنجا جلوی سواران صحرانشین را بگیرد تا اینکه آنها نتوانند از اسب‌های خود به‌خوبی استفاده نمایند.

پادشاه ایران اطلاع داشت که یك قشون سوار در یك منطقه ناهموار و نیمه‌کوهستانی نمی‌تواند از قدرت خود به خوبی استفاده نماید، ولی در یك منطقه مسطح قشون سوار برای یك ارتش پیاده خطری بزرگ است.

کوروش کمانداران هزاره و کمانداران دیگر خود را با منجنیق‌ها در صف مقدم قلب جبهه و دو جناح قرار داد و منتظر آمدن سواران مسقندی شد و ملکه تمیریس که از پیروزی خود در چهارجو مغرور شده بود، تصور کرد که می‌تواند با یك حمله بزرگ قشون کوروش را نابود نماید و فرمان حرکت سواران جنگی خود را صادر نمود.

کوروش که می‌دانست نیروی سوار خصم خیلی قوی است میدان جنگ را در یك منطقه نیمه کوهستانی در بستر رودخانه مرغاب انتخاب کرد که ملکه قبایل صحرانشین نتواند با سواران خود او را محاصره نماید.

رودخانه مرغاب مثل تمام رودهایی که از یك منطقه کوهستانی عبور می‌کند، در آغاز خلقت یك رودخانه عظیم بود و در طول مدت صدها میلیون سال کوه‌ها را سایید و شست و با خود برد و در جلگه پایین ته‌نشین کرد و در بستر خود دره‌ای به وجود آورد که در بعضی از نقاط عرض دره به ده کیلومتر می‌رسد.

امروز وقتی ما آن رودخانه یا رودهای دیگر را می‌بینیم که چون یك نهر باریك از قعر دره‌ای که دردو طرف آن کوه‌ها سر بر آسمان کشیده عبور می‌نماید نمی‌توانیم خود را قانع کنیم که روزی همان رود باریك آن قدر عظمت داشته که آن دره وسیع را به وجود آورده، ولی حقیقت همین است و تمام دره‌های وسیع و عمیق و هول‌انگیز که در مسیر یك رودخانه وجود دارد به وسیله آب آن رودخانه درطول صدها میلیون سال به‌وجود آمده است.

رودخانه مرغاب هم در آنجا که میدان جنگ شد، یك دره پهن به وجود آورده بود و آن روز با یك پیچ طولانی و وسیع از جنوب آن دره با

جلگه عبور می‌کرد.

کوروش در آنجا موضع گرفت تا اینکه از طرف چپ، متکی به رودخانه و از طرف راست متکی به کوه باشد و طرف دیگر رودخانه هم، کوه قرار داشت.

ملکه تمیریس با این که دریافت که جبههٔ کوروش از دوطرف یعنی از طرف شرق و غرب متکی به کوه و رودخانه است، نهراسید چون پیش‌بینی می‌نمود که سواران دلاورش پیادگان کوروش را نابود و منهزم خواهند کرد و از آن جلگه خواهند گذشت.

کوروش برای جلوگیری از عبور سواران قبایل صحرانشین، متکی به کمانداران بود وسنگ‌باران (یعنی متصدیان منجنیق‌ها) وتصمیم گرفته بود که با تیرباران و سنگ‌باران جلوی تهاجم سواران ملکه تمیریس را بگیرد و کاری راکه در این عصر اسلحه خودکار آتشین از لحاظ جلوگیری ازحمله سواران می‌کند، به انجام برساند.

ملکه تمیریس که ده هزار سوار خود را در عقب جبهه گذاشته بود که اگر پادگان ایران درکوروپولیس به راه بیفتد و به او حمله کند بتوانند جلوگیری نمایند، با مجموع سواران خود به جبهه کوروش حمله‌ور گردید.

اسلحه‌سواران ملکه تمیریس عبارت بود ازشمشیر و نیزه وتیروکمان اما هنگام حمله نمی‌توانستند ازکمان‌های خود استفاده نمایند.

طرز حمله آن‌ها این‌طور بود که یك صف بعد از صف دیگر حمله می‌کردند، بدون اینکه هیچ نوع حفاظ داشته باشند و حتی یك خفتان سادهٔ چرمی بدن آن‌ها را نمی‌پوشانید، وکلاهخود بر سر نداشتند و بدون کوچکترین اضطراب از مرگ به سوی جبهه کوروش رفتند.

وقتی صف اول سواران مسقندی به جبهه کوروش نزدیك شدند طوری تیر و سنگ بر آن‌ها بارید که حتی یك سوار نتوانست خود را به پیادگان

کوروش نزدیك کند.

تیراندازان هزاره و مرو و سرخس که از تیراندازان نـام‌آور قشون کوروش بـودند طوری با سرعت تیر بر سواران خصم مـی‌باریدند که ما نمی‌تـوانیم فکر آن را بکنیم، زیرا مدتی است که دیگر تیراندازی بـا کمان متداول نمی‌بـاشد و مردم از رموز آن بـدون اطـلاع هستند و نمی‌دانند که تیـراندازی با کمان در طول هزارها سال از فنون برجسته سلحشوری بود و قـواعد مخصوص داشت و تیـراندازان ایرانی در تمام عمر، از آن قـواعد پیـروی می‌کردند تا بتوانند به اصطلاح ورزشکاران امروزی فورم خود را حفظ کنند.

با اینکه سواران صف اول به قتل رسیدند یا مجروح شدند، مسقندی‌ها نترسیدنـد و دومین صف سواران آن‌ها مبادرت به حمله کرد و همین که بـه تیررس رسیدند، باران تیر و سنگ بر آن‌ها باریدن گرفت و تیرها بـه هدف اصابت مـی‌کرد و سواران مسقندی را از زین بر زمین می‌انداخت. ولـی سنگ‌ها، همه به هدف اصابت نمـی‌نمود، زیـرا کسانی که متصدی سنگ باریدن بودند نمی‌توانستند مثل تیراندازان نشانه‌گیری نمایند و برای این که بتوانند هدفی را با سنگ منجنیق بزنند یك‌بار سنگ را طوری پرتاب می‌کردند که از هدف بگذرد و مرتبه‌ای دیگر آن را طوری پرتاب می‌نمودند که نـزدیك هدف برزمین بیفتد و تیر اول را به اسم تیر بلند می‌خواندند و تیر دوم را به اسم تیر کوتاه.

این دو تیر زمینه‌ای به دست آن‌ها می‌داد که بتوانند تیرسوم را طوری پرتاب نمایند که به هدف اصابت نماید و گاهی تیر سوم نیز خطا می‌کرد و تیر چهارم یا پنجم به هدف اصابت می‌نمود.

اما تیرهای منجنیق برای کوبیدن یك دسته سوار که مبادرت به تهاجم می‌کردند مـؤثر بود و متصدیـان سنگ باریـدن نمی‌دانستند که کدام یك

از سواران کشته مـی‌شوند، ولی می‌دانستند که سنگ منجنیق ممکن است بـه یکی از آنها اصابت نماید و توپچی‌های امروز هم برای از بیـن بردن یك هدف از قاعده متصدیان سنگ باری در قدیم پیروی می‌کنند و یك تیر بلند و آنگاه یك تیر کوتاه شلیك می‌نمایند تـا این که زمینه نشانه‌گیری بـه دستشان بیاید و با تیر سوم یا چهارم هدف را از بین می‌برند.

صف دوم سواران‌مسقندی هم مثل صف اول‌به مقصد نرسید و عده‌ای از آن سواران بر اثر کشته شدن اسب‌ها پیاده شدند اما نتوانستند خود را به جبهه کوروش برسانند و تیر خوردند.

شایـد تصور کنید که ملکه تمیریس بعد از ایـن که دیـد دو صف از سواران او از بین رفتند، بهتـر آن دانست که از ادامـهٔ حمله خودداری کند و جان سواران را به هدر ندهد، اما آن ملکه صحرانشین می‌اندیشید که تیر کمانداران ایرانی تمام خواهد شد و لحظاتی فراخواهد رسید که دیگر آن‌ها نمی‌توانند به‌سوی سواران مسقندی تیراندازی نمایند ودر آن موقع‌سواران او پیادگان کوروش را از بین خواهند برد.

ملکهٔ صحرانشین ازسنگ منجنیق‌ها نمی‌ترسید چون می‌دانست کسانی که‌سنگ‌می‌بارند نمی‌توانند نشانه‌گیری‌نمایند اما جلادت‌تیراندازان ایرانی به او نشان داد که باید از تیر آن‌ها حذر کند.

ایـن بود که وقتی صف سوم سواران مسقندی به حرکت درآمدند از طرف «تم» پسر جوان تمیریس وفرمانده ارتش، دستور داده شد که سواران وقتی به سوی ایرانیان می‌روند تیراندازی کنند و کمانداران آن‌ها را از پـا درآورند.

ایـن دستور در موقع حمله سومین صف سواران مسقندی اجـرا شد ولی تأثیر نبخشید.

چـون سواران صحرانشین که به سوی ایرانیان می‌رفتند بـا حرکت

چهار نعل سبك پیشروی می‌نمودند و در آن حال نمی‌توانستند نشانه بگیرند و تیرهای آن‌ها به خطا می‌رفت در صورتی که تیر کمانداران ایرانی به هدف اصابت می‌نمود.

قبل از اینکه کوروش محل جنگ را انتخاب نماید برای «کد-مرزبان» فرمانده پادگان ایران در کوروپولیس دستور فرستاد که عده‌ای از سربازان خود را در پادگان بگذارد و با بقیه آنها حرکت کند و بعد از این که از جیحون گذشت در امتداد رود مرغاب به سوی جنوب برود و اگر در راه به مانعی برخورد آن را از پیش پا بردارد و خود را به او برساند.

کوروش در دستور خود به کد-مرزبان گفت وی به مناسبت قصور و غفلت خود درمورد ارتش مسقندی مورد غضب قرار گرفته و اگر بخواهد که بخشوده شود باید وظیفه‌ای جدید را که به او محول می‌گردد به خوبی به انجام برساند و هدف جنگ این است که تمیریس ملکه صحرانشین بین دو قشون ایرانیان قرار بگیرد و سربازانش نابود شوند.

کد-مرزبان به راه افتاد و ده هزار سوار ملکه صحرانشین را که برای جلوگیری از او گماشته شده بودند متلاشی کرد و عده‌ای را اسیر نمود و در طول رودخانه مرغاب، عازم جنوب گردید و به طور مرتب، وضع خود را به اطلاع کوروش می‌رسانید و در روز جنگ توانست که خود را به جبهه برساند و بدون این که توجه به میزان تلفات کند از عقب به سواران مسقندی حمله‌ور گردید.

همین که پادشاه ایران دریافت که کد-مرزبان از عقب مبادرت به حمله کرده، دفاع را کنار گذاشت و پیادگان خود را که قسمتی روپین تن بودند یعنی خفتان‌هایی از مفرغ در برداشتند به حرکت درآورد.

قبایل کلزایی و هندکی و هزاره که به کمك کوروش آمده بودند عادت نداشتند که با خفتان به جنگ بروند و خفتان آنها را سنگین می کرد و از

چابکی آنها می‌کاست و آنها ترجیح می‌دادند که با لباس عادی به جنگ بروند تا اینکه چالاك باشند و ازسنگینی خفتان درمیدان جنگ عرق‌نریزند.

وقتی فرمان حمله ازطرف کوروش صادر شد، پیادگان کلزایی شمشیرهای هولناك خود را به حرکت درآوردند و مردان هندکی گرزهای وحشت‌انگیز را به‌دست‌گرفتند و مردان هزاره خود را آماده کردند که با تیراندازی جلو بروند تا اینکه نوبت بیرون‌آوردن شمشیر از غلاف برسد.

ملکه تمیریس انتظار نداشت که ازعقب مورد حمله قرار بگیرد ووقتی که مرزبان حمله کرد ناگزیر شد که نیروی خود را دو قسمت کند و عده‌ای از قوای خود را مأمور دفع قشون عقب نماید و با سواران دیگر با کوروش بجنگد. از آن به بعد وضع جنگ که تا آن موقع به سود ملکه صحرانشین بود به سود ایرانیان تغییر کرد.

سواران مسقندی با اینکه خواستند تهاجم کنند، ولی بر اثر ضربات تلوار کلزایی‌ها وگرز هندکی‌ها، اسبان خود را از دست دادند و پیاده شدند و هر سوار مسقندی که پیاده می‌شد از پا درمی‌آمد زیرا سواران مزبور، فقط می‌توانستند بر پشت اسب بجنگند و بعد از پیاده شدن، ارزش جنگی را از دست می‌دادند.

در حالی که پیادگان ایرانی که قسمتی ازآنها خفتان فلزی داشتند جلو می‌رفتند سواران کوروش درجناح چپ جبهه او، به سواران مسقندی حمله کردند.

هرسوارایرانی یك‌نیزه بلند دردست داشت که موسوم بود به «بیلا[1]».

سواران ایرانی که‌بیلا دردست داشتند بدون هراس ازتیر و زوبین که به‌طور متفرق به سوی آنها پرتاب می‌شد به سوی سواران مسقندی می‌رفتند و

۱. این کلمه از ایران به روم رفت و در روم به اسم پیلا (نیزه بلند سربازان رومی) موسوم گردید ولی بیلا دارای ریشه ایرانی است ــ مترجم.

نیزه آنها سینه سوار خصم را سوراخ و او را از پشت اسب بر زمین می‌انداخت. گاهی هم سوار بیلا به دست ایرانی هدف تیر یا زوبین می‌شد و بر زمین می‌افتاد و در همان لحظه زیر دست و پای اسب‌هایی که از عقب می‌آمدند به هلاکت می‌رسید و در جنگهای گذشته، هنگام جنگ سواران، هر سوار که بر زمین می‌افتاد زیر سم ستوران کشته می‌شد و نمی‌توانست جان بدر ببرد.

حمله سواران ایرانی و جنگ پیادگان کوروش و حمله کد-مرزبان از عقب، آیین ارتش ملکه صحرانشین را از بین برد بدون اینکه شکاف و بی‌نظمی در سواران و پیادگان کوروش به وجود بیاید.

وقتی مسقندی‌ها متوجه شدند که گرفتار تشتت گردیده‌اند روحیه خود را از دست دادند و ایرانیان وقتی مشاهده کردند که ارتش دشمن نامنظم گردیده خوشوقت و امیدوار شدند و با نیروی معنوی جدید به جنگ ادامه دادند.

بعد ارتش مسقندی متلاشی شد و تمیریس متوجه گردید که اسیر خواهد شد و به کسانی که اطرافش بودند گفت مرا دریابید و نجات بدهید و نگذارید که اسیر کوروش شوم و اگر مشاهده کردید که نمی‌توانید مرا درببرید، هلاکم کنید زیرا برای من کشته شدن بهتر از اسیر شدن است.

عده‌ای از سواران مسقندی ملکه را وسط خود قرار دادند و مصمم شدند که هر طور شده او را نجات بدهند.

در آن موقع، در ساحل رود مرغاب، به سوی شمال، راهی برای سواران مسقندی گشوده شده بود. بعد معلوم شد که آن راه به دستور کد-مرزبان گشوده شده تا اینکه سواران مسقندی بتوانند بگریزند.

آن سردار ایرانی می‌دانست که اگر سواران مسقندی راه گریز نداشته باشند ممکن است که از فرط ناامیدی طوری پایداری نمایند که منتهی به شکست

خوردن ایرانیان شود. ولی اگر راه فرار داشته باشند می‌گریزند و مسئله پایداری منتفی می‌شود چون قشون، بر اثر فرار سواران از بین می‌رود.

سواران مسقندی از راهی که کنار رودخانه مرغاب به سوی شمال باز شده بود می‌گریختند و آنهایی هم که تمیریس را در برگرفته بودند از همان راه، آن زن را نجات دادند.

ولی تم پسر ملکه و فرمانده ارتش مسقندی نگریخت و به‌گارد خود دستور داد که سواران فراری را با تیر به هلاکت برسانند.

پایداری تم به قدری مردانه بود که بعد از اینکه اسیر شد کوروش او را بـا احترام پذیرفت و بر سفره غذای خود نشانید و با اینکه می‌توانست وی را گروگان کند تا اینکه مادرش را وادار به تسلیم نماید آن کار را نکرد چون کوروش گروگان گرفتن تـم را مغایر با مقرراتی می‌دانست که خود او برای اسیران جنگی وضع کرد و ما در صفحات قبل بدان اشاره کردیم.

قبل از کوروش اسیر جنگی اگر نمی‌توانست خود را ابتیاع کند برده می‌شد یـا به قتل می‌رسید و بردگان را وادار به زراعت می‌کردند و اولین رعیت به‌مفهوم بردهٔ کشاورزی از آن‌عهد که اسیران جنگی را برده‌می‌کردند به وجـود آمد. اگر در کشتزارها احتیاج به اسیران جنگی نداشتند آن‌ها را در معادن به‌کار وامی‌داشتند زیرا استخراج فلزات از کارهای مشکل بـود و کارگران عادی حاضر نمی‌شدند که در معدن‌ها کار کنند.

کوروش رسم برده کردن اسیران جنگی را از بین برد و وقتـی اسیر می‌گرفت با آنها خوشرفتاری می‌کرد، مگر در صورت بدرفتاری با اسیران ایرانی از طرف فرمانده خصم.

رسم کوروش این بود که اسیران را تا موقع صلح به خرج پادشاهی که با وی جنگیده و شکست خورده بود نگاه می‌داشت و بعد آزادشان می‌کرد و هرگز اسیر را گروگان نمی‌نمود تا این که بـا تهدید به قتل او دیگران را

وادار به تسلیم نماید.

ارتش مسقندی در آن روز، در شمال رودخانه مرغاب و در بستر آن رودخانه از بین رفت و فرمانده آن تم اسیر شد و کدمرزبان در ازای خدمتی که کرده بود بخشوده گردید و حاکم سرزمینی وسیع شد که در ادوار بعد آن را ماوراءالنهر خواندند.

این بود جنگی که سبب از بین رفتن ارتش نیرومند ملکه صحرانشین شد در حالیکه هرودوت نوشته است که کوروش سربازان تمیریس را با شراب مست کرد و بر آنها فایق آمد.

کوروش اگر تهدید می‌کرد که تم را به قتل خواهد رسانید، ملکه صحرانشین را وادار به تسلیم می‌نمود، ولی به همان علت که قبلاً ذکر شد او نخواست که با آن تهدید، ملکه را دستگیر نماید.

با اینکه قبایل مسقند، برای دستبرد به ایران حمله می کردند و قصد اصلی آنها تاراج بود وسواران مسقندی سرباز به معنای واقعی آن محسوب نمی‌شدند کوروش در آن سال تم فرمانده ارتش مسقندی و سربازان اسیر را آزاد کرد.

بی‌مناسبت نیست که هم‌اکنون بگوییم پادشاه ایران که دیگران را چون خود می‌دید، به شدت از آن کار پشیمان شد، زیرا همان کس که کوروش او را بعد از اسیر شدن بر سفره خود نشانید و مورد اکرام قرار داد ـ به طوری که در موقع خود خواهیم گفت ـ شهریار هخامنشی را به قتل رسانید و سزای نیکی پادشاه ایران را به بدی داد.

پس‌ازاین که کوروش ازمرژیان (مرو) مراجعت کرد عده‌ای را مأمور نمود تا اینکه قوانین دموکراسی ایران را جمع‌آوری نمایند و به شکل چیزی که بعد از ناپلئون امپراطور فرانسه به اسم کد (بروزن مدمد لباس)

شد درآورند.

وقتی که نام دموکراسی برده می‌شود اذهان متوجه یونان قدیم مـی‌-گردد و تصور می کنند که مهد دموکراسی، یونان قدیم بوده است و غافل از این هستند که مهد دموکراسی در هندوستان و ایران بود نه در یـونان و بین دو دموکراسی هندوستان و ایران، دموکراسی واقعی از آن ایران بـه شمار مـی‌آمد، چون در هندوستان یك دسته از مردم بـه اسم «پاریـاس»، کوچکترین دخالت در ادارهٔ امور کشور نداشتند و از آن گذشته پلید بودند و طبقات دیگر باآنها معاشرت نمی کردند.

حقیقت ایـن است که در یـونـان قدم، هیچ دوره، رژیم دموکراسی وجـود نداشته برای این که همواره قسمتی از مردم که بردگان بـودند در اداره امـور کشور دخالت نداشتند و به‌آنها حـق انتخاب نماینده بـرای شرکت در مجلس قانون‌گذاری داده نمی‌شد در صورتی که در آتـن (یکی از کشورهـای یونان) شمارهٔ بردگان مساوی بود باکسانی که اهلیت داشتند (می‌توانستند نماینده برای مجلس قانون‌گذاری انتخاب کنند).

«نورث‌کات‌-پرکین‌سون» دانشمند معروف عصر حاضر که در غرب و شرق به عنوان برجسته‌تـرین محقق سیاسی معاصر شناخته شده و در ایـن تاریخ در دانشگاه لندن حقوق سیاسی را تدریس می کند، درکتابهای خود که از انگلیسی بـه تمام زبـان‌ها ترجمه‌گردیده مبداء دموکراسی واقعی را شرق می‌داند نه یونان.

او می‌گوید که در ایران رژیم دموکراسی حکمفرمـا بود و تـا پایان سلطنت کوروش هـم رژیم مزبور ادامه داشت و بعد از آن در دوره سلطنت کمبوجیه وداریوش بزرگ،رژیم دموکراسی ایران تغییر کرد، بدین‌مناسبت که امپراطوری‌ایران طوری وسعت یافت که نمی‌توانستند رژیم دموکراسی را به معنای واقعی درآن مستقر کنند.

پـرکین‌سون مـی‌گوید دموکراسی، یعنی ادارهٔ امورکشور از طرف مـردم و واگذار شدن کار مردم به خودآنها و در یك امپراطوری بزرگ‌که باید قدرت مرکزی وجود داشته باشد (وگرنه امپراطوری از بین می‌رود)، نمی‌توان رژیم دموکراسی را به معنای واقعی‌آن حفظ‌کرد و به همین دلیل امپراطـوری انگلستان‌که از نیمه دوم قرن هفدهم میلادی به وجودآمد و در نیمه دوم قـرن نوزدهم به اوج وسعت و قـدرت رسید هرگز دارای رژیـم دموکراسی نبود و حکومت مرکزی از لندن مصلحت و دستور خود را به اقوام دیگرکه در مستعمرات می‌زیستند تحمیل می‌کرد.

اما در بحبوحهٔ امپراطـوری ایران در دوره هخامنشیان، اقـوام دیگر استقلال داخلی داشتند و سلاطین ایـران، در امور داخلی اقـوامـی‌که در امپراطـوری ایران می‌زیستند دخالت نمی‌کردند و دین وآیین زندگی‌آنها را محترم می‌شمردند. سلاطین ایران دوبار تمام یونان را اشغال‌کردند یکی در دورهٔ سلطنت داریوش بزرگ و دیگری در دوره سلطنت خشایارشا و درهر دوبار،سراسر یونان تحت اشغال پادشاهان ایرانی درآمد،ولی‌درصدد برنیامدندکه‌کوچکترین مداخله در قوانین و رسوم وآیین زنـدگی‌کشور-های یونان بکنند و عاقبت هم یونانیها به دست اسکندرکبیر پادشاه مقدونیه سلطنت هخامنشیان را مضمحل‌کردند.

پرکین‌سون به پیروی از «مونتسکیو» نویسنده فرانسوی‌که در قـرن هیجدهم‌میلادی می‌زیست تقوی را بامفهوم اعم‌آن لازمه دموکراسی‌می‌داند و می‌گوید دموکراسی در جامعه‌ای به وجود می‌آیدکه درآن تقوی وجود داشته بـاشد. بـه عقیدهٔ او در دنیای قدیم، هندوستان و ایران، سرزمین‌های ایـده‌آلی برای بـه‌وجودآمدن دموکراسی بـودند زیرا در هر دو منطقه، قومی زندگی می‌کردکه تقوی جزو سرشتش به شمار می‌آمد.

به طوری‌که ما درآغاز این بحث‌گفتیم، پرکین‌سون اظهار می‌کندکه

در صدر تاریخ، کشور ایران مرکزیت سیاسی نداشت و در هر منطقه از ایران یک گروه زندگی می‌کردند و آن گروه دارای شورایی بود که کشور را اداره می‌نمود، و آنچه سبب شد که رژیم دموکراسی در ایران و هندوستان به وجود بیاید زراعت بود.

تا وقتی که ایرانیان شکارچی بودند، مکان ثابت نداشتند و پیوسته از یک منطقه به منطقه دیگر می‌رفتند و بعد از این که کشاورز شدند دارای مکان ثابت گردیدند و زندگی شهرنشینی به وجود آمد و به زودی حس کردند که برای اداره امور شهر احتیاج به تعاون دارند و آن احتیاج سبب شد که مردم، چند نفر را انتخاب کردند تا اینکه به کارهای شهری و مسایل عمومی کشاورزی برسند و این موضوع منشاء رژیم دموکراسی در ایران و هندوستان گردید.

آن قسمت از مردم ایران هم که از راه پرورش دام اعاشه می‌کردند و برای به دست آوردن علوفه از ییلاق به قشلاق و برعکس می‌رفتند نیز برای رسیدگی به امور خود چند نفر را انتخاب می‌نمودند و آنها علاوه بر کارهای داخلی عهده‌دار تجارت هم می‌شدند یعنی محصولات حیوانی را با محصولات کشاورزی زارعین مبادله می‌کردند.

پرکین‌سون می‌گوید با اینکه قبایل دام‌پرور ایران هم دارای رژیم دموکراسی بوده‌اند، رژیم مزبور در مراکز کشاورزی بیشتر توسعه به هم رسانید و شوراهای محلی علاوه بر اداره امور مردم مجبور شدند که رسم نامطلوب مالیات را هم وضع نمایند در حالی که نه آنها می‌خواستند مالیات وضع کنند و نه مردم میل داشتند که مالیات بدهند و آنچه هر دو را مجبور به دریافت و پرداخت مالیات کرد جنگ بود.

وقتی قبایل صحراگرد به مراکز کشاورزی ایران حمله کردند و کشاورزان مجبور شدند که از خود دفاع کنند، جنگ به وجود آمد و جنگ

احتیاج به اسلحه و اسب و ارابه داشت.

پرکین‌سون‌می‌گوید اولین مالیات ازطرف حکومت‌های دموکراسی شرق وضع شد تا اینکه وسایل جنگ برای رفع خطر قبایل صحراگرد فراهم‌گردد، ولی در اعصار بعد وضع دریافت مالیات در دنیا به صورت‌های دیگر درآمد و بعضی از حکومت‌ها طوری در مورد دریافت مالیات اجحاف می‌کردند که رژیم دموکراسی اعصار جدید به وجودآمد و اولین پارلمان که در انگلستان تشکیل شد فقط برای این بودکه جلوی اجحاف مالیاتی حکومت را بگیرد و به همین جهت از آن روز، تا امروز، در تمام کشورها، وضع مالیات از وظایف خاص مجلس شورای ملی شده است.

قبل ازکوروش ایران دارای وحدت نبود. کوروش ایران را دارای وحدت کرد اما جامعه‌های کشاورزی و دامپروری همچنان باقی بود و هر کدام از لحاظ اداره امور داخلی خود استقلال داشتند و شوراهای محلی آن جامعه‌ها را اداره می‌نمود.

درآن جامعه‌ها قوانینی وجود داشت که با هم مغایر بود اما بین‌قوانین جامعه‌های کشاورزی و نظارت جامعه‌های‌دامپروری شباهت زیاد دیده می‌شد چون، هر دو دسته دارای زندگی متشابه بودند. کوروش عده‌ای را مأمور جمع‌آوری قوانین مزبور کرد و یك «کد» ازآن قوانین تدوین نمود بدون اینکه قصد داشته باشد نظامات کشاورزی و دامپروری را تغییر بدهد.

منظور پادشاه ایران این بودکه مجموعه‌ای از قوانین دموکراسی ایران در دست داشته باشد تا این‌که در هر موقع بتواند به قوانین منطقه‌ای بخصوص مراجعه نماید و بداند که قانون سکنه‌آن منطقه چیست.

مجموعه قوانینی که کوروش جمع‌آوری کرد تا پایان سلطنت هخامنشیان باقی بود و درکتابخانه بزرگ کاخ پرسپولیس واقع در فارس نگاه داشته می‌شد.

اسکندر بعد از اینکه بـه پرسپولیس رسید کاخ سلطنتی هخامشیان را که کتابخانه بزرگ ایران هم در آن بود آتش زد وسوزانیدن آن عمارت بر خلاف آنچه بعضی از مغرب‌زمینی‌ها نـوشته‌اند از روی تصادف، در حـال مستی نبوده، بلکه اسکندر با نقشه قبلی پس از اینکه مجموع زر وگوهر و اشیای نفیس کاخ پرسپولیس را خارج کرد آنجا را آتش زد وبا اینکه شاگرد ارسطو بود و باید برای علم و ادب قایل به‌ارزش باشد وکتابخانه ایران را حفظ کند، کتابهای گران‌بهای کاخ سلطنتی را هـم سوزانید و به این ترتیب مجموعه قوانین ایران هم مثل کتابهای دیگری از بین رفت.

«ما تصور می‌کنیم که رسیدگی به وضع کارمندان دولت از پدیده‌های دوران جدید است در صورتی که دو هزارو پانصد سال قبل از این در دوره سلطنت کوروش در ایـران بـه وضع کارمندان دولت رسیدگی می‌کردند و در شرق، دو قانون راجع به استخدام کارمندان دولت و وضع معیشت آنها نوشته شد یکی به توسط کوروش در ایران و دیگری از طرف امپراطـور چین در آن کشور». گفته بـالا از پـرکین‌سون دانشمند معاصر است که چند کتاب راجع به کارمندان دولت نوشته و شاید در این دوره هیـچ کس بـه انـدازه او راجع به کارمندان دولت مطالعه نکرده، او از مطالعات خـود، قـوانینی استخراج نموده که به اسم «قوانین پرکین‌سون» معروف است و اهل اطلاع آن قوانین را می‌دانند.

ایـن مرد که نظریه‌اش راجع‌به کارمندان دولت در دنیای امـروز اگر حجت نباشد باری قـابل ملاحظه به شمار می‌آید و مطالعات وی در تاریخ سیاسی دنیا جزو کتب کلاسیك یعنی جزو کتابهایی است که در همه‌جا معتبر مـی‌باشد می‌گوید اولین قانون استخدام کارمندان دولت در ایران به وسیله کوروش وضع شد.

نـام آنچه کوروش وضـع کرد قانون استخدام کارمندان دولت نبود و

این اصطلاح ازمصطلحات جدید است اما مفهوم آن چه کوروش وضع کرد بامفهوم قوانینی که امروز برای کارمندان‌دولت درتمام کشورها وضع می کنند فرق نداشت.

در قانون کوروش، دورکن برای کارمندان دولت وجود داشت.

اول رکن شرایط استخدام آنها و دوم رکن مربوط بـه وضع معیشت آنـان و شرایط استخدام لشکری بـاکشوری قدری فرق می کرد. در مورد کارمندان کشوری شرایط استخدام از لحاظ معلومات دشوارتر بود.

کوروش مواد تحصیلی کارمندان دولت را تعیین کرده بود و به موجب قانون او،هرکس که می‌خواست وارد خدمت دولت(خدمت کشوری) بشود بـاید خواندن و نوشتن و حساب و تاریخ و جغرافیا را بداند و بـه اصول کشاورزی آشنا و از حرکات خورشید و ماه و سیارات آگاه باشد.

کوروش بـرای کشاورزی آن‌قـدر قـایل به اهمیت بـود که می گفت کارمندان دولت که در قسمت‌های مختلف ایران باکشاورزان سروکار دارند باید اصول کشاورزی را بدانند تا این که بتوانند مسایل مربوط به کشاورزان را ادراک کنند.

آگاهی ازحرکات خورشید وماه وسیارات امروز درنظر ماحیرت‌آور جلوه می کند و ازخود می‌پرسیم برای چه کارمندان دولت باید ستاره‌شناس هم باشند. علتش این بود که گاه‌شناسی اهمیت داشت و کارمندان دولت باید ازگردش سال وگردش ماه‌ها اطلاع داشته باشند (در ایران قدیم هفته وجود نداشت). اگر آنها از حرکات خورشید و ماه و سیارات اطلاع نمی‌داشتند نمی‌توانستند ردپای ماه و ماه‌های سال را بشناسند و بدانند چه موقع، سال تجدید می‌شود.

کارمندان دولت دردورهٔ کوروش دارای هفت رتبه بودند و به احتمال قـوی رتبه‌های هفت‌گانه از روی ستارگان هفت‌گانه تنظیم شده بـودند. در

ایران قدیم که عقیده داشتند خورشید دور زمین می‌گردد هفت سیاره را می‌-
می‌شناختند به اسامی خورشید-ماه-کیوان (مشتری)-بهرام (مریخ)-برجیس (زحل)-تیر (عطارد)-ناهید (زهره).

بـه همین جهت رقم هفت نزد ایرانیان قدیم و همچنین نزد بعضی از ملل دیگر یك رقم مبارك بود و رتبه‌های کارمندان دولت را هم هفت مرتبه کردند.

کارمنــدان کشوری دولت، نمــی‌توانستند از یك رتبه بــه رتبه دیگر تــرفیع پیدا کنند مگر بــا تحصیل و در تمام رتبه‌ها تحصیل وجود داشت و کارمندان دولت فقط در رتبه هفتم از ادامهٔ تحصیل علوم معاف می‌گردیدند.

چون در مدت دویست سال یعنی در سراسر دورهٔ سلطنت هخامنشیان آن رسم در ایــران جاری بود به قول پرکین‌سون در دورهٔ سلاطین ایرانی بعد، یعنی در دورهٔ ساسانیان در ایران حکومت «اولیگارشی» به وجود آمد یعنی حکومت طبقهٔ افضل و ارجح.

به‌موجب مقرراتی که کوروش وضع کرد کارمندان کشوری دولت چهل سال خدمت مــی‌کردند و بعد از آن بازنشسته می‌شدند و آخــرین مستمری خود را تــا پایان عمر دریافت می‌نمودند. بعضی از کارمندان کشوری نمی‌-
توانستند خود را به رتبه هفت برسانندو آنها پس از بازنشسته شدن مستمری رتبه خود را مادام‌العمر دریافت می‌نمودند.

کتزیاس مورخ یونانی و پزشك مخصوص اردشیر پادشاه هخامنشی که مدتی زیاد از عمر خود را در ایران گذرانیده و وضع ایران را از نزدیك دیده بـود و تــاریخ او مــربوط بـه ایران یکی از اسنادگران بهای تــاریخ بــاستانی است می‌گــوید کارمندان دولت پــاك‌ترین و امین‌تــرین کارمندان جهان هستند و در تمام مــدتی که کتزیــاس در ایــران بود ندید و نشنید که کارمندی به جرم اختلاس یــا ارتشا مـورد مجازات قرارگرفته یــا متهم بــه

ارتشا شده باشد. همان مورخ، در تاریخش نوشته که در ایران، دزد وجود ندارد و او هرگز نشنیده در آن کشور سرقتی به وقوع پیوسته باشد.

نوشته این مورخ یونانی نشان می‌دهد که فقط کارمندان دولت در ایران پاك و درستکار نبودند بلکه تمام طبقات ملت پاك و باتقوی به شمار می‌آمدند.[1]

کارمندان کشوری دولت، در دورهٔ خدمت برای تمرین سربازی هم می‌رفته‌اند و دوره‌های تمرین جزو دوره خدمت آنها محسوب می‌گردیده و هنگامی که تمرین سربازی می‌کردند، مستمری خود را دریافت می‌داشته‌اند اما بعد از سی‌سالگی از تمرین خدمات جنگی معاف می‌شده‌اند.

در کشور چین هم قانون استخدام کشوری شبیه بوده است به ایران و کارمندان کشوری دولت چین چندین رتبه داشته‌اند و نمی‌توانستند به رتبه بالاتر ترفیع پیدا کنند مگر اینکه تحصیل کرده باشند. در کشور چین هم کارمندان تا آخرین رتبه باید تحصیل نمایند و فقط بعد از اینکه به رتبه آخر می‌رسیدند از تحصیل معاف می‌گردیدند.

از قرینه پیداست که چینی‌ها، قانون استخدام کارمندان دولت را از ایرانیان گرفته‌اند و قدر مسلم این است که ایران و چین، قانون استخدام کارمندان دولت را از یونان آن روز اقتباس نکرده‌اند برای اینکه وضع استخدام در یونان قدیم، در دورهٔ هخامنشیان بکلی غیر از وضع استخدام

---

۱. کتزیاس مدت بیست سال در ایران می‌زیسته و در آن مدت طولانی در آن امپراطوری وسیع یك سرقت وقوع نیافت و این نجابت و شرافت ملی تا همین اواخر باقی بود و کتب جهانگردان خارجی که در دوره صفویه و قاجاریه به ایران آمدند گواه این موضوع است و «کنت دوگوبینو» وزیرمختار فرانسه در ایران که تاریخ هم راجع به این کشور نوشته و افسانه‌های فولکلور ایرانیان را جمع‌آوری کرده و در کتاب خود به اسم «سه سال در آسیا» آورده، بیش از جهانگردان دیگر درستی و امانت ایرانیان را توصیف می‌کند ــ مترجم.

کارمندان در ایران بود.

کارمندان لشکری یعنی افسران هم هنگام ورود به خدمت باید تحصیل کرده باشند اما بعدازاین‌که وارد قشون می‌شدند دیگر مجبور نبودند برای تحصیل رتبه‌های بالاتر تحصیل کنند چون ترفیع افسران ارتش در دورهٔ کوروش و سلاطین بعدی سلسلهٔ هخامنشی مربوط بود به رشادت آنها در میدان جنگ وافسران درجات خود را در میدان جنگ دریافت می‌کردند.

اگر یك افسر درمیدان جنگ طوری مجروح می‌گردید که دیگرنمی‌توانست در ارتش خدمت کند، آخرین مستمری خود را مادام‌العمر دریافت می‌نمود و هرگاه افسری در میدان جنگ به قتل می‌رسید زن و فرزندانش آخرین مستمری او را دریافت می‌کردند تا این که خردسال‌ترین فرزند آن افسر به سن رشد برسد.

افسران ارتش ایران تا سن پنجاه سالگی ـ به قول مورخین یونانی ـ در میدان‌های جنگ خدمت می‌کردند و بعد، منتقل به خدمتی که امروز ما به اسم خدمت اداری می‌خوانیم می‌شدند.

مدت خدمت اداری آنها ده سال به طول می‌انجامید و بعد بازنشسته می‌شدند و مستمری خود را تا روزی که زنده بودند دریافت می‌کردند. سربازانی هم که در میدان جنگ به سختی مجروح می‌شدند و دیگر نمی‌توانستند در ارتش خدمت نمایند مستمری دریافت‌می‌نمودند که‌مستمری سربازان مقتول به زن و فرزندانشان داده می‌شد مگر سربازان چریك که به وسیله رؤسای عشایر به میدان جنگ اعزام می‌شدند و اگر آنها به قتل می‌رسیدند رؤسای عشایر، طبق رسوم و مقررات قبیله خود به بازماندگان آنها کمك می‌کردند.

آغاز تصادم بین ایران و یونان و جنگ ایران با توران

جنگ‌های بزرگ ایران و یونان بعد از کوروش درگرفت ولی اساس آن در دورهٔ کوروش گذاشته شد و آنچه سبب بروز خصومت بین ایران و یونان شد رقابت شدید اقتصادی در منطقه‌ای بود که در قدیم اسامی متعدد داشت و امروز به اسم مدیترانه خوانده می‌شود.

کوروش بعد از این که سراسر آسیای صغیر و کشورهایی را که امروز به اسم سوریه و لبنان و فلسطین خوانده می‌شود منضم به امپراطوری ایران کرد، بـرای توسعه بازرگانی ایران در منطقه مدیترانه دست به اقدامـات بزرگ زد و کارگاه‌های کشتی‌سازی به وجود آورد و در دریای مـدیترانـه بحریه جنگی ایجاد کرد و کشتی‌های ایران باکالاهای شرق تا مدخل اقیانوس اطلس یعنـی جبل‌الطارق می‌رفتند و برمی‌گشتند و بـازرگانان ایـران در اسپانیا و فرانسه و مراکش و الجزایر و مصر و ایتالیا طرف‌های بازرگانی

داشتند.

قبل از اینکه کوروش مرز غربی ایران را به سواحل دریای مدیترانه برساند تجارت در دریای مدیترانه در دست ملتهای بحرپیمای آن دریا یعنی آتن و صیدا و صور بود که دو کشور اخیر در سوریه و لبنان امروزی قرار داشت.

در بین این سه کشور، مملکت آتـن واقع در یونان بیشتر در تجارت دریای مدیترانه مداخله می‌کرد. از آتن گذشته دوازده شهر یونان درسواحل آسیای صغیر، در تجارت آن دریا دست داشتند.

بعد از اینکه کوروش بازرگانی ایران را در دریای مدیترانه توسعه داد تجـارت آتـن و شهرهای دوازده‌گانـه یونانـی در سواحل آسیای صغیر و کشورهای صیدا و صور محدود شد تا اینکه بعد از حفر کانال داریوش بین رود نیل و دریای سرخ، تقریباً به‌کلی ازبین رفت، زیرا بعد ازحفر آن کانال، کشتی‌هـای ایـران کـه از چین و هندوستان و خود ایران کالا به اروپا حمل مـی‌کردند مستقیم از دریـای احمر وارد دریـای روم می‌شدند و ضرورت نـداشت که محمولات را ازکشتی‌ها خارج کنند و از راه خشکی به ساحل دریای روم (مدیترانه) برسانند.

هنـوز شش سال کامل از رسیدن مـرز غربی ایران به سواحل دریای مدیترانه نگذشته بود که «پلوتی‌سن» نویسنده اهل آتن گفت ایران به تجارت ما خیلی لطمه زده و با ادامهٔ این وضع تجارت ما از بین خواهد رفت و ما اگربخواهیم تجارت خود رادر دریایی که از دریای سیاه تا مدخل اقیانوس اطلس ادامه دارد حفظ نماییم باید یك نیروی دریایی‌قوی به‌وجود بیاوریم.

این گفته که در بیست و پنج قرن قبل از این بر زبان‌آورده شده، مانند حرفی است که تا نیم قرن قبل هم به زبان می‌آوردند و می‌گفتند هر دولت که می‌خواهد بر دریاها حکومت کند باید نیروی دریایی قوی داشته باشد.

تا وقتی که کوروش بود، یونانی‌ها نتوانستند که یك نیروی دریایی قوی به وجود بیاورند و آن کارها را بعد از مرگ کوروش و آغاز سلطنت کمبوجیه شروع نمودند.

علت این که یونانیان نتوانستند در دوره سلطنت کوروش یك نیروی دریایی قوی به‌وجود بیاورند این بود که کوروش با یونانیان قرار گذاشت که آنها نباید کشتی‌هایی بسازند که ظرفیت آن بیش از هفتاد بشکه باشد.

انسان وقتی این شرط را می‌شنود به یاد شرط دول متفق در جنگ بین‌المللی اول می‌افتد که بعد از اینکه آلمان را شکست دادند، و پیمان ورسای را بر او تحمیل کردند در آن نوشتند که دولت آلمان نباید کشتی‌های جنگی بسازد که ظرفیت آن از ده‌هزار تن بیشتر باشد و این تن که درمتن پیمان ذکر شده و امروز هم برای سنجیدن ظرفیت کشتی‌ها به‌کار می‌رود بشکه کوروش است نه «تن» به معنای هزار کیلو گرم.[1]

کوروش می‌دانست کشتی‌هایی که ظرفیت آن از هفتاد بشکه تجاوز نمی‌کند، یك کشتی جنگی قوی نیست و نمی‌تواند با امواج دریا مبارزه کند و بیشتر در طول سواحل حرکت می‌نماید تا این که از حمله و لطمه امواج دریا مصون باشد.

امروز که اسلحه اتمی و هیدروژنی اهمیت نبردهای دریایی بزرگ راکاسته، ظرفیت کشتی‌های جنگی مورد توجه نیست ولی تا سال ۱۹۴۵ میلادی هم که هنوز سلاح اتمی وارد میدان جنگ نشده بود در تمام دنیا

---

۱. این تن از کلمه «تونلادا» اسپانیایی گرفته شده که معنای بشکه را می‌دهد و بعضی این تن را که هنگام سنجیدن ظرفیت کشتی‌ها مورد استفاده قرار می‌گیرد با تن به‌معنای هزار کیلو گرم اشتباه می‌کنند و وقتی می‌شنوند که فلان کشتی پنج هزار تن ظرفیت دارد تصور می‌نمایند که پنج هزار تن بار می‌گیرد در صورتی که مقصود این است که ظرفیت آن به‌اندازه پنج هزار بشکه است که هر بشکه ۲٫۸۳ متر مکعب حجم دارد ــ مترجم.

برای کاهش قدرت دریایی حریف می‌گفتند که ظرفیت کشتی‌های جنگی او نباید از حد معین تجاوز نماید تا این که نتواند توپ‌های سنگین را در کشتی‌های خود نصب کند.

در دوره کوروش توپ نبود ولی منجنیق‌های سنگین و مهمات آنها که ناگزیر باید از خشکی حمل می‌کردند و در کشتی جا می‌دادند وجود داشت و یك کشتی جنگی سبك نمی‌توانست منجنیق‌های سنگین نصب کند و مهمات آن‌ها را حمل نماید و سربازان زیاد را با سازوبرگ جنگی آنها در کشتی جا بدهد و در عین حال عده‌ای پاروزن داشته باشد چون قوه محرك کشتی‌های جنگی قدیم در درجه اول نیروی پاروزنان بود و در درجهٔ دوم باد.

محدود شدن ظرفیت کشتی‌های جنگی یونانی علاوه بر این که نیروی دریایی ممالك یونان را ضعیف می‌کرد برای یونانی‌ها موهن بود.

تا آن روز یونانی‌ها محکوم آسیایی‌ها شده بودند و بعد از این که مجبور گردیدند که شرط کوروش را بپذیرند گرفتار عقده حقارت شدند و نسبت به ایرانیان کینه پیدا کردند. اما نمی‌توانستند که خصومت خود را بروز بدهند تا این که کوروش زندگی را بدرود گفت و کمبوجیه به جای او پادشاه ایران شد.

در آغاز سلطنت کمبوجیه باز یونان از قراری که با آنها گذاشته شده بود تخطی نکردند و کشتی‌هایی بزرگتر از هفتاد بشکه نساختند تا این که متوجه شدند که کمبوجیه نسبت به کار یونان به کلی بی‌اعتنا می‌باشد. کمبوجیه (به طوری که در موقع خود خواهیم گفت) فقط به مصر توجه داشت و می‌خواست که بر تخت سلطنت فراعنهٔ مصر جلوس نماید و از اسرار مصریها اطلاع حاصل کند.

در آن موقع در جهان حتی در اروپای متمدن یعنی یونان و روم و

قسمتی از فـرانسه و اسپانیـا شهرت داشت کـه تمام اسرار دنیـا از جمله اسرار زنده‌کردن مرده و طی‌الارض و دیدن تمام دنیا (جام‌جهان نما) و اسرار چگونگـی بـه وجود آمدن جهان و سرنوشت آن، و این که چگونه از بین خـواهد رفت در مصر است و کاهنان مصری از تمام آن اسرار اطلاع دارند ولی آنها اسرار خود را به کسی بروز نمی‌دهند و حتی پادشاه مصر (فرعون) از آن اسرار بـی‌اطلاع است و چـون از لحاظ مذهبی پیرو کاهنان می‌باشد بـرای پـی‌بردن به اسرار آنها را تحت فشار قـرار نمی‌دهد، ولی اگر یك صاحب قـدرت به مصر برود می‌تواند کاهنان مصری را در فشار قرار بدهد و آن اسرار را از آنها به دست بیاورد.

کـوروش پادشاه ایـران که مردی بود واقع‌بین به آن شایعات توجه نمی‌کرد. وی می‌دانست که قدرت را از چه راه به‌دست بیاورد و چگونه حفظ نماید و بر نیروی خود بیفزاید اما کمبوجیه که مردی بود خیال‌پرور، می‌اندیشید کـه بـه مصر برود تا این که از آن اسرار اطلاع حاصل نماید و فکر رفتن به مصر و بـرخورداری از اسرار بزرگ کاهنان مصری هرکار را در نظرش بـی‌اهمیت جلـوه داد و از جمله، از مسئله یـونان غافل ماند و یونانی‌ها که دریـافتند کمبوجیـه توجهی بـه آنها ندارد، برای این که بتوانند مثل گذشته تجارت را در دریـای مدیترانه به دست بگیرند کشتی‌های جنگی بزرگ که ظرفیت آنها خیلی بیش از هفتاد بشکه بود ساختند و در خشکی هم خود را قوی کـردنـد و بعد جنگ‌های طولانی ادوار سلاطین دیگر هخامنشی بین یونان و ایران درگرفت.

قبل از کـوروش، یونانی‌ها ایرانیان را نمی‌شناختند و ایرانیان هم از وضع یـونانیان بـدون اطلاع بودند. گاهی در ایران اسم یونان و در یونان اسم ایران برده می‌شد اما به شکل افسانه از آن دو کشور یاد می‌کردند.

ذهن ایرانیان و یونـانیان نسبت به یکدیگر قبل از کوروش شبیه بود

بـه ذهـن مردم اروپا نسبت به کشور ژاپن در قرون وسطی و در ادواری که اروپاییان کشور ژاپن را «سیپانکو» می‌خواندند.

علت بی‌اطلاعی در ملت یونان وایران از وضع هم این بود که تماس نداشتند و بـا یکدیگر تجارت نمـی‌کردند وکالاهـای ایـرانی، بـه دست بازرگانان دیگـر به مغرب‌زمین می‌رفت و کالاهای یونانی در ایران به دست نمی‌آمـد. بعد از این که کوروش کشور لیدی و دوازده شهر یونانی‌نشین سواحل آسیای صغیر را اشغال کرد و بابل را اشغال نمود بین ایران و یونان تماس مستقیم حاصل شد و طرفین یکدیگر را شناختند و هنرهای ایران‌مورد توجه قرار گرفت و هنر یونانیان هم در ایران علاقمند پیدا کرد.

در بین هنرهـای ایـران که در یـونان بیشتر مـورد توجه قرار گرفت می‌توان از مـوسیقی و بافتن پارچه‌های زیبا و گرانبها و از جمله ارغوان نام برد و رنگ‌پارچه‌ارغوان در آذربایجان ایران از یك حشره به اسم «کرمز» یا «قرمز» به دست می‌آمد وپارچه ارغوانی راگاهی به‌اسم قرمزی و زمانی ارغوان وگاهی آل می‌خواندند وامروز هم‌آل در بعضی از لهجه‌های محلی ایران به معنای قرمز است.

مـوسیقی ایـران طوری مـورد توجه یونانیان قرارگرفت که موسیقی بومی را تحت‌الشعاع قرارداد.ایرانیان هم ازموسیقی‌یونانیان اقتباس کردند وآهنگ‌هایی از یونـان به ایـران رفت، ولی اقتباس یونـانیان از موسیقی ایرانیان بیشتر بـود و امروز یك قسمت ازآهنگ‌هـای یونـانی بازمـانده آهنگ‌های قدیم ایرانی است که به یونان رفت.

صنایع دستی یونانیان طوری مورد توجه و علاقه یونانیان قرارگرفت که عـده‌ای از جوانان خود را به ایران فرستادند تا در مدارس حرفه‌ای و صنعتی که کوروش تأسیس کرده بود کارآموزی کنند وصنایع دستی ایران از جمله قالـی باقی و پارچه‌باقی را فرا بگیرند و در کتب مورخین یونانی

اسم عده‌ای از آن کارآمــوزان یونانی که در مدارس صنعتی ایران هنرهای ایرانی را فرا می‌گرفتند نیز ذکر شده است.

از یــونان در زمان کــوروش دو هنر وارد ایران شد یکی حجاری و مجسمه‌سازی از سنگ و دیگری نقاشی.

در ایــران حجار و مجسمه‌ساز و نقاش وجــود داشته ولی حجاری و مجسمه‌سازی و نقــاشی یونانیان سبکی دیگـر بود و همان سبك است که از یونان به روم و از آنجا به‌کشورهای دیگر اروپا رفت و حجاری و مجسمه‌سازی و نقاشی امروز اروپا، از هنرهای یونان، به میراث‌به اروپاییان رسید اگرچــه، هنرمندان اروپایی سبك یونانی را تغییر داده و تکمیل کردند اما منشاء نقاشی و حجاری و مجسمه‌سازی امروز اروپا هنرهای یونانی است.

کوروش عــده‌ای از حجاران و مجسمه‌سازان و نقاشان یونانی را با حقوق‌گزاف، به ایران جلب کرد تا این که هنرخود را به ایرانیان بیاموزند. یکی از حجاران که مجسمه‌ساز هــم بــود و از یونان به ایران رفت موسوم بود به«پولیکلت» که کتابی هم راجع‌به ایران نوشته و آن کتاب امروزهست.

پولیکلت یونانی درایران هرسال دویست وپنجاه «داریك» طلا حقوق می‌گرفت که معادل پنج هزار «سیکلــوی» نقــره بود و می‌دانیم که دردوره سلطنت پادشاهان اولیه هخامنشی اسم پول طلا داریك بــود ونام پول نقره سیکلو وهر سکه طلا بیست نقره می‌ارزید وبه‌مقیاس امروز یك سکه طلا که پنج گرم وزن داشت قیمتش معادل بیست سکه نقره به وزن‌پنج گرم بود.

دویست‌وپنجاه داریك طلادرآن موقـع حقوقی بود که بعدها داریوش به «خشتره‌پاون»ها یعنی استاندارهای بزرگ ایران می‌داد.

بعد از ایــن که کوروش کشته شد‌کمبوجیه چون فقط در اندیشهٔ مصر بــود از کارهــای دیگر باز ماند و توجهی به هنرمندان یونانی که در ایران مشغــول تنظیم کارآمــوزان بودنــد نکــرد و پولیکلت از ایــران مراجعت

نمود و دیگر تا آخرین روز زندگی برای تأمین معاش کار نکرد چون ثروتمند شده بود و احتیاج نداشت برای معاش خود کار کند و هر وقت که به ذوق می‌آمد مجسمه‌ای می‌ساخت.

در دوره سلطنت کوروش، از دشمنی بین یونان و ایران کاسته شد، اما در همان موقع طرفین توانستند به ارزش یکدیگر پی‌ببرند و از آثار صنعتی ایران گذشته سایر کالاهای آن کشور و از جمله قسمتی از محصولات کشاورزی ایران، خیلی در یونان جلوه کرد و یونانی‌ها در صدد برآمدند که سبزیها و اشجار میوه‌دار ایران را در کشور خود بکارند و اسم بعضی از سبزیها و میوه‌های ایران در آن زمان وارد یونان شد و از راه یونان به سایر کشورهای اروپا رسید.

موقعی که راجع به دوران ما قبل تاریخ صحبت می‌شد گفتیم که در شرق ایران سرزمینی بود موسوم به توران و در همان موقع اشاره کردیم آنهایی که تصور می‌کردند که توران در شمال ایران قرار داشت اشتباه می‌نمودند و توران درمشرق ایران بود و بعدازاسلام، پایتخت آن شهر «قزدار» شد و از آن شهر عده‌ای ازعلما وشعرا برخاستند که یکی ازآنها رابعه دختر کعب‌قزداری شاعر قرن چهارم هجری معروف است و غزل‌های آن بانوی شاعر آن‌قدر شور ونمك دارد که بعد از ده قرن وقتی آن را امروز می‌خوانند تحت تأثیر شور و هیجان شاعر قرار می‌گیرند.

در دوره سلطنت کوروش مرتبه‌ای دیگر مردم سرزمین توران برای ایرانیان تولید زحمت کردند به طوری که کوروش مجبور شد که به جنگ تورانیان برود.

مورخین یونانی نوشته‌اند که کوروش برای جنگ با تورانیان دوهزار و پانصد ارابه جنگی و دو هزار منجنیق و یکصد هزار سوار و پیاده آماده کرد و آن ارتش را از پازارگاد به توران برد.

کتزیاس مورخ و پزشك یونانی می‌نویسد که راههای ایران طوری هموار شده بود که ارابه‌ها و منجنیق‌ها و سواران و پیادگان کوروش بدون اشکال، دشت‌های وسیع را طی کردند و خود را به توران رسانیدند.

چون کوروش مؤسس سلسله هخامنشی بود و اولین کسی است که امپراطوری ایران را به وجود آورد شاید تصور شود که فردوسی سراینده شاهنامه بر اثر وقوف بر جنگ کوروش با تورانیان حماسه جنگهای ایران و توران را (با تغییر اسامی) سرود.

بعید نیست که داستانهای خدای‌نامه که مأخذ داستانهای فردوسی‌بوده، در قسمت جنگ ایران و توران از کوروش شروع شده باشد، ولی در داستانهای خدای نامه و شاهنامه اسامی خیلی تغییر کرده و بعد در دوره ساسانیان یك قسمت از تاریخ ایران را حذف کردند و وارد تاریخ رسمی کشورنمودند (واین موضوع دارای بحثی مفصل است وجای آن دراین‌جا نیست)، در نتیجه ما نمی‌توانیم بگوییم که آیا جنگ‌های ایران و توران که در شاهنامه منعکس گردید از کوروش آغاز گردیده یا اینکه فردوسی از دوره ما قبل تاریخ شروع نموده است.

وقتی کوروش وارد توران زمین واقع در مشرق ایران و جنوب افغانستان امروزی گردید پادشاه یا امیر توران مردی بود به اسم «پاراتیاك» و آیا این پاراتیاك همان افراسیاب شاهنامه است یا دیگری است؟

کلمه «فراسیاك» خیلی شبیه به کلمه پاراتیاك است و انسان فکر می‌کند که شاید هر دو یك نام باشد باتوجه به این که در اسامی ایرانی به مناسبت لهجه‌های محلی حرف «پ» تبدیل به «ف» می‌گردد. ولی شباهت دو نام تاریخی هر قدر زیاد باشد نباید حکم کرد یکی است مگر این که مدارك تاریخی به وجود بیاید و هنوز در سرزمینی که درگذشته موسوم به توران بود، مدارکی به دست نیامده که از روی آنها بتوان پاراتیاك وافراسیاب

شاهنامه را یکی دانست و در حفاری‌های کشور ایران هم راجع به این موضوع چیزی به دست نیامد و به طور کلی اسناد تاریخی که تا امروز، در ایران از زیر خاك به دست آمده ومسبوق به دوره‌های قبل از اسلام است در مورد قهرمانان شاهنامه فردوسی ساکت می‌باشد.

وقتی کوروش وارد توران شد پاراتیاك با یك قشون بزرگ به جنگ کوروش آمد.

سربازان پادشاه توران شمشیرهای فلزی داشتند، ولی گرز آنها سنگی بود و معلوم می‌شد که در سرزمین توران هنوز فلز آن قدر فراوان نشده که بتوان با آن گرز ساخت و تورانیان ترجیح می‌دادند (یا ناگزیر بودند) که با سنگ گرز بسازند یعنی قطعه‌ای از سنگ را برسر چوبی نصب نمایند و با آن بجنگند.

کوروش خود فرماندهی سپاه را برعهده گرفت و ارابه‌های جنگی خود را مقابل دو جناح و قلب سپاه خویش قرار داد.

شماره سربازان پادشاه توران آن قدر زیاد بود که سیاهی لشکر آن در سراسر دشت دیده می‌شد و کوروش فرمان حمله خودراصادر کرد وارابه‌های جنگی او به حرکت در آمدند. سربازان تورانی که مقابل ارابه‌ها قرارداشتند پیاده بودند و بدون وحشت با گرز سنگی و نیزه و شمشیر، جلوی ارابه‌ها را گرفتند و توانستند که عده‌ای از آنها را با فدا کردن خویش متوقف کنند.

ولی ارابه‌های کوروش مثل تمام ارابه‌های جنگی آن عصر در جلوی مال‌بند ارابه، مجهز به داس تیز بود و آن داس سربازان پیاده تورانی را چون ساقه‌های گندم که مقابل داس یك برزگر قرار بگیرند درو می‌کرد.

پاراتیاك پادشاه توران وقتی دید که سربازان پیاده او قتل عام می‌شوند فرمان عقب‌نشینی پیادگان را صادر کرد و به‌سواران خود دستور داد که جلوی ارابه‌های جنگی کوروش را بگیرند. آنها هم با این که رشادت به

خرج دادند در قبال داس ارابه‌ها درمانده شدند خاصه آنکه همان وقت به فرمان کوروش دو دسته از منجنیق‌ها را به دو جناح راست و چپ منتقل کردند و منجنیق‌ها مدت چند دقیقه به سواران تورانی سنگ باریدند، ولی بعد به مناسبت اختلاط ارابه‌ها با سواران تورانی سنگباران را متوقف نمودند چون مشاهده کردند که‌ممکن است ارابه‌های خودشان معدوم شوند.

سواران تورانی هم نتوانستند جلوی ارابه‌های کوروش را بگیرند و عقب‌نشینی کردند و پادشاه ایران که تاآن موقع پیادگان و سواران خود را به‌کار نینداخته بود توانست فقط با به‌کار انداختن ارابه‌های جنگی مجموع نیروی پادشاه توران را وادار به عقب‌نشینی نماید.

کوروش ارابه‌های جنگی خود را طوری به‌کار انداخت که نه سربازان پیاده تورانی توانستند در جبهه ارابه‌ها رخنه کنند و آنها را از هم جدا نمایند و نه سواران.

اگر یك ارابه براثر کشته شدن اسبها یا سرنشینان متوقف می‌شد، ارابه دیگر که در صف دوم و ذخیره حرکت می‌نمود بی‌درنگ جای آن را می‌گرفت و نمی‌گذاشت که خلاء به وجود بیاید و سربازان خصم خود را وارد آن خلاء نمایند.

ارابه‌های کوروش در جنگ توران چون یك سپر جاندار و برنده بود که یك جا حرکت می‌کرد و تو گویی که تمام اسب‌ها و همه سرنشینان یك موجود واحد بودند و همه از یك مغز اطاعت می‌کردند و آن سد متحرك، پیش می‌رفت و می‌برید و می‌کشت و در عقب خود اجساد مقتولین و کالبد مجروحین را باقی می‌گذاشت و به هرنسبت که ارابه‌ها پیش می‌رفتند پیادگان و سواران ایرانی که از عقب می‌آمدند بدون اینکه در جنگ شرکت کنند پیشرفت می‌نمودند.

پاراتیاك طوری درقبال حمله ارابه‌های کوروش مستأصل شد که فرمان

عقب‌نشینی عمومی صادر کرد و چون می‌دانست که کوروش او را تعقیب خواهد کرد مصمم شد که خدعه کند و قشون کوروش را به سوی باطلاق موسوم به «تربه» ببرد تا این که ارابه‌ها و پیادگان و سواران پادشاه ایران در آن باطلاق نابود شوند.

باطلاق تربه از رودی به همین نام به وجود آمده بود و از آغاز تکوین زمین رودخانه تربه که هرز می‌رفت و راه به دریا نداشت در یك منطقه وسیع، باطلاق به‌وجود آورده بود. جانوران صحرا آن باطلاق‌را می‌شناختند و از آن عبور نمی‌کردند و از حاشیه باطلاق می‌گذشتند.

سکنهٔ محل هم از آن باطلاق پرهیز می‌نمودند اما اگر مسافر یا کاروانی نابلد، بدون راهنما از صحرای تربه می‌گذشت دچار باطلاق می‌شد و در آن فرو می‌رفت و به هلاکت می‌رسید و پادشاه توران هم عزم کرد که قشون کوروش را به‌سوی آن باطلاق ببرد و نابود نماید.

زلزله‌ها و مرور زمان، شکل اراضی را تغییر می‌دهد و یك قسمت از امکنهٔ جغرافیایی که در قدیم وجود داشت امروز وجود ندارد درصورتی که حتی تا دوهزار سال قبل از این موجود بود.

رود تربه هم که در توران باطلاقی به همین اسم را به وجود آورده بود امروز وجود ندارد و وقتی رودی از بین رفت باطلاقی که بر اثر جریان آن رود به وجود آمده بود در ظرف یك یا دو سال به‌کلی خشك می‌شود.

برای پیدا کردن محل این باطلاق در روی نقشه، باید اول سرزمین توران واقع در مشرق ایران کنونی را یافت و آنگاه در آن سرزمین بین سه شهر «قندابیل» و «کوزکان» و «قزدار» یك مثلث به وجود آورد. این شهرها، در نقشه‌های جغرافیایی امروز وجود ندارد ولی در نقشه‌های قدیم موجود است و به‌خصوص در مجموعه نقشه‌های جغرافیایی امپراطوری قدیم ایران و نقشه‌های جغرافیایی کشورهای قدیم اسلامی دیده می‌شود و هر یك از

این سه شهر، درازمنهٔ باستانی از بلاد معروف شرق بوده است.

اگر آن سه شهر را که روی نقشه، مثل سه‌زاویه یك مثلث قرارگرفته به وسیلهٔ خطوط به هم وصل کنند و یك مثلث به وجود بیاورند، محل باطلاق تربه که تقریباً وسط آن مثلث بوده کشف می‌شود.

بعضی منطقه باطلاقی تربه را با بیابان «غور» اشتباه کرده‌اند و تصور نمودند آنجا که قشون کوروش به باطلاق کشانیده شد بیابان غور بوده در صورتی که محل بیابانی که درقدیم به‌اسم غور (یاغورستان) خوانده می‌شد، مشخص و معروف است و جزو افغانستان کنونی به شمار می‌آید و در حال حاضر آن منطقه سرچشمه‌های رود هرات «یاهری رود» می‌باشد و توران به طوری که‌همه می‌دانند در جنوب افغانستان کنونی بود.

باری، پاراتیاك وقتی‌باقشون خودبه‌باطلاق رسیدازراهی که وسط‌باطلاق قرارداشت گذشت یا این که آن رادورزد، ولی ارابه‌های کوروش که فراریان تورانی را تعقیب می‌کردند به‌باطلاق رسیدندوفرو رفتند. ارابه‌های کوروش فراریان راطبق‌فن جنگ‌تعقیب می‌کردند که آنهانتوانند ازجناحین‌بگریزند.

بدین ترتیب که ارابه‌ها در تمام صحرا گسترده بودند و یك نیم دایرهٔ بزرگ را تشکیل می‌دادند که یك طرف آن به سوی شرق بود و طرف دیگر به‌سوی مغرب و بین ابتدا و انتهای ارابه‌ها به مقیاس امروزی ده کیلومتر فاصله وجود داشت.

این رقم از روایت مورخین قدیم یونان به دست می‌آید و گفته‌اند بین ابتدا و انتهای ارابه‌ها پنجاه استاد (به‌کسر حرف اول) فاصله بود و چون هر استاد یونانی دویست متر بود لذا ارابه‌های کوروش در یك نیم دایره وسیع به طول ده کیلومتر در صحرا گسترده بودند.

اگر ارابه‌های کوروش در یك ستون و پشت هم، مثل ارابه‌هایی که از جاده عبور می‌کنند حرکت می‌کردند، سربازان تورانی می‌توانستند از

چپ و راست آنها، مراجعت نمایند و لذا مجبور بودند طوری حرکت کنند که نگذارند تورانی‌ها از طرفین آنها عبور نمایند و برگردند.

اگر حرکت ارابه‌ها چون حرکت وسایل نقلیه‌ای بود که از یك جاده می‌گذرند بعد از این که ارابه‌های اول و دوم سوم وارد باطلاق می‌گردید، بقیه توقف می‌کردند و می‌فهمیدند که بـه یك منطقه خطرناك رسیده‌انـد و نباید از آن عبور نمایند،ولی ارابه‌ها چون درصحرا گسترده بودند و با سرعت حرکت می‌کردند، در یك موقع به باطلاق رسیدند و به استثنای ارابه‌های عقب‌دار، تمام ارابه‌های صف اول در باطلاق فرورفت و در مدتی که شاید از نیم ساعت تجاوز نکرد، ارابه‌های کوروش که به اصطلاح امروز نیروی موتوریزه ارتش وی بود در باطلاق فرورفت و ارابه‌های عقب‌دار، آن واقعه را به اطلاع کوروش رسانیدند و فرمان توقف حرکت قشون صادر گردید.

کوروش که با سربازان پیاده و سوار از عقب می‌آمد، برای مشاهده وضع باطلاق، خود را به تربه رسانید.

اوفکر می‌کرد که یك باطلاق، یك مرتبه ارابه‌ها را در خود فرو نمی‌بـرد و اسب‌ها برای رهایی خود تلاش خواهند کرد و سرنشینان ارابه‌ها در صدد برمی‌آیند که ارابه‌های خود را نجات بدهند، اما وقتی به باطلاق رسید مشاهده کرد طوری اسب‌ها و ارابه‌هـا و مردان فرورفته‌اند که اثری از آنها دیده نمی‌شود.

پادشاه ایران می‌دانست که یك باطلاق وضع یك نواخت ندارد و در هر باطلاق جاهایی هست که بیش از جاهای دیگر نرم مـی‌بـاشد و بـدون تردید ارابه‌های او به قسمت بسیار نرم باطلاق رسیدند و به همین جهت به سرعت فرورفتند و آن چنان باطلاق آنها را در خود فرو برد که اثری از آنها روی باطلاق نمایان نیست.

درآن موقع کوروش، نمی‌توانست برای نجات ارابه‌هـای خود که

اسب‌ها و سرنشینان آنها در گل و لای خفه شده بودند اقدامی بکند و فقط می‌توانست که از اتلاف بازمانده ارابه‌ها و سواران و پیادگان ممانعت نماید. این بود که کنار باطلاق توقف کرد و دودسته را مأمور نمود که یکی از شرق و دیگری از غـرب، بروند و مبادرت به اکتشاف نمایند و ببینند که وضع باطلاق چگونه است.

باطلاق تر یه یك منطقه کوچك نبود که کوروش بتواند در مدتی کم آن را مـورد اکتشاف قرار بدهد و چـون خصم در آن نزدیکی بسر مـی‌برد، کوروش نـاگزیر دسته‌هـای اکتشاف نیرومند فـرستاد تـا دشمن نتوانـد سربازانش را از بین ببرد.

در واقع دو قشون کوچك یکی از شرق و دیگری از غرب برای پی‌بردن به وضع آن باطلاق به راه افتاد و کوروش توقف کرد تا این که نتیجه اکتشاف معلوم شود.

بعد از این که تاریکی شب فرود آمد انبوه پشه که از باطلاق بـرمی‌خاست به کوروش و سربازانش حمله‌ور شدند و تا وقتی که روز دمید پشه‌ها دست از کوروش و سربـازانش بـرنـداشتند و در آن شب، در تمام قشون کوروش، یك نفر نتوانست از حمله پشه‌ها بخوابد. شب بعد، در اردوگاه کوروش بـرای دفاع در قبال پشه‌ها آتش‌های بزرگ افروختند و دود مانـع از ایـن شد که پشه‌ها بتوانند مثل شب گذشته سربازان را نیش بزنند، معهذا در آن شب هم سربازان کوروش مورد آزار پشه قرار گرفتند.

کوروش مـدت پنج روز کنار بـاطلاق تـوقف کرد تـا این که دستهٔ اکتشافـی که سوی مغرب رفته بود مراجعت کرد و گزارش داد که در شمال باطلاق با دسته اکتشاف که به‌سوی مشرق حرکت می‌کرد تلاقی نموده و در آنجا رودخانه‌ای وجود دارد که وارد باطلاق می‌شود.

فرمانده دسته اکتشاف گفت که دسته اکتشاف شرق هم مراجعت کرده

و ممکن است که در همان روز، یا روز بعد از راه برسد.

کوروش سه روز دیگر توقف کرد تا این که دسته اکتشاف شرقی هم مراجعت نمود و آنگاه خواست که از شرق باطلاق تربه به سوی شمال برود وپارانیاك پادشاه توران را تعقیب‌نماید ولی هنگام حرکت، دریافت که سربازانش بیمار شده‌اند.

کوروش تصور کرد که هوای بد که ازباطلاق برمی‌خیزدسبب بیماری سربازانش گردیده و از باطلاق تربه فاصله‌گرفت اما نتوانست پادشاه توران را تعقیب نماید، زیرا بیماری مالاریا طوری سربازان او را ضعیف کرده بود که ارزش جنگی را از دست دادند[۱].

گرچه‌خود کوروش مبتلابه مرض تب نوبه نشد وعده‌ای ازسربازانش سالم ماندند اما شماره افسر و سرباز مریض در قشون کوروش، به قدری زیاد بود که ناگزیرگردید از تعقیب پادشاه توران صرف‌نظر نماید و به ایران برگردد.

کوروش بعد از مراجعت از توران یك ساخلوی نیرومند در مرز ایران و توران مستقر کرد تا این که تورانیان مرتبه‌ای دیگر ایران را مورد حمله قرار ندهند و آنگاه راه کشورهای غربی ایران را پیش‌گرفت چون در چند نقطه ازکشورهای غربی اغتشاش شده بود.

کوروش با سرعت و سهولت اغتشاشها را رفع کرد و روز نوزدهم

---

۱. قدماء از اثر نیش پشهٔ مالاریا بی‌اطلاع بودند و مرض مالاریا را ناشی از هوای بد مرداب می‌دانستند. ازاسم مرض مالاریا درایران‌قدیم اطلاع نداریم ولی بعد از اسلام اسم آن مرض در ایران تب نوبتی یا بیماری نوبتی یا تب نوبه شد و ایرانیان هم مرض مالاریا را ناشی از هوای بدکه از مرداب برمی‌خیزد می‌دانستند و متوجه اثر نیش پشه نبودند.

کلمه مالاریا که در دو قرن اخیر به تب نوبه اطلاق می‌شود کلمه‌ایست ایتالیایی و به معنای «هوای بد» می‌باشد ــ مترجم.

ماه ژوییه سال ۵۳۱ قبل از میلاد مسیح وارد شهر صور شد و در آن شهر در آن روز واقعه‌ای اتفاق افتاد که اگر بدون خطر نمی‌گذشت به قول افلاطون فیلسوف معروف یونانی، دنیا از یکی از زمامداران بزرگ جهان باستان محروم مـی‌گردید و چون اسم افلاطون برده شد باید بگوییم آن فیلسوف بزرگ که ملقب به معلم اول است یك قسمت از نظریه‌های سیاسی خود را از کوروش اقتباس کرده و تجلیلی که از کوروش می‌کند این موضوع را به ثبوت می‌رساند.

ارسطو فیلسوف معروف و شاگرد افلاطون گرچه به اندازه استادش کوروش را تجلیل نمی‌کرد معهذا آنقدر برای پادشاه ایران قایل به ارزش بود که به شاگردش (اسکندر مقدونی) می‌گفت رسم زمامداری را از کوروش فرا بگیرد و اسکندر مقدونی بعد از اینکه به ایران آمد در پازارگاد قبر کوروش را ـ که هنوز هست ـ زیارت کرد و احترامی که نسبت به صاحب قبر معمول داشت چون احترامی بود که در مورد استادان خود رعایت می‌نمود.

روزی که کوروش وارد شهر صور شد یکی از برجسته‌ترین کماندارانِ سرزمین فنیقیه (که صور ازشهرهای آن بود) تصمیم گرفت که کوروش را به قتل برساند. آن مرد به اسم «ارتب» خوانده می‌شد و برادرش در یکی از جنگ‌ها به دست سربازان کوروش به قتل رسیده بود.

کوروش در آن روز به طور رسمی وارد صور شده بود و پیشاپیش او، به رسم آن زمان ارابه آفتاب را به حرکت در می‌آوردند و ارابهٔ آفتاب حامل شکل خورشید بود و شانزده اسب سفید رنگ که چهار به چهار به ارابه بسته بودند آن را می‌کشید و مردم از تماشای زینت اسب‌ها سیر نمی‌شدند.

هیچ کس سوار ارابه آفتاب نمی‌شد و حتی خود کوروش هم قدم در ارابه نمی‌گذاشت و بعد از ارابه آفتاب، کوروش سوار بر اسب می‌آمد.

گفتیم که پادشاه ایران ریش بلند داشت و در اعیاد و روزهای مراسم رسمی، موی ریش و سرش را مجعد می‌کردند و با جواهر می‌آراستند.

کوروش به طوری که افلاطون و هرودوت و گزنفون و دیگران نوشته‌اند علاقه به تجمل نداشت و در زندگی خصوصی از تجمل پرهیز می‌کرد، ولی می‌دانست که در تشریفات رسمی باید تجمل داشته باشد تا این که آن دسته از مردم که دارای قوه فهم زیاد نیستند تحت تأثیر تجمل وی قرار بگیرند.

درآن روز، کوروش، از جواهر می‌درخشید و اسبش هم روپوش مرصع داشت و به سوی معبد «بعل» خدای بزرگ صور می‌رفت و رسم کوروش این بود که هرزمان به طوررسمی وارد یکی ازشهرهای امپراطوری ایران (که سکنه آن بت‌پرست بودند) می‌گردید اول به معبد خدای بزرگ مردم آن شهر می‌رفت تا اینکه سکنهٔ محلی بدانند که وی کیش و آیین آنها را محترم می‌شمرد.

در حالی که کوروش سوار بر اسب، به سوی معبد می‌رفت، «ارتب» تیرانداز برجسته فنیقی وسط شاخه‌های انبوه یك درخت انتظار نزدیك شدن کوروش را می‌کشید.

در صور، مردم می‌دانستند که تیر ارتب خطا نمی‌کند و نیروی مچ و بازوی او هنگام کشیدن زه کمان به قدری زیاد است که وقتی تیر رها شد از فاصله نزدیك، تا انتهای پیکان در بدن فرو می‌رود.

درآن روز ارتب یك تیر سه شعبه راکه دارای سه پیکان بود بر کمان نهاده انتظار نزدیك شدن مؤسس سلسله هخامنشی را می‌کشید و همین که کوروش نزدیك گردید، گلوی او را هدف ساخت وزه کمان را بعد از کشیدن رها کرد. صدای رها شدن زه، به گوش همه رسید و تمام سرها متوجه درختی شد که ارتب روی یکی از شاخه‌های آن نشسته بود.

درهمان لحظه که صدای رهاشدن تیر در فضا پیچید اسب کوروش سر سم رفت. اگر اسب در همان لحظه سر سم نمـی‌رفت تیر سه شعبه به‌گلوی کوروش اصابت می‌کرد و او را به قتل می‌رسانید. کوروش بر اثر سر سم رفتن اسب پیاده شد و افـرادگارد جاویدکه عقب او بودند وی را احاطـه کردند وسینه‌های خویش را سپر نمودندکه مبادا تیر دیگر به سویش پرتاب شود، چون بر اثر شنیدن صدای زه و صفیر عبور تیر، فهمیدندکه نسبت به کوروش سوءقصد شده است و بعد از این‌که وی را سالم دیدند خوشوقت گردیدند، زیـرا تصور می‌نمودندکه‌کوروش به علت‌آنکه تیر خورده، بـه زمین افتاده است.

در حـالی‌که عده‌ای از افرادگارد جـاویدکـوروش را احاطه‌کردند عـده‌ای دیگر ازآنها درخت را احاطه‌کردند و ارتب را ازآن فرودآوردند و دستهایش را بستند.

کوروش بعد از ایـن‌که از اسم و رسم سوءقصدکننده مطلع‌گردیـد گفت‌که او را نگاه دارند تا این‌که بعد مجازاتش را تعیین نمایـد و اسب خود راکه سبب نجاتش از مـرگ شده بـود مـورد نـوازش قـرار داد و سوار شد و راه معبد را پیش‌گرفت و درآن معبدکه عمارتی عظیم و دارای هفت طبقه بود مقابل مجسمه بعل به علامت احترام ایستاد.

کوروش بعد از مراجعت از معبد، امرکردکه ارتب را نزد او بیاورند و از وی پرسید برای چه به طرف من تیر انداختی و می‌خواستی مرا به قتل برسانی؟

ارتب جواب داد ای پادشاه چون سربازان تو برادر مـرا کشتند مـن می‌خواستم انتقام خون برادرم را بگیرم ویقین داشتم‌که تو را خواهم‌کشت زیـرا تیر من خطا نمی‌کند و من یك تیر سه شعبه را به سوی تو رها‌کردم، ولی همین‌که تیرمن ازکمان جدا شد، اسب تو به رو درآمد و اینك می‌دانم

که تو مورد حمایت خدای بعل و سایر خدایان هستی و اگر می‌دانستم تو از طرف بعل و خدایان دیگر مورد حمایت قرارگرفته‌ای نسبت به تو سوءقصد نمی‌کردم و به طرف تو تیر پرتاب نمی‌نمودم!

کوروش گفت در قانون نوشته شده که اگر کسی سوءقصد کند و سوءقصدکننده به مقصود نرسد دستی که با آن می‌خواست سوءقصد نماید باید مقطوع گردد. اما من فکر می‌کنم که هنگامی که به طرف من تیر انداختی با هر دو دست مبادرت به سوءقصد کردی و با یک دست کمان را نگاه داشتی و با دست دیگر زه را کشیدی.

ارتب گفت همینطور است.

کوروش گفت هر دو دست درسوءقصد گناهکار است و من اگر بخواهم تو را مجازات نمایم باید دستور بدهم که دو دستت را قطع نمایند ولی اگر دو دستت قطع شود دیگر نخواهی توانست نان خود را تحصیل نمایی، این است که من از مجازات تو صرفنظر می‌کنم.

ارتب که نمی‌توانست باور کند پادشاه ایران از مجازاتش گذشته گفت ای پادشاه آیا مرا به قتل نخواهی رسانید؟

کوروش گفت نه.

ارتب گفت ای پادشاه آیا تو دست‌های مرا نخواهی برید؟

کوروش گفت نه.

ارتب گفت من شنیده بودم که تو هیچ جنایت را بدون مجازات نمی‌گذاری و اگر یکی از اتباع تو را به قتل برسانند، به طور حتم قاتل را خواهی کشت و اگر او را مجروح نمایند ضارب را به قصاص خواهی رسانید.

کوروش گفت همین‌طور است.

ارتب پرسید پس چرا ازمجازات من صرفنظر کرده‌ای در صورتی که

من می‌خواستم خودت را به قتل برسانم؟

پادشاه ایران گفت برای این که من می‌توانم از حق خود صرفنظر کنم، ولی نمی‌توانم از حق یکی از اتباع خود صرفنظر نمایم چون در آن صورت مردی ستمگر خواهم شد.

ارتب گفت به راستی که بزرگی و پادشاهی به تو برازنده است و من از امروز به بعد آرزویی ندارم جز این که به تو خدمت کنم و بتوانم به وسیله خدمات خود واقعهٔ امروز را جبران نمایم.

کوروش گفت من می‌گویم که تو را وارد خدمت کنند. از آن روز به بعد ارتب در سفر و حضر پیوسته با کوروش بود و می‌خواست که فرصتی به دست بیاورد و جان خود را در راه کوروش فدا نماید ولی آن را به دست نمی‌آورد.

در آخرین جنگ کوروش که جنگ او با قبایل مسقند بود نیز ارتب حضور داشت و کنار کوروش می‌جنگید و بعد از این که مؤسس سلسله هخامنشی به قتل رسید (که شرح آن خواهد آمد) ارتب بود که با ابراز شهامت زیاد جسد کوروش را از میدان جنگ بدربرد و اگر دلیری او به کار نمی‌افتاد شاید جسد مؤسس سلسله هخامنشی از مسقند خارج نمی‌شد و آنها نسبت به آن جسد بی‌احترامی می‌کردند، ولی ارتب جسد را از میدان جنگ بدر برد و با جنازه کوروش به پازارگاد رفت و روزی که جسد کوروش در قبرستان گذاشته شد کنار قبر با کارد از بالای سینه تا زیر شکم خود را شکافت و افتاد و قبل از این که جان بسپارد گفت بعد از کوروش زندگی برای من ارزش ندارد.

هفت روز بعد از واقعه سوءقصد، در روز بیست و ششم ماه ژوئیه سال ۵۳۱ قبل از میلاد، کوروش در کاخ موسوم به «پات» که مسکن وی به شمار می‌آمد نشسته بود.

کاخ پات در صور، از طرف خودکوروش ساخته شد و انتخاب اسم پات برای آن کاخ، به مناسبت علاقه کوروش به وطن بوده و پات در قدیم معنای وطن را مـی‌داده ولی معنای اصلی آن خـانه بوده است و بـه طور مجازی آن را بـر وطن اطلاق مـی کردند وکلمات آپادانا و پـاتان و آباد، وکلمه بیت عربی به معنای خانه همان پات است.

کسانی که در آن روز در تالاری که کوروش در آن نشسته بود حضور داشتند عبارت بودند از حکمران شهر صور که مردی بود از امرای محلی و فرمانده گارد جاوید و یکی از پیشوایان روحانی معبد بعل. یکساعت به ظهر مانده، ناگهان زمین تکان خورد.

دو نفر متوجه شدند که آن تکان از زلزله است یکی کوروش و دیگری فرمانده گارد جاوید که زلزله را در بعضی از نقاط ایران احساس کرده بودند. حکمران صور و پیشوای روحانـی معبد بعل نفهمیدنـد که آن تکان از زلزله می‌باشد برای این که قبلاً در صور زلزله روی نداده بود.

همین کـه زمین تکان خورد کوروش از تالار خارج گردید و به طرف باغ رفت و به دیگران هم که در تالار بودند گفت که از آنجا خارج شوند و قدم به باغ بگذارند.

وقتی کوروش و در قفای او دیگران قدم به باغ نهادند، زمین مرتبه‌ای دیگر تکان خورد، ولـی تکان مـزبور ادامـه یافت و یك مرتبه تالاری کـه کوروش و دیگران چند لحظه قبل از آن در آن بودند فرو ریخت و مقداری زیاد از آب استخری بزرگ که در وسط باغ بود به خارج پرتاب گردید.

بـانگ و شیون از شهر صور برخاست، زیرا تمام خانه‌های شهر غیر از خانه‌هایی که با چوب ساخته شده بود، ویران گردید.

در آن مـوقع در منطقه صور واقع در کنار دریای مدیترانه، یك جنگل وسیع وجود داشت و چون چوب، در جنگل رایگان بود ولی مصالح بنایی

بایـد خریده شود، عده‌ای از مـردم کم بضاعت صور خانه‌هـای خود را با چوب می‌ساختند.

درآن زلزله خانه‌های چوبی طوری ویران نشد که سبب کشتار سکنه خانه شود، معهذا دیوارهای چوبی سرنگون گردید و چون در یك قسمت از خانه‌ها برای طبخ غذای نیمه روز آتش افروخته بودند، حریق‌هایی به وجود آمد.

مردهـای شهر صور درآن ساعت از روز در خارج از خانه بودند و زارعین در مزارع بیرون شهرکار می کردند و کارگران مختلف در دکان‌ها یا کارگاه‌ها، به‌کار اشتغال داشتند.

صور در آن عصر یـك شهر صنعتی بـود وکارگاههای کشتی‌سازی و پـارچه بافی و کفش دوزی و عطر سازی و به روایتی کاغذ سازی داشت و بعضی از مورخین عقیده دارند که کاغذ در قرن ششم یا پنجم قبل از میلاد در شهر صور ساخته می‌شد (و بعضی مبداء کاغذ را کشور چین می‌دانستند). آن قسمت ازکارگران و سوداگران که زیـر سقف نبودند یا زیر سقف چوبی و سبك بسر می‌بردند زنده ماندند، ولـی کارگرانـی که درکارگاه‌های مسقف کار مـی‌کردند بـر اثـر فرو ریختن سقف‌کارگاه به قتل رسیدند یا مجروح شدند.

در صحرا بـر اثر تکانهای شدید زمین، ریشهٔ تمام بوته‌های صیفی از زمین خارج گردیـد و بعضی از درخت‌های کهن سال جنگل در هم شکست و سرنگون شد.

آب دریا طوری به ساحل هجوم آورد که یك قسمت از شهر صور را شست و از بین برد و آب بعد از بازگشت، لاشه‌های مردم را که مورد تهاجم دریا قرارگرفته بودند به دریا منتقل کرد.

تمام‌کارخانه‌هـای کشتی سازی که آن روز هم مثل امروز کنار دریا بود

غرق شد اما به ارتش کوروش آسیبی نرسید برای این که همه در اردوگاهی خارج از شهر بسر می‌بردند و فقط آنهایی که اجازه داشتند می‌توانستند به شهر بیایند و اجازه ورود به شهر هم به آنها داده نمی‌شد مگر برای کار ضروری.

در آن زلزله از سربازان کوروش فقط چند پلیس نظامی که در شهر بودند زیر آوار رفتند و به قتل رسیدند و پلیس‌های نظامی که تصور می‌کنیم از پدیده‌های این عصر است در ایران قدیم وجود داشت و از این جهت آنها را در شهرها می‌گماشتند تا سربازانی که مرخصی گرفته‌اند و وارد شهر شده‌اند به مردم اجحاف ننمایند.

اگر ارتش کوروش در آن روز در عمارات شهر سکونت داشت نابود می‌گردید، اما کوروش ارتش خود را در صحرا زیر خیمه‌ها جا داده بود و به همین جهت سربازانش از خطر جستند.

شهر صور که از بلاد بزرگ و زیبا و ثروتمند آن عصر بود در ظرف چند دقیقه مبدل به ویرانه شد.

کتزیاس در کتاب تاریخ خود می‌نویسد وقتی کوروش با عده‌ای از افسران خود برای مشاهده وضع شهر به راه افتاد و از معابر صور گذشت و مشاهده نمود چگونه مردم شیون می‌کنند و برسر می‌زنند به گریه درآمد.

در خانه‌ها بسیاری از زن‌ها و کودکان زیر آوار رفته بودند و مردم طوری از آن فاجعه پریشان به نظر می‌رسیدند که چون دیوانگان از یك طرف به طرف دیگر می‌دویدند و نمی‌دانستند چه کنند و در همان موقع از بعضی از قسمت‌های شهر که دارای خانه‌های چوبی بود شعله‌های آتش برمی‌خاست.

کوروش در آن روز و روزهای بعد کاری کرد که قبل از او هیچ پادشاهی در یك کشور خارجی نکرده بود و آن این که سربازان خود را مأمور نمود که با کمك بازماندگان و افراد سالم حریق‌ها را خاموش کنند و اجساد را از زیر

آوار بیرون بیاورند و دفن نمایند.

سربازان کوروش با کمك مردم شهر که از زلزله جان‌بدر برده بودند حریق‌ها را خاموش کردند و آن روز و روزهای بعد شروع به بیرون‌آوردن اجساد و دفن آنها نمودند و چون آوار شهر به قدری زیاد بود که سربازان کوروش و سکنه محلی نمی‌توانستند خاك را بردارند، کوروش امر کرد که از سکنه آبادیها و بلاد فنیقیه مزدور بگیرند و آنها را به صور بیاورند تا این که آوار را جمع نمایند و بتوان به جای آنها خانه‌های جدیدی ساخت.

کوروش هزینه مزدوران و خرج تجدید بنای شهر صور را از محل مالیات کشور فنیقیه تأمین کرد و دستور داد که مالیات فنیقیه تا مدت سه سال صرف تجدید بنای صور و بعضی از آبادیها که در اطراف بر اثر زلزله ویران شده بود بشود و خود او هم دویست هزار سکه زر برای تجدید بنای شهر صور پرداخت و گفت که نقشه شهر جدید را از روی نقشه یکی از شهرهایی که وی ساخته و یونانها کوروپولیس می‌خواندند بسازند و شهری که امروز به اسم «تیر» باقی است و همان شهر صور است از بناهای کوروش می‌باشد.

گرچه شهر صور بعد از آن واقعه باز هم گرفتار حوادث ناگوار گردید و جنگ‌ها، بر آن شهر لطمه وارد آورد، اما نقشه بنای آن‌شهر را کوروش تعیین نمود.

پادشاه ایران بعد از این که وارد صور شد نمی‌خواست بیش از ده روز در آن شهر توقف نماید و آن ده روز را هم برای استراحت سربازان خود می‌خواست، ولی واقعه زلزله سبب گردید که توقف کوروش در آن شهر طولانی شد و بعد از آن زلزله مؤسس سلسله هخامنشی دیگر در شهر بسر نمی‌برد، بلکه در اردوگاه قشون خود در خیمه می‌خوابید تا این که آوار شهر را برداشتند و به خارج بردند و شروع به خانه‌سازی کردند و آن وقت

کوروش با قشون خود از شهر صور به راه افتاد و راه شمال را پیش گرفت و پس از این که در کشور لیدی جاهایی راکه باید ببیند از نظر گذرانید برگشت و از راه بابل عازم ایران شد.

کوروش هنگامی که به بابل رسید آغاز زمستان بود و برای این که سربازانش از برودت زمستان مناطق کوهستانی ایران رنج نبرند، عزم کرد که از راه جنوب بـرود یعنی خـود را به خـوزستان برساند تـا ایـن که سربازانش در فصل زمستان پیوسته در مناطق گرمسیر باشند.

کوروش در آغاز سال ۵۳۰ قبل از میلاد به پازارگاد رسید. پازارگاد در آن موقع زیباترین شهر جهان محسوب می‌شد اما شهری بود که اشراف و امـرا در آن سکونت داشتند و عامهٔ مردم در شهرهای دیگر فـارس می‌زیستند. پازارگاد در آن دوره مثل ورسای بود در کشور فرانسه و در دورهٔ سلطنت لویی چهاردهم و کسانی در پازارگاد زندگی می کردند که به مناسبت رتبه و شغل خود می‌باید دایم با کوروش باشند.

پازارگاد زیبایی خود را حتی تا زمانی که کتزیاس مـورخ و پـزشك یـونانی به ایران آمد، حفظ کرد و او شرحی راجع به زیبایـی پـازارگاد و کوشك‌های آن ذکر می نماید.

در دورهٔ سلطنت کمبوجیه پسر کوروش هم پازارگاد همچنان پایتخت ایران یا یکی از پایتخت‌های ایران بود، ولی داریوش بعد از ایـن که بـه سلطنت رسید نخـواست در پایتخت کـوروش بسر ببرد و شهری جدیـد ساخت که یونانی‌ها پرسپولیس خوانده‌اند و آن شهر را پایتخت خود کرد.

سال ۵۳۰ قبل ازمیلاد که کوروش ازمغرب ایران به پازارگاد مراجعت کرد، ازسال‌های آرام زندگی او بود و بعد از پانزده روز توقف در پازارگاد به سوی جنوب به راه افتاد تا این که کارگاه کشتی‌سازی ایران در خلیج‌فارس وبحرعمان‌را مورد رسیدگی‌قراربدهد و کشتی‌های جنگی راکه‌ازکارگاه‌های

کشتی‌سازی خارج شده بود ببینند.

کشتی‌سازی ایران در زمان کوروش خیلی اهمیت داشت و گزنفون می‌گوید که سه هزار کشتی بازرگانی بین بنادر ایران در سواحل بحرعمان و خلیج‌فارس و کشورهای شرق و جنوب آسیا رفت و آمد می‌کردند و تمام آن کشتی‌ها در کارگاه‌های کشتی‌سازی ایران ساخته شده بود.

یك نیروی دریایی قوی امنیت کشتی‌ها را در اقیانوس هند و بحرعمان و خلیج‌فارس حفظ می‌کرد، در صورتی که قبل از کوروش در همان دریاها کشتی‌های بازرگانی جرأت نمی‌کردند سفر کنند مگر دسته‌جمعی و به شکل کاروان‌های دریایی و نیروی دریایی ایران، نسل دزدان دریایی را در دریاهای مذکور در فوق برانداخت.

در سال قبل یعنی سال ۵۳۱ قبل ازمیلاد مسیح، یك کاروان دریایی از ساحل دریای قلزم ومنطقه‌ای که امروزساحل خلیج عقبه نام دارد، برای کشف امریکا به راه افتاد و کاروان دریایی مزبور بعد از خروج از دریای قلزم در امتداد سواحل شرقی افریقا به طرف جنوب رفت تا این که به‌دماغه‌ای که بعد به اسم دماغه امیدواری خوانده شد رسید و سپس عازم مغرب گردید تا اینکه به امریکا رسید و از آنجا مراجعت کرد.

امروز مورخین می‌گویند که مسافرین کاروان مزبور که بیست و پنج قرن قبل از این از سواحل دریای قلزم برای کشف امریکا به راه افتادند از سکنه کنعان بودند.

ولی آنچه مسلم می‌باشد این است که تا ساحل خلیج عقبه جزو قلمرو سلطنت کوروش بود و هیئتی که در سال ۵۳۱ قبل از میلاد از خلیج عقبه به راه افتاد تا این که امریکا را کشف کند از یك پایگاه ایرانی به راه افتاده بود و امریکا قبل از «کریستف کلمب» سه بار از طرف دیگران کشف شد، اول از طرف هیئتی که از خلیج عقبه به راه افتاد، دوم از طرف مسلمین

افریقای غربی و بخصوص مسلمین کشور مغرب (مراکش) و سوم از طرف مردم اسکاندیناوی (دانمارکی‌ها). در ضمن قبل از کریستف کلمب، کشیش‌های فرقه مذهبی مسیحی موسوم به تامپل (معبد) که مرکز آنها در فرانسه بود، بدون اطلاع دیگران به آمریکای جنوبی می‌رفتند و از آنجا نقره می‌آوردند و مدت دو قرن کارشان آوردن نقره از آمریکای جنوبی به فرانسه بود و کسی نمی‌دانست که منبع ثروت آنها چیست و کجاست و هنوز در کشور فرانسه به پول می‌گویند «آرژان» یعنی نقره.

کوروش کارگاه‌های کشتی‌سازی را درسواحل بحرعمان و خلیج‌فارس از نظر گذرانید و کشتی‌های جنگی جدید را مشاهده کرد تا اینکه به شهری رسید که یونانیان آن را «مزانبری» می‌خواندند و ایرانیان «ری‌شهر» می‌گفتند و آن شهر بندری است که امروز به نام بوشهر خوانده می‌شود و ری‌شهر قدیم از بنادر بزرگ قاره آسیا بود و در دورهٔ کوروش «که نه آرك» دریاسالار معروف اسکندر که از هندوستان تا بوشهر در طول سواحل هند و سواحل شمالی بحر عمان و خلیج‌فارس بحرپیمایی کرد تا این که به بوشهر رسید در سیاحت‌نامه خود نوشت که مزانبری بزرگترین و آبادترین بندر آسیا می‌باشد و بیشتر ادویه و پارچه‌های هندوستان از این بندر به اروپا می‌رود.

بوشهر هم که در یك شبه جزیره واقع شده بود و هنگام مد دریا آب خلیج‌فارس تا یك فرسنگ در اراضی بوشهر پیش می‌رفت نیز کارگاه کشتی‌سازی داشت.

هنگامی که کوروش دربوشهر بود نامه‌ای به وی رسید که در آن نوشته شده بود که قبایل مسقند باز مبادرت به طغیان کرده مناطق شمال خراسان را مورد قتل و تاراج قرار داده‌اند و نیروی آنها به قدری قوی است که پادگان محلی نتوانست از عهده جلوگیری آنها بر آید.

کوروش بعد ازدریافت آن نامه ازری‌شهر به طرف پازارگاد مراجعت

کرد و پیکها به ایالات ایران فرستاد و از ایران داخلی یعنی ایالاتی که قبل از الحاق کشورهای خارجی جزو خاك ایران بود سرباز خواست.

کوروش از آذربایجان و کردستان و کرمانشاهان و کرمان و خراسان و طبرستان سرباز طلبید و امر کرد که سربازان ایالات شمالی و غربی ایران در پارس به او ملحق شوند و سربازان کرمان و خراسان خود را آماده رفتن به میدان جنگ نمایند تا اینکه کوروش که از راه کرمان و خراسان می گذرد آنها را با خود ببرد.

بعد کوروش با ساز و برگ جنگی از هر قبیل به راه افتاد و به کرمان رفت و از آنجا راه خراسان را پیش گرفت و در معبر او جنگل‌های سبز بادام وحشی وجود داشت.

امروز آن جنگل‌های سبز بادام وحشی وجود ندارد و جای آنها را بیابان خشك گرفته است.

پس از این جنگل‌های مزبور بین کرمان و خراسان از بین رفت، رابطه کرمان و خراسان تقریباً قطع شد و گرچه کاروانیان از آن راه می‌رفتند اما یك قشون بزرگ نمی‌توانست از آن بیابان لم‌یزرع و بی‌آب عبور نماید.

کوروش بعد از گذشتن از خراسان در بهار سال ۵۲۹ قبل از میلاد مسیح به ساحل رودخانه جیحون رسید و در آن موقع دویست هزار سرباز از همه صنف یعنی پیاده و سوار و ارابه‌ران ومنجنیق‌انداز و مهندس داشت.

وقتی کوروش به جیحون رسید، موقع طغیان آب رودخانه بود وحتی عبور یك قشون بزرگ دویست هزار نفری از گدار جیحون خطر داشت و کوروش امر کرد که مهندسین او با زورق‌ها پل بسازند تا این که قشون از روی پل عبور نماید و در موقع عبور از گدار دچار تلفات نشود. تمام زورق‌های موجود درشمال وجنوب شط جیحون را برای ساختن پل جمع‌آوری کردند و کوروش کرایه زورق‌ها را به صاحبانشان پرداخت وگفت

بعد از عبور قشون زورق‌های خود را به تصرف درآورید و ارتش دویست هزار نفری پادشاه ایران از جیحون گذشت.

دومین جنگ ایرانیان با قبایل صحرانشین
و مرگ کوروش بزرگ

می‌دانیم که مورخین قدیم در چگونگی آخرین جنگ کوروش اتفاق عقیده (غیر از آنهایی که می‌گویند محل آخرین جنگ کوروش ترکستان بود) دارند ولی نظریه‌شان راجع به محل جنگ متفاوت است.

بعضی از آنها محل آخرین جنگ کوروش را در شمال رود سیحون می‌دانند و بعضی دیگر در شمال رود جیحون یعنی در دشت‌هایی که فی‌مابین دو رود جیحون و سیحون قرار دارد و بعضی هم گفته‌اند که آخرین میدان جنگ کوروش که پادشاه ایران در آن کشته شد ترکستان بوده یعنی منطقه‌ای که امروز جمهوری ترکمنستان شوروی است و هرودوت می‌گوید که کوروش در شمال رودخانه سیحون و در منطقه‌ای به اسم تامیل با قبایل مسقند جنگید.

سرزمین تامیل جلگه‌ای بود مسطح و بسیار وسیع و در آن جلگه در

وسعت سیصد استاد از شمال به جنوب جز سواران مسقندی دیده نمی‌شد و چون هر استاد یونانی دویست متر به مقیاس امروزی بود معلوم می‌شود که قشون مسقندی آن قدر عظمت داشته که سواران شصت کیلومتر از صحرا را از شمال به جنوب اشغال کرده بودند.

شصت کیلومتر بـه نظر زیاد می‌آید و تصور می‌شود که مورخین راه اغراق را پیموده‌اند ولی امروز، وقتی یك لشکر کامل موتوریزه و زره‌پوش از جاده‌ای عبور می‌کند چهل کیلومتر از آن جاده را اشغال می‌نماید.

مورخین قدیم، وسعت میدان جنگ را تعیین کرده‌اند، ولی نگفته‌اند که شماره سربازان قبایل صحرانشین چقدر بوده است.

وقتی کـه کوروش از رود سیحون هم بـه وسیله پل عبور کرد و وارد سرزمین تامیل شد چون می‌دانست که خصم نزدیك است، اردوگاه به وجود آورد و مراقبت کرد که در محلی اردوگاه قشون خود را به وجود بیاورد که خصم نتواند آنجا را به‌آب ببندد. او می‌دانست که یکی از مانورهای جنگی مؤثر قبایل صحرانشین، در جایی که رودخانه وجـود دارد، استفاده از آب است وقبایل مزبور آب رودخانه را به سوی اردوگاه دشمن روانه می‌کردند و خصم را که درآب غرق می‌شد از پا در می‌آوردند.

امـا لازمهٔ فـرستادن آب، به سوی اردوگاه دشمن ایـن بـود که آب رودخـانـه بـر منطقه اردوگاه سوار شود و کوروش بـرای محل اردوگاه منطقه‌ای در نظر گرفت کـه در عین نزدیك بودن به رودخانه، ارتفاع داشته باشد و مسقندها نتوانند آب سیحون را به‌آن سو بفرستند.

کوروش تردید نداشت که مسقندها کنار رودخانه هستند، زیرا خود و اسب‌هایشان احتیاج به‌آب داشتند همانگونه که کوروش هم احتیاج به‌آب داشت و یکی از دلایلی که نشان می‌دهد جنگ بین کوروش و قبایل مسقندی در شمـال رودخـانـه سیحون درگرفته، همیـن مسئله آب است و در وسط

صحرای خشك تـرکستان نه سواران مسقندی دسترسی بـه‌آب داشتند نـه قشون کوروش. امـا کوروش بعد از اینکه دریـافت کـه بـه قشون قبایـل صحرانشین نزدیك گردیـده از این جهت اتراق کرد که از نیروی آن قشون مطلع شود و بداند که شماره سواران ملکه تمیریس چقدر است.

کوروش می‌دانست که اگر شماره سواران قشون دشمن زیاد باشد او نباید کنار رودخانه را ترك کند وگرنه محاصره خواهد شد.

بعد از اینکه اردوگاه و منضمات آن به وجود آمد، کوروش چند دسته اکتشاف فرستاد تا ایـن که از میزان قشون دشمن کسب اطلاع نمایند و اگر بتوانند عده‌ای از آنها را بـربایند و زنده به اردوگاه برسانند تـا این که از خود مسقندها راجع به شماره سوارانشان کسب اطلاع شود، ولی دسته‌های اکتشاف نتوانستند حتی یك نفر از قبایل صحرا نشین را بربایند و نتوانستند که خود را تا به‌آخر اتراقگاه مسقندی‌ها برسانند.

آنها هرچه می‌رفتند می‌دیدند که باز اتراقگاه هست و به‌انتها نرسیده و رؤسای اکتشاف پیك مـی‌فرستادند و به کوروش اطلاع می‌دادند که شماره سواران مسقندی بیش از آن است که تصور می‌شد.

رییس بزرگترین دسته اکتشاف افسری بود به اسم «فراتس» (فـرهاد) از مـردم آتروپاتن (آذربایجان) و قبل از اینکه آفتاب غروب کند مـراجعت نمود و به کوروش گفت من نتوانستم که اسب‌های دشمن را بشمارم و به‌طور متوسط آنها را شمردم و فکر کردم وقتی در مساحتی بـه وسعت پنجاه قـدم دویست اسب وجود داشته باشد در مساحتی ده برابر آن دوهزار اسب وجود دارد و اسب‌هایی که من تا موقع مراجعت شمردم از یکصد هزار بیشتر بود و من نتوانستم تمام اتراقگاه را ببینم و هنگامی که می‌خواستم مراجعت کنم باز قسمتی وسیع به‌چشم می‌رسید که من اسب‌های آن را از روی تخمین هم نشمرده بـودم. بعد از فراتس، چون شب فـرا رسیده بـود دسته‌های دیگر

اکتشاف هم مراجعت کردند و گزارش فراتس را تأیید نمودند و کوروش دریافت که سپاه دشمن نیرومندتر از آن است که وی تصور می کرد و چون همه سربازان خصم سواره هستند و در استفاده از اسب مهارت دارند، اگر وی قشون خود را به حرکت درآورد و از کنار رودخانه دور شود بیم آن می‌رود که محاصره گردد.

بعد از اینکه شب فرا رسید چون پادشاه ایران می‌دانست که روز دیگر، روز جنگ است، سواران خود را برای مشاورهٔ جنگی احضار کرد و به‌آنها گفت فردا ما با سواران دشمن خواهیم جنگید و گزارش دسته‌های اکتشاف ما نشان می‌دهد که قشون خصم نیرومند است و ما هنوز از شماره واقعی سواران دشمن اطلاع هم نداریم و من صلاح نمی‌دانم که از کنار رودخانه دور شویم و باید کنار رودخانه باشیم تا این که از کمیت خصم به طور قطع مستحضر شویم.

سرداران کوروش گفتند که نظریه پادشاه عاقلانه است و ما از توقف در کنار رودخانه حذر نخواهیم کرد.

کوروش گفت چون ما از رودخانه جدا نخواهیم شد، دشمن که می‌داند نیرومند است فردا حمله خواهد کرد و هر دفعه که خصم حمله کرد، ارابه‌های ما باید حمله دشمن را دفع نمایند و منجنیق‌های ما باید به‌کار بیفتند و اگر خصم با منجنیق و ارابه متوقف نشد و خود را به جبهه ما رسانید، پیادگان ما باید با نیزه‌های بلند جلوی سواران دشمن را بگیرند و در همان حال سواران ما باید خود را به قسمت سواران دشمن یا قسمتی از سواران خصم برسانند و به‌آنها حمله‌ور شوند به طوری که دشمن، بین دو تیغ، زود نابود شود.

کوروش به سرداران خود گفت چون، یك طرف ما متکی به رودخانه است خصم نمی‌تواند که از عقب به ما حمله کند و بعد از اینکه بر دشمن

تلفات وارد آوردیم و او را ضعیف کردیم ما مبادرت به حمله خواهیم کرد.

بعد از این که شورای جنگی خاتمه یافت و سرداران از خیمه کوروش خارج شدند به پادشاه ایران اطلاع دادند که ستاره دنباله‌دار در آسمان پدیدار شده است.

کوروش از شنیدن آن خبر ناراحت شد و با اینکه مردی خرافه پرست نبود وقتی از خیمه بیرون رفت و ستاره دنباله‌دار را در آسمان دید مغموم گردید، چون طلوع ستاره دنباله‌دار، در دنیای قدیم، واقعه‌ای بود که نیرومندترین و روشنفکرترین افراد را تحت تأثیر قرار می‌داد و هر کس که ستاره دنباله‌دار را مشاهده می کرد تفأل بد می‌زد.

امروز می‌توان گفت ستاره دنباله‌داری که در آن شب به نظر کوروش و دیگران رسید ستاره دنباله‌دار «اولبرس» (به اسم منجمی که در قرن نوزدهم میلادی مدار آن را تعیین کرد) بود وستاره دنباله‌دار اولبرس هرهفتاد سال یك مرتبه طلوع می کند (یعنی در آسمان زمین وارد می‌شود) وستارگان دنباله‌داری هستند که هرچند هزار سال یك بار طلوع می کنند و یك ستاره دنباله‌دار وجود دارد که هر یکصد و دوهزار سال یك مرتبه طلوع می نماید.

امروز ما این مسایل را می‌دانیم ولی در قدیم، نمی‌دانستند که ستارگان دنباله‌دار دور خورشید می گردند و هر وقت یك ستاره دنباله‌دار طلوع می کرد همه می‌ترسیدند و کوروش هم بعد از دیدن ستاره دنباله‌دار با اضطراب به خیمهٔ خود مراجعت کرد و نتوانست استراحت نماید.

آن شب، شب دهم ماه ژوئن (مطابق با شب بیستم خرداد) سال ۵۲۹ قبل از میلاد مسیح بود و کوروش به مناسبت طلوع ستاره دنباله‌دار نتوانست آرام بگیرد.

افسران و سربازانش در اردوگاه خوابیدند ولی وی خوابش نبرد و شب کوتاه آخر بهار به زودی منقضی گردید و سپیده صبح دمید و از راه دور

صدای شیههٔ اسبان وحشی کـه بـرای نوشیدن آب به سیحون نزدیك شدند شنیده شد واسبهای اردوگاه کوروش به آنها جواب دادند ودر آن عهد هنوز در دشت‌هـای واقع در شمال سیحون و اطراف دریاچه آرال گله‌های اسب وحشی وجود داشت.

شب قبل در شورای جنگی، کوروش به «آرتـافرن» که در آن موقع فرمانده گارد جاوید بود گفت بـرای حفاظت من یکصد سوار کافـی است و پیادگان و سواران گارد جاوید را بین قلب سپاه و جناح راست و جناح چپ تقسیم کن و تـو خود در قلب سپاه با من باش. سربازان گارد جاوید جوشن داشتند وضربـات شمشیر و نیزه و تیر بر شکم و سینه آنها اثـر نمی‌کرد و کوروش مـی‌خواست کـه قسمتی از آن سربـازان رویین تـن در قسمتهای مختلف قشون او باشند و آن قسمتها را تقویت‌نمایند.

وقتی کوروش قشون خود راآراست وضع جبهه او طوری شد که از طرف جنوب غربی به شط سیحون متکی گردید.

یعنی نیروی ذخیرهٔ او که پیوسته در عقب جبهه قرار می‌گرفت و قلب سپاه و جناح چپ وی متکی بـه رود سیحون شد و کوروش و سردارانش فکر مـی‌کردنـد کـه از آن‌طرف خطری قشون را تهدید نمی‌نماید و همین اطمینان سبب گردیـد که کوروش پادشاه‌ایران کشته شود بدون این که ارتش ایران شکست خورده باشد.

هنوز هـوا روشن نشده بـود کـه عده‌ای کثیر از سواران مسقندی از گدار موسوم به «ترله» واقع در پـایین اردوگاه مسقندی‌ها گذشتند و بعضی از مورخین نوشته‌اند که نیمی از قشون ملکه تمیریس از گدار عبور کردند و خود را به ساحل چپ رودخانه سیحون رسانیدند.

کوروش مطلع شد که عده‌ای کثیر ازسربازان سوار مسقندی از رودخانه سیحون عبور کرده‌انـد زیـرا گدار ترله در جایی بود که دسته‌های اکتشاف

قشون کوروش نمی‌توانست آن را ببیند.

همین که هوا روشن شد، سواران مسقندی مبادرت به حمله کردند و آن قدر[۹] فراوان بودند که چشم قادر نمی‌شد ابتدا و انتهای آن را ببیند. آنها در یك موقع به جناح چپ، قلب و جناح راست قشون کوروش حمله کردند و ارابه‌های قشون ایران برای جلوگیری ازسواران به حرکت درآمدند و مانع از عبور آنها شدند و اگر عده‌ای از سواران می‌توانستند خود را از وسط ارابه‌ها عبور بدهند، گرفتار سنگ منجنیق می‌شدند یا این که کمانداران آنها را به تیر می‌بستند یا با نیزه‌های بلند پیادگان از اسب بر زمین می‌افتادند.

درسومین ماه بهار، بین طلوع سپیده صبح وطلوع آفتاب، مدتی طول مـی کشد و در آن مدت طولانی با این که شماره سواران مسقندی زیاد بود و دایم حمله مـی کردنـد، نه جناح راست ایرانیان متزلزل شد نه قلب و نه جناح چپ و سربازان گارد جاوید که جوشن داشتند مردانه و بدون وحشت از مرگ دفاع می‌کردند و سواران مسقندی را بـه هلاکت می‌رسانیدند یا این که اسبشان را می کشتند و آنها، ناگزیر پیاده می‌جنگیدند.

وقتی آفتاب طلوع کرد سربازانی که در جبهه کوروش می‌جنگیدند از نور خورشید که به چشمهای آنها می‌تابید ناراحت‌شدند اما سربازان مسقندی که پشت به خورشید پیکارمی کردند راحت بودند. ناراحتی سربازان ایرانی طولانی نشد و همین که آفتاب قدری اوج گرفت ناراحتی از بین رفت.

چند بار سواران ایرانی مبادرت بـه حمله نمودند و هر دفعه کوشیدند که خود را به‌عقب سواران مسقندی برسانند وآنها را بین دوتیغ قراربدهند و سواران صحرا نشین از بیم محاصره شدن عقب نشینی می کردند.

به نظر می‌رسید کـه وضع جنگ به طوری است که کوروش شب قبل در شورای جنگی پیش‌بینی کـرد و اسب سواران مسقندی کـه دایـم حمله می کردند، خسته می‌شدند و کوروش می‌اندیشید که ساعتی فرا خواهد رسید

که سواران خصم دیگر نخواهند توانست مبادرت به حمله نمایند و مجبورند که دست از حمله بردارند تا این‌که اسب‌ها رفع خستگی نمایند.

وقتی تقریباً آفتاب بـه انـدازهٔ سه نیزه اوج گرفت و بـه مقیاس وقت شناسی امـروزی ساعت هفت یـا هفت و نیم بامداد شد، از عقب نداهایی بـرخاست و کوروش رو برگردانید و دید که عده‌ای کثیر از سواران دشمن وارد رودخانه شده‌اند و معلوم است که می‌خواهند خود را به جبههٔ ایرانیان برسانند.

کوروش فرماندهـی ارتش را برای آن قسمت که مربوط بود به دفع حملات خصم از جلو به پسرش کمبوجیه واگـذار کرد و پسر در آن مـوقع هجده سال و بـه روایتی بیست سال و بـه روایـت دیگر بیست و پنج سال داشت که با توجه به دوره عمر کوروش و دوره سلطنتش به نظر می‌رسد که سن هجده سالگی یا بیست سالگی درست باشد.

کوروش به پسرش گفت که درکار جنگ بـا آرتافرن کـه در قلب سپاه است مشورت نماید زیـرا وی سالمند می‌باشد و بیش از او در امور جنگ آزمایش دارد.

ما نباید حیرت کنیم که کوروش فرمانـدهـی میدان جنگ را بـه یك جـوان هجده ساله یا بیست ساله سپرد. در قدیم سردارانی که قبل از بیست سالگی فـرمانـده میدان جنگ شدنـد یـا در آن سن، فرماندهی را برعهده گرفتند متعدد بودند و اسکندر مقدونی هم در نوزده سالگی برای جهانگیری بـه راه افتاد و در بیست سالگی اولین شکست سخت را بر داریوش سوم پادشاه ایران وارد آورد.

در آنجا که سواران مسقندی وارد رودخانه سیحون شدند تا این که از پشت جبهه ایرانیان بـه آنها حمله‌ور شوند، گدار وجود نـداشت و سواران اسب‌های خود را در رودخانـه رها کرده بودند و می‌خواستند به کمك شنای

اسب‌ها خود را به ساحل برسانند.

در آن ماه سوم بهار رودخانه سیحون دارای طغیان ماه‌های اول و دوم نبود، معهذا هنوز اثر طغیان آب در رودخانه دیده می‌شد اما بستر رود-خانه مسطح به نظر می‌رسید و آب، بر اسب‌ها زیاد فشار نمی‌آورد به طوری که آنها می‌توانستند شنا کنند.

آن‌قدر سوار وارد رودخانه شده بود که سربازان ایرانی وقتی از دور رودخانه سیحون را از نظر می‌گذرانیدند تو گویی که رودخانه از سواران مسقندی پر شده است و هر سوار که وارد رودخانه شد دارای یك کمان بزرگ بود مجهز به دو قوس، برای اینکه زه کمان نیروی بیشتر داشته باشد، و آن نوع کمان در اعصار بعد که اسم قبایل مسقندی تغییر کرد موسوم به کمان اوزبکی شد. در کنار زین هر سوار در طرف راست، یك ترکش پر از تیر به چشم می‌رسید و سواران همین که به جبهه ایرانیان نزدیك می‌شدند، شروع به تیراندازی می‌کردند تا این که راه ورود خود را به ساحل باز نمایند.

کوروش که انتظار حملهٔ سواران خصم را از عقب نداشت، مجبور شد که در اندك مدت برای دفع آنها چاره‌اندیشی کند و یك قسمت از ارابه‌ها و منجنیق‌ها را به عقب جبهه منتقل کرد تا کنار رودخانه مستحکم شود و سواران خصم نتوانند قدم به ساحل گذارند و اگر قدم به ساحل گذاشتند از طرف ارابه‌ها نابود گردند.

اما شمارهٔ سواران مسقندی که از رودخانه عبور می‌کردند آن‌قدر زیاد بود که پنداری تمام نشدنی است.

بعضی از سوران قبل از این که به ساحل برسند هدف سنگ یا تیر قرار می‌گرفتند و جنازه‌شان در آب می‌افتاد و جریان رودخانه جنازه را می‌برد.

سواران مسقندی رکاب نداشتند تا اینکه بعد از کشته شدن یا مجروح گردیدن پایشان در رکاب گیر کند و در آب نیفتند و رکاب مانند نعل اسب از اختراعات ایرانیان بود و مردم امروز که عادت ندارند بر اسب سوار شوند نمی‌دانند که رکاب چه اندازه در میدان جنگ، سوار را تقویت کرد و ارزش جنگی او را زیاد نمود و بر نیروی بازویش افزود و هر کس یك بار بدون رکاب سوار بر اسب شود و بعد با رکاب سواری نماید می‌فهمد که رکاب چقدر بر نیروی جسمی سوار می‌افزاید و او را چالاك‌تر می‌کند.

بعضی از سواران مسقندی هم بعد از کشته یا زخمی شدن روی اسب می‌ماندند و جنازه یا کالبد مجروح آنها به ساحل می‌رسید و گرفتار اسارت می‌شدند.

با این که کوروش بر کارهای دفاعی نظارت می‌کرد و هر کس می‌کوشید که وظیفه جنگی خود را به خوبی به انجام برساند، شماره سواران دشمن که از رودخانه می‌گذشتند به قدری زیاد بود که ایرانیان نمی‌توانستند از عهده دفع همه آنها برآیند و قسمتی از آنها خود را به ساحل می‌رسانیدند و بی‌درنگ متشکل می‌شدند تا اینکه مبادرت به حمله نمایند و همین که دسته‌های اولیه سواران مسقندی بعد از عبور از رودخانه در ساحل متشکل گردیدند حمله شدید سواران ملکه تمیریس از جلو تجدید شد و مقارن با حمله آنها دسته‌هایی که در عقب جبهه ایرانیان متشکل شده بودند و بی‌انقطاع، تعداد آنها بیشتر می‌گردید با تیراندازی و شمشیر و تبر، مبادرت به حمله کردند.

ایرانیان بین دو تیغ قرار گرفتند اما کمبوجیه با کمك آرتافرن در جلو و کوروش به تنهایی در عقب بر اوضاع مسلط بودند و امیدواری وجود داشت که حملات سواران مسقندی از جلو و عقب دفع شود، اما هنگام

ظهر، ناگهان وضع عوض شد و جناح چپ ایرانیان که مثل قلب جبهه متکی به رودخانه بود براثر حملات شدید مسقندی‌ها از جلو و عقب متلاشی شد و عده‌ای از سربازان آن کشته و مجروح شدند و عده‌ای هم توانستند خود را به قلب سپاه ایرانیان برسانند و مسقندی‌ها با روحیه‌ای قوی‌تر به حملات خود ادامه دادند.

کاسك کوروش دارای دو برآمدگی بود و راجع به آن دو برآمدگی که در کاسك سایر سرداران ایرانی هم دیده می‌شد بحث کرده‌اند ولی هیچ یك از مورخین گذشته نگفته‌اند که کوروش یا سایر سرداران ایرانی می‌خواسته‌اند که دارای دو شاخ باشند.

بعضی نوشته‌اند که منظور از آن دو شاخ تقویت دین زردشتی یعنی «اهورا مزدا» و اهریمن بوده ولی این قول ضعیف است، زیرا معلوم نیست که در زمان کوروش دین زردشتی وجود داشته و دین ایرانیان در آن عصر مزداپرستی بوده است و در آن دین اهریمن موجود نبود و فقط مزدا(خدا) وجود داشت و بعد هم که دین زردشتی به وجود آمد هرگز ایرانیان اهریمن را برابر اهورامزدا قرار ندادند بلکه عقیده داشتند که اهورامزدا بر اهریمن غلبه خواهد کرد.

بعضی برآنند که دو شاخ مظهر روز و شب، یا ماه و خورشید، یا زندگی و مرگ بوده و در هر حال فقط کوروش آن کاسك را بر سر نداشت بلکه تمام سرداران ایرانی که دارای کاسك بودند در بالای کاسك دو شاخ داشتند.

بعد از این که ظهر گذشت سواران مسقندی که جناح چپ کوروش را متلاشی کردند مبادرت به حمله به قلب سپاه او نمودند آن هم از جلو و عقب. کمبوجیه پسر کوروش و آرتافرن سردار و مشاور او، از جلو، از قلب سپاه و جناح راست دفاع می‌کردند و خود کوروش از عقب، از قلب

سپاه محافظت می‌نمود.

گفتیم که جناح راست ایرانیان از رودخانه سیحون دور بود و آن قسمت از سواران مسقندی که از رودخانه می‌گذشتند و وارد قلب سپاه می‌شدند، نمی‌توانستند خود را به جناح راست برسانند و قلب سپاه که کوروش آنجا بود، مانع از این می‌گردید که سواران طوایف صحرانشین بتوانند خود را به جناح راست ایرانیان برسانند.

برای فهم وقایع جنگ آن روز، باید متوجه این نکته بود که جناح راست کوروش از یك طرف که طرف جلو باشد مورد حمله قرار می‌گرفت ولی قلب سپاه از دو طرف، مورد تعرض واقع شد، یکی از جلو و دیگری از عقب از طرف سربازانی که دایم از رودخانه عبور می‌کردند و خود را به فضای قلب سپاه کوروش می‌رسانیدند، و بعد از جنگ معلوم شد که تسم پسر ملکه تمیریس وفرمانده ارتش صحرانشینان یك مشت ازسوارانی را که با جناح راست ایرانیان می‌جنگیده‌اند نیز از راه رودخانه سیحون به عقب قلب سپاه کوروش فرستاده تا آن قسمت را هم مثل جناح چپ او متلاشی نماید و لذا شماره سواران ملکه تمیریس نامحدود نبوده است.

کتزیاس می‌نویسد بعد از این که یك نیزه از ظهر گذشت (تقریباً دو ساعت یا دو ساعت و نیم بعد از ظهر) دویست هزار سوار مسقندی از عقب به قلب سپاه کوروش حمله می‌کردند غیر از سوارانی که از جلو، به همان قسمت حمله می‌نمودند.

کوروش دریك منطقه توقف نمی‌کرد ودایم درطول ساحل رودسیحون در حرکت بود ولی هرجاکه می‌رفت یکصد سرباز ازگارد جاوید و ارتب که گفتیم در چه موقع و به چه کیفیت فدایی کوروش گردید با او می‌رفتند.

کوروش به هر قسمت که می‌رسید به افسران می‌گفت که به سرداران بگویند که بدون عقب‌نشینی، پایداری کنند و هر سرباز آن‌قدر پایداری نماید

تا این که در محل پیکار به قتل برسد.

پادشاه ایران می‌دانست که دستور او اجرا خواهد شد، چون سرباز ایرانی هرگز عقب نمی‌نشست مگر هنگامی که ازطرف فرمانده قشون فرمان عقب‌نشینی صادر گردد و آن فرمان نیز پیوسته به یکی از دو علت صادر می‌گردید: یکی احتراز از محاصره شدن که در جنگ‌های قدیم سبب محو ارتش می‌گردید و دیگری به علت صرفه‌جویی کردن در جان سربازان و استفاده ازآنها در جنگهای دیگر. اما درآن موقع کوروش نمی‌توانست فرمان عقب‌نشینی را صادر کند، چون راه عقب‌نشینی وجود نداشت و به هر طرف که می‌رفت با خصم روبرو می‌شد.

جناح چپ کوروش متلاشی گردیده بود،ودرآنجاخصم به جمع‌آوری غنایم اشتغال داشت و به وی نـزدیك می‌گردید. قلب سپاه از جلو، مورد حمله دشمن بود و درآنجاکوروش حتی نمی‌توانست که به مقیاس امروز، یك کیلومتر عقب‌نشینی کند. مقابل جناح راست هم سربازان دشمن قرار داشتند و درواقع ارتش کوروش، درآن موقع محاصره شده بود واگر آن سردار جنگی بزرگ به سوی جناح راست خود عقب‌نشینی می‌کرد، نتیجه‌اش این می‌شد که جناح راست هم به طورکامل محاصره می‌گردید و از جلو و عقب مورد حمله قرار می‌گرفت.

درآن ساعات سخت، یگانه راه احتمالی نجات پایداری بدون توجه به میزان تلفات بود و کوروش می‌دانست که حملات سواران مسقندی حداکثر تا عصر یا غروب آفتاب ادامه خواهد یافت و بعد ازآن، خستگی اسب‌ها، حملات سواران خصم را متوقف خواهد کرد.

پایداری سربازان ایرانی چه درجلو و چه در عقب قلب سپاه، سواران مسقندی را به ستوه می‌آورد.

آنها دسته جمعی حمله می‌کردند و اسب‌ها را برمی‌انگیختند و طوری

خود را به قلب سپاه ایرانیان می‌زدند که پنداری یک کوه به حرکت درآمده است و می‌خواهد از قلب سپاه ایران بگذرد. اما منجنیق‌ها و تیرها و بعد نیزه‌های بلند سربازان ایرانی حمله آنها را سست و عاقبت متوقف می‌کرد و برمی‌گشتند که باز صفوف خود را، مرتب و متمرکز نمایند و حمله‌ای دیگر را شروع کنند.

ازدهان و کشالهٔ ران اسب‌های خسته کف فرومی‌ریخت، ولی سواران مسقندی بدون ترحم نسبت به اسب‌ها بازآنها را وادار به تاخت می‌نمودند تا اینکه ایرانیان را متلاشی کنند.

کوروش درآن موقع نمی‌توانست نه از جلو (یعنی جلوی قلب‌سپاه) کمك بگیرد نه از جناح راست و نیروی ذخیره‌اش قبل از این که جناح چپ از پا درآید وارد کارزار شده بود.

کوروش در حالی که جنگ را در قلب سپاه اداره می‌کرد از وضع جلو و جناح راست غافل نبود و می‌دانست که وضع جناح راست چون فقط از یك طرف مورد حمله قرار می‌گیرد خوب است و وضع پسرش کمبوجیه و آرتافرن درجلوی قلب سپاه نیز قابل تحمل می‌باشد، ولی وضع اودر عقب قلب سپاه سخت بود،زیرا سربازان خصم می‌دانستند که کوروش آنجاست و به این جهت حداکثر فشار را وارد می‌آوردند که بتوانند آن قسمت را از پا درآورند.

علت این که سربازان خصم می‌دانستند که کوروش آنجا می‌باشد این بود که درفش او را می‌دیدند و کوروش در هر نقطه که بود، درفش وی بالای سرش افراشته می‌شد.

ممکن است گفته شود آیا مصلحت جنگی که یکی از آنها بی‌اطلاع گذاشتن خصم است اقتضا نمی‌کرد که آن درفش را در آن نقطه برنیفرازند؟ در جواب می‌گوییم در قبال آن مصلحت، مصلحتی بزرگتر وجود داشت و

آن این بود که وقتی سربازان ایران درفش پادشاه خود را می‌دیدند همت و دلیری آنها دو چندان می‌گردید و اگر در آن روز، درفش کوروش در عقب قلب سپاه که دویست هزارسوار مسقندی به آن حمله می‌کردند دیده نمی‌شد، شاید ارتش ایران نابود می‌گردید یا لااقل قلب سپاه از بین می‌رفت.

تقریباً دو ساعت به غروب آفتاب مانده بود که کوروش که دایم از یك نقطه بـه دیگر می‌رفت یك مرتبه خود را در وسط سواران دشمن دیـد. او بدون کوچکترین تزلزل شمشیر را از نیام کشید و سپری که به دوش انداخته بود بـه دست دیگر گرفت و چون بلند قامت بود می‌توانست شمشیر را بـه طـرف سواران به حرکت درآورد و بجای این که اسب را به قتل برساند، سوار را از بالای مرکوب سرنگون کند.

کوروش شمشیر خـود را از چپ به راست و گاهی از راست به چپ و همواره در ارتفاع بالاتر می‌انداخت و شمشیر سنگین و بلند وی به هـر سوار مسقندی که مـی‌خورد او را از پـای می‌انداخت و از اسب سرنگون می‌نمود.

در طرفین کوروش سربازان گارد جاوید و ارتب با همان شمشیرهای راست و بلند و دو دم، تیغ مـی‌انداختند و تیغ آنها بـه مناسبت سنگینی و تیزی و بلندی و هم به مناسبت این که با قدرت انداخته می‌شد داس مرگ سواران مسقندی می‌شد.

سواران مسقندی دارای شمشیرهای سبك و خمیده بودند و هر دفعه که شمشیر آنها به یکی از تیغ‌های اطرافیان کوروش تصادم می‌کرد درهم می‌شکست یا این که شمشیر از دست سوار خارج می‌شد. براثر مقاومت کوروش و سربـازان گارد جـاوید، حمله سواران دشمن ضعیف شد و معلوم گـردید که قصد عقب‌نشینی دارند ولـی در آن لحظه یکی از شمشیرهـای سبك و خمیده سربازان مسقندی که به سوی کوروش انداخته شد به‌گردن آن سردار

دلیر اصابت کرد و حلقوم و شاهرگ را برید و خون از مقطع گردن بیرون زد و ارتب که کنار کوروش بود طوری با شمشیر پای آن سوار را برید که سوار سرنگون شد.

کوروش افتاد ولی درفش وی کماکان در اهتزاز بود.

ارتب بعد از این که ضارب کوروش را به سزایش رسانید خم شد که جراحت کوروش را ببیند.

چشم کوروش باز بود و ارتب را می‌نگریست و لبهایش تکان می‌خورد ولی بر اثر قطع حلقوم نمی‌توانست حرف بزند و ارتب فهمید که زخم مخدوم او خطرناك است و یکی از اسب‌های بی‌صاحب و سرگشته را متوقف کرد و کوروش را باکمك یکی از سربازان گارد جاوید روی آن اسب نهاد و به سربازان گارد جاوید گفت نگذارید درفش پادشاهی به دست دشمن بیفتد و کوروش را به سوی جلوی قلب سپاه برد تا اینکه به کمبوجیه اطلاع بدهد که پدرش مجروح شده و عقب سپاه در منطقه قلب، فرمانده ندارد.

آرتافرن دستور داد که خیمه‌ای برپا کنند و کوروش را در آن قرار بدهند و کمبوجیه را به سوی عقب جبهه فرستاد تا اینکه فرماندهی نیرو را برعهده بگیرد و گفت که در میدان جنگ خیمه‌ای برپا کردند، ولی هنگامی که خواستند کوروش را از اسب فرود بیاورند و به آن خیمه ببرند مشاهده کردند که روح از کالبدش پرواز کرده است. کمبوجیه شروع به شیون کرد و خاك بیابان را برفرق خود ریخت و ارتب به او نهیب زد که ساکت باش، مگر نمی‌بینی که جنگ ادامه دارد و اگر سربازان بفهمند که پادشاه کشته شده سست خواهند شد؟!

کوروش قبل از اینکه آفتاب روز بیستم خرداد غروب کند رخت از جهان بربست ولی درفش او در میدان جنگ همچنان در اهتزاز بود.

هرودوت مورخ یونانی نوشته است که کوروش یک سردار نمونه بود و تا امروز دنیا سرداری چون او ندیده است و تمام صفاتی که باید در یک سردار جمع باشد در وی مجتمع بود.

خانتوس مورخ لیدی می‌نویسد، کوروش زیاد به خشم درنمی‌آمد و در موقع خشم فرمان مجازات گناهکاران را صادر نمی‌کرد، مگر در میدان جنگ و هر موقع که گناهکاری را می‌یافت مجازاتش را به قضات واگذار می‌کرد و قاضی‌ها بر طبق قوانینی که از طرف کوروش جهت مجازات مقصرین وضع شده بود آن شخص را به کیفر می‌رسانیدند و مجازات مقصرین متناسب بود با کیفیت تقصیر آنها و هرگز کسی که مرتکب گناه کوچك شده بود گرفتار مجازات شدید نمی‌گردید و برعکس».

«افلاطون» فیلسوف معروف یونانی و استاد «ارسطو» می‌نویسد: برای تربیت کردن زمامدار باید یك آکادمی (محل درس و بحث) به وجود بیاید که استاد آن از زمامداران باشد و هرکس که می‌خواهد زمامداری کند در آن آکادمی[1] مدتی مشغول تحصیل گردد و علم زمامداری را از آن استادان فرابگیرد.

افلاطون تقریباً دویست سال بعد از کوروش زندگی را بدرود گفت و از تاریخ یونان و جنگ‌های ایرانیان در آن کشور به خوبی اطلاع داشت، معهذا تعصب ملی مانع از حقیقت گویی او نگردید و در «مدینهٔ فاضله» خود که طرحی است برای زندگی یك جامعه نیك‌بخت می‌گوید «اگر یك جامعه پادشاهی عاقل و باهوش و قاطع داشته باشد دارای مدینه فاضله می‌گردد یعنی از حیث زندگی اجتماعی به پایه‌ای می‌رسد که بهتر از آن برای

---

۱. آکادمی را «محل درس و بحث» معنی کردیم واهل اطلاع ممکن است ایراد بگیرند و لذا می‌گوییم این معنی مجازی آکادمی است و در معنای اصلی آکادمی اسم باغی بوده است واقع در حومه شمالی آتن که افلاطون در آنجا تدریس می‌کرد ــ مترجم.

تأمین نوع بشر متصور نیست».

افلاطون مدت پنجاه سال در یك ملك کوچك که در شمال آتن داشت زندگی می‌کرد و هر روز از خانه به آکادمی می‌آمد تا اینکه تدریس کند و در تمام آن مدت پنجاه سال هرموقع که یك بحث سیاسی و اجتماعی مطرح می‌گردید اسم کوروش بر زبان افلاطون جاری می‌شد.

ارزشی که افلاطون برای کوروش قایل بود منتقل به شاگردش ارسطو شد و ارسطو هم آنچه از کوروش می‌دانست به شاگردش اسکندر مقدونی منتقل نمود و اسکندر تصمیم گرفت که از کوروش پیروی نماید و مثل او شهر بسازد و سازمان به وجود بیاورد و قوانین وضع نماید، ولی چون پیرو هوی‌وهوس بود از عهده برنیامد و شهرهایی که ساخت (غیر از اسکندریه در مصر) ازبین رفت و سازمانهایی که به وجود آورد چون سطحی و بدون پی‌بود با مرگ اسکندر از بین رفت، همانگونه که قوانین او بعد از مرگش به محاق نسیان سپرده شد.

گزنفون می‌گوید: قبل از کوروش در کشور ایران هیچ سازمان مدنی و سیاسی ثابت نبود وهیچ نوع قانون ثابت هم وجود نداشت و باآمدن هر زمامدار، قوانین زمامدارسابق ازبین می‌رفت وقوانین دیگرجای آن را می‌گرفت و عامهٔ مردم طبق یك سلسله رسوم قدیمی با هم زندگی می‌کردند و اکثریت مردم ایران با منتهای فقر بسر می‌بردند و درمنطقه غربی ایران یك کشاورز خرده پا (یك رعیت) اگر دارای یك مرغ ویك خروس ویك سگ بود یك رعیت توانگرمحسوب می‌گردید و درتمام ایران کسی نمی‌توانست خانه‌ای بسازد که دیوار آن مرتفع‌تر ازدیوارخانه حکام یا به‌اندازه دیوار آنها باشد. وقتی کوروش پادشاه ایران‌شد، درآمد مملکت راکه تاآن موقع فقط به‌خزانه پادشاه می‌رفت صرف عمران کشور کرد وبه‌رعایاکه محکوم بودند برای ارباب‌کار کنند زمین وعوامل زراعت وبذر داد وازآنها حمایت کرد و

کشاورزان خرده پـا که در تمام عمر با تهی‌دستی می‌زیستند دارای بضاعت شدند و تجارت داخلی و آنگاه تجارت خارجی در ایران رواج یافت.

مورخ برجسته یونانی اظهار می‌کند که کوروش بـرای اداره امـور کشور سازمان‌های ثابت و قوانین دایمی به وجود آورد به طوری که بعد از مرگش، وضع کشور نامنظم نشود و هرج و مرج قائم‌مقام آرامش نگردد.

قبل از کوروش ایران نه دارای سازمان ثابت کشوری بود نه سازمان‌های ثابت لشکری و کوروش اولین کسی بود که یك سازمان منظم با تشکیلات دایمی برای امور کشوری و لشکری به وجود آورد.

کوروش اولین پـادشاهی است که در ایران برای کارکنان کشوری و لشکری، مستمری برقرار کرد و مدت کار آنها را تعیین نمود و مقرر داشت که بعد از این که به سن سالخوردگی رسیدند دست از کار بکشند و استراحت نمایند بدون این که مستمری آنان قطع شود.

گزنفون بـاز مـی‌گوید: کـوروش مـؤسس سـلسلهٔ هـخامنشیان فـرمانی را صادر کرد و در آن فـرمان گفت که هیـچ کس نمی‌تواند دیگری را برده خود بکند و کسی نمی‌تواند دین خود را بر دیگری تحمیل نماید و هر کس و هر قوم آزاد است دینی را که میل دارد بپرستد.

گزنفون همچنان می‌گوید: بـزرگان ایرانی عـادت دارند که زن‌هـای متعدد را تزویج کنند ولی کوروش بیش از یك زن نگرفت و بعد از این که زن وی فوت کرد با زن دیگر ازدواج ننمود و علاوه بر این که خود او بیش از یك زن نگرفت، تـزویج زن‌های متعدد را از طرف مردان منع کرد زیرا رسم تعدد ازدواج طـوری در ایران راسخ شده بود که نمی‌توانستند آن را لغو نمایند.

انسان وقتی تاریخ گزنفون را راجع به کوروش می‌خواند می‌فهمد که او در راه ایجاد یک کشور متحد زحمات زیادی کشید، زیرا توانست یک عده از قبایل و

کشاورزان متشتت و فقیر را که اکثر از فقر و فاقه با یکدیگر می‌جنگیدنـد مبدل به یك ملت غنی و واحد نماید و جنگ‌های برادرکشی را از بین ببرد همچنان که در ایران، بعد از کوروش تـا آخرین سالهای سلطنت هخامنشیان جنگ داخلی بـه وجود نیامد و قبایل ایرانی بـا هـم نمی‌جنگیدند و فقط هنگامی که باید با دشمن خارجی بجنگند دست به شمشیر می‌بردند.

کوروش اولین فرمانروایی است که درکشور ایران بودجه نوشت و دخل وخرج ایران را تحت قاعده و حساب درآورد و اولین پادشاهی است که وضع و میـزان مالیات را منظم کرد و مانع از ایـن گردید که محصلین مالیات بتوانند مودیان را در فشار بگذارند تا این که خود استفاده کنند.

کتزیاس مورخ و طبیب مشهور یونانی که بیست سال در ایـران بسر برد درکتاب خودآنچه را در فوق گفتیم تصدیق مـی‌نماید و می‌گویـد که کوروش برای توسعهٔ صنایع اهتمام داشت و در زمان سلطنت او باکمك و تشویق وی بیست وپنج کارگاه ذوب فلزات در ایران احداث شد که درآنجا انواع فلزات را ذوب می‌کردند و فلزات را به شهرها حمل می‌کردند و در دسترس صنعتگران قرار می‌دادند تا این که مصنوعات بسازند و احتیاجات مردم را رفع کنند.

کتزیاس می‌گوید که کوروش ایرانیان را مبدل به‌یك ملت صنعتی کرد و طوری صنایع ایران در دوره کوروش وبعد از وی در دوره سایر سلاطین هخامنشی ترقی نمود که ازکشورهای دیگر برای فراگرفتن صنعت به ایران می‌آمدند و پس ازمدتی کارآموزی به وطن خود مراجعت می‌کردند.

آریـان مورخ معروف یـونانی که در نیمه اول قرن دوم بعد ازمیلاد مسیح می‌زیسته می‌گوید کوروش قبایل پراکنده آریایی راکه در فلات ایران از دامنه جبال هندوکوش تا سواحل دجله وفرات می‌زیستند مبـدل به یك ملت واحد کرد وبرای آنها قوانینی نوشت که بعد ازمرگ کوروش هم باقی

ماند و وحدت آن طوایف را حفظ کرد. اگر آن قوانین و سازمان‌هایی که کوروش برای اجرای آنها به وجود آورد وجود نمی‌داشت، بعد از مرگ کوروش کشور ایران متلاشی می‌شد و هر قسمت از آن مثل گذشته تحت فرماندهی یکی از رؤسای طوایف قرار می‌گرفت و کوروش برای وحدت ایران پایه‌ای را استوار کرد که حتی تهاجم اسکندر هم نتوانست آن اساس را ویران نماید و بعد از مرگ اسکندر وحدت ایران باقی ماند منتها تا مدتی یونانیان بر ایران حکومت می‌کردند.

حکومت کردن بر ابنای بشر اگر راه صواب اختیار شود نه فقط محال نیست بلکه دشوار هم نخواهد بود. مانند کوروش که از راه قلبها وارد شده و انبوه کثیری از اهل جهان را تابع خویش ساخت و بر عده‌ای زیاد از اقوام و بلاد حکمرانی داشت

استرابون که با اسکندر به ایران رفت و قبر کوروش را دید می‌نویسد «اسکندر بعد از این که مقابل قبر رسید، همان‌طور که درمعبد خدایان یونانی رعایت احترام می‌کنند، مراسم احترام را به جا آورد و به کسانی که اطرافش بودند گفت این کسی است که بزرگترین پادشاه جهان بود و امیدوارم خدایان به من توفیق بدهند که مثل او بشوم».

استرابون همچنان می‌گوید وقتی ما وارد پازارگاد شدیم، دویست سال ازساختمان آن شهر ازطرف کوروش گذشته بود، معهذا عمارات شهر طوری استحکام داشت که پنداری بیش از چند سال ازساختمان آنها نگذشته است و روایتی وجود دارد که بعضی از عمارات پازارگاد تا پایان دورهٔ ساسانیان باقی بود.

استرابون که با اسکندر در ایران از نقطه‌ای به نقطه دیگر می‌رفت قنات‌هایی را که کوروش حفر کرده بود دید و هنگام مسافرت وی به ایران از آن قناتها هنوز استفاده می‌شد و زارعین کشتزارهای خود را با آب آن قنوات مشروب می‌نمودند.

درآغاز این بحث گفتیم که راجع به کوروش پادشاه ایران، چهار هزار کتاب در دنیا وجود دارد.

کسی که بخواهد راجع به کوروش حق مطلب را ادا کند، باید از آن چهار هزار کتاب استفاده نماید و ما ناتوان‌تر از آن هستیم که از عهده این کار برآییم و آنچه تا اینجا گفتیم یك معرفی ساده و مختصر از کوروش بود و در این‌جا به بحث خود راجع به کوروش خاتمه می‌دهیم.

راز بزرگ کمبوجیه و لشکرکشی به مصر

دورهٔ سلطنت کمبوجیه پسر کوروش یکی از ادوار مرموز تاریخ ایران قدیم است.

یونانیان، کمبوجیه را به اسم «کامبوزیا» می‌خواندند و آن را به شکل کامبیز هم تلفظ مـی‌کردند. در ایران به مناسبت این که تلفظ صدای «میم» بین صـدای «کاف» و «ب» ثقیل بود کمبوجیه را به شکل «کبوجیه» هم تلفظ می‌نمودند.

چون دوره سلطنت کمبوجیه یکی از ادوار مرموز تاریخ ایران است، بـعضی از مـورخـین قـدیم از قـبیل هـرودت، کـمبوجیه را طـوری معرفی می کنند که باعث حیرت و تأسف می‌شود. می‌نویسند که او مردی بوده است خمار و پیوسته شراب می‌نوشیده و از ساعتی که از خواب برمی‌خاسته تا ساعتی که به خواب می‌رفته جام شراب از دستش نمی‌افتاده و هنگام مستی حکم قتل‌عام صادر می‌نموده و دستور می‌داده که شهرها را ویران نمایند.

با توجه به جنگها و لشکرکشی‌های کمبوجیه، این گفته‌ها ممکن است که صحت نداشته باشد، ولی چون مدرک قاطعی در دست نداریم، ناچار هستیم گفتار مورخینی چون هرودت را بپذیریم.

برخی از مورخین بر این عقیده‌اند که کمبوجیه، چون به برادر خود بردیا (بردیه) که بر باختر و خوارزم و کرمان و پارت حکومت می‌کرد حسد می‌ورزید، دستور داد تا در نهان وی را به هلاکت برسانند.

بعضی دیگر از مورخین و محققین معتقدند که بردیه به دست کمبوجیه کشته نشده، چون او پس از مرگ کمبوجیه که از مصر برمی‌گشت، فوراً به تخت نشسته و خود را پادشاه خواند. این عده اظهار می‌دارند که داریوش پسر ویشتاسب که از خاندانهای فرعی هخامنشی بشمار می‌رفتند، برای اینکه سلطنت را از برادر کمبوجیه (بردیه) بگیرد و خود بر اریکهٔ پادشاهی هخامنشی تکیه بزند، در بین خاندانهای هخامنشی اینطور شایع کرد که بردیه در زمان سلطنت کمبوجیه به دستور او به قتل رسیده و شخصی که هم‌اینک با نام بردیه بر تخت پادشاهی نشسته است، یکی از مغان مادی به نام گئومات (گوماته) است که از شباهت خود به بردیا استفاده نموده و سلطنت را از آن خود ساخته است.

سرانجام داریوش با این ترفند توانست بزرگان شاخه‌های متعدد خاندان هخامنشی را با خود همراه سازد و پس از غلبه بر «بردیا»ی حقیقی، که نام گئومات را بر او نهاده بود به تختی که چندی پیش کوروش بر آن می‌نشست تکیه بزند.

موضوع دیگری که مورخین در مورد کمبوجیه اظهار داشته‌اند، این است که وی با خواهرش دختر کوروش ازدواج کرد و آن ازدواج را ناشی از جنون کمبوجیه دانسته‌اند و به این نکته توجه نکرده‌اند که در آن موقع در ایران ازدواج برادر و خواهر مشروع بود.

در آخرین جنگ کوروش که کمبوجیه سمت فرماندهی را داشت گفتیم که وی جوانی بود هجده ساله و به روایتی بیست ساله و به روایت دیگر

بیست و پنج ساله و روایت هجده سالگی یا بیست سالگی او به نظر صحیح‌تر می‌آید، لذا هنگامی که کوروش به قتل رسید و کمبوجیه به جای او بر تخت سلطنت ایران نشست هجده یا بیست سال داشت.

ولی ما در آخرین جنگ کوروش با طوایف مسقندی اسمی از «بردیه» برادر کمبوجیه نشنیدیم، در صورتی که بردیه همسن کمبوجیه بود و آن دو برادر به فاصله چند دقیقه به دنیا آمدند.

بردیه که یونانی‌ها او را به اسم «اسمردیس» می‌خواندند و بیش از چند دقیقه با کمبوجیه تفاوت سن نداشت و برادر اصغر او بود هنگام مرگ کوروش در جنوب دریای مازندران و مناطقی که امروز به اسم گیلان و مازندران و استرآباد خوانده می‌شود حکومت می‌کرد، ولی مشاور داشت و مکلف بود که بر طبق صوابدید مشاور خود(که در اعصار بعد اسم پیشکار یا وزیر را روی آن گذاشتند) حکومت کند.

وقتی هنگام وضع حمل همسر کوروش برای به دنیا آوردن کمبوجیه فرا رسید و پزشک گفت که زائو دوقلو خواهد زایید، کوروش گفت که بعد از این که طفل اول به دنیا آمد بازوی او را با نوک کارد قدری خراش بدهند تا این که از حیث کبیر بودن مشخص گردد.

هنوز نمی‌دانستند که هر دو طفل آیا پسر خواهند بود یا دختر یا یکی پسر است و دیگری دختر ولی کوروش گفت درهر حال برای مشخص شدن حق وراثت، اعم از اینکه نوزاد پسر یا دختر باشد، باید بازویش را خراشید و علامتی در بدنش به وجود آورد که با نوزاد دیگر مشتبه نشود.

بعد از این که نوزاد دوم قدم به جهان گذاشت و معلوم شد او هم پسر است کوروش امر کرد در بدن طفل بزرگتر علایمی دیگر به وجود بیاورند تا از حیث ارشد بودن مشخص باشد و هرقدر دو برادر توأمان بزرگتر می‌شدند، شباهت آنها به یکدیگر بیشتر می‌گردید و در دورهٔ کودکی برای

این که با هم مشتبه نشوند رنگ لباس آنها همواره متفاوت بود.

تا وقتی که کوروش زنده بود، شباهت بردیه و کمبوجیه تولید ناراحتی نمی‌کرد برای این که قدرت را کوروش در دست داشت، اما بعد از اینکه کوروش به قتل رسید و کمبوجیه پادشاه شد، شباهت برادرش به او وی را خیلی ناراحت کرد و این موضوع با توجه به مقتضیات آن عصر، یك پدیده طبیعی بود زیرا امرای قدیم مایل نبودند که دیگران حتی از جهت لباس و وسایل زینت شبیه به آنان باشند تا چه رسد به این که از حیث قیافه به آنها شباهت پیدا کنند و آن هم شباهتی که بین دو برادر دوقلو وجود دارد.

کمبوجیه می‌اندیشید که چون بردیه‌طوری به او شبیه است که اگر لباسی مانند وی بر تن نماید، مردم مشتبه خواهند شد و نخواهند فهمید که کدام یك از آن دو نفر پادشاه ایران می‌باشد، از آینده وحشت کرد و اندیشید که ممکن است بردیه از شباهت زیاد خود به او استفاده کند و در صدد برآید که خود را پادشاه ایران معرفی نماید و برای اینکه مردم به شباهت بردیه با او پی نبرند امر کرد که بردیه پیوسته یك نقاب بر صورت داشته باشد.

مورخین اروپایی عقیده دارند اولین شاهزاده‌ای که به مناسبت شباهت فوق‌العاده به پادشاه وقت نقاب برصورت نهاد، یعنی او را وادار کردند که نقاب بر صورت بگذارد، برادر دوقلوی لویی چهاردهم پادشاه فرانسه بود که اسمش را «حامل نقاب آهنین» گذاشتند درصورتی که نقابش از آهن نبود بلکه از مخمل به شمار می‌آمد منتها با چند فنر آهنین ظریف به صورت و سر متصل می‌گردید.

مورخین اروپایی نمی‌دانستند که بیست و دو قرن قبل از لویی چهاردهم پادشاه فرانسه، کمبوجیه پادشاه ایران دستور داده بود که برادرش بردیه نقاب بر صورت بگذارد و ما نمی‌دانیم که آیا لویی چهاردهم از تاریخ

کمبوجیه و بردیه آگاه بوده و به تقلید کمبوجیه آن دستور را در مورد برادر صادر کرد یا اینکه با قوهٔ عقل (مثل کمبوجیه) به این موضوع پی‌برد و دریافت که هرگاه برادرش پیوسته نقابی بر صورت داشته باشد مردم وی را نخواهند دید و از شباهت فوق‌العاده‌اش به او مطلع نخواهند شد.

کتزیاس می‌گوید نقابی که کمبوجیه برصورت داشت سفید رنگ بود و از نوع نقاب‌هایی که پیشوایان روحانی ایران هنگامی که به آتش در آتشکده نزدیك می‌شوند، بر صورت می‌گذارند تا اینکه نفس آنها به آتش نخورد و آن عنصر پاك را آلوده ننماید.

در نقاب پیشوایان روحانی، چشمها نمایان بود و در نقاب بردیه هم چشم‌ها دیده می‌شد و برادر کمبوجیه می‌توانست که پیش پای خود را ببیند.

هرودوت می‌گوید با اینکه مردم بردیه را نمی‌دیدند معهذا کمبوجیه، پیوسته اضطراب داشت و فکر می‌کرد که بردیه در خانه خود نقاب را از صورت برمی‌دارد و خدمه‌اش او را می‌بینند و می‌فهمند که طوری شبیه به وی می‌باشد که از حیث قیافه فرقی با پادشاه ایران ندارد و لذا دستور داد که او را پنهانی به قتل برسانند.

گزنفون مورخ و مرد سیاسی یونان هم این موضوع را ذکر می‌نماید و می‌گوید که بردیه به دستور برادرش کشته شد ولی آریان مورخ یونانی با این گفته موافق نیست و می‌گوید که به چندین دلیل کمبوجیه برادر خود را نکشت. دلیل اول به عقیده آریان این است که کمبوجیه نمی‌توانست برادر دوقلوی خود را به قتل برساند، زیرا علاقه‌ای که بین دو برابر دوقلو وجود دارد بقدری است که اگر خاری در دست یا پای یکی از آن دو فرد برود دیگری مثل برادر خود رنج می‌برد.

آریان می‌گوید ممکن است پدری دستورقتل پسر خود را صادر نماید و برادری فرمان قتل برادرش را صادر کند ولی یك برادر دوقلو نمی‌تواند

برادر دوقلوی‌دیگر را به قتل برساند واگر کمبوجیه قادر بود که برادر دیگر را به قتل برساند، بعد از مرگ کوروش او را می کشت و نمی گفت که وی نقابی بر صورت بگذارد.

دلیل دوم‌این است که بردیه‌تاموقعی که برادرش کمبوجیه می‌خواست به مصر برودزنده‌بود وبعد از این که کمبوجیه به‌مصررفت بردیه ناپدید شد. هیچ کس جسد بردیه را ندید و هیچ مورخ نمی‌تواند بگوید که بردیه را چگونه کشتند وبا جنازه‌اش چه کردند و زن و فرزندانش تصدیق نمودند که وقتی کمبوجیه عازم مصر گردید، بردیه زنده بود ویکسال و نیم بعد از رفتن کمبوجیه به مصر باز بردیه حیات داشت و بعد ناپدیدگردید ولذا کمبوجیه دستور قتل برادر را صادر نکرد.

دلیل سوم، شهادت داریوش است و داریوش که با کمبوجیه به مصر رفت و در آن سفر جنگی همراه کمبوجیه بود، شهادت می‌دهد که دستور قتل بردیه ازطرف کمبوجیه صادر نشد وشهادت مردی چون داریوش که بعد یکی از بزرگترین سلاطین ایران گردید دارای ارزش است.

به عقیده آریان که از عقیده داریوش اقتباس گردیده قاتل کمبوجیه همان مردی است که خود را به‌جای برادر پادشاه ایران (بردیه) معرفی کرد وبه نام «گوماته» یا «گومات» خوانده می‌شد.

گوماته اهل خراسان بود ولی بعد از آن سرزمین به منطقه آتروپاتن که امروز آذربایجان خوانده می‌شود رفت و چندی درآتشکده‌ای واقع در ساحل دریاچه چیچست (دریاچهٔ ارومیه کنونی) خدمت کرد.

گوماته مردی بود بلند قامت و از حیث بلندی قد شبیه به کمبوجیه و برادرش بردیه بود و استعدادی زیاد در تقلید صدای دیگران داشت و طوری صدای دیگران را تقلید می کرد که اگر قیافه‌اش را نمی‌دیدند تصور می کردند که کسان دیگر صحبت می‌نمایند.

گوماته مردی بود محیل و جاه‌طلب و بسیار عیاش و آنچه او را وادار کرد که بـردیه را به قتل برساند و به قول آریان جسدش را در تیزآب قرار بدهد تـا این که حل گردد، در درجه اول این بود که وسایـل عیش خود را فراهم نماید وبعد از این که بردیه را کشت و خود را به جای او بردیه نامید، نـزدیك یکصد خانه فراهم کرد که در هر خانه یك یا چند زن جا داد وگاهی روزها و زمانی شب‌ها به‌آن خانه‌ها می‌رفت تا این که از زن‌هـا متمتـع گردد و مردم حیرت مـی کردند بـردیه که جوانی عفیف بود و فقط بـه زن خود اکتفا می‌نمود چگونه آن‌طور عیاش شده است!

اما بردیه مصنوعی از معاشرت با زن بردیه مقتول خودداری می‌نمود، زیرا می‌دانست که آن زن وی راخواهد شناخت‌وخواهد دانست که شوهرش نیست‌ولو نقاب برصورت داشته باشد و صدای بردیه مقتول را تقلید نماید.

آنچه سبب شد که گوماته بتواند بردیه اصلی را از بین ببرد و خود را به جای او بردیه و پادشاه ایران معرفی کند این بود که اولاً به ظاهر به عنوان پیشوای روحانـی به بـردیه برادر پادشاه ایـران نزدیك شد و بـه رمـوز زندگی اوپی‌برد وثانیاً توقف کمبوجیه در مصر خیلی طولانی گردید و دوبار خبر کشته شدنش بـه ایران رسید وبعد از این که مرتبه دوم خبر کشته شدن کمبوجیه بـه ایـران واصل گردید، گوماته مصمم شد نقشه‌ای را که مدتی در خاطر می‌پرورانید به موقع اجرا بگذارد وخود را پادشاه ایران کند و چیزی که بیش از همه اجرای نقشه او را تسهیل کرد این بود که بردیه همواره یك نقاب سفید رنگ بر صورت داشت و مـردم صورتش را نمی‌دیدند و فقط صدایش را می‌شنیدند.

چون گوماته هم پیوسته نقاب بر صورت داشت، و صدای بردیه را به خوبی تقلید می کرد، بعد از این که برادر پادشاه ایران نابودگردید هیچ کس نفهمید که بـردیه از بین رفته و یك مـرد مزدور و تبه‌کار جای او راگرفته و

حتی زن‌های جدید که توسط گوماته در خانه‌های متعدد سکنی گرفته و گوماته روزها و شب‌ها به آن‌منازل می‌رفت نمی‌دانستند که آن مرد بردیه‌مصنوعی است برای این که هیچ یك از آن زن‌ها قیافهٔ بردیه حقیقی را ندیده بودند و چون خبر کشته شدن کمبوجیه به ایران رسید و گوماته به عنوان این که بردیه می‌-می‌باشد خود را پادشاه ایران خواند، همهٔ بزرگان و رؤسای طوایف سلطنت او را پذیرفتند، بدون اینکه حیرت کنند چرا بردیه نقاب از صورت برنمی‌-نمی‌دارد، چون گفته شده بود که بردیه برادر پادشاه نذر کرده است که در تمام عمر، نقاب برصورت داشته باشد و چون نذر بردیه برای تمام مدت‌عمر گرفته شده جلوس او بر تخت سلطنت مجوز برداشتن نقاب از صورت نخواهد شد.

چنین بود ماجرای گوماته که بدون اشکال و برخورد به هیچ نوع مخالفت پادشاه ایران شد و مثل یك پادشاه واقعی با قدرت زمام امور را به دست گرفت.

ایرانیان قدیم اغلب دو اسم را بر سر اسامی خود می‌آوردند یا در آخر نام‌ها قرار می‌دادند، یکی اسب و دیگری گاو (و چون ما ضمن بحث در وقایع دوره‌های ماقبل تاریخی ایران به تفصیل راجع‌به اسب و گاو و فوایدآن و اینکه به همین علت در نزد ایرانیان دارای احترام بودند صحبت کرده‌ایم تکرار نمی‌نماییم).

گوماته‌-یاگوماتا-یاگومادا- اسمی است که از دو جزء «گاو» و «ماد» تشکیل شده و درست نمی‌دانیم که آیا اسم‌اصلی آن مردمحیل بوده یا این که برای این که هوای سلطنت ایران بر سرش زدآن اسم را انتخاب کرد.

آریان مورخ مشهور می‌گوید اسم اصلی آن مرد«گوتار» بود یعنی «گاودار» وبعد ازاین که تصمیم‌گرفت پادشاه ایران شوداسم خود را«گوماد» کرد تا این که نشان بدهد از نتاج سلاطین ماد می‌باشد یعنی پادشاهانی که

درمغرب ایران و آذربایجان وقفقاز به کنونی سلطنت می کردند وحدود کشور آنها به کوه‌های قفقاز به (یا کوه‌های قاف) می‌رسید.

ایرانیان یزدان‌پرست بودند و خدای یگانه را می‌پرستیدند و وجود «اهریمن» در مذهب قدیم ایرانیان ناشی از یك عقیده فلسفی بود که بعدها فلاسفه دوره اسلامی از آن طرفداری کردند وگفتند«یعرف‌الاشیاء باضدادها» یا «تعرف‌الاشیاء باضدادها» یعنی هر چیز را از روی ضدآن بشناس و ما چون در این سرگذشت تاریخی نمی‌توانیم وارد بحث فلسفی بشویم بیش از این راجع به این موضوع صحبت نمی‌نماییم.

دین قدیم ایرانیان را ثنویت دانستن وگفتن که ایرانیان دو خدا را می‌پرستیدند اشتباهی است بزرگ و ایرانیان موحد بودند و یك خدا را می‌پرستیدند که نام‌آن مزدا ـ یا اهورا ـ یا یزدان بود

گوماته بعد از این که بردیه را از بین برد و دریافت که بزرگان ایران سلطنتش را به رسمیت شناخته‌اند، خود را از نتاج مادها معرفی کرد ومردم حیران شدند چگونه پادشاهی که پسر کوروش هخامنشی است خود را از نژاد مادها معرفی می‌نماید!

گوماته از روزی که خود را از نژاد مادها معرفی کرد درصدد برآمد که کیش مردم ایران را تغییر بدهد.

او که درگذشته یك مغ یعنی یکی از پیشوایان روحانی ایران بود و به‌آتشکده می‌رفت، دستور داد که مردم باید بت بپرستند و امر کرد که سکنه ایران باید بتخانه بنا نمایند!

گوماته هزینه ساختمان بتخانه‌ها را بر مردم تحمیل نمود و چون برای بنای بتخانه، نمونه‌ای غیر از معابد بابل نداشت، لاجرم دستور داد که بت‌خانه‌ها مطابق نقشه معابد بابل ساخته شود و چون در بت‌پرستی یك رفورماتور به شمارمی‌آمد و می‌خواست اسلوبی جدید در بت‌پرستی ابداع

کند گفت که مردم مجسمه جانوران را بتراشند و در بت‌خانه جا بدهند.

مردم یزدان پرست و موحد ایران مجبور شدند که با هزینهٔ خود بتخانه بسازند و به دست خویش مجسمه انواع جانوران را بتراشند و در بت‌خانه جای بدهند. در سرزمینی چون ایران که اولین اعلامیه آزادی بشر در آن صادر شده بود و بردگی وجود نداشت، به دستور گوماته هر کس برای کمك به ساختن بت‌خانه زر یا سیم نمی‌داد برده می‌شد و او را به گاوآهن می‌بستند یا به رایگان در معدن به‌کار وامی‌داشتند و اگر کمك نکردن به هزینه ساختمان معبد دارای جنبه طغیان بود (نه ناشی از اظهار فقر) شخص طاغی را به قتل می‌رسانیدند یاکور می‌کردند و اگر نابینایش می‌نمودند او را به گاوآهن می‌بستند یا وادارش می‌نمودند که سنگ کارگاه عصاری را به حرکت درآورد.

گوماته زنها را برای تمام مردها مباح کرد و گفت هر مرد که خواهان زنی است می‌تواند از او متمتع شود اعم از این که زن مزبور شوهر داشته باشد یا نه!

او استفاده از اراضی کشاورزی و مستغلات و قنوات را هم برای همه آزاد کرد، ولی در عمل مانع از این می‌شد که کسی اراضی و مستغلات و قنوات دیگران را تصاحب نماید زیرا می‌خواست که خود او آن اراضی و قنوات و مستغلات را متصرف شود.

بر اثر هرج و مرجی که در امور کشاورزی و اقتصادی به وجود آمد در کشوری چون ایران که در گذشته گندم به طور طبیعی در آن می‌روید قحطی حمفکرما شد بدون این که گوماته بتواند علاجی برای قحطی بکند.

هیچ یك از مورخین گذشته که وقایع بعد از قتل کوروش و سلطنت گوماته را ذکر کرده‌اند ننوشته‌اند که برای چه گوماته مبادرت به آن اعمال می‌کرد و فقط فرض‌هایی کرده‌اند. گزنفون می‌گوید گوماته مردی بود

شهوت‌پرست و حریص و می‌خواست ایجاد هرج و مرج کند تا اینکه اراضی و اموال مردم را تصاحب نماید و هر زن را که مایل است به تملك درآورد.

کتزیاس می‌گوید گوماته مردی بود اجنبی و در کودکی و آغاز جوانی از کار فرمایان ایرانی جور و ستم دیده بود و می‌خواست از ملت ایران انتقام بگیرد. هرودوت، گوماته را مروج یك دین جدید می‌داند و می‌گوید برای پیش بردن دین خود خیلی تعصب داشت.

ایرانیان نمی‌دانستند که گوماته یك مرد دغل و مزور است که صدای بردیه را تقلید می‌کند و چهره‌اش را هم نمی‌دیدند که بفهمند او فرزند کوروش نیست.

راز موفقیت داریوش فقط در همین نکته است که ایرانیان گوماته را پسر کوروش می‌دانستند و طوری به وحشت درآمدند که وقتی داریوش رییس ستاد ارتش کمبوجیه از مصر مراجعت کرد و خبر مرگ قطعی کمبوجیه راآورد، مردم حاضر نشدند که پسر کمبوجیه رابه سلطنت انتخاب کنند چون اندیشیدند که هر کس از نژاد کوروش باشد مانند بردیه ستمگر و بت پرست خواهد شد و به جای پسر کمبوجیه داریوش را به سلطنت برگزیدند.

داریوش بعد از مراجعت از مصر به ایران و دستگیر کردن گوماته فهمید که او بردیه نیست، زیرا نقاب از رویش برداشت و چهره‌اش را دید و آنگاه وی را مورد تحقیق قرار داد و از دهان خود گوماته خدعه‌اش را شنید. ولی طبق مصلحت خود خدعه گوماته را افشاء نکرد مگر بعد از این که بر تخت سلطنت ایران نشست، چون می‌دانست که هرگاه قبل از پادشاه شدن خدعه گوماته را افشاء کند و مردم بفهمند که وی بردیه و پسر کوروش نیست و مردی بیگانه می‌باشد او را به سلطنت انتخاب نخواهند کرد، بلکه

پسر کمبوجیه را به سلطنت انتخاب خواهند کرد.

در هیچ یك از ادوار قدیم ایرانیان به اندازهٔ دوره سلطنت گوماته بدبخت نبودند و در هیچ دوره بین قوانین و مقرراتی که از طرف حکومت وضع می‌شد و عقاید و شعایر ایرانیان آن اندازه تعارض و تناقض وجود نداشت.

طوری مردم از قوانین ومقررات ظالمانه گوماته به جان آمده بودند که دختران و پسران جوان خود را می‌کشتند که به دست عمال گوماته که اکثر آنها اجنبی بودند نیفتند و خانه‌های خود را رها می‌کردند و جلای وطن می‌نمودند تا این که دچار مأمورین خراج گوماته نشوند.

گوماته به مأمورین وصول باج و خراج خود اختیار تام برای وصول داده بود و آنها مبلغی نقد وجنس به عنوان خراج تعیین می‌کردند و ازمردم می‌گرفتند و اگر کسی قادر به تأدیه نبود اموالش ضبط می‌شد و خود او را هم به بردگی می‌بردند.

زاید است گفته شود وقتی کشوری با این ترتیب اداره شد، چگونه با سرعت رو به ویرانی می‌رود و فساد اخلاق توسعه پیدا می‌کند، زیرا اگر قیودی که جامعه را وامی‌دارد که از شرافت و عفت و امانت پیروی کند از بین برود، پاك‌ترین جامعه بشری فاسد می‌گردد و باید آن قیود وجود داشته باشد تا این که اقوام بشری به سوی فساد اخلاق و انحطاط معنوی نزول نکنند.

ایرانیان ملتی متدین و با عفت بودند اما چون نظامات اخلاقی از بین رفت و قیودی که جامعه ایرانی را متدین و عفیف و امین تربیت کرده بود، منتفی گردید، اخلاق عمومی فاسد شد و درمدت سه سال، ملت شریف ایران که پاك‌ترین ملل دنیای کهن بود، مزایای معنوی خود را از دست داد.

افلاطون گفته است که یك سنگ گران را باید با تلاش بسیار، به بالای

تپه رسانید ولی همان سنگ را می‌توان در یك لحظه از بالای تپه، به درون دره‌ای که پای تپه است ساقط کرد و تربیت جامعه به قصد ارشاد عمومی کاری است دشوار و محتاج وقت زیاد ولی فاسد کردن جامعه آسان است و می‌توان در مدتی کم برجسته‌ترین جامعه بشری را فاسد نمود.

خوشبختانه برای ملت ایران، قبل ازاین که فساد جامعه ایرانی به کمال برسد، داریوش با ارتش ایران از مصر مراجعت کرد و در بابل از اوضاع ایران مستحضر گردید وخیلی ازستمگری و اعمال منافی اخلاق بردیه حیرت نمود.

وی شنیده بود که بردیه در ایران خود را پادشاه خوانده، ولی نمی‌توانست قبول کند که آن جوان شریف و عفیف بعد از این که پادشاه شد مبادرت به آن اعمال نماید و ایرانیان را به ستوه بیاورد و قیود تقوی وعفت را از بین بردارد وبه طوری که خواهیم گفت با استفاده از نفرتی که مردم از بردیه مجعول داشتند خود را به سلطنت رسانید.

***

کشور مصر، در زمان قدیم شهرتی داشت که در اعصار بعد آن شهرت را کشور هندوستان به دست آورد.

مردم مشرق زمین کشور مصر را سرزمین عجایب می‌دانستند و فکر می‌کردند که در آنجا، زمین مستور از طلا است و درخت‌ها میوه‌هایی می‌دهند که جواهر می‌باشد ورودخانه نیل،در بعضی از فصول انگبین جاری می‌نماید و در فصول دیگر، شیر یا شراب.

ولی این را هم می‌گفتند که فرعون مصر دارای نیرومندترین ارتش جهان است ویك قسمت ازسربازان قشون اوسیاه‌پوست است وسیاه‌پوستان سوار برفیل‌های بزرگ وارد جنگ می‌شوند و آن فیل‌ها آن‌قدر بزرگ می‌باشند که فیل‌های هندوستان در کنارشان چون گوسفند جلوه می‌نمایند و هر

کس که به مصر قشون بکشد شکست خواهد خورد وهیچ پادشاه نتوانسته کشور مصر را اشغال نماید، چون علاوه بر این که کشور مصر دارای یك ارتش نیرومند می‌باشد، طلسم دارد و هیچ قشون خارجی نمی‌توانـد از آن طلسم بگذرد و آن طلسم در دست کاهنان مصر است که در معابد سکنی دارند وتمام معابد مصر، به وسیله طلسم و جادو به هم مربوط هستند. این شایعات که در نظر ما افسانه جلوه می کند در کشورهای شرق چون حقایق غیرقابل تردید به شمار می‌آمد و بعضی از آنها بالنسبه واقعیت داشت زیـرا در مصر آن‌قدر طلا بود، که در آن عصر، در تمام دنیا آن‌قدر طلا وجود نـداشت و کاهنان مصر بدون این که جادوگر باشند به بعضی از علوم امروز پی بـرده بودند و می‌توانستند از راه دور به توسط سیم‌هایی ازمس یا یکدیگر حرف بـزنند و آب شط نیل در بعضی از مواقع ارغـوانی رنگ مـی‌شد و بیننده بی‌اطلاع تصور می‌نمود که شراب در شط جاری است.

کمبوجیه‌هم مثل دیگران شهرت کشورمصر را شنیده بـود ومیل داشت که آن کشور را ببیند و در زمـان حیات پدرش کوروش موفق به دیدار مصر نشد وبعد ازمرگ او تصمیم گرفت که در صورت امکان سفری به مصر بکند و اگر دو واقعهٔ پیاپـی اتفاق نمـی‌افتاد، شاید کمبوجیه که می‌دانست قشون کشیدن به مصر کاری است پر زحمت و خطرناك تصمیم نمـی گرفت که بـه مصر برود و آن دو واقعه از این قرار است:

در یکی از شب‌هـای بهار سال ۵۲۷ قبل از میلاد عده‌ای از جاشوان یك کشتی قبرسی که کشتی آنها کنار اسکله شهر معروف راکوتی(اسکندریه) در مصر لنگر انداخته بود تصمیم گرفتند که به محله تفریح راکوتی بروند و در آنجا شبی را به خـوشی بگذرانند. بعد از این که از بـاده سرشان گرم شد بین آنها و عده‌ای از مصریها نزاع درگرفت و یکی از جاشوان قبرسی خود را به کشتی رسانید و به بقیه جاشوان گفت که به کمك همقطاران خـود

بیایند وآنها بـه سوی محله تفریح به راه افتادند و در منازعه شرکت‌کردند و بر اثر آن نـزاع دوازده جاشوی قبرسی به قتل رسیدند و عده‌ای مجروح شدند.

حاکم شهر راکوتـی به‌کشتی قبرسی‌که دوازده تن از جاشوانش در محله تفریح‌کشته شده بـودنـد اخطار کرد که باید از راکوتی خارج شود و آنها که در قبال حکومت فـرعون ناتوان بودند و نمی‌توانستند داد خواهی کنند ناچار از بندر راکوتی خارج‌گردیدند، ولی بعد از مراجعت به قبرس به حاکم آنجا که مطیع پادشاه ایران بود شکایت‌کردند.

حاکم‌درخود نیروی‌آن را نمی‌دیدکه ازفرعون مصر، غرامت بخواهد و نامه‌ای به پادشاه ایران نوشت وگفت‌که مصریها دوازده تن از اتباع ایران راکشتند و عده‌ای را مجروح‌کردند و به‌کشتی قبرسی اخطار نمودندکه از مصر خارج شود و فقط پادشاه ایران می‌تواند داد اتباع خود را بگیرد.

کمبوجیه نـامـه‌ای به فرعـون مصر نوشت وگفت‌کـه فرعون باید خون‌بهای مقتولین و غرامات مجروحین را بپردازد، اما فرعون در جواب کمبوجیه نوشت به تو نمی‌رسدکه درکارهای‌کشور من مداخله نمایی و این واقعه اولین علت بروز جنگ بین‌کمبوجیه و فرعون مصرگردید.

در همان مـوقع‌که‌کمبوجیه منتظر جواب فـرعون مصر بود یکی از افسران ارتش مصر که یونانی‌ها او را به اسم «فانس» خوانده‌اند و از فرعون به شدت متنفر شده بـود وارد پازارگاد پایتخت ایران‌گردید و خدمت خود را به‌کمبوجیه عرضه‌کرد.

کمبوجیه او را پذیـرفت و راجـع به وضـع مصر از وی تحقیق‌کرد و فانس‌که در ارتش مصر از افسران بـرجسته بودگفت قدرت ارتش فرعون جنبهٔ افسانـه دارد و سیاه‌پوستانی‌که در ارتش وی خدمت می‌کنند از سفیدپوستان دلیرتر نیستند و فیل‌هـای افریقایی ارتش او را می‌توان با نیزه از پا

درآورد وکافـی است کـه نیزه‌ای در شکم فیل فرو کنند تاآن جانور از پا درآید.

کمبوجیه فانس را به خدمت خود پذیرفت و بعد از این که جواب تند و جسورانـه فرعون رسید مرتبه‌ای دیگر فانس را احضار کرد و راجع بـه ارتش مصر، و اینکه‌آیا در مرزهای مصر حصار و قلاع وجود دارد یا نه از فانس توضیح خواست و فـانس گفت اگر پادشاه ایـران بخواهد با فرعون بجنگد من به او قول مـی‌دهم که فاتح خواهـد شد زیرا من از تمام موارد ضعف ارتش فـرعون اطلاع دارم و مـی‌دانـم چه بایدکرد تا اینکه قشون فرعون شکست بخورد.

اما فرعون غیر از ارتش، دارای یك نیروی دریایی نیز هست وگرچه بعد از اینکه پادشاه ایران فرعون را شکست بدهد نیروی دریایی او در خود مصر بدون اثر خواهد شد، اما ممکن است که‌آن نیرو به «لیبی» برود و در سرزمین لیبی کـه در مغرب مصر قـرارگرفته یك مرکز پایداری بزرگ به وجود بیاورد و شاید فرعون هم بعد از اینکه فهمید شکست خواهد خورد با نیروی دریایی خود به لیبی برود.

داریوش افسر ارتش ایران که هنگام مذاکره کمبوجیه با فانس حضور داشت پرسیدآیا اتفاق افتاده که درگذشته فرعون به لیبی برود و درآنجا یك مرکز مقاومت به وجود بیاورد.

فـانس گفت درگذشته یکبار ایـن واقعه اتفاق افتاده و به همین جهت می‌گویم که ممکن است بار دیگر این اتفاق بیفتد.

کمبوجیه گفت مـا در دریـای مغرب (دریای مدیترانه امروزی) قوی هستیم و در سواحل آسیای صغیر و فینیقیه و قبرس کشتی‌هـای جنگی زیاد داریم و می‌توانیم نیروی دریایی مصر را وادار به تسلیم کنیم یا نابود نماییم.

فانس گفت اگر اینطور است چه بهتر ازآن و من صلاح پادشاه ایران

را در این می‌دانم که نیروی دریایی فرعون را وادار به تسلیم کند یا از بین ببرد.

این بود دومین علت قشون کشی کمبوجیه به کشور مصر.

واقعه قتل اتباع ایران (اهل جزیره قبرس) در مصر درسال ۵۲۷ قبل از میلاد مسیح اتفاق افتاد و با اینکه کمبوجیه در دریای مدیترانه امروزی دارای یك نیروی دریایی قوی بود و ایران یك امپراطوری وسیع به شمار می‌رفت یکسال و نیم طول کشید تا این که کمبوجیه توانست یك ارتش را برای جنگ با فرعون مصر بسیج نماید.

به هر نسبت که دسته‌های ارتش ایران بسیج می‌شد کمبوجیه آنها را به سواحل دریای مدیترانه می‌فرستاد ودسته‌های ارتش‌ایران دربنادری که امروز به‌اسم اسکندرونه، لاذقیه، طراباس، بیروت و عکا، خوانده می‌شود متمرکز می‌گردید.

به دستور کمبوجیه دویست و پنجاه کشتی جنگی درجه اول از نوع کشتی‌هایی که سه ردیف پاروزن، یکی بالای دیگری در آن به پارو زدن مشغول بودند، در بنادر مشرق دریای مدیترانه، از بندر کنونی اسکندریه تا بندرعکا و همچنین جزیره قبرس متمرکز شدند و علاوه برکشتی‌های مزبور یك عده کشتی‌های جنگی درجه دوم و سوم نیز درآن بنادر متمرکزگردیدند و کمبوجیه تصمیم‌گرفته بود که عده‌ای از سربازان خود را با نیروی دریایی از راه دریا به مصر بفرستد و قسمت اعظم قشون را از راه خشکی به سوی مصر اعزام کند.

شماره سربازان کمبوجیه که در بنادر شرق دریای مدیترانه متمرکز گردیدند، به قول بعضی مورخین یونانی دو کرور بود.

گزنفون می‌گوید شماره سربازان کمبوجیه که در بنادر شرقی دریای مدیترانه متمرکز شدند تا ازآنجا به مصر بروند دویست و پنجاه هزار تن

بود و این رقم با توجه به مدتی که کمبوجیه صرف جمع آوری و بسیج سربازان کرد قابل قبول است، وگرنه حتی این رقم نیز قدری آمیخته با اغراق جلوه می‌نمود. همین گردآوردن دویست و پنجاه هزار سرباز با سازوبرگ جنگی و اعزام آنها به یك کشور دور دست کاری آسان به شمار نمی‌آمد و خشایارشاه که یونانیان گفتند با هشتصد هزار سرباز به یونان حمله کرد، با هشتاد هزار سرباز وارد یونان گردید و قشون کمبوجیه که در کتب اکثر مورخین یونانی دو کرور سرباز قلمداد شده بیش از دویست و پنجاه هزار سرباز نبوده است.

یکماه قبل از بهار سال ۵۲۵ قبل از میلاد ارتش نیروی دریایی ایران به حرکت درآمد.

فرمانده نیروی دریایی ایران افسری بود به اسم ناوخدا «هیست‌اسب» یا «هیستاسب»[۱].

در نیروی زمینی کمبوجیه هم افسری به اسم داریوش از امیرزادگان هخامنشی سمت ریاست ستاد ارتش را (به اصطلاح امروز) داشت.

ارتش ایران که از شهرهای اسکندرونه و لاذقیه و طرابلس و بیروت به‌حرکت‌درآمد درطول‌ساحل دریای‌مدیترانه راه می‌پیمود وبه‌سوی جنوب می‌رفت و نیروی دریایی ایران هم در دریای مزبور به‌موازات ساحل حرکت می‌نمود و پیوسته بین نیروی دریایی و ارتش رابطه وجود داشت وفرمانده نیروی دریایی می‌دانست که نه باید از ارتش جلو بیفتد و نه عقب بماند.

کمبوجیه می‌خواست طوری خود را به مصر برساند که هرگاه در آنجا یك جنگ بزرگ دربگیرد نیروی دریایی کمك نیروی زمینی باشد.

کتزیاس راجع به سربازان ارتش کمبوجیه هنگامی که به سوی مصر

---

۱. ناوخدا که اینك به شکل ناخدا تلفظ می‌شود وعنوان فرماندهان سفاین جنگی و بازرگانی می‌باشد عنوان فرمانده نیروی دریایی بود ـ مترجم.

می‌رفتند شرحی بالنسبه مفصل باقی گذاشته و ما امروز می‌دانیم که در ارتش کمبوجیه شانزده طایفه از سربازان ایران بودند.

پارت‌ها(یا پرثوها) کمان‌هایی دارای قوس مضاعف داشتند وبر اسب‌های قدکوتاه ولی قوی سوار بودند و غذای آنهاگوشت خام بودکه زیر زین اسب می‌نهادند تا این که با حرارت بدن اسب نیم‌پخته شود.

گروهی ازسربازان کمبوجیه مردم کوه‌های «زاگروس» بودندکه لباده‌های بلند می‌پوشیدندو کلاه‌های سیاه‌رنگ و بزرگ از نمد بر سر می‌نهادند و دورکلاه شال می‌بستند و سلاح آنها نیزه وگرز بود و در تمام جنگ‌ها بدون سپر می‌جنگیدند و امروز اقامتگاه آنها لرستان خوانده می‌شود.

دسته‌ای ازسربازان کمبوجیه کوه‌نشینان قفقازیه بودندکه چشم‌های آبی و موهای طلایی داشتند و با شمشیر خمیده می‌جنگیدند و سپرهای بزرگ چوبی حمل می‌کردند و در اعصار بعدآنها را «چرکس» خواندند.

دربین‌سربازان کمبوجیه ازطایفه سکاها هم دیده می‌شدندکه بعد موسوم به‌زابلی گردیدند. آنها مردانی بودند بسیاربلندقامت ودارای چهره گندمگون سیر و می‌گفتندکه سربازان سکاهی نمی‌دانند ترس چیست و هرگز پشت به دشمن نمی‌کردند و در جنگها آنقدر پایداری می‌نمودندکه یا فتح کنند یا کشته شوند.

گروه دیگر از سربازان کمبوجیه فارس‌ها بودندکه شلوارهای فراخ دربر داشتند وکلاه‌های کنگره‌دار بر سر می‌نهادند و روزی چندبار ریش‌های بلند خود را شانه می‌کردند و عقیده داشتندکه ریش بهترین زینت مرد است و اگر کسی ریش نداشت یعنی هنوز مو از صورتش نروییده بود در نظرشان چون‌کودک شیرخوار جلوه می‌کرد و چون پارت‌ها ریش را می‌تراشیدند مورد تحقیر فارس‌ها قرار می‌گرفتند.

کمبوجیه علاوه بر سربازان پیاده و سوار دارای ارابه‌های جنگی هم

بود وفانس افسر ارشد مصری که وارد خدمت پادشاه ایران شد به او گفت که مـؤثرتریـن سلاح ارتش فرعون ارابه جنگی است و پـادشاه ایران که به جنگ فرعون می‌رود باید ارابه جنگی داشته باشد.

قشون ایـران بعد از این که از سواحل شرقی دریای مدیترانه گذشت وارد صحرای سینا شد ولی کمبوجیه ارتش خود را از وسط صحرای مزبور نگذرانید.

وقتی ارتش ایران به صحرای سینا رسید تازه بهار شروع شده بود و امید آن می‌رفت که بارندگی شود، معهذا کمبوجیه از ورود به صحرای سینا خودداری کرد و ارتش خود را از ساحـل صحرای مزبور، یعنی از ساحل مدیترانه، عبور داد و در آن سواحل، آب در همه‌جا وجود داشت.

قبـل از این که ارتش ایران به محلی که امروز به اسم «پورت‌سعید» خوانده می‌شود برسد، یك جنگ دریایی بزرگ بین کشتی‌های جنگی ایران درگرفت. میدان آن جنگ منطقه‌ای بـود از دریای مدیترانه به طـول پنـج فرسنگ، به موازات ساحل صحرای سینا.

کشتی‌های جنگی فرعون می کوشیدند که از عبور کشتی‌هـای جنگی ایران به سوی مصر ممانعت نمایند و کشتی‌های جنگی ایران سعی می کردند که راه را بگشایند و خود را به ساحل مصر برسانند.

در آن جنگ ارتش کمبوجیه نتـوانست کمکی به نیروی دریایی بکند و مصریها که در جنگهای دریایی تجربه داشتند و از اسلحه گوناگون حتی از افعی استفاده می کردند توانستند پنجاه کشتی جنگی درجـه اول ایـران را غرق کنند یا ازکار بیندازند وعده‌ای از کشتی‌های درجه دوم وسوم ایران هم غرق شد و از کار افتاد، امـا چـون نیروی دریایی ایران در آن جنگ خیلی قوی‌تر از نیروی دریایی مصر بود، هیستاسب فـرمانده نیروی دریـایـی کمبوجیه تـوانست راه خود را بگشاید و کشتی‌های جنگی ایـران را بـه

منطقه‌ای که امروز موسوم به پورت‌سعید است برساند و آنگاه نیروی دریایی ایران توانست شهر راکوتی را که امروز اسکندریه نام دارد اشغال نماید.

بعد از این که ارتش کمبوجیه به مصر رسید پادشاه ایران فرمان استراحت قشون را صادر کرد تا این که از خستگی راه‌پیمایی بیرون بیاید وسپس چند دسته اکتشاف به اطراف فرستاد وحتی دودسته از آنها را مأمور کرد که به طرف صحرای سینا بروند و قسمتی از آن صحرا را مورد اکتشاف قرار دهند که مبادا فرعون در آنجا یك قشون گردآورده باشد و ارتش ایران را غافلگیر کند و برای مزید احتیاط دسته‌های اکتشاف را به سوی مغرب اسکندریه هم فرستاد.

ایرانیان بعد از اینکه وارد مصر شدند از دیدن همه چیز، تعجب می‌کردند برای این که آن چیزها در نظرشان تازگی داشت و حیرت‌آور بود.

آنها می‌دیدند که زنهای مصری سر را می‌تراشند و زیبایی زن در مصر، وابسته به این است که در سرمو نداشته باشد و مشاهده می‌کردند که زنهای توانگران مصری گیسوهای عاریه رنگارنگ بر سر می‌گذارند و یك روز موی سرشان زرد است و روز دیگر قرمز یا بنفش.

کاهنان مصری هم سرها را می‌تراشیدند و روغن بر سر می‌مالیدند و در شهر راکوتی (اسکندریه) یك مؤسسه بزرگ بود که در آن اموات را مومیایی می‌کردند و وقتی یکی از کارکنان آن مؤسسه از یکی از معابر شهر می‌گذشت تا مدتی بوی مخصوص او در فضا باقی می‌ماند اما رایحه مزبور بوی لاشه مرده نبود و ایرانیان از سکنه محلی شنیدند که بوی «نطرون» است که فقط در مصر می‌روید و برای مومیایی کردن اموات مورد استفاده قرار می‌گیرد.

هنوز ایرانیان ابنیه بزرگ سنگی ومعابد مصر و اهرام را ندیده بودند چون به طوری که همه می‌دانند آن ابنیه سنگی بزرگ و اهرام در جنوب

منطقه‌ای که ایـرانیان در آن توقف کرده بودند وجود داشت، ولی چیزهای دیگر جلب توجه آنها را می کرد واز جمله تصدیق می‌نمودند که کشور مصر سرزمین طلا مـی‌باشد چون تمام مردها طوق‌های طلا برگردن داشتند منتها طوق بعضی از آنها بزرگتر بود و بزرگی طوق، دلیل بر این بود که صاحب آن توانگر است.

زن‌ها هم دارای دست‌بندها و بازوبندهای طلا بودند وحتی فقیرترین زن مصری دارای دست‌بند وبازوبند بود و در راکوتی (اسکندریه) بازاری وجود داشت برای خرید و فروش برده. افسران و سربازان کمبوجیه وقتی به‌آن بازار می‌رفتند می‌دیدند که مردانی دست‌های مردانی دیگر را بسته‌اند و می‌خواهند آن‌هـا را بفروشند و معلوم می‌شد که کسانـی که مقید شده‌انـد بدهکار می‌باشند و چون نتوانسته‌اند بدهی خود را تأدیه نمایند، طلبکار مجاز است که بـدهکار را بفروشد و برده کند و طلب خود را از محل بهای غلام وصول نماید وچون درایران رسم خرید وفروش وجود نداشت، سربازان و افسران کمبوجیه‌نمی‌توانستند بفهمند چگونه امکان دارد که طلبکاری بدهکار را به بازار برده‌فروش ببرد واورا بفروشد تا این که طلب خود را وصول‌نماید.

افسران و سربازان کمبوجیه مردم‌آن کشور را از نظر اخلاقی ناراحت کننده ندیدند وحس می کردند که در آنجا بین مردم، خصومت وجود ندارد و مصریها نسبت به ایرانیان مهربانی می‌نمودند.

اما فرعون نمی‌توانست تحمل کند که یك‌ارتش خارجی وارد کشورش شود وآن مملکت را اشغال نماید و او دست روی دست بگذارد.

یك دسته از مأمورین اکتشاف ستون ایران که بـه طرف جنوب رفته بودگزارش داد که در منطقه «پلوزیوم»[1] یك ارتش نیرومند متمرکز شده و

---

۱. منطقه «پلوزیـوم» در جایی بود که امروز منتهاالیه خلیج «سوئـز» است و بندرکنونی سوئز واقع در ساحل دریای سرخ، در همان منطقه است ــ مترجم.

هنوز معلوم نیست که آیا فرعون آن ارتش را در آنجا نگاه می‌دارد یا این که به نقطه دیگری منتقل می‌نماید.

کمبوجیه بعد از مشورت با افسران ارشد خود و استفسار از نظریه فانس، تصمیم گرفت که به سوی ارتش فرعون برود و آن را منهزم نماید و با قشون خود به سوی جنوب به راه افتاد.

همان طور که در زبان عربیء اسامی را طوری انتخاب می کردند که نام «الله» خدای مسلمانان در آن باشد، در مصر قدیم، اکثر فرعون‌ها، اسم خود را طوری انتخاب می‌نمودند که اسم «آمون» خدای مصر در آن وجود داشته باشد.

در مصر قدیم بیست و چهار سلسله از فراعنه سلطنت کردند که مورخین شمارهٔ پادشاهان آن سلسله‌ها را چهارصد و هشتاد فرعون دانسته‌اند و از آن عده سیصد نفر، اسم‌هایی داشتند که اسم آمون در آغاز یا وسط یا آخر نام آنها بود ولی مورخین یونانی اسامی فرعون‌های مصر را طوری قلب کردند که کلمه آمون را در آنها نمی‌توان یافت مگر با اشکال و هنگامی که کمبوجیه وارد مصر شد اسم فرعون مصر «پزآمون» بود یعنی «وفاداری آمون» لیکن مورخین یونانی اسم آن فرعون را «پزآمونی‌توس» کردند.

امروز دیگر برای خواندن اسم حقیقی فرعونهای مصر، مجبور نیستند که فقط به متن کتب مورخین یونانی مراجعه نمایند و اسناد تاریخی مصری که روی کاغذ «پاپی‌روس» یا الواح یا تخته‌سنگ‌ها نوشته شده اسامی واقعی فرعون‌ها و سایر سرشناسان مصر را به مورخین ارایه می‌دهد.

ما از روی کتب مورخین قدیم یونانی نمی‌توانیم بفهمیم که پزآمون که هنگام ورود کمبوجیه به مصر، فرعون بود، چند سال داشت و آیا زیبا بود یا زشت. ولی اسناد تاریخی مصری که از قرن نوزدهم تا امروز بـه دست آمـده به ما می‌فهماند که وقتی پادشاه ایران وارد مصر شد بیست و دوسال

از عمر فـرعون مـی‌گذشت و جوانـی بود لاغر اندام ولی دارای چهره‌ای دلپذیر و چشم‌های درشت بادامی، در دهان کوچك و در طرفین دهان و زیر زنخ او فرو رفتگی‌هایی به نظر می‌رسید که بر ملاحت عارض او می‌افزود.

اگـر تـوجه شود که عمر قسمتی از فراعنه مصر از بیست و پنج سال تجاوز نمی‌کرد و بعضی از آنها در خردسالـی فوت می‌کردند و عده‌ای از فـراعنه بیش از یکسال یـا یـك فصل مصری (کـه چهارماه بود) سلطنت نمی‌کردنـد و بـه دست پزشکان خود کشته می‌شدند، باید گفت کـه پزآمون مردی سالمند محسوب می‌شد و علت عمر درازش این که پزشك وی هنوز در صدد بر نیامده بود در جمجمه او مبادرت به عملی که امروز در اصطلاح طبی «ترەپاناسیون» خوانده می‌شود و در مصر قدیم موسوم بود به «سوراخ کردن جمجمه» بنماید و اطباء قدیم مصر، کـه جراحانی زبر دست بودند عمل شکافتن جمجمه را نـوشداروی درمـان تمام امـراض مـی دانستند و جمجمه را می‌شکافتند تا این که بخارهای موذی که به تصور آنها در جمجمه مجتمع و متراکم گردیده و سبب بروز بیماری‌ها می‌شود از آن خارج گردد.

عیب کار این بود که پنجاه درصد از کسانی که مورد عمل سوراخ کردن جمجمه قرار می‌گرفتند می‌مردند و پنجاه درصد دیگر بعد از پانسمان معالجه می‌شدند و عده‌ای زیاد، از فراعنه مصر، بر اثر عمل مزبور جان سپردند و بد گویانی هم وجود داشتند که می‌گفتند که بعضی از فرعون‌ها مورد سوء قصد پزشك خـود قرار مـی‌گرفتند و پزشك، از ایـن جهت جمجمه فرعون را می‌شکافد تا او را به هلاکت برساند و دیگری را جانشین وی کند.

پـزآمون در بین فـرعون‌های مصر، یك مرد متجدد بود و برخلاف فراعنه گذشته، هنگامی که می‌خواست بار عام بدهد روی تخت، بی حرکت نمی‌نشست وفقط نقطه مقابل را نمی‌نگریست، بلکه سر را متوجه راست و چپ مـی‌کرد و با اشخاص صحبت می نمود و از آن بالاتر هنگام صحبت

می‌خندید به طوری که دندان‌های سفیدش نمایان می‌شد.

کاهنان مصر، که همه خدام آمون بودند (و آمون در هر یك از شهرهای مصر لااقل یك معبد داشت) سر تکان دادن و صحبت فرعون را با این و آن و بخصوص خندیدنش را کفر می‌دانستند چون عقیده داشتند که فرعون هنگام بارعام باید بدون حرکت روی تخت بنشیند و دو دست را روی دو بازوی تخت بگذارد و فقط نقطه مقابل را نگاه کند (همان طور که در تمام مجسمه‌های فراعنه مصر دیده می‌شود) و به طریق اولی هرگز در بارعام نخندد.

پزآمون مثل سایر فراعنه مصر، که قبل از او سلطنت کردند خود را پسر آمون می‌خواند و مثل پدرش، خویش را خدا می‌دانست و مصریها نیز او را خدا می‌دانستند. عقیده پزآمون راجع به این که وی خدا می‌باشد، یك عقیده صمیمی بود، نه این که در باطن به خدا بودن خود عقیده نداشته باشد و تظاهر به خدایی کند.

وقتی کمبوجیه وارد مصر شد، فرعون که پیوسته یك قشون تحت‌السلاح داشت فرمان حرکت سربازان را صادر کرد و خود در رأس آن قشون از شهر «ممفیس» پایتخت شمالی مصر، حرکت نمود.

مصر قدیم در ادوار مختلف دارای پایتخت‌های متعدد بود که دو تای آنها یکی ممفیس در شمال مصر، و دیگری طبس در جنوب آن و هر دو پایتخت مثل تمام شهرها و قصبات مصر، کنار رودخانه نیل قرار داشت و محل ممفیس جایی است که امروز در نقشه مصر، منطقه صخره کنار رودخانه نیل و در جنوب قاهره قرار گرفته است.

قشون مصر به فرماندهی پزآمون متشکل بود از یکصد هزار سوار و پیاده و سیصد ارابه و دویست فیل و فرمانده ارابه‌های جنگی را افسری موسوم به «هورم» بر عهده داشت.

هـورم مردی بود بلند قامت و چهارشانه و دارای بازوهای قوی و دو بـازوی او همواره دیده مـی‌شد، زیرا لباس نظامی مصر در آن عهد چیزی شبیه به نیم‌تنه‌ای بود که دو آستین نداشته باشد و پیوسته یك شلاق در دست هورم دیـده مـی‌شد و روزی نبود که رانندگان ارابه‌های جنگی را وادار به تمرین ننمایـد و سه سال قبل از اینکه کمبوجیه وارد مصر شود، هورم بـه سر زمینی که امروز «غزه» است حمله کرد و امیر غزه را دستگیر نمود و او را بـه ارابـه جنگی خـود بست و از غزه تا ممفیس پایتخت مصر وی را دوانید.

در ارتش مصر همه از هورم فرمانده ارابه‌های جنگی حساب می‌بردند و صدای آن مرد مانند رعد، طنین می‌انداخت و همین که به خشم در می‌آمد بـا شلاقی که در دست داشت دیگران را می‌زد، ولو آنها از افسران ارتش فرعون بودند.

اما آن مرد خشن که مردم از مشاهده‌اش می‌لرزیدند، علاقه‌ای فراوان به فرعون داشت و وقتی شنید که فرعون قصد دارد در رأس ارتش به جنگ کمبوجیه برود نزد او رفت و به او گفت ای خداوند از این تصمیم صرفنظر کن و به میدان جنگ نیا.

فرعون پرسید برای چه؟

هورم گفت برای این که اگر خداوند در میدان جنگ باشد حواس من و فرماندهان دیگر پرت می‌شود، چون ما مجبوریم در حال جنگ با دشمن محافظ فرعون باشیم و در جنگی کـه ما در پیش داریم محافظت از خداوند دشوارتر خواهد شد برای اینکه نیروی دشمن قوی است.

پزآمون پرسید آیا می‌ترسی مرا به قتل برسانند؟

هورم گفت بلی ای خداوند و بدتر از آن این است که فرعون مصر را اسیر کنند.

فرعون گفت اسیر نخواهم شد، زیرا قبل از این که مرا اسیر کنند خود را خواهم کشت.

هورم گفت آیا بهتر نیست که خداوند در ممفیس بماند و به میدان جنگ نرود تا این که کشته نشود یا اسیر نگردد؟

پزآمون گفت ای هورم از روزی که من به سن عقل رسیده‌ام راجع به این مردان که ریش بلندشان به کمرشان می‌رسد چیزهایی شنیده‌ام و می‌خواستم که آنها را ببینم و اکنون فرصتی به دست آمده تا در میدان جنگ آنها را مشاهده نمایم و اگر در میدان جنگ نباشم آنها را نخواهم دید.

هورم گفت ای خداوند در اینکه پیروزی با ماست تردیدی ندارم و بعد از این که ما فاتح شدیم اسیران ایرانی را نزد خداوند خواهیم آورد و تو آن مرد ریشو را خواهی دید.

فرعون گفت ای هورم من از روزی که به سلطنت رسیده‌ام تا امروز یك جنگ بزرگ را ندیده‌ام و می‌خواهم میدان جنگ را ببینم و مشاهده کنم که سربازان ما چگونه دشمن را با نیزه و شمشیر به خاك هلاکت می‌اندازند و ارابه‌های جنگی تو چگونه صدها یا هزارها ایرانی را با خاك برابر می‌نمایند و فیل‌های ما وقتی مبادرت به حمله کردند و با خرطوم خود ایرانیان را به آسمان پرانیدند و آنها را زیرپا له کردند چه منظره‌ای به وجود می‌آید.

من هنوز حمله سواران مصری را به یك قشون دشمن ندیده‌ام و شنیده‌ام که حمله سواران ما به ارتش خصم یکی از برجسته‌ترین و تماشایی‌ترین مناظر جنگ می‌باشد و من که پادشاه مصر هستم باید آن را ببینم. اینك تو آمده‌ای که مرا از تمام این تماشاها محروم کنی و تصور می‌نمایی که خداوند از یك مشت مردان ریشو می‌ترسد؟ من باید در میدان جنگ حضور داشته باشم و ببینم این کمبوجیه کیست که جرأت کرده به کشور من حمله کند و تو

اگر می‌خواهی خدمتی به‌من بکنی او را دستگیر کن و نزد من بیاور نه اینکه مرا از رفتن به میدان جنگ منع نمایی.

هورم گفت هر طور که خداوند مایل است همانطور رفتار می‌کند.

بدین ترتیب پزآمون فرعون ۲۲ ساله مصر با قشون خود به منطقه پلوزیوم رسید.

هرودوت می‌گوید که جنگ بین کمبوجیه و فرعون مصر (در منطقه کنونی بندر سوئز) در روز چهل و دوم بعد از آغاز بهار سال ۵۲۵ قبل از میلاد مسیح درگرفت.[1]

هرودوت در سن سی سالگی، یعنی در سال ۴۵۵ قبل از میلاد به مصر رفت و میدان جنگ کمبوجیه و فرعون را دید و با این که هنگام مسافرت هرودوت به مصر، هفتاد و یك سال از آن جنگ می‌گذشت،هنوز در میدان جنگ ارابه‌های شکسته و اسکلت انسان و اسب‌ها و فیلان دیده می‌شد.

در میدان جنگ به طوری که هرودوت دید شمشیر و نیزه زنگ‌زده وجود نداشت چون در آن تاریخ فلزات نسبت به امروز جزو اشیاءگران‌بها بود و مردم تمام اشیاء فلزی میدان جنگ حتی فلزات ارابه‌ها را برده بودند اما چوب‌ها و استخوان‌ها به جا مانده بود و نشان می‌داد که در آن میدان، جنگی مخوف درگرفته بود.

جنگ از طلوع آفتاب شروع شد ومیدان جنگ عبارت بود از دشتی وسیع واقع درشمال‌خلیج کنونی‌سوئز که امروز کانال سوئز از آن می‌گذرد و منتهی به مدیترانه می‌شود. دوجبهه جنگی، شرقی و غربی بود و ایرانیان در شرق بودند وقشون فرعون در مغرب وچون میدان جنگ، تقریباً مسطح

۱. هرودوت که درسال ۴۸۴ قبل ازمیلاد مسیح متولد گردیدنمی‌توانسته وقایع را از روی تاریخ میلادی ثبت نماید ولی ما وقایع تاریخ هرودوت را با مبداء میلادی تطبیق می‌کنیم

به نظر می‌رسید وارتفاعات نداشت برای مانور ارابه‌های جنگی و سواران بسیار مناسب محسوب می‌شد.

مصریها ارابه‌هـای جنگی و فیل‌های خود را جلوی جبهه قـرار داده بـودند و همین که آفتاب دمید، هورم فرمانده ارابه‌های جنگی فرمـان حمله ارابه‌های خود را صادر کرد و فیل‌ها نیز که از نوع فیل‌های بزرگ افریقایی بودند،به سوی جبهه ایرانیان به راه افتادند. سربازان ایران که تا آن روزفیل افـریقایی ندیده بودند حیرت کردند ولی نمی‌ترسیدند، چون فـانس افسر ارشد مصری که در قشون ایران خدمت می کرد روش مبارزه بـا فیل‌هـا را به ایرانیان آموخته و به آنها گفته بود خرطوم فیل را با شمشیر قطع کنید یـا شکمش را بـا نیـزه سوراخ نمایید و فیل در دم، به زانو درمی آید و دیگر نمی‌تواند برخیزد.

داریـوش (کـه گفتیم مرتبه‌اش در ارتش کمبوجیه مانند ریاست ستاد ارتش در این عصربود) می‌دانست که فیل‌های بزرگ افریقایی ممکن است سبب وحشت سربازان ایـرانی شوند و با اینکه روش مبارزه با فیل‌ها را به آنها آموخته بودنـد باز بیمناك گردنـد، لذا بـرای مبارزه با فیلها یك دسته مخصوص به وجود آورد که دارای لباس فلزی بودند و نیزه‌های بلند و تیرو کمان داشتند.

آنها چون لباس آهنین پوشیده بودند می‌توانستند بدون بیم از کسانی کـه در هودج‌ها بـر پشت فیل نشسته و تیراندازی می کردند خود را به آن جانـوران نزدیك نمایند و با تیر و نیزه شکمشان را سوراخ کنند یا این که خرطومشان را سوراخ نمایند و فیلها را ازکار بیندازند.

پیش بینی داریـوش عقلانـی بود، زیرا بعد از اینکه فیلها مبادرت به حمله کردنـد، قسمتی از سربازان ایرانی که تـا آن روز فیل بـه آن جثه و بـزرگی ندیده بـودنـد ترسیدند و داریـوش فرمان داد که دسته مخصوص

مبارزه با فیلها به استقبال آن جانوران برود.

فیلها در حالی که به طرف سربازان ایرانی می‌رفتند صدا برمی‌آوردند و از آنها صداهایی چون پوپوپو شنیده می‌شد و آنهایی که بر پشت فیل بودند به سوی سربازان ایرانی تیراندازی می‌کردند.

سربازان ایرانی حیرت زده می‌دیدند که فیلهای مزبور «ماهوت» یعنی فیلبان ندارند که مثل فیلبانان هندی روی سر فیل بنشینند و یک چکش کوچك در دست داشته باشند و بدان وسیله فیل را هدایت کنند. فیلهای افریقایی مثل اسب، عنان داشتند و عنان آنها به بیخ عاج‌های جانور بسته شده بود و یك سرباز در هودج عنان فیل را در دست داشت و با کشیدن هر یك از دو عنان می‌توانست فیل را به هر طرف که مایل بود هدایت نماید.

سربازان رویین‌تن به‌جانوران کوه‌پیکر حمله کردند و در اندك مدت همه آنها را از پا درآوردند. آنها و سایر سربازان ایرانی در آن روز فهمیدند که فیلهای عظیم‌الجثه افریقایی مثل انسان از ناحیه شکم حساس هستندوهمانطور که اگر نیزه یا شمشیری درشکم انسان فروبرود فوری از پا درمی‌آید، ولو «هرکول» پهلوان معروف باشد، همین که نیزه‌ای در شکم فیل فرو برودآن جانور بزرگ و نیرومند را از پا در می‌آورد.

فانس افسر ارشد مصری که در ارتش کمبوجیه بود به پادشاه ایران و داریوش گفت مد آب دریا در منطقه‌ای که جنگ می‌باشد، سه هزار زرع است و هرگاه ایرانیان بتوانند قشون فرعون را طوری در فشار قرار بدهند که آنها درساحل رانده شوند، بعد از این که مد دریا شروع شد تمام سربازان فرعون از بین خواهند رفت.

آیا فانس می‌دانست که درهمان منطقه، درپانصد سال قبل از آن تاریخ یك قشون فرعون، بر اثر مد دریا از بین رفت و آن قشونی بود که فرعون فرستاد تا این که موسی و قوم اسراییل را که از مصر خارج شده بودند

برگرداند؟ ما ازاین موضوع اطلاعی نداریم ولی می‌دانیم که مد دریای قلزم در همان منطقه، قشونی را که مأمور بازگردانیدن موسی و قوم اسرائیل بـه مصر بودند از بین برد.

کمبوجیه بر فشارخود ازطرف مشرق و شمال افزود و می‌خواست که جناح قشون خود را به مغرب یعنی به پشت ارتش فرعون برساند وسربازان او را مجبور کند که به طرف جنوب یعنی به سوی ساحل بروند.

سربازان مصری خوب می‌جنگیدند و کمبوجیه و داریوش حس می‌کردند که آنها ازمرگ بیم ندارند وحاضر هستند که تاآخرین نفس پایداری کنند، ولی شماره سربازان فرعون نسبت به کمبوجیه کم بود و پادشاه ایران درقبال هرسرباز مصری، دو سرباز ونیم داشت وبه همین جهت می‌توانست که واحدهای خسته را از میدان جنگ به عقب برگرداند و واحدهای تازه‌نفس را به جای آنها بگمارد بدون این که از فشار قشون او کاسته شود.

بـه طوری که از قول هرودوت گفتیم، جنگ مزبور روز چهل و دوم بهار سال ۵۲۵ قبـل از میلاد رویـداد و در روز چهل و دوم بهار، صحرای سوئز و به قول قدما (از زبان یونانیان) پلوزیوم گرم است و روز بهار نیـز طولانی می‌باشد.

فرعون چون ذخیره کافی نداشت نمی‌توانست سربازان خسته خود را به عقب جبهه بفرستد که قدری استراحت کنند و سربـازان مصری مجبـور بودند که بدون لحظه‌ای استراحت دایم پیکار کنند.

جنگ ازبامداد تا موقعی که آفتاب ازسه چهارم آسمان گذشته بود ادامه داشت ودرآن روز بلند سربازان مصری فرصت نکردند که ساعتی استراحت کنند و غذا بخورند وآب بیاشامند.

فـانس هم مـانند سربازان ایران عقیده داشت که جنگ بـدون وقفه دنبال شود و بـه کمبوجیه می‌گفت به خصم فرصت استراحت ندهید و بدون

توجه به تلفات خودتان تا آنجا که می‌توانید فشار بیاورید که کار جنگ همین امروز یکسره شود.

اگر شما امروز کار جنگ را یکسره نکنید ممکن است که قشون فرعون عقب‌نشینی نماید و در امتداد شط نیل به سوی جنوب برود که در آن صورت به حکم فرعون تمام مردانی را که می‌توانند شمشیر بزنند از مزارع و مرتع‌ها و نخلستان‌ها جلب خواهند کرد و همه را مسلح خواهند نمود و هر قدر که قشون فرعون بیشتر عقب‌نشینی کند قوی‌تر خواهد شد تا این که به سرزمین «کوش» برسد (در قدیم سودان و اراضی واقع در جنوب آن را کوش می‌خواندند) که در آن صورت، فرعون می‌تواند صدها هزار سیاه‌پوست را وارد قشون خود نماید البته اگر بتواند به آنها آذوقه برساند، لذا هر طور شده، ولو نیمی از سربازان ایرانی به قتل برسند، همین امروز جنگ را خاتمه بدهید تا این که مجبور نشوید ماه‌ها بلکه سال‌ها با فرعون بجنگید.

کمبوجیه و داریوش هم بدون این که به تلفات توجه نمایند پیاپی فرمان حمله را صادر می‌کردند.

هنگام عصر، سربازان فرعون طوری خسته بودند که بعضی از آنها توانایی این را نداشتند که شمشیر خود را تکان بدهند و به قتل می‌رسیدند یا این که اسیر می‌شدند و ایرانیان اسیران را از میدان جنگ خارج می‌کردند و به عقب جبهه می‌بردند.

درهمان موقع که سربازان مصری از فرط خستگی از پا در می‌آمدند، یك حمله شدید سواران ایرانی جناح شمالی قشون فرعون را به کلی متلاشی کرد و ایرانیان توانستند خود را به عقب جبهه فرعون برسانند و آنگاه از عقب یعنی از مغرب نیز مبادرت به حمله کردند.

در آن وقت قشون کمبوجیه مشرق و شمال و مغرب را در اشغال داشت و از سه امتداد به قشون فرعون حمله می‌کرد و برای آن قشون که تحت فشار

سخت قرار گرفته بود، راهی باقی نماند جز آن‌که به سوی جنوب عقب‌نشینی نماید و طولی نکشید که مد دریا آغاز گردید، آب دریا بالا آمد و در خشکی پیش رفت و به هر مناسبت که آب جلو می‌رفت سربازان فرعون مجبور می‌شدند که به طرف شمال بروند و منطقه مانور آنها محدودتر می‌گردید.

آب آن‌قدر در خشکی جلو رفت تا این که سربازان فرعون مبدل به یك توده متراکم گردیدند، اما حمله سربازان کمبوجیه بر آنها ادامه داشت و چون سربازان محصور نمی‌توانستند به سوی آب بروند زیرا غرق می‌شدند، دسته دسته تسلیم می‌گردیدند.

گارد محافظ فرعون اطراف او را گرفته بودند و تصمیم داشتند که تا آخرین نفر پایداری کنند و خود فرعون یك کارد برهنه را به دست گرفته بود تا این که بعد از کشته شدن آخرین محافظ خود با آن کارد حلقوم خویش را قطع کند و به زندگی خاتمه بدهد.

در آن دقایق فرعون مصر از مرگ بیم نداشت، چون مصریان قدیم از روزی که وارد مرحلهٔ عقل می‌شدند تا روزی که زندگی را بدرود می‌گفتند دایم در فکر مرگ بودند و فکر مرگ، اندیشه لاینفك آنها بود. آنها زندگی این دنیا را یك حیات موقتی می‌دانستند و زندگی دنیای دیگر را حیات جاوید به شمار می‌آوردند و همان‌طور که مردم این عصر پس‌انداز می‌کنند تا این که سرمایه‌دار شوند یا از زندگی بهتر برخوردار گردند، مردم قدیم مصر پس‌انداز می‌کردند که قبر وسیع داشته باشند و در آن قبر انواع اغذیه و اشربه را ذخیره کنند منتها آن اغذیه و اشربه به شکل مجسمه‌های نان و گوشت و ابریق‌های آبجو و شراب بود.

فرعون‌های مصر هم در همه عمر، در فکر مرگ بودند و کسی نبود که در خانه اموات که در آنجا جنازه مردگان را مومیایی می‌کردند حساب پس‌انداز نداشته باشد که مبادا بعد از مرگ جسدش مومیایی نشود.

فرعون جوان مصرهم که در آن موقع خود را برای خودکشی آماده کرده بود ازمرگ نمی‌ترسید، بلکه از این بیم داشت که جسدش در میدان جنگ لگدمال سم ستور و سربازان شود و مومیایی نگردد، زیرا هر مصری معتقد بود که اگر جسدش مومیایی نشود در دنیای دیگر، زنده وجاوید نخواهد شد.

فانس می‌دانست که فرعون خودکشی خواهد کرد تااین که اسیر نگردد و به کمبوجیه گفت بـه فرعون تأمین بده تا اینکه خود را به قتل نرساند و به او بگو که هرگاه تسلیم شود احترامش محفوظ خواهد بود و با او مثل یك پادشاه رفتار خواهد شد نه یك اسیر.

شاید در آن موقع عرق هموطن بودن با فرعون درفانس به جوش آمد و یحتمل دلش بـر حـال آن جوان سوخت و می‌خواست که فرعون جوان ناگزیر نشود خود را معدوم نماید.

کمبوجیه خـود فانس را مأمور کرد که به فرعون بگوید که اگر تسلیم شود احتـرامش محفوظ خواهد ماند مشروط بر این که فرمان ترك مقاومت سربازان خود را هم صادر نماید.

فرعـون می‌فهمید که ادامه مقاومت سربـازان بدون فایده است و اگر مقاومت کنند همه کشته خواهند شد بدون‌این که وضع جنگ تغییر نماید، لذا فرمان ترك مقاومت را صادر کردوطوری به راستگویی ایرانیان عقیده داشت که فقط قول کمبوجیه را برای این که با او به احترام رفتار خواهد کرد کافی دانست و بدون درخواست هیچ نوع تضمین به طرف جایگاه پادشاه ایران روان شد.

پایتخت افسانه‌ای فراعنه

بر اثر پیروزی کمبوجیه و تسلیم شدن پزآمون فرعون مصر، راه شهر ممفیس پایتخت آن کشور، بـه روی ایرانیان بازگردید و آنها وارد شهری شدند که در دنیای قدیم شهر افسانه بود.

محل شهر ممفیس در شمال مصر، و در جنوب دلتای رودخانه نیل بود ومحل واقعی آن شهر منطقه‌ایست کـه امروز در نقشه مصر به اسم «صخره» نـوشته شده است و بعد از آن که مسلمین در زمـان خلافت عمربن‌الخطاب وارد مصر شدند، شهر معروف «فسطاط» راکنار آن ساختند و لذا تا موقع ورود مسلمین به مصر، شهر ممفیس باقـی بود و در تورات آن شهر به اسم «موف» و«نوف» خوانده شده است.

ایـرانیان وقتی کـه وارد شهر ممفیس شدند با این که شهرهایی چون پازارگاد و بابل و سارد (پایتخت لیدی) را دیده بودند، از عظمت و زیبایی شهر ممفیس حیرت کردند و بعد از این که تحقیق نمودند دانستند کـه در آن

تاریخ، مدت شش هزار سال از احداث آن شهر، می‌گذشت و اولین پادشاه مصر به اسم «فس» آن شهر را ساخت.[۱]

نقشه شهر ممفیس بـه قدری زیبا بـود که مسلمین بعد از این که وارد مصر شدند و خواستند یك شهر اسلامی بسازند شهر فسطاط را از روی نقشه شهر ممفیس ساختند.

تمام خیابان‌های شهر از شرق و غرب منتهی به شط نیل می‌شد و بین خیابان‌ها در امتداد شمال و جنوب کوچه بـود و در تمام خیابان‌ها و کوچه‌ها درخت‌های مرکبات دیده می‌شد و در همه خیابان دو ردیف مجسمه از یکی از جـانوران نصب کرده بودند، یك ردیف در طرف راست و ردیف دیگر در طرف چپ و آن خیابـان به اسم آن جانور خوانـده مـی‌شد، از قبیل: خیابـان گاوهـا و خیابان قوچ‌ها و خیابان مارها و غیره. معبد بزرگ آمون خـدای مصر از سنگ در مشرق شهر ممفیس قرار داشت و آن معبد امروز وجود ندارد، زیرا بعدها به دست مهاجمین ویران شد و سنگ‌های آن برای ساختن منازل به‌کار رفت.

به طور کلی، ابنیهٔ تاریخی مصر، واقع در شمال مصر، غیر از اهرام بـه دست مهاجمین از بین رفت، ولـی ابنیه تـاریخی جنوب مصر چون از دسترس متجاوزان به دور بود باقی ماند و هنوز نیز هست و شاید تا هزارها سال دیگر باقی بماند زیرا با سنگ‌های بزرگ ساخته شده است.

دنیای مغرب (یعنی قبرستان) و خانـه امـوات (آنجا کـه اجساد را مومیایی می‌کردند) در شهر ممفیس در مغرب رودخانه نیل واقع بود و در شهرهای مصر قبرستان و خانه اموات همواره معزز و محترم به شمار می‌رفت و مردم عادی هرگز به خانه اموات نزدیك نمی‌شدند زیرا از بوی نطرون که

۱. مقصود اولین پادشاهی است که اسمش در تاریخ نوشته شده و شاید قبل از او پادشاهان متعددی در مصر بودند که نامشان در تاریخ نیست ــ مترجم.

از آن خانه به مشام می‌رسید متأذی می‌شدند و نظرون به طوری که گفتیم یک ماده شیمیایی بود که فقط در مصر به دست می‌آمد و در هیچ جا وجود نداشت و از آن برای مومیایی کردن اجساد استفاده می‌نمودند.

وقتی کمبوجیه وارد ممفیس شد، بعد از این که از امور لشکری فراغت حاصل کرد، به سوی معبد آمون رفت تا این که نسبت به خدای مصریان ابراز احترام نماید. تردیدی وجود ندارد که کمبوجیه آن رسم را از پدرش کوروش فرا گرفته بود و اکنون در مصر یک نقاشی دیواری روی سنگ وجود دارد که کمبوجیه پادشاه ایران را در حال ادای احترام نسبت به خدای مصریان نشان می‌دهد.

چند روز بعد از این که کمبوجیه وارد ممفیس شد، شنید که یک دسته از سربازان ایرانی را با اسبهای آنها در یکی از معابد مصری سکونت داده‌اند و بیدرنگ افسری را که فرماندهٔ آن دسته بود مورد تنبیه قرار داد که چرا سربازان و اسبها را در معبد جا داده است.

هرودوت مورخ یونانی که هفتاد و یک سال بعد از ورود کمبوجیه به ممفیس مصر رفت، می‌نویسد که کمبوجیه بعد از این که بر فرعون (پزآمون) غلبه کرد و ارتش او را از بین برد، فرمان قتل عام را در سراسر مصر صادر کرد و سربازان خود را مجاز نمود که به زنها تجاوز کنند و جسد مومیایی شده فرعون «آمازیس» پدر فرعون اسیر را از قبر بیرون آورده و سوزانید!

ایرانیان در دورهٔ هخامنشیان مردمی بودند راستگو و درست‌کردار و از چند چیز بشدت نفرت داشتند و از آن جمله بود اهانت نسبت به اموات

و تجاوز به زنها. ایرانیان در دوره هخامنشیان بـه راستی عفیف به شمار می‌آمدند و دلیل این مدعا تاریخ کتزیاس مورخ و طبیب یونـانی است که بیست سال در ایران بسر برد و گفت که در ایران روسپی ندیدم و نشنیدم که کسی بین زنهای ایرانی روسپی دیده باشد.

در سراسر دوره هخامنشی اتفاق نیفتاد که ارتش پـادشاهان هخامنشی وقتی که کشوری رامی‌گشایند به زنها تجاوز کنند، اما وقتی خصم مقاومت می‌کرد و تسلیم نمی‌شد بعد از غلبه، مردان را به قتل می‌رسانیدند و این در آن دوره جزو قانون جنگ بود و نباید از این لحاظ بر پادشاهان هخامنشی ایراد گرفت.

مـردم مصر در مقابـل کمبوجیه مقاومت نکرده بودند تا اینکه پادشاه ایـران فرمان قتل عـام آنها را صادر کند و آمازیس پدر فرعون اسیر مصر، کاری با کمبوجیه نکرده بود تا این که بگویند قبرش را نبش کنند و مومیایی را بیرون بیاورند و بسوزانند.

اگر منظور پادشاه ایران سوزانیدن مومیایی فراعنه مصر بـود چـرا دستور نداد که تمام اجساد مومیایی شده سلاطین مصر را از قبر بیرون آورند و بسوزانند و چرا فقط به سوزانیدن یك مومیایی اکتفا نمود؟

در همان سال اول که کمبوجیه وارد مصر شد طـوری به مصریها کمك کرد که مصریان او را «رزاق مصر» خواندند و چگونگی آن واقعـه از این قرار است:

شط نیل در پـاییز سال ۵۲۶ قبل از میلاد بـه خـوبی طغیان نکرد و محصول غله کم شد و هنگامی که کمبوجیه وارد مصر گردید قیمت خواربار گران بـود و محسوس مـی‌شد که مردم از حیث خواربار در مضیقه هستند. در پاییز سال ۵۲۵ قبل ازمیلاد که کمبوجیه درمصر بود شط نیل طغیان نکرد و همه می‌دانند که در قدیم کشت گندم و جو و سایر غلات وحبوب،در مصر

وابسته بود به طغیان رودخانه نیل.

همین که فصل پاییز فرارسید و شط نیل طغیان نکرد تا این که کشت‌زار-های دو طرف شط را از یك طبقه رسوب مقوی بپوشاند انواع غله وحبوب یك مرتبه در مصر نایاب شد.

آنهایی که برای مصرف خانوادگی دارای غلات و حبوب بودند بروز نمی‌دادند که آذوقه دارند وسوداگران هم هرچه داشتند پنهان کردند تا این که بتوانند به ده برابر قیمت عادی به فروش برسانند.

همه کس می‌دانست که درمصر دیگر غلات وحبوب به دست نخواهد آمد مگر بعدازپاییز سال آینده، آن هم مشروط براین که شط نیل طغیان کند، اگرسال بعد هم طغیان‌ننماید باید دانست که سنوات قحطی فرارسیده‌است[1].

در هرحال وقتی کمبوجیه فهمید که مردم مصر از اینکه شط نیل طغیان نکرده متوحش گردیده‌اند وخواربار نایاب گردیده، به تمام کشتی‌های جنگی و حامل سرباز مصر و ایران دستور داد که به بنادر سوریه وآسیای صغیر و یونان بروند و گندم خریداری کنند و بیاورند و اگر گندم به قدر کافی نیاورند از سایر غلات یا حبوب خریداری نمایند و به مصر منتقل سازند.

علاوه برآن کشتی‌ها، عده‌ای زیاد ازکشتی‌های بازرگانی وکرایه به حکم کمبوجیه مأمور حمل گندم به مصر شدند و اسناد تاریخی مصر حاکی

---

۱. درگذشته وضع شط نیل طوری بودکه گاهی مدت چهار سال یا پنج سال پیاپی به درستی طغیان نمی‌کرد و واقعه هفت سال فراوانی و هفت سال قحطی که در سرگذشت یوسف فرزند یعقوب ذکر شده یك واقعه منحصربه‌فرد نبوده وکشور مصر به دفعات گرفتار قحطی‌های چهارساله و پنج ساله شد و مدت هفت سال که در سرگذشت یوسف‌فرزند یعقوب ذکرشده‌ازاین‌جهت بوده که عددهفت نزد عبرانیان یك رقم مقدس به شمارمی‌آمد وخواستند که سال‌های فراوانی وسال‌های قحطی را هفت سال محاسبه کنند وگرنه به طوری که تاریخ نشان می‌دهد سنوات قحطی چهار یا پنج سال بود-مترجم.

است که آنقدر غله وارد مصر شد که نان مثل سالهای فراوانی ارزان به دست مردم رسید و به همین جهت کمبوجیه مورد احترام مردم مصر واقع گردید.

کمبوجیه برای اینکه مردم مصر را با خود همراه سازد و آنها دستاویزی برای مخالفت با او نداشته باشند دست به عمل دیگری زد، از جمله:

وقتی که وارد ممفیس شد، دستور داد که هر سرباز ارتش او هرچه از مصریها خریداری می‌کند باید قیمت آن را بپردازد و اگر بدون پرداخت قیمت، چیزی را از یك مصری بگیرد، به قتل خواهد رسید و سربازان ایرانی بدون دادن پول، چیزی خریداری نمی‌کردند، ولی در ارتش کمبوجیه سربازان اقوام دیگری هم بودند و بعد از این که چند نفر از آنها کشته شدند، دیگرهیچ سربازی جرأت نکرد که بدون پرداخت پول چیزی از یك مصری خریداری نماید و مصریها در آن موقع پول مسکوك نداشتند و پولشان مدور ولی بدون سکه بود و دارای سه نوع پول طلا و نقره و مس بودند.

هرودوت می‌نویسد اقدام کمبوجیه نسبت به آمون خدای بزرگ مصر برای فریب دادن مصریها بوده است. ولی پادشاهی که با غلبه وارد کشوری می‌شود و ارتش آن کشور را متلاشی می‌نماید و از بین می‌برد و پادشاه آن کشور را اسیر می‌نماید چه حاجت دارد که برای فریب دادن سکنه آن کشور به مذاهب آن‌ها احترام بگذارد آنهم در پانصد سال قبل از میلاد مسیح که حدود قدرت یك پادشاه یاسردار فاتح در کشور مغلوب خیلی بیش از امروز بوده است.

احترامی که کمبوجیه به آمون گذاشت برای فریب دادن مصریها نبود و دلیلش این است که دارایی آمون وحتی دارایی معابد مصری را به‌تصرف در نیاورد، در صورتی که دارایی فرعون مصر را تصرف نمود و هرچه زر و سیم و مس در خزانه فرعون بود نصیب کمبوجیه شد و در همان موقع کاهنان معابد آمون نام کمبوجیه را با احترام و نیکی بر زبان می‌آوردند که

دست تجاوز به سوی اموال معابد دراز نکرده است.

راجع به جنوب کشور مصر از خود ممفیس چیزهایی می‌گفتند که شوق ایرانیان را برای دیدن آن مناطق برمی‌انگیخت. می‌گفتند که در منتهاالیه جنوب مصر و در آنجا که آب رودخانه نیل از کوه فرو می‌ریزد «زرین‌شهر» قرار گرفته و در آن شهر همه چیز از طلا است و مردم خانه‌های خود را با طلا می‌سازند و سنگ‌هایی که برای ساختن خانه خود به کار می‌برند طلا است.

در آنجا شیر و فیل و کرگدن و زرافه فراوان است و میمون‌هایی وجود دارد که وقتی بانگ برمی‌آورند گوش شنونده کر می‌شود و آنقدر قوی هستند که دو پای شیر را می‌گیرند و با فشار دو دست آن را از هم می‌درند.

آنجا خیلی دورتر از سرزمین «کوش» است و بعد از این که به کوش رسیدند باز باید ماه‌ها راه بروند تا این که به شهر زرین برسند و کسی که به شهر زرین که مبداء رودخانه نیل می‌باشد برسد به آخر جهان رسیده و بعد از آنجا دنیا وجود ندارد. می‌گفتند که مردم زرین‌شهر پانصد سال عمر می‌کنند و زبان تمام جانوران را می‌دانند و با میمون‌ها و فیل‌ها تکلم می‌نمایند.

آن‌قدر ایرانیان در مصر، از بدایع زرین‌شهر شنیدند که کمبوجیه تصمیم گرفت عده‌ای را به آن شهر بفرستند تا آنها بروند و اوضاع زرین‌شهر را ببینند و هنگام مراجعت مقداری از طلای آن شهر و عده‌ای از افراد آنجا را بیاورند که پادشاه ایران آنها را ببینند و بعد، اگر توانست، خود به طرف زرین‌شهر برود.

پادشاه ایران یکصد مرد از مردان فارس و طبرستان را انتخاب کرد و فرماندهی آن را به مردی موسوم به «گایومرت» سپرد (همین کلمه است که در فارسی کیومرث شده است) و به آنها وسیله معاش داد و گایومرت ،أمور

گردید که درطول شط نیل به سوی جنوب برود وبعد ازگذشتن از سرزمین کوش باز به سوی جنوب عزیمت کند تا اینکه به زرین‌شهر برسد و بعد از اینکه نمونه طلا و مردم‌آن شهر را به دست آورد مراجعت نماید.

یکصد ایـرانی در بهار سال ۵۲۴ قبل از میلاد مسیح به راه افتادند و در طول رودخـانه نیل با اسب راه‌پیمایی کردند و چون هـوا گرم بـود از گرما معذب بودند. آنها تمام‌کشور مصر را طی کردند تابه جایی رسیدند که امروز موسوم به اسوان است.[1] بعد ازگذشتن از اسوان، به اولین آبشاررود نیل «ازشمال به‌جنوب» رسیدند وبعد از آن چندآبشار دیگررا عقب‌گذاشته وبعد ازعبوراز سرزمین کوش حرارت هوا از بین رفت، زیرا به یك منطقه کـوهستانـی رسیده بودنـد و بعد از اینکه قـدری در آن منطقه پیش رفتند طـوری سواحل رود نیل سنگلاخ و نـاهموار شد که نتوانستند سوار بـر اسب شوند وگابومرت ناگزیر فرمان داد که اسب‌ها را رها نمایند و پیاده به راه‌پیمایی ادامه بدهند.

ایرانیان درطول شط نیل پیاده طی طریق می‌کردند وگاهی ازدره‌های کم عرض که دوطرف آن کوه‌های مرتفع وجود داشت می‌گذشتند وکوه‌ها به قدری بلند بود که مانع ازتابش آفتاب به دره می‌گردید. گاهی که ازدره‌ها خارج مـی‌شدند و وارد فضای وسیع می‌گردیدند ،گله‌های بزرگ فیـل یا زرافه را می‌دیدند و هنگام شب بدون انقطاع صدای شیرها به‌گوششان می‌رسید وگاهی فضا ازصدای شیرها می‌لرزید. بعد هـوا سردترشد و ایـرانیان مجبوربودند که‌شب‌ها آتش بیفروزند تا خود راگرم نمایند. گاهـی‌هنگام روز یا شب باران می‌بارید و برودت هوا زیادتر می‌شد.

هیـچ انسانی بـه نظر ایرانیان نمی‌رسید وکنار شط نیل که مبدل بـه

---

۱. اسوان منطقه‌ایست که امروز سد بزرگ رود نیل به اسم سدالعالی در آنجا ساخته شده است ــ مترجم.

رودخانـه‌ای کوچك شده بـود، اثری از این که محل سکونت انسان باشد به چشم نمی‌رسید.

بعد از منطقه کوهستانی خـارج شدنـد و وارد منطقه‌ای مشجر و گرم گردیدند ودر آنجا چشمشان به‌آدمهای جنگلی افتاد (منظور گوریل است) و آنها آدمهایی بودند دارای پاهای کوتاه و دست‌های بلند و پشم آلود و وقتی بانگ می‌زدند صدایشان طوری سامعه را اذیت می‌کرد که ایرانیان گوشها را می‌گرفتند تا صدای آن آدمهای جنگلی را نشنوند.

از آن منطقه هـم گذشتند و بـاز وارد منطقه کوهستانی گردیدند و هوا سردتر شد و ایرانیان کـه هنگام حرکت از مصر، بـه تصور این که پیوسته در منطقه گرمسیر مسافرت خواهند کرد لباس زمستانی با خود نیاورده بودند از سرما خیلی معذب بودند.

رودخانـه نیل که نزدیك مصب چون یك دریا می‌نمود، در آنجا مانند یك جـوی آب شده بـود. کسی وجود نداشت که ایرانیان از او درخواست راهنمایی کنند و بپرسند تا شهر چقدر راه دارند.

هر زمان که کوهی از دور مقابل مسافرین نمایان می‌شد فکر می‌کردند بعد از اینکه از آن کوه گذشتند، زریـن شهر نمایان خواهد شد، اما از پای آن کوه عبور می‌کردند و به جای زرین‌شهر کوهی دیگر را می‌دیدند که در افق مقابل آن نمایان گردیده است.

ایرانیان آن‌قدر رفتند تا اینکه روزها بسیار کوتاه شد. آنها فهمیدند که در آخر فصل پاییز هستند وهنوز اثری از زرین‌شهر نمایان نشده بود.

هـر وقت که مسافـریـن از طول راه و خستگی شکایت مـی کردند و مـی گفتند کـه مراجعت کنیم گایومرت فرمانده آنها می‌گفت مگر شما هنگام حـرکت از مصر نشنیدیـد که ما بـه سوی انتهای دنیا می‌رویم و کسانی که می‌خواهند به انتهای دنیا بـروند باید خستگی و طول سفر را تحمل نمایند.

و در عوض وقتی به زرین شهر رسیدیم شما هر قدر که طلا بخواهید به دست می‌آورید و هنگام مراجعت با خود به مصر خواهید برد.

یك روز بعد از اینکه از پای یك کوه گذشتند، وارد یك منطقه مشجر شدند و دیدند تا چشم کار می‌کند زمین بالنسبه مسطح است. ایرانیان مدت پنج روز در آن منطقه هموار راه پیمودند و روز ششم نزدیك ظهر از دور چشمشان به یك آبادی افتاد و فریادهای شادی بر آوردند.

گرچه آن آبادی که از دور به نظر می‌رسید شباهت به زرین‌شهر نداشت، ولی مسافرین فکر کردند که در آنجا راجع به زرین‌شهر کسب اطلاع خواهند کرد و راهنما با خود خواهند برد. وقتی به آن آبادی رسیدند مشاهده کردند که در ساحل یك دریاچهٔ بزرگ قرار گرفته و نهری که در ساحل آن راه می‌پیمودند از آن دریاچه خارج می‌شود.

مردم آبادی سیاه پوستانی کوتاه قد بودند و وقتی ایرانیان را دیدند خندیدند و به آنها نزدیك شدند و دست روی بدنشان مالیدند و معلوم بود که از پوست سفید آنها حیرت می نمایند و پوست بدن ایرانیان بعد از مدتی آفتاب خوردن و تیره شدن هم در نظر سیاه پوستان، سفید جلوه می کرد.

گایومرت با زبان مصری با سیاه پوستان صحبت کرد، ولی کسی زبان او را نمی‌فهمید و زنی دست گایومرت را گرفت و او را به سوی کلبه‌های آبادی برد و وارد یکی از کلبه‌ها کرد و در آنجا سیاه پوستی سالخورده نشسته بود و زن به سیاه پوست اشاره نمود یعنی با او حرف بزن.

گایومرت از آن مرد پرسید اینجا کجاست و تو که هستی؟

آن مرد تبسم کرد و با زبان مصری گفت اینجا «ترات» است و من سرپرست اینجا هستم.

گایومرت پرسید از اینجا تا زرین‌شهر چقدر راه است؟

پیرمرد گفت در این حدود شهری وجود ندارد فقط یك قریه در اینجا هست که همین می‌باشد و اگر تو از اینجا عبور کنی دیگر، آبادی نخواهی دید.

گایومرت گفت زرین‌شهر به طوری که ما شنیده‌ایم در مبداء رودخانه نیل قرار گرفته و در آنجا رودخانه نیل از کوه خارج می‌شود.

پیرمرد گفت در بین مردم این آبادی فقط من هستم که زبان مصری می‌دانم چون فقط من به مصر مسافرت کرده‌ام و اگر به تو گفته‌اند که رودخانه نیل از کوه خارج می‌شود دروغ گفته‌اند و رودخانه نیل، همین نهر است که می‌بینی از این دریاچه خارج می‌شود.

گایومرت پرسید اسم این دریاچه چیست؟

پیرمرد جواب داد اسم این دریاچه هم ترات است.[1]

گایومرت گفت وقتی که ما در مصر بودیم شنیدیم که رودخانه نیل از جایی سرچشمه می‌گیرد که شهر زرین آنجاست.

پیرمرد تبسم کرد و گفت شهر زرین همین جا می‌باشد.

گایومرت گفت ولی من در این‌جا اثری از طلا نمی‌بینم در صورتی که در مصر به ما می‌گفتند در شهر زرین خانه‌ها با سنگ طلا ساخته می‌شود.

مرد سالخورده گفت در این جا، ما خانه‌های خود را با سنگ طلا نمی‌سازیم، ولی چیزی داریم که بهترین طلا می‌باشد و آن بی‌نیازی است و در این جا هیچ‌کس احتیاج به هیچ چیز ندارد و چون احتیاج نیست کینه و خصومت وجود ندارد و لابد متوجه شدی که وقتی تو و مردانت وارد این آبادی شدید مردم شما را با خنده و مهربانی پذیرفتند، در صورتی که شما را نمی‌شناختند و اینك تو و مردانت کنار دریاچه استراحت کنید تا بگویم

---

۱. دریاچه‌ای که شط نیل از آن سرچشمه می‌گیرد، در ۲۵ قرن قبل از این به اسم دریاچه ترات خوانده می‌شد ولی امروز موسوم به دریاچه «ویکتوریا» می‌باشد ــ مترجم.

مردم برای شما غذا بیاورند.

گایومرت گفت آیا شما در این جا آذوقه دارید؟

پیرمرد سیاه پوست گفت دریاچه پر از ماهی و جنگل پر از جانوران شاخدار است و ما هر قدر که بخواهیم ذرت می‌کاریم و هرگز از حیث آذوقه در مضیقه نیستیم.

در آن روز ایرانیان به فرماندهی گایومرت به سر چشمه رودخانه نیل رسیدند و بیست وچهار قرن قبل از دکتر«لیوینگستن» انگلیسی که در قرن نوزدهم میلادی سرچشمه رود نیل را کشف کرد توانستند که خود را به سرچشمه آن رودخانه برسانند و این مباهات است برای ایرانیان.

از عده‌ای که به سوی شهر زرین رفته بودند چهل و دو نفرشان از آن سفر برگشتند و بقیه بر اثر امراض و مارگزیدگی به هلاکت رسیدند و هنگامی که گایومرت از سرچشمه رودخانه نیل مراجعت کرد، نتوانست برای کمبوجیه زر ببرد ولی یك مرد و زن از سکنه آن شهر یا قریه را با خود برد تا اینکه کمبوجیه ببیند مردمی که در شهر زرین زندگی می کنند به چه شکل هستند و چون رودخانه نیل دارای دو شاخه بزرگ است که یکی از دریاچهٔ ویکتوریا سرچشمه می‌گیرد و دیگری از کشور حبشه جاری می‌شود پادشاه ایران بعد، عده‌ای را بـه حبشه فرستاد و آنها سرچشمهٔ شاخهٔ نیل را که از حبشه می‌آید کشف نمودند.

وقتی پادشاه ایران وارد مصر شد خط مصریها خط الفبا بود و آن را از خط تصویری قدیم گرفته بودند، ولی در آن زمان در مصر کسی نمی‌توانست خط تصویری را بخواند.

خط تصویری که اشکال انسان و جانوران بود به طوری که همه می‌دانند از بالا به طرف پایین خوانده می‌شد و کمبوجیه که آن خط را در بعضی از ابنیه قدیم مصری دیده بود از مصریان خواست که برایش بخوانند

ولی آنها نتوانستند خط قدیم خودشان را بخوانند و کمبوجیه چند نفر از ایرانیان و مصریان را مأمور خواندن آن خط کرد و آنها عاقبت توانستند با کمك طومارهایی از کاغذ پاپی روس خط قدیم مصری را بخوانند و بیست و چهار قرن قبل از «شامپولیون» فرانسوی مفتاح خواندن خط قدیم مصری را به دست بیاورند.

خواندن خط قدیم مصری به ایرانیان وسیله داد که قسمتی از تاریخ قدیم مصر را که برای خود مصریها مجهول بود کشف نمایند و آن تواریخ در مجموعه‌هایی که امروز موسوم به‌کتاب است تدوین شد و جمع‌آوری گردید و در کاخ پرسپولیس نگاه‌داری می‌شد و هرگاه اسکندر آن کاخ را آتش نزده بود و کتابخانه کاخ بر اثر حریق از بین نمی‌رفت، تاریخ قدیم مصر که از یك قرن و نیم به این طرف به تدریج از اسناد تاریخی و کتیبه‌های خطوط تصویری به دست می‌آید، برای مردم جهان آشکار بود. دوبار کتابخانهٔ بزرگ ایران از بین رفت یکی به دست اسکندر در پایان سلسله هخامنشی و دیگر در پایان سلسله ساسانی.

گفتیم که در دوره کوروش بازرگانی ایران در حوزه مدیترانه خیلی وسعت پیدا کرد و بعد از این که کمبوجیه در مصر استقرار یافت بازرگانی ایران که قبل از آن با مصر ادامه داشت، در آن کشور بیش از گذشته وسعت به هم رسانید.

ولی عدم وجود ارتباط بین دو دریای قلزم و مدیترانه مانع از این می‌شد که کشتی‌های بازرگانی یا جنگی ایرانی بتوانند از دریای مدیترانه وارد دریای قلزم شوند و برعکس.

دریاسالار «هیست اسب» فرمانده نیروی دریایی ایران به کمبوجیه گفت که به‌مناسبت عدم وجود ارتباط بین دریای مدیترانه و دریای قلزم، بین کشتی‌های جنگی ایران درمدیترانه وسفاین جنگی ایران در دریاهای جنوبی

و دریای قلزم، رابطه وجود ندارد و اگر رابطه‌ای بین دو دریا به وجود بیاید کشتی‌های جنگی ایران که دردریاهای جنوبی و دریای مدیترانه هستند می‌توانند، در هر موقع که ضروری باشد، در یك منطقه متمرکز شوند.

این موضوع و رعایت مصلحت بازرگانی کمبوجیه را واداشت که در صدد برآید بین رود نیل و دریای قلزم کانالی به وجود بیاورد تا اینکه کشتی‌ها بتوانند از دریای قلزم، از راه رودخانه نیل وارد دریای مدیترانه شوند و بالعکس.

فکر ایجاد کانال در دورهٔ کمبوجیه به وجود آمد و کارهای مقدماتی آن هم در دوره آن پادشاه به انجام رسید ولی داریوش، کار سفر آن کانال را به انجام رسانید و دو دریا را از راه رودخانه به هم وصل کرد و از آن به بعد کشتی‌ها می‌توانستند بین دو دریا رفت و آمد کنند[1].

کمبوجیه برای ایجاد مناسبات معنوی بین ایران و مصر، اقدامات فرهنگی نکرد و آن اقدامات (به طوری که خواهیم گفت) در دوره جانشین او داریوش به انجام رسید و اسم بعضی از شهرهای ایران را به اسم شهرهای مصر نامیدند و نام شهرهای ایران را روی بلاد مصری گذاشتند و هنوز بعضی از آن اسامی مثل طبس و «کم» که شهر اخیر مبدل به «قم» شده در ایران به نام‌های قدیم خوانده می‌شود[2].

---

۱. آن کانال به طوری که می‌دانیم بر اثر عدم مراقبت پر از لجن و ماسه شد و بعد خشك گردید و در نیمه دوم قرن نوزدهم که «فردیناند دولسپس» فرانسوی خواست بین دو دریا رابطه به وجود بیاورد، فکر ایجاد رابطه از راه رودخانهٔ نیل را کنار گذاشت چون کشتی‌ها آن‌قدر بزرگ شده بودند که سفاین بحر پیما نمی‌توانستند وارد رودخانه نیل شوند، لذا «لسپس» یك کانال به اصطلاح مستقل بین دو دریا به وجود آورد که به اسم کانال سوئز خوانده شد ـ مترجم.

۲. اسم کشور مصر در قدیم کم بود (با کسر حروف کاف و سکون میم) و عبریها، مصر را «میرزایی ـ میضرایی» می‌خواندند و کلمه مصر، که از زبان عربی وارد←

بعد از اینکه کمبوجیه در مصر سکونت اختیار کرد، یکی از چیزهایی که خیلی سبب حیرت و ایجاد کنجکاوی در او و سایر ایرانیان گردید، اهرام مصر بود. اهرام در آن موقع، هنوز مرمت می‌شد و در نور آفتاب و ماه، مثل آیینه می‌درخشید زیرا روپوشی از سنگ مرمر داشت و فراعنه مصر، مرمت اهرام را از وظایف خود می‌دانستند.

امروز اهرام مصر، روپوش ندارد و فقط سنگ‌های اصلی آن (که در هرم کوفو دو میلیون و نیم قطعه سنگ هر یك به وزن دو تن و نیم است) باقی مانده و وقتی کمبوجیه دانست که آن اهرام قبور فراعنه مصر است که هرگز ویران نمی‌شود، درصدد بر آمد که هرمی نیز برای خود بسازد تا این که بعد از مرگ جسدش را در آن دفن کنند.

محلی که کمبوجیه برای ساختن هرم انتخاب کرد منطقه «صخره» واقع در کنار رود نیل بود که امروز یك هرم شش طبقه در آنجا دیده می‌شود (ولی هرم کمبوجیه نیست). عمر کمبوجیه کفاف نداد که آن هرم که وی بنایش را آغاز کرد به اتمام برسد، زیرا ساختن یك هرم از نوع هرم کوفو بیست و پنج سال طول می‌کشید مشروط بر این که یکصد هزار کارگر را به کار بگمارند. بعد از مرگ کمبوجیه، داریوش که می‌خواست در وطن خود ایران به خاك سپرده شود توجهی به ساختن هرم مزبور نکرد و سنگ‌هایی که برای هرم از راه شط نیل آورده بودند صرف ساختن بناهای دیگر گردید.

یك روایت ضعیف حاکی از این است که کمبوجیه هرمی را که می‌خواست برای آرامگاه خود بسازد در سوریه بنا کرد نه در مصر و به موجب روایت دیگر که آن هم ضعیف است کمبوجیه آرامگاه خود را در سوریه به

← زبان فارسی گردیده همان «میضرایی» عبری می‌باشد و گرنه مصریان کشور خود را «کم» می‌خواندند ــ مترجم.

شکل هرم بنا نکرد بلکه به شکل دیگری بنا نمود.

این روایات گرچه ضعیف می‌باشد ولی نشان می‌دهد که کمبوجیه بعد از این که در مصر سکونت کرد، در صدد برآمد که مانند فراعنه قبر خود را قبل از موقع بسازد وگرنه کمبوجیه به قاعده نباید به فکر ساختن آرامگاه بیفتد، چون انسان در مرحله سالخوردگی که مرگ را نزدیك می‌بیند درصدد برمی‌آید که برای خود قبر بسازد نه در دوره جوانی و کمبوجیه هنگامی که در مصر بسر می‌برد در بحبوحهٔ جوانی می‌زیست و در آن دوره از عمر نباید به فکر ساختن آرامگاه بیفتد.

اما مصریها از سن ده سالگی (که در زمان ما افراد کودك به شمار می‌آیند) به فکر جمع آوری زر و سیم یا مس می‌افتادند تا این که بتوانند قبر خود را بسازند و هزینه مومیایی شدن جسد را پس‌انداز کنند، در حالی که کمبوجیه در مصر با یك پشتکار قابل تحسین قحطی را از بین برد و ارزاق کافی در دسترس مردم نهاد. فانس در صدد برآمد که علیه کمبوجیه مبادرت به توطئه نماید.

می‌دانیم که فانس همان افسر ارشد مصری بود که از فرعون برید و به کمبوجیه پیوست و هنگامی که کمبوجیه به مصر قشون کشید راهنمایی‌ها و اندرزهای فانس خیلی برای پادشاه ایران مفید واقع گردید.

پس از خاتمه جنگ کمبوجیه مرتبه فانس را در ارتش خود بالا برد، ولی آن مرد راضی نبود و اعتقاد داشت که کمبوجیه پاداش خدمت او را چنانچه شایسته آن خدمت بزرگ بوده نداده است.

فانس امیدوار بود که بعد از خاتمه جنگ کمبوجیه سلطنت مصر را به او واگذارد و وی در آن کشور جای فرعون را بگیرد. افسر ارشد مزبور تصور می‌کرد همین که جنگ تمام شد و فرعون از پا درآمد، کمبوجیه بعد از گردآوردن غنایم جنگی از مصر مراجعت خواهد کرد و سلطنت مصر

را به او واگذار خواهد نمود، ولی کمبوجیه بعد از خاتمه جنگ نخواست از مصر مراجعت کند و درآنجا سکونت نمود.

فانس باز امیدوار بود که پادشاه مصر شود اما توقف کمبوجیه در مصر آنقدر طولانی شد که فانس ناامیدگردید و اندیشید که او هرگز به سلطنت مصر نخواهد رسید. این بود که مصمم شد با یك توطئه قدرت کمبوجیه را از بین ببرد و خود دارای قدرت گردد.

نقشه‌ای که فانس برای موفقیت خود کشید این بود که فرعون را که اسیر است ولی نزد مصریان احترام دارد برباید و او را از مصر خارج کند و به لیبی ببرد و چون کشتی‌های جنگی مصر در لیبی است، بعد از این که فرعون وارد لیبی واقع درمغرب مصر شد، می‌تواند به اتکای نیروی دریایی که بدون شك به فرعون وفادار است، تجدید سلطنت فرعون را اعلام کند و همین که سلطنت فرعون اعلام گردید، مردم به او خواهند گروید و بزودی یك ارتش از مردانی که برای فرعون پزآمون قایل به احترام هستند و به او وفادارند تشکیل می‌شود و فرعون فرماندهی آن ارتش را به وی واگذار خواهد کرد و او همانگونه که کمبوجیه را در مصر به موفقیت رسانید، او را شکست خواهد داد و بعد از اینکه کمبوجیه شکست خورد چون فرعون به دست او بر تخت سلطنت جلوس کرده و قدرت گذشته را بازیافته، او را صاحب اختیار مصر خواهد کرد و اگر نکرد چون او فرماندهی ارتش را دارد می‌تواند فرعون را برکنار نماید یا معدوم کند و خود جایش را بگیرد.

فانس بعد از اینکه وارد خدمت پادشاه ایران گردید افسر ارشد ارتش کمبوجیه شد و به مناسبت مرتبه‌ای که داشت می‌توانست به آزادی نزد فرعون برود.

اولین مرتبه که فرعون فانس را دید، رو برگرداند، چون می‌دانست آن مرد به او خیانت کرد و به کمبوجیه پیوست و راهنمای ارتش ایران در

مصر گردید.

فانس گفت ای فرعون من آمده‌ام تـا اینکه جبران گذشته را بکنم و با یك خدمت برجسته تو را از خود راضی نمایم.

پزآمون پرسید خدمت بر جسته تو چیست؟

فانس اظهار کـرد خدمت برجسته من این است که فرعون را بر تخت سلطنت مصر خواهم نشانید.

فرعون گفت تو با نداشتن نیرو چگونه می‌توانی مرا بر تخت سلطنت بنشانی.

فـانس گفت اگر فرعون از مصر خارج شود و منتقل به لیبی گردد ما دارای یك نیروی قـوی خواهیم شد و هم اکنون نیروی دریایی تو دست نخورده درلیبی هست ولـی ناخدایان کشتی‌های جنگی تو نمی‌توانند کاری بکنند، زیرا سر و فـرمانـده ندارند و کسی باید در رأس آنها قرار بگیرد که همه از او اطاعـت کنند و نـامش سبب جمع‌آوری هوا خواهان شود و آن شخص، ای فرعون تو هستی.

مـن قبل از اینکه به فکر بیفتم که فرعون را از این کشور خارج کنم و بـه لیبی ببرم مـی‌تـوانستم کمبوجیه را به قتل برسانم ولی متوجه شدم که هرگاه او را به قتل برسانم خود کشته خواهم شد و نخواهم توانست فرعون را بر تخت سلطنت بنشانـم چون سربازان گارد جاوید روز و شب مواظب کمبوجیه هستند و یـك لحظه از او غافل نمی‌باشند و فقط کسی می‌تواند او را به قتل برساند که دست ازجان بشوید ومن چون برای خدمت کردن به تو بایـد زنده بمانم نمی‌توانم این کار را بر عهده بگیرم و کسی را هم ندارم که طوری مورد اعتماد باشد که این کار را به او واگذار کنم.

فانس راست مـی‌گفت و نمی‌توانست کسی را وادار به قتل کمبوجیه نمایـد، زیرا همه او را می‌شناختند و می‌دانستند که از فرعون گسیخت و به

کمبوجیه پیوست و مردم حاضر نبودند که پیشنهاد آن مرد را بپذیرند.

به همین جهت خود فانس جرأت نمی‌کرد که به لیبی برود و در رأس نیروی دریایی مصر قرار بگیرد و می‌دانست که بعد از رفتن به لیبی، اگر وی را به قتل نرسانند کسی دعوتش را نخواهد پذیرفت و اطرافش جمع نخواهد شد.

اما فرعون مردی دیگر بود و فانس تردید نداشت همین که فرعون وارد لیبی شود یک کانون جنگی به وجود می‌آید و نه فقط نیروی دریایی مصر، از فرعون اطاعت خواهند کرد، بلکه تمام مردم لیبی، و آن قسمت از مصریان که می‌توانند از مصر خارج شوند و خود را به لیبی برسانند اطراف فرعون گرد خواهند آمد و یك قشون بزرگ ایجاد خواهند کرد و از آن پس فرماندهی آن ارتش به ظاهر با فرعون ولی در عمل و معنی با او خواهد بود و پس از این که کمبوجیه و قشون او را در مصر نابود کرد یا آنها را اخراج نمود خواهد توانست فرعون را معدوم کند وخود پادشاه مصر شود و علت این که مردم مصر و سکنه لیبی به طور حتم دعوت فرعون را می‌پذیرفتند این بود که او را خدا می‌دانستند و هر فرعون که در مصر قدیم بر تخت سلطنت می‌نشست شاهخدا بود و مقام خدایی و سلطنت هر دو را داشت و خود پادشاهان مصر هم قایل بودند که خدا هستند.

در مصر همه چیز و همه کس، مال شاهخدا یعنی فرعون بود و مردم از هر طبقه خود را بنده او می‌دانستند و هر چه در مصر وجود داشت، ملك فرعون به شمار می‌آمد، مگر اموال آمون خدای بزرگ مصر که کاهنان از آن استفاده می‌کردند.

این بود که اگر فرعون از اسارت آزاد می‌شد و به لیبی می‌رفت و تحت حمایت نیروی دریایی خود قرار می‌گرفت و اعلام می‌کرد که مردم لیبی و مصریها برای جنگ آماده شوند و وارد قشون گردند دستورش به

موقع اجرا گذاشته می‌شد.

نقشه‌ای که فانس برای ربودن فرعون، و خارج کردنش از مصر طرح کرد از این قرار بود:

فانس چون افسر ارشد بود، پیوسته با دو یا یك غلام که لباس نظامی در بر داشتند حرکت می‌کرد و می‌توانست در شهر ممفیس با آن غلامان وارد قصری که فرعون در آن تحت نظر بود بشود. وی در روزی که می‌خواست فرعون را برباید با یکی از غلامان قدم به قصر فرعون می‌نهاد و آن غلام را وارد اطاق فرعون می‌کرد.

همه دیده بودند که وی با یك غلام وارد قصر فرعون گردیده و اگر با همان غلام از آن قصر خارج می‌گردید کسی حیرت نمی‌کرد.

منتها هنگام خروج، غلامی که با وی از قصر خارج می‌شد فرعون بود نه غلام واقعی و فانس بعد از این که غلام خود را وارد اطاق فرعون می‌نمود وی را وامی‌داشت که لباس نظامی را از تن بکند و به فرعون می‌گفت آن لباس را بپوشد و بعد از اینکه فرعون لباس نظامی را پوشید، چون در صورت، مثل غلامان ریش و سبیل نداشت، کسی متوجه نمی‌شد غلامی که از قصر خارج می‌شود فرعون است (هیچ یك از فراعنه مصر ریش و سبیل نداشتند و همه صورت را می‌تراشیدند) و قبل از اینکه فانس و فرعون از اطاق خارج شوند، فانس غلامی را که با خود آورده بود خفه می‌کرد یا با کارد حلقومش را می‌برید که زنده نباشد و نتواند مشاهدات خود را برای دیگران نقل کند.

بعد از این که فانس و فرعون، از مصر خارج شدند، سوار یك کشتی شطی که انتظار آنها را می‌کشید می‌شوند و از شهر ممفیس خارج می‌گردند و راه شمال را پیش می‌گیرند تا اینکه از مصر خارج شوند و در تمام مدت مسافرت فانس و فرعون طوری رفتار خواهند کرد که سرنشینان کشتی بدانند

یکی از آنها مولی است و دیگری غلامش.

بعد از این که از مصر خارج شدند، فانس و فرعون از کشتی شطی خارج خواهند شد و آن کشتی را مرخص خواهند کرد و با یك کشتی دریایی خود را به لیبی خواهند رسانید و همین که پزآمون قدم به لیبی نهاد فرعون واقعی خواهد شد و مثل این می باشد که برتخت سلطنت مصرجلوس کرده است.

پزآمون گفت فانس من که یك مرتبه از تو خیانت دیده‌ام و بر اثر خیانت تو سلطنت خود را از دست دادم چگونه اطمینان حاصل کنم که قصد خدمت به من را داری وشاید یك مرتبه دیگر به من خیانت کنی؟

فانس به آمون خدای بزرگ مصر سوگند یاد کرد که به فرعون خیانت نخواهد کرد، ولی پزآمون سوگند آن مرد را نپذیرفت.

فانس گفت من وثیقه‌ای به تو می‌دهم که یقین حاصل کنی من به تو خیانت نخواهم کرد و آن وثیقه عبارت است از قبر من و پولی که در حساب پس‌انداز خانه اموات دارم تا بعد از مرگ جسدم را مومیایی کنند.

حاصل یك عمر خدمت من عبارت است از یك قبر و آن حساب پس‌انداز و من هم آن را به تو هدیه می کنم که مال تو باشد. اگر من به تو خیانت کردم که بدون قبر خواهم مرد و جسدم مومیایی نخواهد شد و اگر خدمت کردم و تو دانستی که مورد خیانت قرار نگرفته‌ای، قبر و پول پس‌انداز مرا مسترد کن.

فرعون آن پیشنهاد را پذیرفت در صورتی که سوگند فانس را به آمون خدای بزرگ مصر باور نکرد چون بدون قبر و بی مومیایی شدن مردن، برای یك مصری بزرگترین بدبختی بود که مافوق آن تصور نمی‌شد.

درمصر لااقل ازدوهزارسال قبل از میلاد دفتر ثبت املاك وجود داشت. تفاوت دفتر املاك مصر با دفاتر ثبت اسناد و املاك امروزی این است که

امروز ثبت را در دفاتر ثبت می‌کنند و در قدیم، در مصر، اسناد را روی طومار می‌نوشتند و فانس قبر خود و موجودی نقد خویش را در حساب پس‌انداز خانه اموات به فرعون هبه‌کرد و سند آن را برد و تسلیم فرعون نمود.

از آن به بعد فرعون مطمئن شد که فانس لااقل تا موقعی که وی بر تخت سلطنت جلوس نکرده به او خیانت نخواهد نمود، ولی بعد از موفقیت اگر ثروتمند شود بعید نیست خیانت نماید چون می‌تواند برای خود یك قبر جدید خریداری نماید و در خانه اموات، ودیعه‌ای دیگر بسپارد.

کمبوجیه از واگذاری قبر و حساب پس‌انداز خانه اموات به فرعون مطلع شد ولی حیرت‌نکرد، چون فانس در دفترثبت املاك گفته بود که چون فرعون اسیر و در مضیقهٔ مادی است و از طرفی از او به مناسبت وقایع گذشته رنجش دارد، او می‌خواهد با یك فداکاری بزرگ، رنجش فرعون را از بین ببرد و از لحاظ مادی به او کمك نماید. روی هم رفته هبه‌کردن فانس در نظر مردم چون مساعدت غلامی نسبت به مولای خود یا نوکری نسبت به آقایش جلوه‌کرد و بارها اتفاق افتاده بود که در روز تنگدستی، غلام به مولایش اگر چیزی داشت کمك می‌نمود.

نقشه فانس برای ربودن فرعون از کاخ وی در ممفیس و خارج کردنش از پایتخت مصر، با همان سادگی که‌گفتیم به موقع اجراگذاشته شد و فانس با یك غلام واردکاخ شد و با او به اطاق فرعون رفت و غلامش را وادار نمود که لباس نظامی را از تن بیرون بیاورد و همین که غلام عریان گردید، با دو دست گلویش راگرفت و آنقدر فشرد تا جان سپرد و کمك کرد تا این که فرعون لباس نظامی را بپوشد و با پزآمون ازکاخ خارج گردید و آن دو سوار کشتی شدند و راه شمال را پیش‌گرفتند و چون کشتی شطی دو دسته پاروزن داشت، بدون انقطاع پارو می‌زدند و به هر حال یك دسته پاروزن

مشغول بود ودسته دیگر استراحت مــی‌نمود، در ضمن جریان آب هم که به سوی شمال مــی‌رفت کمك به سرعت حرکت کشتی شطی می‌نمود و وقتی کشتی وارد دریا شد فانس امر کرد که بــه سوی مغرب برود و به موازات ساحل مصر حرکت کنند.

سه شبانه روز هم کشتی مزبور در طول ساحل حرکت می‌کرد تا این کــه به بندری رسید کـه امروز موسوم است به «مرسی مطروح» و در آنجا فـانس کشتی شطی را مرخص کرد و یك کشتی دریایی راکـه در بندر دیده می‌شد اجاره نمود و فرعون و فانس با آن کشتی راه مغرب لیبی راکه نیروی دریـایــی مصر در ساحل آن لنگر انــداخته بــود پیش‌گرفتند و در ممفیس کمبوجیه از فرار فرعون مستحضر گردید، ولی چون فرعون و فانس سبقت داشتند کشتی‌هایی که آن دو نفر را تعقیب کردند نتوانستند به‌آنها برسند.

وقتی فانس، فرعون مصر را وارد کشور لیبی کرد، همانطور که پیش‌بینی مــی‌نمود تمام نــاخدایان کشتی‌های جنگی مصر نسبت به‌وی ابراز اطاعت کردند و گفتند که حاضرند در راهش جان فدا نمایند.

گزنفون می‌نویسد: معابـد آمون خدای بزرگ مصر، به وسیله نامریی خبر تجدید سلطنت فرعون را در لیبی به اطلاع یکدیگر رسانیدند و کاهنان معابــد، پنهانــی مــردم را از آن واقعه آگاه کردند و مقداری زیاد زر برای فرعون در لیبی فرستادند که صرف گردآوری و بسیج قشون کند.

آریــان مورخ مشهور دیگر هم مــی‌گوید که معبدهای مصری دارای وسیله‌ای بودند نامریی که بدان وسیله با هم مــربوط می‌شدند و خبر از یك معبد به معبد دیگر می‌رسید.

شرق شناسان راجع بــه ایــن وسیله نامریی در معابد مصر و اهرام و «وادی‌السلاطین» کــه آرامگاه قسمتی از فراعنه مصر بود و در مغرب شهر ممفیس قــرار داشت تحقیق کردند و اثری از آن نیافتند و در اسناد تاریخی

مصر قدیم هم چیزی نیست که نشان بدهد وسیله ارتباط نامریی چه بود.

خاورشناسان امروزی فرض کرده‌اند که آن وسیله عبارت بوده است از بی‌سیم، ولی چون هیچ مدرك راجع به اینکه مصری‌های قدیم از امواج بی‌سیم استفاده می‌کرده‌اند وجود ندارد، هرگونه اظهار نظر راجع به این موضوع، شکل افسانه را خواهد داشت.

فرعون در لیبی قوی شد و نه فقط عده‌ای ازمردم آن کشور، به‌او ملحق شدند بلکه عده‌ای از مصریان از راه‌هایی که خودمی‌دانستند خود را به لیبی رسانیدند و جزو قشون فرعون شدند و فانس فرمانده قشون فرعون گردید.

کمبوجیه مجبور شد که برای جنگ با فرعون مصر قشون خود را که در مصر و سرزمین کوش (سودان امروزی) و کشور سوریه پراکنده شده بود جمع‌آوری نماید تا اینکه به جنگ پزآمون برود و در حالی که مشغول تدارك بود پاییز سال ۵۲۴ قبل از میلاد فرا رسید و رود نیل بر خلاف سال گذشته طغیان کرد، اما رنگ آب خونین بود و کاهنان آن واقعه را به فال بد گرفتند.

واقعه خونین شدن آب رودخانه نیل که یك بار هم در زمان حضرت «موسی» هنگامی که می‌خواست قوم اسراییل را از مصر خارج کند، اتفاق افتاد یك واقعه استثنایی نبود. در منطقه استوایی افریقا (که فصل بارانش فصل پاییز است) یك منطقه وسیع وجود داشت دارای اوکسید فلزی، یعنی دارای خاك سرخ و هر بار که در آن منطقه باران شدید می‌بارید و سیل جاری می‌شد، آب مقداری زیاد از خاك را می‌شست و وارد رودخانه نیل می‌کرد و در نتیجه آب رودخانه به رنگ قرمز در می‌آمد و در پاییز سال ۵۲۴ قبل از میلاد آن واقعه تکرار شد و مصریها ترسیدند و اندیشیدند که قرمز شدن آب رودخانه نیل دلیل بر این است که خونریزی خواهد شد و خون مانند آب نیل جاری خواهد گردید.

آب رودخانه نیل بعداز سه روز به رنگ عادی در آمد و آنگاه طغیان به حد نصاب رسید و بلبل‌ها که هنگام طغیان نیل می‌آمدند خوانندگی کردند و زارعین خوشحال شدند چون می‌دیدند که بر اثر طغیان نیل، دارای محصول فراوان خواهند شد. فرمانده نیروی دریایی ایران (هیستاسپ) که در سواحل لیبی اکتشاف کرده بود به کمبوجیه خبرداد که فرعون درمنطقه‌ایست که به اسم «توبروك» یا «توبروق» خوانده می‌شود (امروز آن منطقه را طبرق می‌خوانند و می‌نویسند).

کمبوجیه بعد از اینکه دانست مرکز ستاد فرعون کجاست در بهار سال ۵۲۳ قبل از میلاد یك قشون یکصد هزار نفری را به فرماندهی «پولدیس» از راه صحرا برای جنگ با فرعون فرستاد و به فرمانده نیروی دریایی هم امر شد که وقتی ارتش ایران به لیبی رسید به آن ارتش کمك کند و قشون فرعون را از پا درآورد و نیروی دریایی او را نابود نماید.

ارتشی که تحت فرماندهی پولدیس قرارگرفته بود چهل روز بعد از آغاز بهار به راه افتاد و از راه صحرا عازم لیبی شد.

آن ارتش می‌توانست در طول ساحل دریای مدیترانه به طرف مغرب برود تا این که به لیبی برسد، ولی فرمانده ارتش می‌دانست که هرگاه در طول ساحل دریای مدیترانه به طرف مغرب برود نمی‌تواند از غافلگیری استفاده نماید، و شاید روز به روز خبر راهپیمایی و خط سیرش به اطلاع فانس فرمانده ارتش فرعون برسد، اما اگر از راه صحرا برود فانس و فرعون را غافلگیر خواهد کرد.

تا پانزده روز بعد از اینکه آن ارتش به راه افتاد پولدیس برای کمبوجیه گزارش می‌فرستاد و بعد گزارش او قطع شد.

آن ارتش هرگز به لیبی نرسید و مراجعت هم نکرد و کمبوجیه هر چند کوشید که بفهمد بر سر آن قشون چه آمده نتوانست کسب اطلاع کند و

کسانی به او گفتند که ممکن است که ارتش ایران در بیابان گرفتار طوفان شن شده و تمام سربازان نابود گردیده‌اند.

مدت بیست وچهار قرن راز ناپدید شدن ارتش صدهزارنفری ایران در صحرایی که در مغرب مصر قرار دارد و متصل به صحرای لیبی مـی‌بـاشد پنهان ماند تا این که جنگ جهانی دوم پیش آمد. در آن جنگ به طوری که همه می‌دانند نیروهای موتوریزه و زره‌پوش دول انگلستان و آلمان و ایتالیا وارد دشت‌های مغرب مصر ولیبی گردیدند ومدت چند سال دشت‌های مزبوز را می‌توان گفت وجب به وجب، درزیر چرخ‌های اتومبیل و کامیون وزنجیر های تانك گذرانیدند.

انگلیسی‌ها برای منفجر کردن مین‌ها در اراضی مین گذاری شده یك نـوع تانك اختراع کرده بودند که دو بازوی پولادین خیلی طویل داشت و در انتهای دو بازو، جلوی تانك، یك گردونه آهنین که زنجیرهای ضخیم و سنگین، چون آویزهای چلچراغ، بدان آویخته بودند می گردید و هنگامی که آن گردونـه گردش مـی کرد زنجیرهای سنگین را با شدت برزمین می‌زد و مین‌ها منفجر می‌شد وچون بین گردونه وتانك حامل آن، فاصله‌ای زیاد وجود داشت، تانك از انفجار مین آسیب نمی‌دید.

یك روز که تانك حامل گردونه پیشاپیش نیروی موتوریزه از یك زمین مین گـذاری شده عبور می کرد، یك میـن منفجر شد وگودالی وسیع، بـه وجود آمد و چشم سرنشینان تانك درآن گودال به چیزی غیر عادی افتاد و چون نمی‌توانستند توقف کنند به وسیله بی‌سیم به کامیون‌های حامل سرباز و تـانك‌هایی که از عقب می آمدند اطلاع دادند که آن گودال را به دقت از نظر بگذرانند.

آنهایی که از عقب می آمدند درآن گودال دواسکلت و دو سپر بزرگ چوبی یـافتند و از آن سپرهـای بزرگ که مختص پیاده نظام ایرانی بـود

دریافتند که آنها از سربازان قدیم بوده‌اند و باستان‌شناسان بعد از معاینه سپرها گفتند بدون تردید آن دو اسکلت، بازمانده دو سرباز پیاده ایرانی است و باید جزو سربازانی باشند که در دوره توقف کمبوجیه در مصر در صحرای بین مصر و لیبی ناپدید گردیدند.

تمام اشیاء فلزی و لباس سربازان که از مفرغ بوده، ازبین رفته و تسمه‌های فلزی دو سپر نیز ناپدید گردیده ولی سپرهای چوبی باقی مانده بود.

این بود آنچه از قشون کمبوجیه باقی ماند.

اکثر مورخین یونانی نوشته‌اند که کمبوجیه چون کشور مصر را دوست می‌داشت، مدتی طولانی در آن کشور توقف کرد، ولی کتزیاس طبیب و مورخ یونانی نوشته است که علت توقف طولانی پادشاه ایران در مصر از بین رفتن ارتش ایران در صحرا و مقاومت فرعون بود.

در واقع بعد از این که ارتش ایران در صحرا نابود گردید، کمبوجیه ناچار بود که برای جنگ با فرعون یك ارتش دیگر بسیج نماید و با کندی وسایل ارتباطات و وسایل نقلیه در آن زمان، بسیج کردن یك ارتش کاری نبود که بتوان در چند روز یا چند هفته به انجام رسانید.

از آن گذشته در شمال افریقا فصل جنگ بهار بود و پاییز و در فصل تابستان به مناسبت گرمای شدید هوا نمی‌توانستند بجنگند و در جنگ جهانی اخیر با این که جنگجویان شمال افریقا از وسایل نقلیه موتوری و زره‌پوش استفاده می کردند، همین که تابستان فرا می‌رسید جنگ متوقف می‌شد و «مونتگمری» سردار انگلیسی که «رومل» سردار آلمانی را در شمال افریقا شکست داد در خاطراتش می‌نویسد من ناچار بودم که حمله به العلمین را (منطقه‌ای درشمال افریقا که رومل سردار آلمانی در آنجا دچار شکست بزرگی شد) تا فصل پاییز به تأخیر بیندازم، چون اگر در تابستان مبادرت بـه حمله می‌کردم سربازان ما درون تانکهای پولادین که مثل تنور آهنگری گرم می-

شد ازهوش می‌رفتند و توپچی‌های ما پشت توپ‌ها زیر آفتاب به حال اغماء می‌افتادند و هر سرباز پیاده بعد از طی یك میل راه دچار آفتاب‌زدگی می‌شد و از پادرمی‌آمد. قشون مونتگمری دائم اتوبوس و تانکر آذوقه و آب وحتی میوهٔ تازه دریافت می‌کرد و سربازان آلمانی در شمال افریقا تا روزی که بـا عقب خود ارتباط داشتند یا منهزم نشدند از یخ استفاده می‌کردند و کارخانه‌های یخ‌سازی کوچك در میدان جنگ برای آنها یخ تهیه می‌نمود.

معهذا طوری ازگرمای آفتاب متأذی بودندکه در فصل تابستان جنگ را متوقف می‌کردند تا چه رسد به سربازانی که در بیست و چهار قرن قبل از ایـن باید پیاده از همان صحراها عبورکنند و خود را به لیبی برسانند و لـذا نباید تعجب کردکه چرا پادشاه ایران به توقف خود در مصر ادامه داد ویك سال دیگر هم آنجا ماندکه بتواند قشون بسیج کند و در بهار سال دیگر با فرعون بجنگد.

سی روز بـه بهار سال ۵۲۲ قبل از میلاد مانده بودکه ارتش کمبوجیه برای جنگ با فرعون پـزآمون از مصر به راه افتاد. قبل از حرکت ارتش یك طلایـه در طول ساحـل مدیترانـه به سوی مغرب رفت و تا منطقه‌ای که امـروز به اسم «سلوم» خوانده می‌شود مخزن‌های آذوقه آماده کرد و توقف‌گاههای قشون را در مکانی در نظر گرفت که آب کافی وجود داشته باشد.

تـا یك ماه و نیم بعد از بهار هم در شمال افریقا باران می‌بارد و تا سی روز بعد ازآغاز بهار برکه‌های سواحل شمال مصر و لیبی دارای آب بود.

کمبوجیه حـرکت ارتش خـود را از مصر جلو انداخت تا این که در صحرا سربازانش ازگـرما و بی‌آبی معذب نشوند. علاوه بـر طلایـه کـه پیشاپیش ارتش می‌رفت،پادشاه ایران برای این که غافلگیر نشود یك طلایه در جنوب(در جناح قشون)و یك عقب‌دارگماشت و نیروی دریایی ایرانهم به موازات ارتش حرکت می‌کرد ودریا راتحت نظر داشت تا این که فرعون

از راه دریا ارتش ایران را غافلگیر نکند.

ارتش کمبوجیه بدون هیچ واقعه قابل ذکر به نزدیکی طبرق رسید که امروز جزو کشور لیبی است و لازم به تفصیل نیست که در قدیم، مرز مصر و لیبی مثل امروز مشخص نبود و حتی امروز هم مرز دو کشور در صحرا، خیلی مشخص نمی‌باشد.

وقتی نیروی دریایی ایران به نزدیك طبرق رسید از ارتش جلو افتاد، برای این که کمبوجیه به هیست‌اسب فرمانده نیروی دریایی ایران دستور داده بود که یك عده بیست هزار نفری از سربازان ایران را در مغرب طبرق پیاده کند تا این که بتوان فرعون را محاصره کرد.

وقتی نیروی دریایی ایران به دریای مقابل طبرق رسید و خواست که از آنجا عبور کند وخود را به مغرب آن شهر برساند، یك جنگ مخوف بین نیروی دریایی ایران و نیروی دریایی مصر درگرفت.

جنگ‌های دریایی در آن دوره، جنگ تن به تن بود و جنگجویان، در دریا، مثل خشکی به جان هم می‌افتادند منتها، میدان جنگ را صحنهٔ کشتی‌ها تشکیل می‌داد و سلاح جنگ عبارت بود از شمشیر و نیزه و تبر و گرز و بعد از این که تمام ملوانان و سربازان یك کشتی به قتل می‌رسیدند، آن کشتی به تصرف دشمن در می‌آمد و گاهی هم اتفاق می‌افتاد که کشتی بر اثر تصادم درهم می‌شکست زیرا قبل از این که جنگ تن به تن در صحنهٔ کشتی‌ها شروع شود، کشتی‌های جنگی، برای این که به هم برسند به شدت تصادم می‌کردند و بر اثر آن، یك یا هر دو کشتی غرق می‌شدند.

در جنگ دریایی بین دو نیروی دریایی کمبوجیه و فرعون، نیروی دریایی ایران می‌خواست بگذرد وخود را به مغرب طبرق برساند تا این که بتواند سربازان را پیاده کند و نیروی دریایی مصر مانع از عبور کشتی‌های جنگی ایران می‌گردید.

کتزیاس و آریان که دو مورخ معروف هستند می‌گویند در آن جنگ سی و پنج کشتی درجه اول ایران از بین رفت و فرعون هشتاد کشتی جنگی درجه اول را از دست داد و علت این که ضایعهٔ کشتی‌های جنگی فرعون پیش از دو برابر کشتی‌های جنگی ایران بود این است که ایرانیان در ساختن کشتی‌های جنگی مهارت داشتند و سفاین جنگی محکم می‌ساختند و روی تنه کشتی‌های جنگی، اوراق مس می‌کوبیدند تا این که بیشتر استحکام داشته باشد.

این نوشته دو مورخ نشان می‌دهد که ایرانیان اولین قومی هستند که کشتی‌های زره‌پوش ساختند و یونانیان رسم ساختن کشتی‌های زره‌پوش را از ایرانیان فرا گرفتند.

آریان می‌نویسد در آن جنگ دریایی، دریا تمام کشتگان را فرو برد و در روزهای بعد آنها را بیرون آورد و تا مدت چهل روز نعش کشتگان بر سواحل طبرق و اطراف آن می‌افتاد و کمبوجیه یک دسته مخصوص از سربازان را مأمور کرده بود که با کمک آن قسمت از نیروهای محلی که باقی مانده بودند، اجساد را دفن کنند تا این که بوی عفونت از بین برود.

پنج هزار تن از بیست هزار سرباز که باید در مغرب طبرق پیاده شوند در آن جنگ دریایی به قتل رسیدند و به قعر دریا رفتند و هیستاسپ فرمانده نیروی دریایی ایران پانزده هزار تن دیگر را در مغرب طبرق پیاده کرد و چون نیروی دریایی فرعون، دیگر دارای مختصات یک نیروی متشکل نبود و نمی‌توانست مقابل نیروی دریایی ایران مقاومت نماید، بقیه ناوهای آن متفرق شده، بعضی به سوی تونس گریخته و برخی راه جزیره سیسیل را پیش گرفته بودند. نیروی دریایی ایران بر تمام سواحل طبرق مسلط شد و این موضوع کمک مؤثری به کمبوجیه کرد برای این که می‌توانست از راه دریا نیروی خود را از یک طرف میدان جنگ به سوی دیگر منتقل نماید.

وقتی کمبوجیه به طبرق نزدیك شد فرعون پزآمون دارای یك ارتش نیرومند بود. گزنفون شمارهٔ سربازان وی را دویست هزار نفر نوشته است و بعید نیست این رقم اغراق باشد و شماره سربازان کمبوجیه با پانزده هزار تن که در مغرب طبرق پیاده شدند، یکصد و سی و پنج هزار نفر بود و کمبوجیه بر دریا تسلط داشت.

پادشاه ایران با سیصد ارابه جنگی به طبرق نزدیك شد و ارتش فرعون به فرماندهی فانس برای جلوگیری از قشون ایران، در شرق طبرق صف‌آرایی کرد.

قبل از این‌که فانس وارد خدمت پادشاه ایران شود، مصری‌ها از آرایش جنگی جدید ایرانیان(که گفتیم کوروش ابتکار کرد)بی‌اطلاع بودند و سربازان خود رادر میدان جنگ در یك صف می‌گماشتند و فانس بعد از این‌که وارد خدمت پادشاه ایران گردید، آرایش جنگی به شکل ایجاد قلب سپاه و دو جناح و ذخیره را فراگرفت و در روز جنگ که دو روز قبل از آغاز بهار ۵۲۲ قبل از میلاد بود صفوف ارتش فرعون را مثل ایرانی‌ها آراست و کمبوجیه خود را مواجه با قشونی دید که دارای دو جناح و قلب وذخیره بود.

چون پادشاه ایران قصد داشت که قشون فرعون را محاصره نماید و لازم می‌دانست که با پانزده هزار سرباز که در مغرب طبرق پیاده شده بودند تماس حاصل کند، لذا ارابه‌های خود را مأمور کرد که به جناح راست قشون فرعون واقع در جنوب حمله کنند و پیادگان عقب ارابه‌ها به حرکت درآیند.

افسران ارتش کمبوجیه در آن جنگ می‌دانستند که پادشاه ایران علاقه به اشغال زمین ندارد زیرا اشغال اراضی صحرایی و لم یزرع بدون ارزش بود و کمبوجیه می‌خواست ارتش فرعون را محاصره کند و از بین ببرد.

ارابه‌های جنگی آن دوره، کار تانك‌های این دوره را به انجام

می‌رسانیدنـد و راه را بـرای عبور نیروی پیاده مـی‌گشودند. نقطه ضعف ارابه‌های مزبور اسب‌های آنها بود و با اینکه در ارتش ایران و ارتش‌های دیگر بـرای حفظ اسب‌هـای ارابه وسایلی فراهم می‌نمودند نتوانستند بـه اندازه کافی آن جـانوران را مـورد محافظت قرار بدهند و سربازان خصم با پرتاب تیر یا با نیزه اسب‌های ارابه را می‌کشتند و ارابه ازکار می‌افتاد.

سربازان فرعون بعد از این که حمله ارتش ایران شروع شد، به سختی مقاومت کردند و نشان دادند که از مرگ بیم ندارند و صدها تن از داوطلبان مرگ آنها خود را جلوی ارابه‌ها می‌انداختند و با نیزه یا شمشیر اسب‌ها را به قتل می‌رسانیدند و ارابه‌ها را از کار می‌انداختند.

طوری سربازان فرعون ابراز شجاعت کردند که نزدیك دویست ارابه ایـرانی متوقف شد و سر نشینان آن بـه قتل رسیدند، اما کمبوجیه توانست جناح راست قشون فرعون (واقع در جنوب) را دور بزند و در همان موقع سربازانی که در مغرب طبرق پیاده شده بودند خود را به عقب جناح راست قشون فرعون رسانیدند ومبادرت به حمله کردند وجناح راست فرعون بین دو شمشیر قرارگرفت و هنوز ظهر نشده بود که جناح راست قشون فرعون از پا درآمـد وآن عده از سربازان که مقتول و مجروح نشده بودند، اسیر گردیدند.

کمبوجیه امـر کرد که هیست‌اسب فرمانده نیروی دریایی، ده هزارتن از سربازان ایرانـی را بـا کشتی به شمال طبرق برساند و درآنجا پیاده کند و ایـن کار قبل از غروب آفتاب صورت بگیرد وآن ده هزار نفر بکوشند که شهر طبرق راکه فاقد مدافع کافی است (زیرا اکثر سربازان فرعون در صحرا بودند) اشغال نمایند.

هیست‌اسب هـم طوری بـا سرعت فـرمان پادشاه ایران را به انجام رسانید که وقتی سربازان در شمال طبرق پیاده شدند هنوز آفتاب بالای افق

بود و در آن جنگ که از نظر استراتژی و تاکتیك[1] از جنگهای برجسته تاریخ قدیم است، همکاری ارتش و نیروی دریایی نتایج سودمند به بار آورد و معلوم شد که می‌توان ارتش و نیروی دریایی را در یك میدان به‌کار انداخت تا این که یکی مکمل دیگری شود.

در واقع از ظهر آن روز که جناح راست قشون فرعون واقع در جنوب، متلاشی گردید نیروی فرعون محاصره شد، چون ایرانیان شرق و جنوب و مغرب آن قشون را اشغال کرده بودند و شمال هم در دست نیروی دریایی ایران بود.

فرعون در طبرق از خبر محاصره شدن قشون اطلاع حاصل کرد و دستور داد که برایش اسب بیاورند و سوار بر اسب گردید و راه میدان جنگ را پیش گرفت.

فرعون‌های مصر در کوچکی و آغاز جوانی سواری بر اسب را فرا می‌گرفتند، ولی بعد از جلوس بر تخت سلطنت هرگز سوار اسب نمی‌شدند و در تاریخ بیست و چهار سلسله از سلاطین مصر که اینك در دست است سابقه ندارد که یك فرعون بعد از جلوس بر تخت سلطنت سوار بر اسب شده باشد زیرا به وسیله تخت روان از یك نقطه به نقطه‌ای دیگر می‌رفتند.

در آن روز مردم طبرق وقتی فرعون را سوار بر اسب دیدند مبهوت شدند و فرعون بدون توجه به حیرت مردم خود را به میدان جنگ رسانید و نزد فانس رفت. فانس که انتظار آمدن فرعون را نداشت گفت ای خداوند چرا به اینجا آمده‌ای؟

فرعون گفت من یکبار محاصره شدم و مرا اسیر کردند و اینك که برای مرتبه‌دوم محاصره شده‌ام نمی‌خواهم مرا اسیر نمایند و به اینجا آمده‌ام

---

۱. استراتژی علم رسانیدن قشون است به میدان جنگ و تاکتیك علم به‌کار بردن ارتش است در همان میدان ــ مترجم.

که مانند سربازان خود بجنگم تا اینکه کشته شوم چون نمی‌توانم بار ننگ و ذلت اسارت را تحمل نمایم.

آن شب، نیمه ماه قمری بود و ماه در آسمان می‌درخشید و زمین را روشن می‌کرد و سربازان کمبوجیه برای جنگ در طبرق احتیاج به مشعل نداشتند.

سربازان ایرانی در آن شب دراز طبرق با شمشیر بلند و مستقیم که به اسم «داگ» یا «دگ» خوانده می‌شد می‌جنگیدند و همین نام است که از مشرق به اروپا رفت و در مغرب زمین به شمشیرهای مستقیم (که منحنی نبودند) اطلاق می‌شد.

شمشیر مستقیم ایرانیان تیغ دو دم بود و می‌توانستند از دو لب تیغ استفاده کنند و در میدان جنگ یك سلاح مؤثر محسوب می‌شد.

سربازان فرعون که در خانه‌های طبرق بودند، آن منازل را سنگر کردند و در آنها مقاومت نمودند به طوری که سربازان کمبوجیه مجبور شدند که آن خانه‌ها را اشغال کنند تا این که بتوانند پایداری سربازان فرعون را از بین ببرند. آن وقت مشعل‌ها که تا آن موقع افروخته نشده بود، مشتعل گردید (درگذشته در تمام ارتش‌ها یك صنف مخصوص برای نگاهداری مشعل وجود داشت و در ایران صنف مشعل‌دار ارتش را روشنگر می‌خواندند).

وقتی جنگ در خانه‌ها در روشنایی مشعل‌ها شروع گردید حریق ایجاد شد[1]. چون خانه‌های طبرق از چوب بود، وقتی آتش به خانه‌ها افتاد حریق

---

۱. در قدیم در شمال کشور لیبی واقع در منطقه طبرق، یك جنگل وسیع وجود داشت که امروز بازمانده آن دیده می‌شود. مردم درخت‌های آن جنگل را قطع می‌کردند و در طبرق خانه می‌ساختند وچون بدون روش علمی امروزی درخت‌های جنگل را قطع کردند، سایه‌بان از زمین برداشته شد و آفتاب گرم امونیا رطوبت ←

توسعه یافت و شب از روشنایی حریق مبدل به روز گردید و هیستاسب فرمانده نیروی دریایی ایران، زن‌ها و کودکان طبرق را به‌کشتی‌ها منتقل کرد، زیرا جایی نبود که زن‌ها و کودکان آنجا پناه ببرند، چون سراسر منطقه طبرق در آن شب میدان جنگ به شمار می‌آمد و زن‌ها و کودکان هرجا که می‌رفتند به هلاکت می‌رسیدند.

وقتی حریق در طبرق طوری توسعه یافت که شب را چون روز کرد، کمبوجیه فرمان حمله عمومی را در شب صادر کرد و نیروی ایران، ارتش محصور فرعون را از همه طرف مورد حمله قرار داد.

در جاهایی که بر اثر نور حریق روشن بود، جنگجویان احتیاج به مشعل نداشتند و در نقاطی که نور حریق به‌آنها نمی‌تابید، مشعل افروختند و به جنگ ادامه دادند. سربازان فرعون با این که می‌دانستند که محصور هستند با جرأت می‌جنگیدند و چون حریق طبرق طوری وسعت یافته بود که دیگر هیچ سربازی نمی‌توانست در آنجا پایداری کند، تمام‌سربازان فرعون که در طبرق بودند آنجا را تخلیه کردند. ده‌هزار سرباز ایرانی هم که در طبرق می‌جنگیدند آن شهر را تخلیه کردند و ملحق به‌واحدهای جنگی دیگر شدند.

فرعون در میدان جنگ سوار بر اسب با شمشیر می‌جنگید و او و سوارانی که مستحفظش بودند مورد حمله دسته‌ای از سواران ایرانی که نیزه‌های بلندی داشتند قرار گرفتند.

سواران ایرانی نیزه‌های طولانی خود را مقابل خویش گرفته بودند و در همان حال با سرعت سریع چهار نعل اسب به سوی فرعون و مستحفظین وی می‌رفتند و هر سوار خصم که مورد اصابت نیزه قرار می‌گرفت از اسب سرنگون می‌گردید و یکی از نیزه‌ها بر سینه فرعون اصابت کرد و سر نیزه

زمین جنگل را از بین برد و آن جنگل بزرگ از بین رفت و مبدل به بیابان گردید ــ مترجم.

از پشت وی خارج شد و فرعون از اسب بر زمین افتاد و چون سواران ایرانی می‌گذشتند جسد فرعون لگدکوب اسب‌ها شد.

همین که فرعون از اسب برزمین افتاد، فریاد وحشت از آن دسته از سواران فرعون که سقوط او را دیدند برخاست و بانگ زدند فرعون کشته شد و آن فریاد را دیگران شنیدند...

ـ خدای ما به هلاکت رسید.

خبر قتل فرعون، بر اثر فریادها به‌گوش همهٔ سواران و پیادگان ارتش فرعون رسید و فانس هم از آن واقعه مطلع گردید و بانگ زد جسد فرعون در کجاست؟

اما کسی نمی‌توانست جواب بدهد و بر اثر قتل فرعون، سربازان او که تا آن موقع با استقامت می‌جنگیدند، سست شدند و کمبوجیه هم فرصت را از دست نداد و به وسیله جارچیان به زبان مصری به سربازان خصم گفت فرعون شما کشته شد و ادامهٔ جنگ غیر از خودکشی، نتیجه‌ای ندارد تسلیم شوید تا جان خود را حفظ کنید و اگر تسلیم شوید، آزاد خواهید گردید و برده نخواهید شد.

در آن عصر در تمام کشورهای شرق سرباز اسیر، بردهٔ کسی بود که وی را اسیر می‌کرد و سربازان اسیر را می‌فروختند یا به رایگان به‌کار زراعت وامی‌داشتند و هر چه زارع مزبور از کشتزار به دست می‌آورد به صاحبش تعلق داشت (و رعیت کشاورزی از آن رسم به وجود آمد)، اما اساسنامه کوروش راجع به اسیران جنگی رسم برده کردن اسیر را برانداخت و بعد از کوروش، سلاطین دیگر هخامنشی آن اساسنامه را محترم شمردند و اسیران جنگی را برده نکردند.

وقتی سربازان فرعون دانستند که اگر تسلیم شوند، برده نخواهند شد، سلاح را بر زمین انداختند و تسلیم شدند و در حالی که عده‌ای از سربازان

ایرانی اسیران را به خارج از جبهه جنگ منتقل می‌کردند، سایر سربازان می‌جنگیدند و حلقه محاصره را تنگ‌تر می‌نمودند. جنگ تا بامداد ادامه یافت و در آن موقع ایرانیان توانستند فانس را که راه گریز نداشت دستگیر نمایند و بعد از دستگیر شدن فانس جنگ به‌کلی خاتمه یافت و کمبوجیه فاتح شد.

در آن جنگ سخت ـ به طوری که گفتیم ـ برای اولین بار ارتش و نیروی دریایی همکاری کردند و بر اثر همکاری آنها طبرق سقوط کرد و در واقع از بین رفت و فرعون کشته شد و قشونش شکست خورد و در آن جنگ برای اولین مرتبه در تاریخ دنیا یك ارتش مهاجم زن‌ها و کودکان قوم مغلوب را از نابودی نجات داد و نگذاشت آنها در حریق بسوزند یا این که در میدان جنگ زیر دست و پا بروند.

وقتی روز دمید، کمبوجیه گروهی از اسیران را که می‌توانستند فرعون را بشناسند مأمور کرد که در میدان جنگ تفحص کنند و جنازه فرعون را پیدا نمایند تا این که به ممفیس منتقل گردد و به رسم مصری‌ها مومیایی شود و در قبری که پادشاه مصر در زمان حیات خود ساخته بود قرار بگیرد.

این ژست جوانمردانه کمبوجیه خیلی در مصری‌ها اثر کرد و آنها را سپاسگزار پادشاه ایران نمود، زیرا وقتی از قتل فرعون در میدان جنگ مطلع شدند ماتم گرفتند، چون فکر کردند که خدای آنها کشته شد، اما بعد از این که جنازه فرعون را از لیبی به ممفیس منتقل کردند و به دست استاد مومیایی کار سپردند تا این که جسد را مومیایی کند، مردم مصر، از سوگواری بیرون آمدند برای این که فکر کردند که خدای آنها اگر مومیایی شود و در قبر جا بگیرد زنده و جاوید است و هرگز نخواهد مرد.

روز بعد از جنگ یعنی همان روز که اسیران مصری در میدان جنگ جسد فرعون را جستجو می‌کردند و آخرین روز زمستان سال ۵۲۳ قبل از

میلادآغاز می‌شد، کمبوجیه امر کرد که عده‌ای از افسران و سربازان ایرانی و اسرای مصری اعم از افسر و سرباز در قسمتی از میدان جنگ مجتمع شوند و دژخیم هم حضور به هم برساند.

بعد گفت که فانس را به‌آنجا بیاورند و پس از این که وی راآوردند کمبوجیه با صدای بلند خطاب به او گفت ای مردآیا می‌بینی چه فتنه‌ای برپا کرده‌ای؟ براثرفتنه تو، صد هزار سرباز من در صحرا ناپدید شدند و فتنه تو مراجعت مرا به ایران مدتی مدید به تأخیر انداخت.

بعد پادشاه ایران انگشت را به سوی شهر سوخته طبرق دراز کرد و گفت این شهر را تو سوزانیدی و این اجسادکه میدان جنگ را پوشانیده بر اثر فتنه‌انگیزی تو از موهبت زندگی محروم شده‌اند. تو با فتنه و خیانت خود فرعون راکشتی و اگر فتنه و خیانت نمی‌کردی، او امروز پادشاه مصر بود زیرا من قبل از مراجعت به ایران وی راآزاد می‌کردم و بر تخت سلطنت می‌نشانیدم و او تا پایان عمر فرعون مصر بود.

تو یك بار به پادشاه خود خیانت کردی و به من پیوستی و من هم تو را پذیرفتم زیرا معتقدم از خائن باید استفاده کرد اما نباید به او اعتماد داشت. من از تو استفاده کردم، ولی چون به‌تو اعتماد نداشتم نمی‌توانستم مرتبه‌ای راکه تو می‌خواستی به تو بدهم.

تو مرتبه دوم، و این بار به من، خیانت کردی و فرعون را از اسارت ربودی و او را به این‌جاآوردی و قشون بسیج کردی و دومین خیانت تو خیلی باعث زحمت و ضرر من شد و مرا از مراجعت به ایران باز داشت. اینك موقعی است که کیفر خیانت و توطئه خود را به بدترین وجهی ببینی و سپس کمبوجیه به دژخیم اشاره کرد که کار خود را شروع نماید و جلاد شروع به کندن پوست فانس کرد.

فانس از فرط درد فریاد می‌زد و التماس می‌کرد که او را به قتل برسانند

تا این که از آن درد هولناك رهایی پیدا کند ولی خواسته‌اش پذیرفته نمی‌شد.

آنهایی که ناظر آن صحنه بودند و فریادهای فانس را می‌شنیدند سخت منقلب شدند، اما کسی جرأت نمی‌کرد شفاعت نماید و از کمبوجیه درخواست کند که آن مرد را به قتل برساند تا اینکه از شکنجه رهایی یابد. بعد از اینکه زنده پوست فانس را کندند، او را در همانجا رها نمودند و مرد بدبخت هنوز زنده بود ولی قدرت حرکت نداشت در نتیجه مورچگان بدن بی‌پوست او را مورد حمله قرار دادند و او روز بعد جان سپرد.

بعد از این که کمبوجیه از لیبی مراجعت کرد واقعه‌ای اتفاق افتاد که هرگز کسی مانند آن واقعه را ندیده یا نشنیده بود، واقعه مزبور این بود که عده‌ای کثیر از پیرزن‌ها که معلوم نبود از کجا آمده‌اند و کسی نمی‌دانست به چه زبان صحبت می‌کنند به شهر «صیدا» که امروز شهری است در ساحل «لبنان» و در قدیم یکی از بلاد بزرگ و ثروتمند جهان واقع در ساحل مدیترانه بود حمله‌ور شدند.

کسی زبان آنها را نمی‌دانست و نمی‌توانست با آنان صحبت کند و بعد از این که به شهر صیدا حمله‌ور گردیدند آن قدر میوه خوردند که همه بیمار گردیدند و مردم از حرص آنها در میوه خوردن فهمیدند که آنها هرگز میوه نخورده‌اند و نمی‌دانند که افراط در خوردن میوه تولید عوارض متعددی می‌کند.

پیرزن‌ها بعد از این که چندی در صیدا بسر بردند اقداماتی از آنها سر می‌زد که باعث حیرت مردم می‌شد و آن این بود که نسبت به مردان ابراز علاقه می‌نمودند و مردم انتظار نداشتند که زن‌های پیر نسبت به مردان ابراز علاقه کنند و این پیرزنان بعد از این که دانستند در معبد «ایشتار» الهه شهر صیدا، دختران جوان و مجرد برای عبادت نسبت به ایشتار از مردان پذیرایی می‌نمایند آنها نیز رو به معبد آوردند، ولی در آنجا کسی به آنها توجه نکرد.

در آن موقع تمام سواحل شرقی آسیا از بغاز بوسفور گرفته تا مرز مصر و لیبی جزو امپراطوری ایران بود و تنها حکام محلی در آن مناطق حکومت می‌کردند ولی خود را تحت‌الحمـایه پادشاه ایران می‌دانستند و شهر صیدا نیز یکی از شهرهای تحت‌الحمایه کمبوجیه بود.

وقتی در مصر به پادشاه ایران اطلاع دادند که گروهی از پیرزنان شهر صیدا را مورد حمله قرار دادند و بعد در آن شهر سکونت کردند، نپذیرفت و گفت پیرزن قدرت جنگ ندارد و چون قصد مراجعت به ایـران را داشت گفت من خود می‌روم و کسانی را که به صیدا حمله‌ور شده‌اند می‌بینم و آنها را سرکوب خواهم کرد.

آنچه سبب شد که کمبوجیه به توقف در مصر خاتمه بدهد و راه ایران را پیش بگیرد ایـن بود کـه از ایران خبر رسید که بردیـه بـرادرش دعوی سلطنت کرده است، بدون این که نقاب را از چهره بردارد.

به مـوجب گزارش‌هایی کـه از ایـران به کمبوجیه رسید بردیه گفت برادرم کمبوجیه در مصر کشته شده و سلطنت ایران از آن من است، ولی با این که خود را پادشاه ایران می‌دانست و بر تخت سلطنت می‌نشست نقاب از چهره برنمی‌داشت و این موضوع برای کمبوجیه تولید تعجب کرده بود، زیرا دیگر بردیه اجبار نداشت که نقاب را بر چهره داشته باشد و می‌توانست که آن را از چهره بردارد، معهذا ترجیح می‌داد که با نقاب بسر ببرد و مردم صورتش را نبینند.

آریان مورخ معروف عقیده دارد که حیرت کمبوجیه ناشی از این بود که می‌دانست بـرادرش بردیه را کشته، لذا شخصی که نقاب بر چهره دارد برادرش نیست. ولی قول کشته شدن بردیه به دستور کمبوجیه ضعیف است و روایت صحیح ایـن می‌باشد که کمبوجیه فقط دستور داد که برادر تـوامان (دوقلوی) او نقاب برچهره داشته باشد تااین که مردم برادرش را با وی اشتباه

نکنند و اگـر مسئله نقاب در بین نبود گوماته نمی‌توانست بردیه را معدوم کند و خود را به جای وی پادشاه ایران بخواند.

فاجعه قتل بردیه ازاین جهت پیش آمد که وی نقاب برصورت‌داشت و هـرگاه نقاب نمی‌زد محال بـودگوماته بتواند خود را پادشاه معرفی نماید برای این کـه مردم صورتش را می‌دیدند و مشاهده می‌کردند که وی بردیه نیست.

چون فرعون مصر در میدان جنگ بـه قتل رسیده بود، کمبوجیه کـه عزم داشت بـه ایـران مـراجعت کند داریوش را با عنوان «خشتره‌پـاون[1]» فرمانفرمای مصر کرد تا درغیاب او، آن کشور را اداره نماید.

بـر کسی پوشیده نیست که داریوش بعد از اینکـه بـه سلطنت رسید کانال فی‌مابین رود نیل و دریای سرخ را حفر کرد تا این که کشتی‌ها بتوانند از دریـای سرخ وارد مدیترانـه و بـرعکس شوند. مـا گفتیم که کمبوجیه می‌خواست آن کانـال را حفر کند ولی نتوانست و اما داریوش از این جهت موفق به انجام رسانیدن آن کار شد که بعد از نیل به مقام فرمانفرمایـی مصر، فرصت کافی به دست آورد که در خصوص حفر کانـال مـزبـور مطالعه کند و دریافت که در کشوری چون مصر حفر آن کانال در قبال ساختن یك هرم چون هرم «کئوپس» کاری آسان است، چون غیر از حفر زمین و خاکبرداری کاری ندارد، در صورتی که هنگام ساختن هرم باید سنگ‌های گـران را تـا ارتفاع یکصد و پنجاه ذرع بالا ببرند.

---

۱. خشتره‌پاون را یونانی‌ها به شکل ساتراپ درآوردند وهمان است که امروز شهربان می‌گوییم. اولین مرتبه که عنوان خشتره‌پاون وضع شد در دوره کمبوجیه و برای داریوش بود و آنهایی که تصور می‌کنند این عنوان در دوره سلطنت داریوش از طرف خود او وضع گردید اشتباه می‌نمایند و باید گفت که عنوان خشتره‌پاون در دوره داریوش تعمیم یـافت و فرمانروایـان تمام ایـالات ایران را خشتره‌پـاون خواندند ــ مترجم.

این بود که بعد از سلطنت فرمان حفر کانال مزبور را صادر کرد و کانال مزبور در ظرف دوسال و نیم حفر شد در صورتی که بنای یك هرم لااقل بیست سال طول می‌کشید و بی مناسبت نیست که بگوییم داریوش ساختن آرامگاه خود را (در زمان حیات) از مصریها فراگرفت و روزی که داریوش زندگی را بدرودگفت قبرش آماده بود.

کمبوجیه یکصد و ده روز، بعد ازآغاز بهار سال ۵۲۲ قبل از میلاد از ممفیس پایتخت مصر برای مراجعت به ایران به راه افتاد. منجمین مصری می‌دانستند که در آن روز آفتاب خواهدگرفت، ولی بروز ندادند، چون یك قسمت از مسایل علمی که امروز برای ما عادی است در آن دوره در مصر، جزو اسرار بود و دانشمندان اسرار علمی را بروز نمی‌دادند چون در حفظ آن اسرار کسب نیرو می‌کردند و مردم آنها را به چشم نیمه خدایان می‌نگریستند.

کمبوجیه وقتی به راه افتاد نمی‌دانست که در آن روز آفتاب می‌گیرد و مقداری که راه پیمود آفتاب کمرنگ شد و بعد فضا طوری تاریك گردید که ستارگان به چشم رسید.

در دنیای قدیم کسوف کامل، نزد تمام ملل، یکی از شومترین پدیده‌های طبیعی بود و دانشمندان بزرگ یونان قدیم چون افلاطون و ارسطو هم از آن می‌ترسیدند تا چه رسد به عامهٔ مردم.

کمبوجیه از آن واقعه ترسید و پیش‌بینی کرد که یك بدبختی بزرگ پیش خواهد آمد و خواست برگردد ولی در آن موقع هوا قدری روشن شد و نشان داد که گرفتن خورشید به پایان رسیده، لذا پادشاه ایران از بازگشت منصرف گردید و خود را به مصب شاخه شرقی رود نیل رسانید (امروز رود نیل با دو شاخه وارد دریا می‌شود ولی در دوره کمبوجیه با هفت شاخه وارد دریا می‌شد) و از آنجا در طول ساحل که در همه جای آن آب یافت

می‌شد به سوی صیدا به راه افتاد.

پیرزنانی که در صیدا بودند به وقت‌گذرانی اشتغال داشتند و نمی‌دانستند که پادشاه ایران نزدیک می‌شود.

گرچه بر اثر توقف در آن شهر کلماتی چند از زبان سکنهٔ محلی را فراگرفته بودند و مردم هم چند کلمه از زبان آنها می‌دانستند ولی آن کلمات آن‌قدر رسا نبود که مردم شهر بتوانند با آنها صحبت طولانی کنند و خود مردم شهر نیز نمی‌دانستند که پادشاه ایران چه موقع وارد خواهد گردید، لذا کسانی که مردم صیدا آنان را پیرزن می‌دانستند غافلگیر شدند و سربازان ایرانی تمام زن‌ها را دستگیر کردند و عده‌ای از آنها را نزد کمبوجیه بردند.

زن‌ها موهای سفید داشتند و به همین جهت مردم صیدا تصور می‌نمودند که پیرزن هستند. کسی زبان آنها را نمی‌دانست تا آن‌که بین پادشاه ایران و آنان واسطه‌شود و کمبوجیه همین قدر فهمید که آنها از راه دریا آمده‌اند و کشور آنان در جایی واقع شده که خیلی دور است و کشتی‌های آنان در حوضهٔ بندری شهر قرار گرفته است.

کمبوجیه برای دیدن کشتی‌های آنها به بندر رفت و مشاهده نمود کشتی‌هایی است دراز و کم عرض اما دارای عمق زیاد و زن‌ها آن کشتی‌ها را با پارو به حرکت درمی‌آورند و از علم به‌کار بردن بادبان بدون اطلاع هستند.

چون زن‌ها بعد از حمله‌کردن به صیدا کسی را نکشته بودند و فقط مقداری از اموال مردم را بردند، کمبوجیه آنها را مجازات نکرد ولی اموال مردم را از آنان گرفت و به صاحبانشان پس داد و در شهر اعلام کرد که آنها پیرزن نیستند، بلکه زنهای جوان می‌باشند و هر کس که بابت غذا، طلبی از آن زن‌ها دارد در صورتی که مایل باشد می‌تواند یکی از آن‌ها را تملک کند.

ولی آنهایی که با رغبت یا اکراه به زن‌های سفیدمو، غذا داده بودند از

طلب خود صرف نظر نمودند و یك روز بـه دستور کمبوجیه آن زن‌هـای بیگانه را در کشتی‌هایشان نشانیدند و از صیدا بیرون کردند. آمدن آن زنها بـه صیدا اولین مسافرت زن‌های اسکاندیناوی بـه شرق نزدیك است کـه در تاریخ اثـر آن بجا مانده و امروز می‌دانیم کـه آن زن‌های مو سفید و قوی، بحرپیما بودند.

شایـد قبل از آن تاریخ هم زن‌های اسکاندیناوی به شرق نزدیك آمده بـاشند، اما در تـاریخ قدیم، اثری از مسافرت یا سفرهای گذشته آنها به جا نمانده است.

کمبوجیه نتوانست بفهمد کـه وطن آن زن‌ها کجاست و چـون زنهای مزبور فاقد مـلاحت و ظرافتی بودند که در زن‌های مشرق یافت مـی‌شد، نه کمبوجیه خواهان آنها گردید نه افسرانش و سپیدی موی آنها هم که به علت آب و هوای خاص شمال اروپا بود مردان ایرانی رااز آنان دور می‌نمود.

تاریخ زندگی کمبوجیه یـا «کبوجیه» یا«کامبوج» پادشاه ایران تاهنگام ورودش بـه شهر صیدا و بیرون کردن زن‌های اسکانـدیناوی روشن است و تقریباً روز به روز وقایع دورهٔ عمرش بر مامعلوم می‌باشد، ولی بعد از این که وی از صیدا حرکت کرد تاریخ زندگی کمبوجیه مبهم می‌شود.

هرودوت مـی‌گوید که در سوریه هنگام مراجعت از مصر، تمام اوقات کمبوجیه صرف نوشیدن شراب و خوشگذرانی می‌شد.

کتزیـاس مـورخ یـونانی می‌گوید که کمبوجیه یکصد و هشتاد روز بعد از آغاز بهار سال ۵۲۲ میلاد به «لاذقیه» رسید و آن پادشاه که تا آن موقع مردی معتدل بـود، مبدل به مردی خونخوار گردید و یك خلاف کوچك را مستلزم مجازات مرگ مـی‌دانست و در لاذقیه امر کرد که بت خانه بـزرگ شهر را ویران نمودند و بت‌ها را درهم شکستند.

آریان مـورخ دیگر مـی‌گویـد وقتی کمبوجیه شنید که برادرش بر او

خروج کرده طوری منقلب شد که خوی او تغییر کرد و مبادرت به اعمالی بر خلاف عادت و عقل کرد و در مصر گاو مقدس مصریان (آپیس) را کشت و فرمان داد که هر کسی تظاهر به پرستش آن گاو بکند او را به قتل برسانند و بعد دو خواهر را تزویج کرد (که این موضوع را هرودوت قبل از آریان ذکر نمود). اما هرودوت و آریان متوجه نبودند که در کیش قدیم ایرانیان ازدواج با دو خواهر موسوم بود و از این حیث نباید وی را مورد نکوهش قرار داد. گزنفون می‌گوید دستور زنده پوست کندن یك قاضی رشوه‌گیر که از طرف کمبوجیه صادر شد در نظر ما زننده است، در صورتی که ایرانیان آن را یکی از کارهای خوب کمبوجیه می‌دانند و عقیده دارند یك قاضی رشوه‌گیر مستوجب آن است که پوستش زنده کنده شود.

بعد از این که کمبوجیه به لاذقیه واقع در ساحل سوریه رسید عنان عزیمت را متوجه شرق کرد. کمبوجیه با ارتش خود حرکت می کرد و طبق معمول گارد جاوید متشکل از ده هزار سرباز نخبه مستحفظ او بود.

در راه دشمنی وجود نداشت که به پادشاه ایران حمله‌ور شود و در صورتی که دشمنی حمله می کرد چون کمبوجیه خیلی قوی بود آن خصم را سر کوب می‌نمود.

خیمه پادشاه ایران هر شب در وسط اردوگاه نصب می‌گردید و اطراف خیمه سربازان گارد جاوید، در چند صف، یکی بعد از دیگری نگهبانی می‌کردند و محال بود که کسی بدون اطلاع آنها بتواند به خیمه کمبوجیه نزدیك شود و هر کس بدون اجازه مخصوص شاه نزدیك می‌شد به ضرب شمشیر یا نیزه از پا در می‌آمد یا دستگیر می‌شد و فقط یکنفر می‌توانست بدون اجازه مخصوص کمبوجیه وارد خیمه پادشاه ایران گردد و آن هم داریوش بود که به قول «خانتوس» یکصد و هشتاد روز بعد از آغاز بهار سال ۵۲۲ قبل از میلاد به کمبوجیه ملحق شد زیرا خود پادشاه ایران

وی را احضار کرد.

کتزیاس این قول را قبول ندارد و می گوید وقتی کمبوجیه در سوریه زندگی را بدرودگفت داریوش همچنان فرمانفرمای مصر بود.

ولی خانتوس که داریوش را قاتل کمبوجیه یا محرك قتل او به شمار می آورد می‌گوید که کمبوجیه داریوش را از مصر احضار کرد بی آنکه توضیح بدهد برای چه او را احضار نمود.

به قول خانتوس بامداد روز یکصد و هشتاد و هفتم بعد از آغاز بهار سال ۵۲۲ قبل از میلاد، کمبوجیه از خواب برنخاست در صورتی که اردوگاه را جمع کرده بودند و قشون می‌خواست حرکت کند.

خدمه کمبوجیه با احتیاط قدم به خیمه‌اش گذاشتند و از وحشت لرزیدند، زیرا دیدند مقداری خون بر کف خیمه ریخته و خشك شده است. وقتی نزدیك‌تر شدند دیدند که دشنه‌ای تا دسته در سینه کمبوجیه فرو رفته و سراسیمه و فریاد زنان از خیمه خارج گردیدند و داریوش که فرمانده ارتش بود از آن واقعه مطلع شد و امر کرد که جسد کمبوجیه را به نقطه‌ای منتقل نمایند که کسی از آن اطلاع نداشته باشد، زیرا چون کمبوجیه در آخر عمر ستم کرده بود، دشمنانش اگر می‌دانستند جسدش در کجا قرار گرفته ممکن بود که آن را می‌سوزانیدند. بعدها داریوش فرصت به دست نیاورد که جسد کمبوجیه را به طور رسمی دفن کند و جسد درهمان نقطهٔ مجهول باقی ماند و هیچ کس اطلاع ندارد که کمبوجیه در کجا دفن شد

خانتوس علت قتل کمبوجیه را چنین می گوید:

هنگام شب، کمبوجیه که از شراب مست بود ایرادی بر داریوش گرفت و او را تهدید به قتل کرد و اظهار داشت که بامداد دیگر وی را به قتل خواهد رسانید زیرا هنگام شب، محکومین را اعدام نمی کردند و داریوش از بیم جان، هنگام شب، کمبوجیه را به قتل رسانید و چون فرمانده ارتش

بود توانست روز بعد انتظام ارتش را حفظ کند و آن قشون را به ایران برساند.

بعضی از مورخین مثل هرودوت عقیده به خودکشی کمبوجیه دارند و می‌گویند که به علت افراط در شرابخوری خودکشی کرد و دشنه‌ای در سینه خود فرو نمود و به حیات خویش خاتمه داد.

«پلین» مورخ رومی می‌گوید که کمبوجیه با زهر خودکشی کرد و عقیده دارد که زهری که به مصرف خودکشی کمبوجیه رسید، «افیون» بوده است.

پلین می‌گوید که هنگام خودکشی کمبوجیه داریوش با او نبود بلکه در مصر بسر می‌برد و یک کشتی سریع‌السیر که از لاذقیه براه افتاد و روز و شب با سرعت راه می‌پیمود، خبر مرگ کمبوجیه را برای داریوش برد و داریوش با همان کشتی خود به را لاذقیه و از آنجا به اردوگاه ارتش ایران رسانید و جسد کمبوجیه را تا آن موقع دفن نکرده بودند و داریوش دستور دفن جسد را در همان نقطه داد و جنازه را در اردوگاه دفن نمودند و آنگاه داریوش فرماندهی ارتش را برعهده گرفت و آن قشون را به ایران رسانید.

«ژان ـ شامبورد» مورخ معاصر فرانسوی نویسندهٔ بیوگرافی کوروش مؤسس سلسله هخامنشی که می‌تواند خط تصویری مصر وخط میخی دوران هخامنشی وخط دورهٔ ساسانی را بخواند می‌نویسد که کمبوجیه کشته شد و شرح کشته شدن او در یکی ازپاپی روس‌های مصری هست، ولی‌داریوش در قتل وی دخالت نداشت و در موقع کشته شدن کمبوجیه در مصر بسر می‌برد.

شرحی که ژان شامبورد فرانسوی ازروی پاپی‌روس مصری می‌گوید شبیه است به آنچه پلین نقل می‌کند، با این تفاوت که پلین عقیده به خودکشی کمبوجیه دارد و مورخ فرانسوی از روی پاپی‌روس مصری می‌گوید که او را با دشنه کشتند.

تمام این روایات منقول است و نمی‌توان هیچیك را با عقل و استدلال پذیرفت یا رد کرد و حتی به پاپی‌روس مصری که مورخ فرانسوی خوانده و آن را نقل می‌نماید، نمی‌توان اعتماد نمود، زیرا در قبال آن پاپی‌روس روایات دیگری وجود دارد و روی‌همرفته نحوه مرگ کمبوجیه مجهول است و هر کس هرچه در این خصوص بگوید افسانه‌سرایی کرده است، ولی عقل قبول نمی‌کند که یك پادشاه مقتدر و فاتح و جوان که بعد از پیروزی به کشور خود برمی‌گشت، خودکشی کرده باشد و طبق موازینی که در دست است فرض سوءقصد نسبت به کمبوجیه برفرض این که خودکشی کرده باشد می‌چربد ولی به‌دست چه کسی تاریخ آن را معلوم نکرده است.

به هرحال بعد از این که جسد کمبوجیه دفن شد داریوش سپاه ایران را به سوی مشرق به حرکت درآورد تا این که کنار شط فرات در سوریه رسید.

درآنجا پادشاه سرزمین «راکا» که امروز موسوم به «رقه» است با عده‌ای از سواران و پیادگان جلوی ارتش ایران را گرفت و گفت اگر می‌خواهید از فرات بگذرید و به کشور خود بروید باید سی‌هزار تالان سنگین زر بپردازید.

تالان که پادشاه راکا از داریوش مطالبه کرد تالان رومی که بعد معروف گردید نبود، بلکه تالان یونانی به شمار می‌آمد و عبارت بود از یك قطعه زر مدور به وزن شصت‌گرم امروزی یا سی‌گرم این دوره.

آن را که شصت‌گرم وزن داشت تالان سنگین می‌خواندند و آن که سی‌گرم بود تالان سبك نام داشت و پادشاه راکا به وزن امروز از داریوش یك میلیون و هشتصدهزار گرم طلا می‌خواست تا این که راه عبور به ارتش ایران بدهد.

پادشاه راکا یکی از سلاطین تحت‌الحمایه ایران در دوره کوروش و

کمبوجیه بود و بعد از این که شنید کمبوجیه به قتل رسیده طغیان کرد و در صدد ممانعت از عبور ارتش ایران بر آمد.

داریوش درطول شطفرات به طرف جنوب رفت که بتواند کنار رودخانه اردوگاه به وجود بیاورد، ولی ارتش پادشاه راکا نیز به موازات قشون ایران به طرف جنوب رفت تا این که نگذارد سپاه ایران دسترسی به آب فرات پیدا کند و داریوش وقتی دید که پادشاه رادکا دست از لجاجت برنمی‌دارد خود را برای جنگ با او آماده کرد.

«این‌تافرنس» ازسرداران قشون ایران به داریوش گفت خوب است که نماینده‌ای نزد پادشاه راکا بفرستی تا وی را نصیحت کند و بگوید که دست از خیره‌سری بردارد و به ما راه بدهد که برویم.

داریوش گفت اندرز، در راهزن، مؤثر نیست و یگانه چیزی که در قاطع‌الطریق اثر می‌کند تیغ تیز است و باید حمله کرد و راه راگشود و راهزن را به سزای عملش رسانید.

بعد از آن داریوش یکی از افسران ارشد را که فرمانده ارابه‌های جنگی بود و به اسم کاساگرد (به معنای احتمالی اهل شهر کاشان یا کاشی از دو کلمه کاسا یعنی کاشان و گرد یعنی شهر و به‌طور مطلق آبادی) خوانده می‌شد احضار نمود و از او پرسید چند ارابهٔ آماده برای جنگ داری؟

کاساگرد گفت دویست و پنجاه ارابه.

داریوش اظهار کرد این راهزن آب را بر روی ما بسته است و در این هوای گرم، اگر به زودی به آب نرسیم تمام دواب قشون از تشنگی خواهند مرد و مردان ما از پا درمی‌آیند و تو باید بدون درنگ با ارابه‌های خود حمله کنی و سپاه خصم را بشکافی و خود را به کنار رودخانه برسانی و بدان که منظور اولیه من از این حمله، رسیدن به آب است و بعد از این که ارابه‌های تو به راه افتادند من پیادگان رویین تن را عقب ارابه‌ها به راه

خواهم انداخت تا اینکه مانع از این شوند که خصم بتواند شکافی را که ارابه‌های تو به وجود می آورند پر کند.

در حالی که کاساگرد ارابه‌های خود را آماده برای حمله می کرد داریوش دستور داد که پیادگان رویین‌تن لباسهای مفرغی را در بر کنند و برای جنگ آماده شوند و به سایر قسمت‌های قشون هم گفته شد که برای جنگ آماده باشند.

گرچه در هوای گرم پوشیدن لباس فلزی مشکل بود اما داریوش چاره نداشت جز این که راه آب را به روی قشون خود بگشاید.

آنگاه حملهٔ شدید ارابه‌های جنگی که همه دارای داس‌های برنده در جلوی ارابه بودند شروع شد و کاساگرد بدون توجه به میزان تلفات خصم و ارابه‌های خود او، پیش می‌رفت و در عقب ارابه‌ها، پیادگان رویین‌تن دارای نیزه‌های بلند می‌آمدند و آنها در به‌کار بردن نیزه مهارت داشتند و با اینکه دارای شمشیر بودند ترجیح می‌دادند که با نیزه بجنگند زیرا نیزه بلند، خصم را از راه دورتر به هلاکت می‌رسانید یا مجروح می کرد.

سلاح سربازان پادشاه راکا عبارت بود از تیر و کمان و فلاخن که در پیادگان رویین‌تن داریوش مؤثر واقع نمی‌شد و نمی‌توانست که از پیشرفت آنها در عقب ارابه‌ها ممانعت کند.

همین که حمله ارابه‌ها شروع شد، محسوس بود که پادشاه راکا غافلگیر شده و از روش جلوگیری از عبور ارابه‌ها اطلاع ندارد.

ارابه‌ها سربازان پادشاه راکا را به قتل رسانیدند یا این که زیر دست و پای اسب‌ها و چرخ‌ها انداختند و خود را به کنار شط فرات رسانیدند و چون در عقب آنها پیادگان رویین‌تن و آنگاه تمام قشون ایران قرار گرفته بودند، پادشاه راکا هرچه کرد که ایرانیان را از کنار شط فرات دور کند از عهده برنیامد. داریوش بعد از این که قسمتی از ساحل شط را اشغال نمود

سربازان پیاده و سوار خود را از شمال و جنوب مأمور احاطه‌کردن سربازان خصم کرد و پادشاه راکاکه دارای موهای بلند بود دستگیر شد و سربازانش اسیر گردیدند و بعضی از آنها که خواستند از فرات بگذرند و خود را به ساحل دیگر برسانند، به مناسبت این که هنوز طغیان فرات در آن فصل بهار خاتمه نیافته بود، غرق گردیدند و آب لاشه آنها را برد.

پیروزی داریوش در راکا اولین فتحی بود که نصیب آن مرد جوان گردید و سردارانش بهوی تبریك گفتند و روز بعد اوقات قشون داریوش صرف دفن اموات شد و در آن موقع ایرانیان اموات را دفن می‌کردند و دلیلش این است که تمام سلاطین هخامنشی که قبورشان امروز هست، بعد از مرگ دفن شدند و رسم گذاشتن اموات در جاهای مرتفع، برای این که لاشه بپوسد و از بین برود و فقط استخوان بماند رسمی است که بعد از هخامنشیان به وجود آمد.

بعد از دفن اموات در بامدادی که قشون ایران باید حرکت کند تا این که به سوی گدار شط فرات برود، داریوش امر کرد که امیر راکا را زنده شقه کردند، و دو شقه از کالبد او را روی دو تیر که بر زمین نصب کرده بودند قرار دادند و به اسیران راکا گفتند این است سزای کسی که راهزنی بکند.

مجازات شقه کردن که از راکا شروع شد، در دوره سلطنت داریوش مجازات راهزنان بود و خواهیم دید که نسل راهزن در دوره سلطنت داریوش در کشورهای امپراطوری ایران برافتاد.

غاصبی که به جای «بردیا» نشسته پسر کوروش نیست

داریوش از گدار شط فرات واقع در شمال شهری که امروز «دیرالزور» خوانده می‌شود، نرسیده به ملتقای دو رود فـرات و شاپور گذشت و بعد از ورود به ایران نامه‌ای برای مردی که تصور می‌کرد بردیه است نوشت و به او گفت در نامه قبل خبر مرگ کمبوجیه را دادم و اینك می‌گویم که کمبوجیه از «اتـوسه» و خواهرش که زن‌های او می‌باشند دارای فرزند ذکور نشد و چون تو برادر کمبوجیه هستی اینك سلطنت تو را سزا است.

داریـوش این نامه را از محلی که امروز به اسم قصرشیرین خوانـده می‌شود بـرای مردی که تصور می‌نمود بردیه است نوشت و دو روز بعد از نوشتن نـامه به او اطلاع دادند که زنی که می‌گوید اتوسه می‌باشد قصد دارد تو را ببیند.

داریوش از آن خبر بسیار حیرت کرد و به استقبال آن زن رفت و وقتی وی را دید یقین حاصل کرد که اتوسه می‌باشد. اتوسه دختر کوروش مؤسس

سلسله هخامنشی و همسر کمبوجیه بود.

اتوسه وقتی داریوش را دید به‌گریه در آمد و گفت من وقتی خبر نزدیك شدن قشون ایران را شنیدم گریختم تا این‌که خود را به تو برسانم. من بعد از این‌که نامه تو راجع‌به مرگ شوهرم رسید دانستم که وی زندگی را بدرود گفته و فرماندهی ارتش ایران را تو به عهده‌گرفته‌ای.

من اطلاع حاصل کردم که تو وقتی به بردیه درباره‌به سلطنت رسیدن او نامه نوشتی گمان می‌کردی به بردیه حقیقی نامه می‌نویسی در صورتی که او بردیه نیست.

داریوش با شگفتی پرسید چطور او بردیه نیست؟

اتوسه گفت چون آن مرد نقابی بر صورت دارد و مردم صورتش را نمی‌بینند تصور می‌کنند که بردیه است، اما من که صورت او را دیدم می‌- می‌دانم که بردیه نیست.

کوروش پرسید تو چگونه صورتش را دیدی؟

اتوسه گفت بعد از این‌که او به وسیله نامهٔ تو از مرگ کمبوجیه اطلاع حاصل کرد مرا به زنی خواست. چون من فکر می‌کردم که برادر شوهرم می‌باشد درخواستش را پذیرفتم، اما بعد از این‌که زنش شدم وصورتش را دیدم دانستم که بردیه نیست و تو می‌دانی که بردیه خیلی به کمبوجیه شبیه است و همسن اوست زیرا او وبرادرش دوقلو بودند. ولی این مرد که خود را بردیه می‌خواند و مرا به زنی گرفت خیلی مسن‌تر از کمبوجیه است و هیچ شباهت به او ندارد و من آمدم به تو اطلاع بدهم این مرد حقه‌باز است ومرا با حیله تزویج کرد و هرگاه من می‌دانستم که او برادر شوهرم نمی‌باشد محال بود که زنش بشوم. داریوش پرسید آیا پس از این‌که نامه اول من به او رسید واز مرگ کمبوجیه اطلاع حاصل کرد، نقاب از صورت برنداشت؟ اتوسه پرسید مگر تو غیر از آن نامه،باز تیماجی برای او فرستاده‌ای؟ (در آن

عصر نامه را روی تیماج مـی‌نوشتند و همان‌طور که ما امروز در عوض نامه می‌گوییم کاغذ، قدماء در عوض نامه می‌گفتند تیماج).

داریوش گفت سه روز قبل من یك تیماج برایش فرستادم تا این که به وی اطلاع بدهم که سلطنتش را به رسمیت می‌شناسم.

اتوسه گفت اشتباهی بزرگ کرده‌ای و این مرد بردیه نیست و صدایش هم شباهت به بردیه ندارد و مردم متوجه تفاوت صدا نمی‌شوند ولی من که همسرش بودم متوجه این موضوع شدم.

داریوش پرسید بردیه چه شد؟

اتوسه گفت من نمی‌دانم بردیه چه شد ولی تردید ندارم که ایـن مرد حیله‌گر برادرشوهرم را نابود کرده است و امروز فقط تو هستی که می‌توانی انتقام بردیه را از این مرد دغل بگیری واو را از تخت سلطنت فرود بیاوری.

داریوش با این که می‌دانست زنی چون اتوسه دختر کوروش و همسر سابق کمبوجیه دروغ نمی‌گوید، نمـی‌توانست حـرف آن زن را باور کند، چون آنچه اتوسه می‌گفت دور ازعقل جلوه می‌نمود وتصمیم گرفت که خود اومبادرت به تحقیق نماید و از اتوسه پرسید اکنون این مرد که تو می‌گویی بردیه نیست در پازارگاد است؟

اتـوسه گفت نه، او می‌گوید که از پازارگاد نفرت حاصل کرده و در اکباتان (همدان) بسر می‌برد.

داریوش گفت ای اتوسه توشاهزاده خانم بزرگ ماهستی ومن می‌گویم در این‌جا وسایل زندگی تو را فراهم کنند تا این که یکی از افسران مـا به اکباتان برود و راجع به این مرد تحقیق نماید.

داریوش همان روز «این تا فرنس» افسر ارشد قشون را با دستور کافی برای تحقیق در خصوص هویت بردیه به اکباتان فرستاد

وقتی این تافرنس وارد کرمانشاهـان امروزی شد دریافت که مـردم

بسیار اندوهگین هستند، چون در وسط شهر به دستور بردیه یك بت‌خانه ساخته بودند و یك بت بزرگ و چند بت کوچك در آنجا نصب کردند و تمام مردان و زنان شهر مجبور بودند که به نوبه روزی یك‌بار به‌آن بت‌خانه بروند و مقابل بت بزرگ سجده کنند و از این جهت مردم مجبور بودند به آن بت‌خانه بروند و مقابل بت بزرگ سجده نمایند که بت‌خانه گنجایش تمام سکنه شهر را نداشت و هرگاه همه مردم در یك موقع به بت‌خانه می‌رفتند نمی‌توانستند وارد آن شوند.

آنچه این‌تافرنس در کرمانشاهان دید در اکباتان (همدان) نیز مشاهده کرد با این تفاوت که بت‌خانه همدان بیش از بت‌خانه کرمانشاهان وسعت داشت. دیگر در هیچ یك از شهرهای ایران گوسفند ذبح نمی‌شد و ذبح گاو و گوسفند و ماکیان ممنوع بود و اگر در خانه‌ای ماکیانی را ذبح می‌کردند و محتسبین گوماته از آن واقعه اطلاع حاصل می‌نمودند صاحبخانه را به قتل می‌رسانیدند و وقتی شوهر می‌مرد، زنش را با او می‌سوزانیدند اما وقتی زن فوت می‌کرد، شوهر از سوختن معاف بود.

گوماته نیمی ازدرآمد تمام مردان ایران را از آنها می‌گرفت و هرکس که کار می‌کرد بباید نصف از درآمد خود را به‌گوماته بدهد و چون آنقدر زر و سیم وجود نداشت که مردم نیمی از درآمد خود را به شکل پول به گوماته بدهند، ناگزیر، جنس می‌پرداختند و به زودی گوماته دارای گله‌های عظیم‌گاو و گوسفند و انبارهای وسیع پر از غله و حبوب شد و کسی نمی‌دانست آن مرد، آن همه ثروت را چه می‌خواهد بکند.

امروز که بیست و پنج قرن از آن عهد می‌گذرد و ما جز روایات مورخین قدیم برای مطالعه در کیش گوماته سندی دردست نداریم نمی‌توانیم به درستی بفهمیم گوماته که گفتیم خود را جانشین سلاطین مادمی‌دانست دارای چه کیش و مذهبی بود.

از روایاتی که در دست است چنین استنباط می‌شود که گوماته یک مبدع بوده و دینی جدید آورده ولی از ادیان دیگر تقلید کرده و از هر دین چیزی در کیش خود گنجانیده است.

قدغن ذبح جانوران بدون تردید از آیین «ودا» در هندوستان اقتباس شده و سوزانیدن زن زنده با شوهر مرده نیز بی‌شك تقلیدی از هندوستان است.

بت‌پرستی گوماته تقلید از بابل و سوریه می‌باشد که سکنه‌اش بت‌پرست بودند، اما گرفتن نیمی از درآمد مردان آیینی بود که در هیچ یك از کیش‌های مشرق‌زمین وجود نداشت و این یك را خود گوماته ابتکار کرده بود.

یکی از قوانین دین گوماته که ایرانیان را سخت آزرده کرد این بود که دختران جوان را در بت‌خانه‌ها مباح نمود و این رسم را هم از کیش سوریانی‌ها آموخت.

با این که گوماته در آتشکدهٔ چیچست واقع در آذربایجان خدمت کرده بود، از دین مزداپرستی، جز فروع دین را وارد کیش خود ننمود و اصول را کنار گذاشت.

این تافرنس که در گذشته، بردیه را دیده بود تصمیم گرفت که برود و از نزدیك بردیه ساختگی را ببیند و به عنوان این که فرستاده داریوش می‌باشد درخواست دیدار کرد و بردیه ساختگی که قدرت را دست داشت و دیگر از این تافرنس وامثال وی نمی‌ترسید درخواست آن مرد را پذیرفت.

این تافرنس بعد از اینکه به حضور بردیه ساختگی رسید گفت داریوش که بعد از مرگ کمبوجیه فرماندهی ارتش ایران را بر عهده گرفته در قصرشیرین است و مرا به حضور فرستاده تا این که کسب تکلیف کند.

وقتی این تافرنس وارد شد بردیه نشسته بود و سردار ایرانی نتوانست طول قامتش را ببیند زیرا وقتی انسان نشسته است نمی‌توان تشخیص داد که آیا

بلندقامت است یا کوتاه‌قد. لیکن جثه بردیه خیلی از جثهٔ بردیه‌ای که اینتافرنس دیده بود فربه‌تر جلوه می‌نمود و سردار ایرانی نمی‌توانست خود را قایل کند که بردیه جوان آن‌طور فربه شده باشد.

وقتی بردیه ساختگی دهان گشود و شروع به صحبت کرد بر اینتافرنس محقق گردید که او بردیه نیست، زیرا با این که گوماته می کوشید صدای بردیه را تقلید نماید، تفاوت صدای او با صدای برادر کمبوجیه در گوش سردار ایرانی محسوس بود.

از این دو گذشته برخورد بردیه ساختگی با اینتافرنس برخورد غیر عادی بود و گویی مردی که بر تخت جلوس کرده بود برخلاف یك پادشاه واقعی ایران نمی‌دانست با یك سردار جنگی که بعد از چند سال خدمت در جنگ از راه رسیده چگونه باید صحبت کرد.

بردیه ساختگی گفت در نامه‌ای که داریوش به من نوشت از آمدن تو چیزی نگفت. اینتافرنس گفت در آن موقع هنوز به فکر نیفتاده بود که مرا نزد پادشاه بفرستد.

بردیه گفت من نامه‌ای به داریوش نوشته‌ام و امر کردم فرماندهی قشون را به دیگری واگذار کند و خود به تنهایی به اکباتان بیاید. اینتافرنس متوجه شد که منظور آن مرد حیله‌گر این است که داریوش را به اکباتان بکشاند و او را به قتل برساند. بعد سردار ایرانی منتظر ماند که بردیه از او راجع به قشون ایران تحقیق کند. ولی بردیه هیچ پرسشی راجع به وضع قشون نکرد وحتی از برادرش کمبوجیه نپرسید و پس از چند لحظه سکوت اظهار کرد که تو مرخص هستی و می‌توانی بروی!

اینتافرنس از تالار کاخ سلطنتی اکباتان خارج شد و بدون لحظه‌ای درنگ عازم قصرشیرین گردید تا این که به داریوش بگوید که بردیه بدون تردید مردی است غیر از برادر کمبوجیه و اگر او از امروی اطاعت کند و به

اکباتان برود کشته خواهد شد.

این‌تافرنس می‌خواست خود را به سرعت به داریوش برساند تا به او بگوید که همه مردم ایران از ستم مردی که خود را بردیه می‌خواند به جان آمده‌اند و او علاوه بر این که کیش خود را بر مردم تحمیل کرده، نیمی از درآمد مردان را از آنها مـی گیرد و تـا کنون در هیچ کشوری یك چنان مالیات ظالمانه‌ای از مردم گرفته نشده است.

این‌تافرنس بدون ترحم به اسبی که زیر ران داشت، روز و شب اسب می‌تاخت و دقت می‌کرد اسب او درجایی از پادرآید که بتواند اسب دیگری خریداری کند و به راه ادامه بدهد. در راه می‌اندیشید که هنوز بردیه نتوانسته کیش خود را بر مردم بابل که مثل سایر ملل امپراطوری ایران دارای آزادی مذهب هستند تحمیل نماید، ولی حرص زیاد او را وادار خواهد کرد که بعد از ایران دین خود را به سایر ملل که جزو امپراطوری ایران هستند تحمیل کند و آن وقت تمام مللی که خود را تحت‌الحمایه ایران می‌دانند شورش خواهند کرد و همه آن کشورها از ایران مجزا خواهند‌شد.

وقتی این‌تافرنس به داریوش رسید نامه بردیه به دست فرمانده ارتش ایران رسیده بود و داریوش که بردیه را به سلطنت می‌شناخت تصمیم داشت اطاعت کند و فرماندهی ارتش را به کاساگرد واگذار نماید و خود به تنهایی به اکباتان برود.

لیکن این‌تافرنس به او گفت زینهـار این کار را نکن، زیرا همین که وارد اکباتان شوی کشته خواهی شد، زیرا مـردی که خود را بردیه مـی‌خواند برادر کمبوجیه نیست و پیوسته صورتش را بـا نقاب مـی‌پوشاند تـا مردم رخسارش را نبینند و نفهمند که وی بـرادر کمبوجیـه نمی‌باشد. بعد بـه تفصیل مشاهدات خود را برای داریوش بیان کرد و گفت مردم ایران از بدعت‌ها و ظلم این مرد که من نتوانستم بفهمم کیست و باچه خدعه جای بردیه را گرفته

به تنگ آمده‌اند.

داریوش گفت چرا راجع به‌هویت او تحقیق نکردی تا این که بفهمم وی کیست و از کجا آمده است؟

این تافرنس گفت ترسیدم که اگر برای کشف هویت آن مرد توقف کنم، تو از دستورش اطاعت کنی و فرماندهی ارتش را به دیگری واگذاری و به تنهایی به اکباتان بروی و کشته شوی.

داریوش گفت ولی در این جا، از آن بدعت‌ها که تو می‌گویی دیده نمی‌شود.

این تافرنس گفت برای این که این جا سرزمین بابل است و بردیه کذاب هنوز فرصت نکرده که کیش خود را در سایر کشورهای امپراطوری ایران رواج بدهد یا این که از جنگ می‌ترسد، چون اگر بخواهد کیش خود را در بابل و سوریه و جاهای دیگر رواج بدهد مردم خواهند شورید.

در قشون داریوش شش سردار برجسته بود که یکی از آنها این تافرنس به‌شمار می‌آمد و داریوش در همان روز سرداران ششگانه را برای مشورت احضار کرد و این تافرنس که بسیار خسته بود به‌گرمابه رفت و آنگاه قدری خوابید و بعد از برخاستن از خواب برای شرکت در جلسه سرداران قشون به راه افتاد و داریوش از او درخواست کرد که آنچه در ایران دید و شنید و استنباط کرد بیان کند.

این تافرنس گزارش خود را تکرار کرد و گفت اگر در صحت آنچه می‌گویم تردید دارید خود بروید و ببینید که وضع ایرانیان چگونه است. رفتن به بت‌خانه و سجده کردن مقابل بت بزرگ در شهرهای ایران اجباری است و اگر کسی یك روز به بت‌خانه نرود به‌قتلش می‌رسانند، در صورتی که در کیش ما رفتن به‌آتشکده اجباری نیست و کسی را برای نرفتن به آتشکده مجازات نمی‌کنند.

بروید تا ببینید که در بت‌خانه‌ها دختران جوان مباح هستند اما اگر دختری شوهر کند و شوهرش بمیرد زن زنده را با جسد شوهرش می‌سوزانند.

سرداران ایرانی گفتند کسی که با کیش و قومیت وطهارت ملت ما این طور رفتار می‌کند حتی اگر بردیهٔ واقعی هم باشد واجب‌القتل است و باید او را به قتل رسانید و مردم ایران را نجات داد.

در همان جلسه داریوش و شش سردار دیگر عهد بستند که آن مرد را، اعم از این که بردیهٔ واقعی باشد یا نباشد، به خاطر بدعت‌هایی که به وجود آورده به قتل برسانند و ایرانیان را نجات بدهند و آن عهد در گفتهٔ داریوش هست.

باید دانست که آن شش سردار ایرانی که برای کشف هویت بردیهٔ ساختگی با داریوش هم عهد شدند رییس دودمانهای خود نبودند، ولی همه از مردان برجسته دودمان خود محسوب می‌گردیدند و ازاین گذشته هرشش نفر از داریوش گوش‌شنوا داشتند. آنها عادت کرده بودند که داریوش را رییس ستاد ارتش (به اصطلاح امروز) و آنگاه فرمانفرمای مصر و فرمانده ارتش ببینند و تصدیق می‌کردند که او مردی لایق است.

داریوش بعد ازاین که ارتش ایران را در قصر شیرین به حرکت در-آورد با این که وارد وطن خود شده بود، طلایه به جلوفرستاد که مبادا قشون غافلگیر شود، زیرا چون بردیهٔ ساختگی پادشاه ایران نبود، بعید نمی‌نمود که درصدد برآید ارتشی را که تحت فرماندهی داریوش است از بین ببرد. وقتی قشون داریوش به کرمانشاهان رسید، حاکم آن شهر فرمانی را که از بردیه رسیده بود به داریوش رسانید که در آن فرمان بردیه می‌گفت: «اگر حکم من راجع به این که تو تنها به اکباتان بیایی به تو نرسیده باشد، به موجب این فرمان به تو امر می‌کنم که فرماندهی ارتش را به یکی از

افسران ارشد بسپاری و خود تنها به اکباتان بیایی، ارتش در کرمانشاهان باشد تا بعد که من راجع به آن تصمیم بگیرم».

بر داریوش و سرداران دیگر معلوم شد که بردیه ترسید که داریوش از حکم او اطاعت ننماید و فرماندهی ارتش را به دیگری واگذار نکند، بلکه با قشون خود عازم اکباتان گردد، لذا حکم را تجدید کرد و حاکم کرمانشاهان را مأمور نمود که آن حکم را به داریوش تسلیم نماید.

داریوش از حاکم کرمانشاهان پرسید آیا تو پادشاه را دیده‌ای؟

او گفت در اکباتان به حضورش رسیدم، اما صورتش را ندیدم چون نقاب برصورت داشت.

داریوش پرسید آیا تو درگذشته بردیه را دیده بودی؟

حاکم کرمانشاهان گفت نه، ولی اطلاع دارم که خیلی شبیه به برادرش کمبوجیه می‌باشد.

داریوش گفت من می‌خواستم فقط همین را از تو بشنوم و تمام کسانی که بردیه را دیده‌اندمی‌دانند که او به قدری شبیه به کمبوجیه است که اگر آن دو، لباس یك رنگ و یك شکل می‌پوشیدند با هم مشتبه می‌شدند.

حاکم کرمانشاهان گفت منظورت از این حرف چیست؟

داریوش گفت منظورم این است مردی که اینك خود را پادشاه ایران می‌خواند بردیه نیست!

حاکم کرمانشاهان حیرت‌زده پرسید چگونه می‌شود که او بردیه نباشد؟

داریوش گفت من هنوز او را ندیده‌ام، اما این‌تافرنس از سرداران قشون را برای دیدن بردیه به اکباتان فرستادم و او که درگذشته بردیه را دیده بود گفت مردی که خود را پادشاه ایران می‌خواند و نقاب برچهره دارد بردیه نمی‌باشد و من به قول این‌تافرنس اعتماد دارم و می‌دانم که وی اشتباه نکرده است.

حاکم کرمانشاهان گفت پس بردیه چه شده؟

داریوش گفت به احتمال زیاد مردی که نقاب بر صورت دارد بردیه را معدوم کرده است.

حاکم کرمانشاهان گفت وقتی بردیه قوانین عجیب را به موقع اجرا گذاشت و گفت که هر کس باید نیمی از درآمد خود را به اسم مالیات به او بدهد وذبح جانوران راممنوع کرد و بت‌خانه‌به وجودآورد و آنجا رامرکز بی‌عفتی نمود من تصور کردم که دیوانه شده است، دیگران هم‌گمان نمودند که بردیه دیوانه شده، اما اینک که تو می‌گویی که پادشاده ایران بردیه نیست بلکه مردی دیگر می‌باشد، چشم‌های بستهٔ من باز شد، حالا می‌فهمم محال است پسر کوروش پادشاه بزرگ ایران که پوست و گوشت او با مزدا پرستی رشد کرده بت‌پرست بشود و بگوید که مردم مقابل بت‌ها سجده کنند و محال است پسر کوروش بگوید که دختران جوان دربت‌خانه‌ها خود را در دسترس مردان قرار بدهند.

داریوش گفت من درآغاز باور نمی‌کردم مردی که خود را فرزند کوروش و پادشاه ایران می‌خواند مرتکب این ستم‌ها و اعمال قبیح شود، برای این که در خارج از ایران، اثری از ستمگری و اعمال قبیح بردیه نبود. ولی از روزی که وارد ایران شده‌ام به‌هرجا که قدم می‌گذارم می‌بینم که مرد وزن از ظلم شخصی که خود را بردیه می‌خواند به جان‌آمده‌اند و خواهان نابودی او هستند.

حاکم کرمانشاهان گفت فقط تو که امروز یك ارتش نیرومند داری می‌توانی مردم ایران را از ظلم این مرد نجات بدهی و تمام مردم ایران برای این که از ستم رهایی پیدا کنند پشتیبان تو خواهند بود.

داریوش گفت آیا تو خبر ورود مرا به این‌جا به اطلاع او رسانیدی؟

حاکم کرمانشاهان گفت او برای من نامه نوشته ودستور داده همین که

تو وارد شدی خبر ورودت را با پیك سریع‌السیر برایش بفرستم و من که نمی‌دانستم او فرزند کوروش نیست ناچار اطاعت کردم.

داریوش گفت آیا تو از مفاد فرمانی که برای من نوشته است اطلاع حاصل کرده‌ای؟

آنمرد گفت بلی، چون بردیه در نامه‌ای که به من نوشت تصریح کرد که به تو دستور داده که قشون خود را در کرمانشاهان بگذاری و به تنهایی به اکباتان بروی.

داریوش گفت اگر من نخواهم قشون خود را در این‌جا بگذارم و به تنهایی به اکباتان بروم بردیه چه دستوری به تو داده است؟

حاکم کرمانشاهان گفت او به من دستور داد که تو را دستگیر کنم و دست بسته به اکباتان بفرستم.

داریوش گفت من نمی‌خواهم قشون خود را در این‌جا بگذارم و به اکباتان بروم و آیا تو مرا دستگیر خواهی کرد و به اکباتان خواهی فرستاد؟

حاکم کرمانشاهان گفت تو می‌دانی که من نه توانایی دارم سرداری چون تو را که دارای یك قشون بزرگ است دستگیر کنم و نه اگر توانایی داشتم این کار را می کردم.

داریوش گفت پس وقتی من از این جا می‌روم خبر حرکت مرا با قشون، برای بردیه نفرست. حاکم کرمانشاهان اطاعت کرد و داریوش با ارتش خود از کرمانشاهان به راه افتاد و سعی کرد که سریع راه‌پیمایی کند.

اما حرکت یك ارتش هرقدرهم سریع باشد، به اقتضای سوق‌الجیشی بطئی است، برای اینکه بایدبی‌انقطاع برای سربازان آذوقه و برای دواب علیق فراهم کرد و در جاهایی اتراق نمود که آب باشد و درآنجا که یك کاروان می‌تواند اتراق کند و از یك جوی کوچك سیراب شود یك ارتش بزرگ قادر به توقف نیست.

این مسایل که حتی امروز هم که دوره ارتش‌های موتوریزه است به کلی از بین نرفته سبب گردید که گوماته در اکباتان از نزدیک شدن ارتش داریوش مستحضر شود و چون می‌دانست که اگر از پایتخت خود دور شود در هیچ نقطه از ایران ایمن نخواهد بود، برای این‌که همه از او به جان آمده‌اند، امن‌ترین نقطه را اکباتان دانست و تصمیم گرفت که اگر داریوش اطاعت نکرد، خود را در پناه حصار آن شهر قرار بدهد.

راجع به حصار اکباتان در تواریخ مورخین یونانی چیزهایی دیده می‌شود که عقل سلیم نمی‌پذیرد.

بعضی از مورخین نوشته‌اند که دور شهر اکباتان هفت حصار بود، هر کدام به یك رنگ، بدون شرایط این اغراق است و ساختن هفت حصار آن هم رنگارنگ، مستلزم هزینه‌ای سنگین بود. کتزیاس مورخ یونانی که به چشم خود حصار اکباتان را دیده نوشته است که این حصار عبارت بود از یك دیوار به طول هشتاد استاد و چون هر استاد یونانی دویست متر بود، معلوم می‌شود که حصار اکباتان شانزده کیلومتر طول داشته که قابل قبول و عقلایی است.

کتزیاس می‌گوید مقابل حصار شهر، استحکامات ساخته شده است و منظور از استحکامات عبارت بود از دژهایی که در بیرون حصار به فاصله دویست یا سیصد متر می‌ساختند و در آن دژها سربازان جلوی خصم را می‌گرفتند و نمی‌گذاشتند که دشمن به حصار نزدیك شود و با وسایل آن زمان که مؤثرتر از همه منجنیق‌های سنگین بود، حصار را ویران نماید و اگر از عهده جلوگیری از دشمن بر نمی‌آمدند، دژها را تخلیه می‌کردند و به شهر عقب نشینی می‌نمودند.[1]

باری وقتی ارتش داریوش به اکباتان رسید دروازه‌های شهر بسته بود

---

۱. موضوع دیوار هفت حصار اطراف شهر اکباتان مثل وجود یکصد دروازه ←

وگوماته نخواست که داریوش با قشون خود قدم به شهر بگذارد و از بالای آن حصار برایش پیغام فرستاد که چرا تخطی کرده و فرمانش را اطاعت ننموده است.

داریوش جواب داد در ارتش ایران سابقه ندارد که افسری از امر پادشاه اطاعت نکرده باشد و من از این جهت اطاعت نکردم که دانستم مردی که خود را بردیه برادر کمبوجیه و پسر کوروش می‌خواند شاهزاده ایرانی نیست و اگر می‌دانستم او شاهزاده ایرانی و وارث تاج و تخت است محال بود اطاعت نکنم.

بردیه پیغام فرستاد من می‌گویم دروازه را به روی تو بگشایند تا این که به تنهایی داخل شهر شوی و نزد من بیایی و یقین حاصل نمایی که من بردیه هستم.

داریوش گفت اگر تو بردیه و وارث تاج و تخت هستی چرا اصرار می‌نمایی که من به‌تنهایی وارد شهر شوم؟ اگر تو پادشاه ایران هستی قشونی که من ازسوریه برگردانیده‌ام از آن تو است و تو نباید ازاین قشون وحشت داشته باشی.

اما بردیه ظاهری اصرار می‌کرد که داریوش به تنهایی وارد شهر شود و نزد او بیاید و داریوش هم نپذیرفت و شهر را محاصره کرد.

گوماته حیله‌گر بود ولی از جنگ اطلاع نداشت و نمی‌دانست کسی که می‌خواهد در شهری بزرگ چون اکباتان مقاومت نماید باید برای مدافعین

در بعضی از شهرهای قدیم جنبه مبالغه دارد و هرودوت هم از سرایت مبالغه مصون نمانده و فی‌المثل نوشته است که در مصر شهر «طبس» که آن زمان پایتخت مصر بود یکصد دروازه داشت در صورتی که امروز ما به‌موجب اسناد غیر قابل تردید تاریخی می‌دانیم که شهر طبس تا روزی که پایتخت مصر بود، نه دروازه داشت نه حصار و روزی هم که مرکزیت را از دست داد و از رونق افتاد، مبدل به شهری کوچك شد و آنگاه آن شهر کوچك هم از بین رفت ــ مترجم.

و سکنه شهر آذوقه داشته باشد و بدون آذوقه و علیق برای چهارپایان، نمی‌توان یك محاصره طولانی را تحمل کرد.

از موضوع آذوقه و علیق گذشته، مسئله سوخت هم برای مدافعین و مردم شهر تولید اشکال می کرد. چون داریوش موقعی به اکباتان رسید که فصل پاییز شروع شده بود و به زودی زمستان می‌رسید و در اکباتان، هنگام زمستان هوا خیلی سرد می‌شد و امروز هم که همدان جای اکباتان را گرفته هنگام زمستان هوای آن شهر خیلی سرد می‌شود و چون شهر در محاصره قرار گرفت راه ورود سوخت به اکباتان مسدود گردید و دیگر مردم نتوانستند از خارج سوخت وارد کنند.

گرچه کسانی که بضاعت داشتند طبق روش قدیمی سوخت زمستان را در فصل تابستان فراهم کرده، در انبار جا داده بودند، اما طبقه بی‌بضاعت شهر که آذوقه و سوخت خود را به تدریج فراهم می کردند بر اثر محاصره از هر دو جهت دچار مضیقه شدند.

گزنفون مورخ یونانی می‌نویسد از دومین روز محاصره آذوقه در شهر نایاب شد و آنهایی که در خانه‌ها ذخیره خواربار نداشتند دچار عسرت شدند. در سومین روز محاصره داریوش برای گوماته پیغام فرستاد که اگر تو پادشاه ایران بودی در این شهر که پایتخت تو می‌باشد خود را در معرض محاصره قرار نمی‌دادی و به اتباع خود که ساکن این شهر هستند رحم می‌کردی و اگر محاصره ادامه پیدا کند مردم دچار قحطی خواهند شد و چون زمستان نزدیك است از سرما به هلاکت خواهند رسید بنابراین دستور بده که دروازه‌ها را بگشایند. من تو را مجازات نخواهم کرد مشروط بر این که بگویی با بردیه چه کرده‌ای؟ اما گوماته جواب نداد و سکوتش نشان می‌داد که نمی‌خواهد تسلیم شود و داریوش تصمیم گرفت که شهر را با غلبه اشغال نماید.

داریوش تمام سازوبرگ ارتش ایران را از سوریه آورده بود و

نگذاشت که چیزی ازساز و برگ از بین برود، ازجمله منجنیق‌های ارتشی که به قطعات منفصل تقسیم و حمل می‌شد، با قشون داریوش بود و داریوش فرمان داد که منجنیقها را نصب کنند و تمام مشعل‌های ستون را آماده نمایند که هنگام شب حصار شهر را روشن نمایند و منجنیق‌اندازان بتوانند درشب نشانه‌گیری نمایند.

دژهای خارجی شهراکباتان ـ که گفتیم مقابل حصارساخته می‌شد ـ در اولین روز جنگ، به تصرف داریوش درآمد و سربازانی که در آن دژها بودند تسلیم شدند وهمهٔ آنها از آمدن ارتش ایران ابرازمسرت کردند، چون داریوش با ارتش خودآنها را ازشربردیه نجات می‌دادند. روحیه سربازانی که در داخل شهر، بالای حصار دفاع می کردند نیز مانند روحیهٔ سربازانی بود که در دژها بسر می‌بردند و تسلیم شدند.

از لحظه‌ای که منجنیقها حصار را هدف قرار دادند، بدون انقطاع سنگ برحصار می‌بارید. داریوش به منجنیق‌اندازان دستور داده بود که طوری نشانه‌گیری نمایند که‌سنگها روی حصار سقوط کند و فقط کسانی که بالای حصار هستند از پا درآیند.

فرمانده ارتش ایران نمی‌خواست که مردم شهر آسیب ببینند و خانه‌هایشان ویران گردد و به قتل برسند.

هر سنگ که از منجنیق پرتاب می‌شد و بر دیوار سقوط می کرد اگر بریك سرباز اصابت مـی‌نمود او را از پـا در مـی‌آورد و سربازها بـرای مبارزه با منجنیقها هیچ نداشتند وبردیه هم که مـرد جنگی نبود نمی‌دانست چگونه باید منجنیق‌ها را ازکار بیندازد. وقتی آفتاب غروب کـرد مشعل‌ها برای روشن کردن حصار اکباتان مشتعل شد و متصدیان منجنیق همچنان بر حصارسنگ می‌باریدند و نزدیك نیمه‌شب یك پرچم سفید (به قول گزنفون[1])

---

۱. در تاریخ ایران این اولین بار است که صحبت از پـرچم سفید رنگ برای ←

بالای برجی که طرف جنوب دروازه شرقی بود افراشته شد و مستحفظین آن برج نشان دادند که می‌خواهند تسلیم شوند. از آن لحظه داریوش امر کرد که از پرتاب سنگ به سوی آن برج خودداری کنند، ولی سنگباران قسمت‌های دیگر ادامه داشت.

نماینده‌ای که پشت یك سپر بزرگ چوبی پنهان شده بود تا این که هدف تیر قرار نگیرد به برج نزدیك گردید و شخصی که معلوم بود سمت فرماندهی دارد از بالای برج فریاد زد ما حاضریم که تسلیم شویم مشروط بر این که جان ما مصون باشد.

داریوش که شنید آن مرد چه گفت، به وسیله نماینده‌اش جواب داد تسلیم شوید و اطمینان داشته باشید که جان و مال مدافعین وسکنه شهر مصون است و کسی نسبت به شما تعرض نخواهد کرد.

در حالی که سنگباران قسمت‌های دیگر حصار ادامه داشت، سنگ‌چین عقب دروازه شرقی به اسم دروازه خورآور (یعنی جهتی که خورشید از آنجا می‌دمد) را برداشتند و آن را بر روی سپاهیان داریوش گشودند و در ایران اکباتان یگانه شهری بود که فقط با منجنیق گشوده شد و داریوش برای گشودن آن شهر وسایل دیگر به کار نبرد و در محاصره‌های دیگر منجنیق یکی از سلاح‌های جنگ به شمار می‌آمد که محصورین را اذیت می‌کرد ولی به تنهایی نمی‌توانست باعث پیروزی بشود.

سربازان داریوش با مشعل‌ها وارد شهر شدند و قسمتی از آنها دو برج دروازهٔ خورآور و حصار اطراف آن را اشغال کردند و عده‌ای از سربازان به دستور داریوش مستقیم به سوی کاخ سلطنتی رفتند و در همان حال سربازان دیگر تمام معابر اکباتان را اشغال کردند و آنگاه کاخ سلطنتی شهر

→ تسلیم می‌شود و نمی‌دانیم که رسم مز بور از چه موقع در ایران متداول گردید و آیا رسمی بود که از مغرب زمین به ایران رفت یا از ایران، به مغرب زمین سرایت نمود. ـ مترجم.

محاصره گردید.

کاخ سلطنتی بالای تپه‌ای قرار داشت که در وسط شهر بود، و از آن تپه یك مجرای فاضل آب، به خارج می‌رفت که آب‌های فاضل آب و آب باران و برف را که بر تپه می‌بارید به خارج می‌برد و داریوش مخرج آن مجرای فاضل آب و همچنین مخرج سایر مجاری فاضل آب شهر را تحت مراقبت قرار داد تا این که بردیه ساختگی از آن نگریزد.

وضع شهر اکباتسان قدیم را که یکی از بلاد معظم شرق بود نباید با وضع کنونی «همدان» سنجید.

در بیست و پنج قرن گذشته باران و برف و باد و آفتاب و زلزله طوری وضع اکباتان را تغییر داده که نمی‌توان آن را در همدان کنونی شناخت. گزنفون می‌گوید شهر بر دامنه تپه‌ها بنا شده بود[1] و کاخ سلطنتی بر تپه‌ای مرتفع‌تر از تپه‌های دیگر قرار داشت و با این که آب باران سرازیر می‌شد در معابر شهر پای تپه‌ها آب به نظر نمی‌رسید زیرا مجاری فاضل آب تمام آبها را به خارج منتقل می‌نمود.

بردیه در کاخ سلطنتی محصور شد و متوجه گردید که راه گریز ندارد و یگانه راه فرار را مجرای آب دانست و به چند تن از خدمه خود گفت کیسه‌های پر از زر و گوهر را بردارند و مشعل بیفروزند تا این که بتوانند از راه مجرای فاضل آب بگریزند.

بعد از اینکه سربازان داریوش وارد اکباتان شدند، آن قسمت از سربازان که بالای حصار و در برج‌ها بودند، چون مقاومت را بدون نتیجه دیدند تسلیم گردیدند و در شهر جنگ به کلی خاتمه یافت.

در قشون داریوش افسر و سربازی نبود که نداند بردیه که دعوی

---

۱. در دنیای قدیم سه شهر بزرگ و معروف روی تپه‌ها بنا شده بود: اول اکباتان، دوم «روم» و سوم شهر «بیزانتیوم» که امروز موسوم است به استانبول ــ مترجم.

سلطنت ایران را می‌کند و بر تخت جلوس کرده نقاب برصورت دارد. عده‌ای از آنها قبل از این که از ایران خارج شوند می‌دانستند که بردیه نقاب بر صورت دارد و بقیه بعد از مراجعت به ایران از آن موضوع مستحضر گردیدند، لذا همین که بردیه با خدمه خود، در حالی که مشعل در دست داشتند، از مجرای فاضل آب خارج گردید سربازان داریوش که در مخرج مجرای فاضل آب نگهبانی می‌کردند او را از نقابش شناختند و دستگیرش کردند و به داریوش اطلاع دادند که بردیه نقابدار دستگیر شده است.

داریوش در آن موقع نزدیک کاخ سلطنتی بود و بعد از این که از خبر دستگیری بردیه مطلع شد به سربازان مدافع کاخ سلطنتی اطلاع داد که بردیه از راه مجرای فاضل آب گریخت و ادامهٔ مقاومت آن‌ها بدون فایده است وسربازان مدافع کاخ سلطنتی هم تسلیم شدند و داریوش وارد آن کاخ گردید و گفت بردیه را نزد او بیاورند. به داریوش گفتند که بردیه چون از راه مجرای فاضل آب گریخته آلوده است و شایسته رسیدن به حضور داریوش نیست. فرمانده ارتش ایران گفت او را بشویند و از کاخ سلطنتی برایش لباس ببرند که لباس خود را عوض نماید.

بعد از ساعتی بردیه را که همچنان نقاب برصورت داشت به حضور داریوش آوردند.

گفتیم که او مردی بود بلند قامت و فربه و هنگامی که وارد کاخ سلطنتی‌اش کردند شش سردار ایرانی که با داریوش موافقت کرده بودند که بردیه را معدوم نمایند در آنجاحضور داشتند.دست‌های بردیه رانبسته بودند ولی سربازان اطرافش را داشتند و داریوش به او گفت اگر تو پادشاه هستی و خود را وارث و جانشین کوروش و کمبوجیه می‌دانی چرا از راه مجرای فاضل آب گریختی و آیا مردی که پسر کوروش است ازراه مجرای فاضل آب می‌گریزد؟

آریان می‌نویسد که داریوش به بردیه نزدیك شد ونقاب را ازچهره‌اش برداشت و مردی زشت و مجدر دارای چشم‌هـای کوچك خـرمایی رنگ نمایان‌گردید و برای اولین مرتبه ایرانیان چهرهٔ مردی را که می‌گفت پادشاه ایران است دیدند.

داریوش امرکردکه اتوسه دخترکوروش را بیاورند و وقتـی اتـوسه آمد از او پرسیدآیا همین مرد است که شوهر تو بود؟

اتوسه‌گفت آری خود اوست. داریوش که دیگرکاری به‌اتوسه نداشت او را برگردانید.

آریان می‌گوید بعد از این که داریوش دانست که‌آن مرد بردیه نیست از او پرسید توکه هستی و با بردیه چه‌کردی؟ سؤال مـربوط بـه بردیه که آریان نوشته، باآنچه در سنگ نبشته داریوش هست مغایرت ندارد.

بعضی از مورخین قدیم تصور می‌کردندکه داریـوش یقین داشته‌که بردیه به دست کمبوجیه‌کشته شد و ماگفتیم به چه علت کمبوجیه برادر خود بردیه را نکشت و تکرارآن زاید است.

داریوش برخلاف آنچه بعضی از مورخین قدیمی فرض‌کرده‌اند می‌دانست که بردیه به دست برادرکشته نشد و پادشاه ایران از مصر هم فرمان قتل بردیه را صادر نکرد، این بود که از بردیه ساختگی پرسید توکه هستی و بردیه را چه‌کردی؟ بردیه ساختگی خواست داریوش را فریب بدهد و به اوگفت کسانـی راکه در این‌جا هستند مرخص کن، زیرا من بـا تـو حرفی محرمانه دارم که نباید به‌گوش کسی جز تو برسد!

داریوش گفت ما عهدکرده‌ایم که در مورد تو هیچ چیز را از هم پنهان نکنیم و هرچه می‌خواهی بگویی با حضور اینان بگو. بردیه ساختگی سر را به‌گوش داریوش نزدیك‌کرد وگفت هرقدر زر وگوهر می‌خواهی به تـو می‌دهم و تو را پادشاه نیمی ازکشورهای خود خواهم‌کرد.

داریوش به‌سرداران گفت این مرد می‌خواهد مرا خریداری کند و به‌من وعده زر و گوهر و سلطنت نصف کشورهای خود را می‌دهد، غافل از اینکه زر و گوهر و سلطنت او غصب است و به دیگران تعلق دارد. بعد به آن مرد گفت آیا حاضر هستی که خود را معرفی کنی یا این که دژخیمان را احضار کنم که تو را مورد شکنجه قرار بدهند؟ آن مرد گفت اسم من گوماته است.

داریوش پرسید اهل کجا هستی و در گذشته چه می کردی؟ گوماته از بیم شکنجه شدن خود را به خوبی معرفی کرد.

داریوش از گوماته پرسید آیا بردیه زنده است یا نه؟ گوماته که می‌دانست کتمان حقیقت سبب خواهد شد مورد شکنجه قرار بگیرد گفت که بردیه مرده است!

داریوش پرسید در کجا مرد؟

گوماته گفت در پازارگاد.

داریوش گفت پس چرا کسی از مرگ او مطلع نشد؟

گوماته گفت او در آتشکده زندگی را بدرود گفت.

داریوش اظهار کرد ولو در آتشکده پازارگاد مرده باشد، مردم از مرگش مستحضر می‌شدند.

گوماته گفت روزی که او در آتشکده مرد، غیر از من کسی در آتشگاه نبود[1].

داریوش پرسید آیا او در آتشگاه مرد؟

گوماته گفت بلی. داریوش که می‌دانست که در آتشگاه، فقط یك نفر از خدام آتشکده حضور دارد و هرگز دو نفر در آنجا حضور بـه هم نمی‌رسانند مگر این که شخص دوم زائر باشد، پرسید چگونه بردیه در اطاقی که

---

۱. آتشگاه اطاق یا طالاری بود در آتشکده که آتش جاوید در آن قرار داشت ــ مترجم.

آتش در آن بود مرد؟

گوماته گفت من در آن اطاق بودم و طبق معمول ذکر می گفتم و دیدم که بردیه وارد شد. او نقاب بر صورت داشت و بعد از این که وارد آتشگاه شد مشغول ذکر گفتن گردید و در حال ذکر یك مرتبه ابراز کسالت کرد و بر زمین نشست و آنگاه یك پهلو افتاد و من به سوی او رفتم و از وی پرسیدم حالش چگونه است و کجایش درد می کند؟ ولی بردیه به من جواب نداد و بعد از مدتی متوجه شدم که مرده است. آن وقت نقاب ازصورتش برداشتم و مشاهده کردم که شباهت زیاد به کمبوجیه دارد.

من در آن موقع ناگهان به فکر افتادم که از مرگ بردیه استفاده کنم و خود را به جای اومعرفی نمایم و چون نقاب برصورت خواهم داشت کسی متوجه‌نخواهدگردید که من بردیه نیستم. این بود که جسد بردیه را از آتشگاه به طرف محراب که زیر آتش قرار دارد و تو می‌دانی که خاکستر آتش را به آنجا می‌ریزند بردم تااین که شب، جنازه را از آنجا خارج کنم و برای این کسی نفهمد که بردیه مرده است جسدش را دفن نمودم.

داریوش پرسید وقتی بـردیه مرد و تـو جسد او را در محراب زیـر آتشدان گذاشتی و نقاب بر صورت انداختی و از آتشکده خارج شدی آیـا ملازمان بردیه که در خارج از آتشکده بودند از دیدن تو حیرت نکردند؟

گوماته گفت بردیه هر موقع که برای زیارت به آتشکده مـی آمد تنها بود.

داریوش پرسید جسد او را در کجا دفن کردی؟

گوماته گفت در محلی واقع در نیم فرسنگی آتشکده در طرف جنوب.

داریوش پرسید لابد می‌دانی که قبر او کجاست؟

گوماته گفت من علامتی روی قبر نگذاشتم تا اینکه بتوانم بدانم قبرش در کجا قرار گرفته است.

داریوش گفت آیا از مکان تقریبی قبر اطلاع نداری؟

گوماته گفت چرا.

داریوش گفت من قصد دارم به پازارگاد بروم و تو را با خود خواهم برد و تو درآنجا مکان تقریبی قبر را به من نشان خواهی داد.

گوماته را به دستور داریوش محبوس کردند و داریوش در اکباتان به وسیله جارچی‌ها به مردم اطلاع داد که کیش بت‌پرستی که منفور ایرانیان بود از بین خواهد رفت و از روز بعد بت‌خانه اکباتان را ویران خواهد نمود و ذبح جانوران آزاد است و هیچ کس از مردم باج نخواهدگرفت.

از طرف داریوش پیك‌های سریع‌السیر به سوی ولایات ایران به راه افتادند تا این که نامه‌های داریوش را به‌حکام برسانند و آنهابدانند مردی که‌بر ایران سلطنت می‌کرد بردیه نبود بلکه یك مرد حیله‌گر و دغل به نام‌گوماته خادم قدیم آتشکده چیچست (رضائیه) وخادم سابق آتشکده پازارگاد برآنها سلطنت می‌کرد و بردیه برادر کمبوجیه و پسر کوروش مرده است و او را در پازارگاد دفن کردند.

بعضی از مردم‌وقتی آن خبر را شنیدند مبهوت شدند، ولی برای برخی دیگر خبر مزبور تولید تعجب نکرد زیرا بسیاری از ایرانیان عقیده داشتند آنکه برآنها سلطنت می‌کند پسر کوروش و برادر کمبوجیه نیست، زیرا محال است که پسر کوروش کیش مزداپرستی را از بین ببرد و بی عفتی را رواج بدهد.

گوماته روز پانزدهم بعد ازآغاز پاییز (پانزدهم مهر ماه) دستگیر گردید و مردم ایران طوری از سقوط گوماته مشعوف شدندکه روز پانزدهم مهر ماه را یکی از عیاد دانستند و تا روزی‌که سلسله هخامنشی باقی بود روز پانزدهم مهر ماه را جشن می‌گرفتند و شك نیست که محبوبیت داریوش نزد ایرانیان و اینکه تمام سران ایرانی با سلطنت داریوش موافقت کردند

ناشی از این بود که وی سلطنت ظالمانه‌گوماته را برانداخت و مردم ایران را از ستم آن مرد نجات داد.

داریوش گوماته را از اکباتان با خود به پازارگاد برد و در آنجا وادارش کرد که محل تقریبی قبر بردیه را نشان بدهد. گوماته می‌خواست شانه خالی کند و می‌گفت وقتی من جسد بردیه را دفن می‌کردم شب بود و نمی‌توانستم محل قبر را به خاطر بسپارم، ولی داریوش وی را در فشار قرار داد و گوماته از بیم شکنجه عاقبت گفت که قبر در کجاست.

داریوش امر کرد که قبر را نبش کنند و جسد بردیه را بیرون بیاورند و هنگامی که قبر را حفر می‌کردند خود داریوش حضور داشت تا این‌که به جسد رسیدند. با این‌که مدتی از دفن جسد بردیه می‌گذشت وقتی جنازه آشکار گردید به خوبی شناخته می‌شد و داریوش با وجود بوی عفنی که از جنازه بر می‌خاست روی جسد خم شد و آن را به دقت مورد معاینه قرار داد و اثر خون خشك و بریدگی را درگلو و سینه مرده دید و از گوماته که حضور داشت پرسید این بریدگی‌ها و اثر خون خشك چیست و مگر تو نگفتی که بردیه به مرگ طبیعی مرده بود؟

گوماته گفت چرا!

داریوش پرسید پس این بریدگی‌ها درگلو و سینه و آثار خون خشك چیست؟

گوماته گفت این آثار ناشی از این است که جنازه شروع به متلاشی شدن کرده است!

داریوش گفت من مرد میدان جنگ هستم و هزارها لاشه دیده‌ام و آیا تو می‌خواهی بگویی مردی چون من اثر متلاشی شدن جنازه را با اثر خون و بریدگی اشتباه می‌کند؟

گوماته سکوت کرد.

داریوش گفت خاك این صفحات خشك است و جنازه در خاك به زودی متلاشی نمی‌شود و از تخم چشم‌ها گذشته هنوز هیچ چیز جسد از بین نرفته است.

گوماته باز سکوت نمود.

داریوش گفت تو این جوان را کشتی برای اینکه بتوانی بـه جای او سلطنت کنی و من از این جهت تو را به این جا آوردم که با حضور تو قبر را بگشاییم و جسد را ببینیم و من بفهمم کـه پسر کوروش به مـرگ طبیعی مرد، یا به قتل رسیده و اینك می‌فهمم که بدون تردید او را کشته‌اند و چون تو جای او را گرفتی شك ندارم که تو قاتل او هستی.

عاقبت گوماته به قتل بردیه اعتراف کرد و گفت که در روزی که بـردیه به آتشکده آمد، توقفش در آنجا به طول انجامید تا اینکه هوا تـاریك شد و شب فرود آمد. او کـه می‌دانست بردیه پیوسته به تنهایی بـرای زیارت به آتشکده مـی‌آید و کسی با وی نیست، شاهزاده جوان را تعقیب نمود و در تاریکی از عقب با کارد ضربتی بر او زد و نقاب از صورتش برداشت و بـه صورت خود نهاد و چند ضربت دیگر بـر سینه و گلویش زد. کارش را تمام کرد و آنگاه از آتشکده کلنگ و بیـل آورد و قبری حفر کرد و جسد را بـه خاك سپرد.

داریوش دستور داد که جسد را برگردانند و اثر بریـدگی و خون در پشت جسد هم دیده شد.

سردار بـزرگ ایـران از گوماته پرسید آیا تو برای قتل و دفن بردیه همدست نداشته‌ای؟

گومـاته گفت اگر همدست مـی‌داشتم آیـا می‌توانستم به جای بردیه سلطنت کنم؟

داریوش بعد از اینکه اعتراف گوماتـه را شنید دستور داد که جلسه‌ای

با شرکت شش سردار دیگر که با وی جهت نابود کردن گوماته هم عهد شده بودند تشکیل شود تا اینکه مجازات گوماته در آن جلسه تعیین گردد و بعد از اینکه جلسه تشکیل گردید، سرداران ششگانه گفتند مجازات این شخص باید طوری شدید باشد که برای همه مایه عبرت گردد، نه فقط از آن جهت که شاهزاده بزرگ ایران را کشت، بلکه بدان مناسبت که کیش مزداپرستی را برانداخت و مردم را وادار به بی‌عفتی کرد.

نتیجه مشورت این شد که گوماته باید زنده پوست کنده شود و تمام مردم پازارگاد هنگام مجازاتش حضور داشته باشند.

بعد از اینکه هفتاد روز از پاییز گذشت، گوماته را در میدان بزرگ شهر پازارگاد مقابل انظار مردم آن شهر زنده پوست کردند و بعد از اینکه بدن مرد بدبخت از پوست عریان گردید، تا یك روز دیگر هم زنده بود و آنگاه مرد و لاشه‌اش را درصحرا انداختند و پوستش را از کاه انباشتند و در میدان شهر آویختند.

بعد از قتل بردیه ساختگی، داریوش از تمام امرای ایران دعوت کرد که درپازارگاد مجتمع شوند. منظور از آن دعوت این بود که بزرگان ایران مجتمع شوند و شور کنند تا این که برای زمامداری یکنفررا انتخاب نمایند. چون آتشکده‌ها روشن گردید و مراکز روحانی تأسیس شد، داریوش از پیشوایان روحانی هم دعوت کرد که به پازارگاد بیایند و از تمام ایران، امرا با لباس‌های گوناگون محلی در پازارگاد حضور یافتند.

وسعت ایران به قدری زیاد بود که به قول کتزیاس سه هزار نفر از امرای بزرگ و کوچك در پازارگاد مجتمع شدند و داریوش از آنها خواست که برای ایران پادشاهی انتخاب نمایند.

محبوبیت داریوش به قدری زیاد بود که تمام امرا به اتفاق آرا او را به

سلطنت انتخاب کـردنـد[۱] و داریـوش در اولین روز بهار سال ۵۲۰ قبل از میلاد تاج بر سر نهاد.

«سوئه‌تون» مورخ رومی که در قرن دوم بعد از میلاد مـی‌زیسته نوشته است که داریوش درسال ۵۲۱ قبل از میلاد در «پرسپولیس» تاجگذاری کرد و این نـوشته صحیح نیست، بـه‌دلیل ایـن کـه درآن مـوقع تخت جمشید (پرسپولیس) وجود نداشت، امـا تاج برسر نهادن در اولین روز بهار سنت سلاطین هخامنشی بود.

گفتیم که داریوش بعد از مراجعت از سوریه در پـاییز سال ۵۲۱ قبل از میلاد به اکباتان رسید و چون بعد از قتل بردیه بـه سلطنت انتخاب شد، به قاعده باید در ۵۲۰ قبل از میلاد یعنی در روز ۲۱ مارس سال ۵۲۰ تـاج بر سر گذاشته باشد و تاج را هم در پازارگاد برسر نهاد و بعد برای ساختن پرسپولیس اقدام کرد.

در روز تاجگذاری داریوش برای اولین بار در ایـران سکه زده شد مشروط براین که پول را با سکه اشتباه نکنیم.

در ایران پولی به همین شکل کـه امـروز هست یعنی مـدور وجـود داشت، منتها روی‌آن نقشی دیده نمی‌شد و داریوش بـه مناسبت تاجگذاری، در روز اول بهار سال ۵۲۰ قبل از میلاد دو نوع سکه زد. اول سکه طلا بـه اسم «داریك» و دوم سکه نقره به اسم «سیکلو» و یك سکه طلا معادل بیست

۱. مورخین یونانی که همه از هرودوت اقتباس کـرده‌اند، شرحـی نقل می‌کنند مبنی بر این که بزرگان ایران هنگام انتخاب پـادشاه بعد از قتل «گـوماته» قـرار گذاشتند، اسب هریك ازآنها کـه در بامداد زودتـر شیهه بکشد به سلطنت انتخاب شود و اسب داریوش زودتر شیهه کشید ودر نتیجه وی را به سلطنت انتخاب کردند، ولی این شرح، افسانه است و نظیر همان افسانه در مورد کـوروش هم گفته شده و داریوش بر اثر ایـن که ملت ایران را از ظلم گومـاته نجات داد طوری محبوب گردید که بی‌چون وچرا به سلطنت انتخاب شد ــ مترجم.

سکه نقره قیمت داشت و پـول طـلا و نقره ایران رایج‌تـرین پـول دنیای قدیم بود.

برخلاف آنچه بعضی گفته‌اند داریوش برای خودستایی سکه نـزد، بلکه از این جهت سکه زد که نتوانند در پول ایران تقلب کنند.

ایرانیان مـردمی امین بودند و تقلب نمی کـردند اما اقـوام دیگر که تحت‌الحمایه ایران به شمار می‌آمدند گاهی مبادرت به تقلب مـی‌نمودند و اگر پول سکه می‌خورد آن‌ها نمی‌توانستند تقلب کنند، زیـرا فـراهم کـردن وسایل سکه‌زدن در قدیم دشوار بود و آن وسایل به طور حتم باید از پولاد باشد و کسی که می‌توانست پـولاد تهیه کند احتیاج نـداشت کـه سکه قلب بزند برای این که پولاد فلزی بسیار گران‌بها بود (چون ما در قسمت مربوط به ما قبل تاریخ ایران به آن اشاره کردیم تکرار نمی‌نماییم).

وسایل سکه زدن پول بـرای تمام خشتره‌پـاون‌هـا یعنی استانـدارها فرستاده شد تا این که در محل، پول سکه بـزنند و ایـن رسم کـه از زمان داریوش برگزار شد تا هشتاد سال قبل در ایران رواج داشت و در مـراکـز استان‌ها پول سکه می‌زدند.

علت این که داریوش سکه زدن پول را در مراکز استان‌ها مجاز کرد این بود که همیشه در همه جای کشور پول باشد، زیرا به‌مناسبت وسعت کشور و کندی وسایط نقلیه آن روز نمی‌توانستند پول را از مرکز کشور با سرعت به نقاط دیگر حمل نمایند.

چون صحبت از تاجگذاری داریوش شد باید بگوییم که آن مـرد دو تاج برسر گذاشت یکی بعد از کشته شدن بردیه در پازارگاد و مرتبه دیگر در چهل و پنج سالگی در پرسپولیس.

حتی در آن موقع هم کاخ با عظمت پرسپولیس تمام نشده بود و آن کاخ را «خشایارشا» و «اردشیر اول» سلاطین هخامنشی به اتمام رسانیدند.

اگر «سوئه‌تون» مورخ رومی، تاریخ تاجگذاری داریوش را ذکر نمی‌کرد، گفته‌اش راجع به این‌که پادشاه ایران در کاخ پرسپولیس تاجگذاری کرد صحیح بود، چون بدون تردید هنگامی که پادشاه ایران مرتبه دوم تاج برسر نهاد طالار «آپادانا» که دارای سی وشش ستون بود در کاخ پرسپولیس به اتمام رسیده بود وشاید طالار «تات‌جارا» دارای یکصد ستون در همان موقع تمام شده بوده است، ولی داریوش در تالار تات‌جارا که مخصوص سان‌گارد جاوید (گارد مخصوص پادشاه) بود جلوس نمی‌کرد.

ازاولین روزسلطنت فکرساختن پایتختی که مخصوص داریوش باشد در مخیله‌آن پادشاه به وجودآمد، اما راجع به انتخاب محل پایتخت تردید داشت و عاقبت در هفتادکیلومتری پازارگاد، منطقه‌ای را برای ساختن پایتخت جدید انتخاب نمود.

داریوش خواست که درآن منطقه یك شهر بسازد و درآن شهرکاخی برای خود بنا نماید که در جهان بی‌نظیر باشد و محل‌کاخ را بالای یك تپه سنگی که امروز سیزده هکتار وسعت دارد و درگذشته وسعت‌آن بیش از امروز بود در نظر گرفت.

یکی از علل اصلی انتخاب محل شهر در منطقه‌ای که امروز خرابه پرسپولیس دیده می‌شود این بود که رودخانه‌ای ازآن منطقه می‌گذشت.

آن رودخانه امروز وجود ندارد و تغییرات ارضی رودخانه مزبور را که از وسط پرسپولیس می‌گذشت از بین برده، ولی در وجودآن درگذشته تردید نداریم و دو نفر از مورخین موثق قدیم یکی«کتزیاس» و دیگری «استرابون» به چشم خودآن رودخانه را دیده‌اند واسترابون ـ به طوری که می‌دانیم ـ با اسکندر وارد ایران شد و به پرسپولیس رفت و به چشم خود آتش زدن آن‌کاخ را دید و مشاهده کرد که رودخانه‌ای از وسط پایتخت

ایران می‌گذرد.

مورخین یونانی نوشته‌اند که داریوش مردی بوده است بلند قامت، ولی در آن موقع تمام مردان و زنان ایران بلند قامت بودند، در صورتی که یونانی‌ها غیر از اسپارتی‌ها قامت‌های کوتاه داشتند.

از مختصات نژاد ایرانی که شعبه‌ای از نژاد آریایی به شمار می‌آمد این بود که زن و مرد قامت بلند داشتند و زیبا بودند و مردان ریش می‌گذاشتند و زیبایی را در ریش می‌دانستند و علاوه برگذاشتن ریش، زینت می‌کردند و زینت مردان ایران اقتباس از قانون طبیعت بود زیرا در طبیعت جنس نر جانوران از جنس ماده زیباتر است.

زن‌های ایرانی وسایل تزیینی نداشتند و بر خلاف تصور بعضی از نویسندگان، وسایل آرایش و به‌کار بردن وسایل آرایش زمانی در ایران از طرف زن‌ها مرسوم گردید که عادات رومی وارد ایران شد. در یونان هم در آن عصر وسایل آرایش مانند سرخاب و سفیدآب و وسمه وجود نداشت، ولی زن‌های یونانی دست‌بند به دست و خلخال به پا می‌بستند. یگانه وسیله آرایش زن‌های ایرانی دردورهٔ هخامنشی، شانه بود وزن‌ها پیوسته موی سر را شانه می‌کردند و مردان موی‌سر و ریش را فر می‌زدند تا این که مجعد شود و تراشیدن ریش درایران عملی بود وقیح وکتزیاس مورخ یونانی نقل می‌کند که پادشاه برمردی خشم کرد ودستور داد که ریش اورا تراشیدند وآن مرد از فرط خجالت نتوانست در شهر بماند وراه بیابان را پیش گرفت وآن قدر در بیابان ماند تا اینکه ریشش بلند شد وآنگاه به شهر مراجعت کرد.

تراشیدن ریش از دورهٔ اشکانیان در ایران متداول گردید و اولین ملت که ریش تراشید مصریها بودند وآنها در شش هزار سال قبل ریش می‌تراشیدند و یونانی‌ها رسم تراشیدن ریش را از مصریها اقتباس کردند وآنگاه رسم مزبور به کشورهای شرق نزدیك و سپس به ایران سرایت نمود.